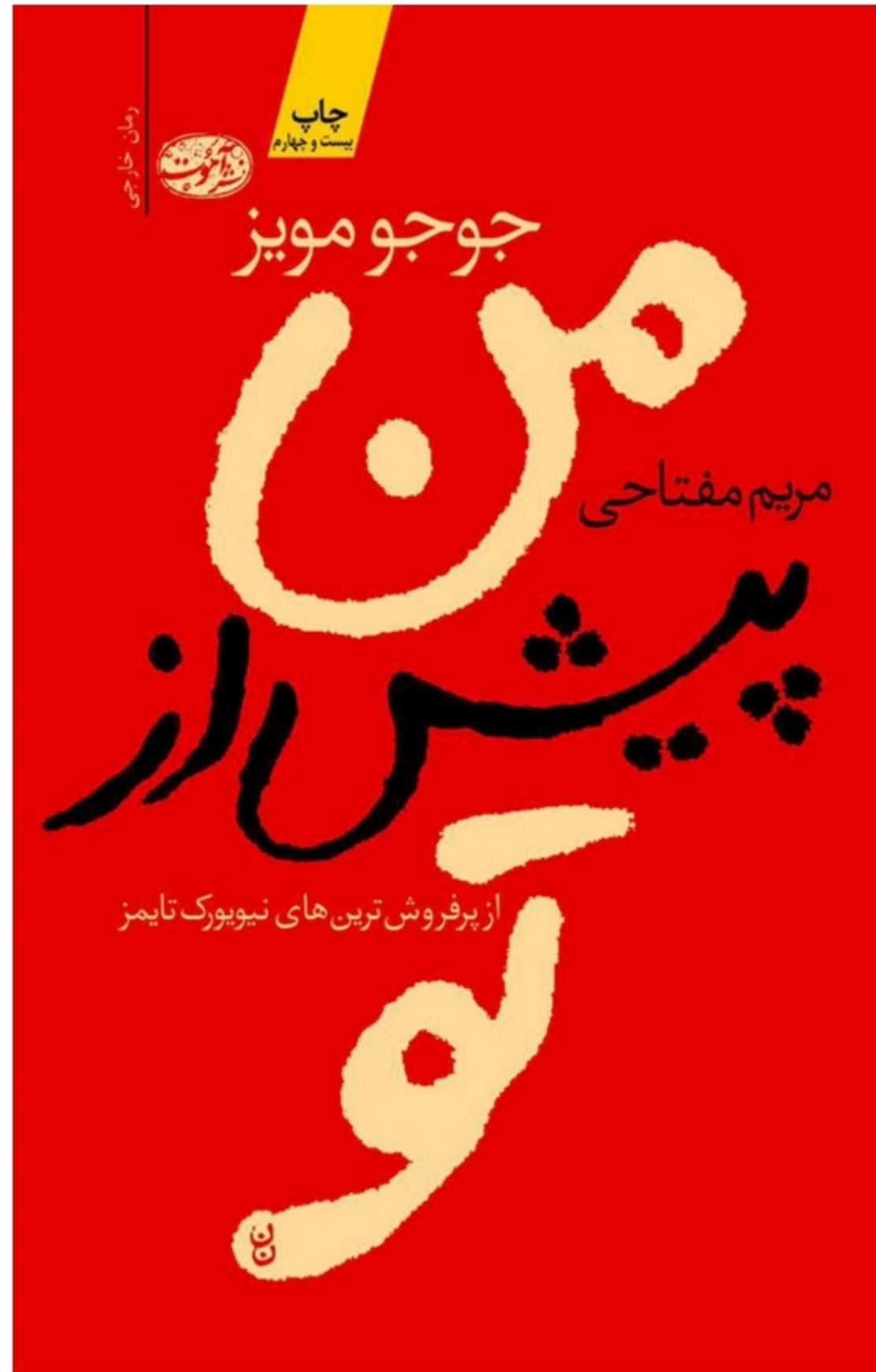




من پیش از تو

جوجو مویز

ترجمه: مریم فتاحی



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه	:	مویز، جوجو، ۱۹۶۹-م. Moyes, Jojo
عنوان و نام پدیدآور	:	من پیش از تو / جوجو مویز؛ ترجمه مریم مفتاحی.
مشخصات نشر	:	تهران: آمو، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	:	۵۳۶ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۵-۴۲-۵
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Me before you, c2012.
موضوع	:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	:	مفتاحی، مریم، ۱۳۴۳-، مترجم
رده‌بندی کنگره	:	PR
رده‌بندی دیویی	:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۷۲۵۳۶۴

وقتی از حمام بیرون می‌آید، زن هم بیدار شده است، به بالش تکیه داده و کتابچه‌ی راهنمای مسافرت کنار تختخوابش را ورق می‌زند. یکی از بلوزهای مرد را پوشیده و موهای بلندش طوری به هم ریخته که ناخودآگاه شب گذشته را به ذهن می‌آورد. مرد همان جا می‌ایستد و با حوله موهایش را خشک می‌کند، سرخوش از یادآوری خاطرات است.

زن سرش را از کتابچه بلند می‌کند و لب و ور می‌چیند. شاید سنش برای این کار کمی زیاد باشد، ولی مدت نه‌چندان طولانی‌اشنایی این فرصت را به زن می‌دهد خود را کمی لوس کند.

- حتما باید کاری انجام بدهی که به کوهنوردی مربوط شود، یا حتما باید توی دره‌های تنگ و باریک بچرخی؟ اولین تعطیلات درست و حسابی ماست. واقعا کدام مسافرت است که هم می‌توانی از شر لباس خلاص شوی و هم...

وانمود می‌کند چن‌دشش شده است. بعد ادامه می‌دهد:

- هم پشم گوسفند بپوشی.

کتابچه را پایین تختخواب می‌اندازد و دست‌های کاراملی رنگش را زیر سر می‌گذارد. از صدای خش‌دارش پیداست ساعتی از شب گذشته را بیداری کشیده است.

- چشمه‌های لوکس آب معدنی توی بالی(۱) چه طور است؟ می‌توانیم روی شن دراز بکشیم... حسابی از ما پذیرایی شود... شب‌های طولانی و آرام...

- از این جور تعطیلات خوشم نمی‌آید. حتما باید کاری بکنم.

- مثلاً خودت را از هواپیما بیندازی بیرون؟

- تا امتحان نکردی الکی ردش نکن!

زن چهره درهم می‌کشد.

- اگر از نظرت اشکالی ندارد، ترجیح می‌دهم ردش کنم.

رطوبت بدن مرد، بلوزش را نمناک کرده است. موهایش را شانه می‌زند و گوشی تلفن همراهش را روشن می‌کند. با دیدن تعداد پیام‌ها که پشت سرهم در صفحه‌ی کوچک گوشی به حرکت درمی‌آیند، قیافه اش درهم می‌رود.

می‌گوید:

- خُب، حالا پاشو صبحانه بخور.

روی تختخواب خم می‌شود و زن را می‌بوسد. زن گرما و رایحه‌ی بدنش را حس می‌کند.

- باز آخر هفته می‌روی؟

- بستگی به این معامله دارد. کمی هم به هوای امروز. شاید مجبور شدم بروم نیویورک. در هر صورت، پنجشنبه می‌رویم رستوران، یک شام خوب می‌خوریم، انتخاب رستوران با تو.

لباس چرمی موتورسواری‌اش را از پشتِ در برمی‌دارد.

زن چشمانش را تنگ می‌کند.

- شام، با آقای بلک‌بری یا بدون او؟

- چطور؟

- آقای بلک‌بری باعث می‌شود احساس کنم سرخر هستم.

زن دوباره لب و ور می‌چیند.

- همیشه فکر می‌کنم شخص سومی هست که تلاش می‌کند توجه‌ات را جلب کند.

- زنگش را قطع می‌کنم.

زن با اوقات تلخی می‌گوید:

- ویل ترینر(۲)، وقت‌هایی هم باید خاموشش کنی.

- دیشب خاموش کردم، نکردم؟

- زورکی.

مرد لبخند می زند.

- حالا می گویی زورکی؟

پاهایش را داخل لباس چرمی می کند و آن را بالا می کشد. بالاخره توجه مرد از لیسا(۳) منحرف می شود. کاپشن موتورسواری را روی دست می اندازد و همین طور که از اتاق خارج می شود، برای زن بوس می فرستد.

بیست و دو پیام در گوشی تلفن همراه بلک بری خود دارد. اولین پیام ساعت ۴۲:۳ صبح از نیویورک رسیده. مشکل قانونی پیش آمده است. سوار آسانسور می شود تا به پارکینگ در زیرزمین برود. تلاش می کند در جریان آخرین اخبار شب گذشته قرار بگیرد.

- صبح بخیر آقای ترینر.

نگهبان از اتاقکش بیرون می آید. با وجودی که زیرزمین از جریان باد و باران در امان است، اتفاق از نوع ضد باد و باران ساخته شده. ویل دوست دارد بداند این مرد، اول صبح، این جا توی زیرزمین، وقتی به تلویزیون مداربسته و سپر براق اتومبیل های ۶۰۰۰۰ پوندی زل می زند، به چه فکر می کند.

ویل دستش را داخل کاپشن می کند.

- مایک(۴) هوای بیرون چه طور است؟

- افتتاح. چنان باران می آید که انگار سقف آسمان پاره شده.

ویل می ایستد.

- واقعا؟ با موتور نمی شود رفت؟

مایک سری تکان می دهد.

- نه قربان. مگر این که قایق بادی وصل کنید. یا قصد خودکشی داشته باشید.

ویل به موتورسیکلتش خیره می شود. لباس چرمی را درمی آورد. مهم نیست لیسا چه فکری می کند ولی او کسی نیست که بی گذار به آب بزند و خودش را بی جهت به خطر بیندازد. جعبه ی روی موتور را باز می کند و لباس چرمی را داخلش می گذارد. دوباره درش را قفل می کند و کلید را به طرف مایک پرت می کند. مایک هم آن را با یک دست در هوا می گیرد.

- از زیر در آپارتمانم بپرداز داخل، اشکالی ندارد؟

- نه مشکلی نیست. می خواهید تاکسی بگیرم.

- نه، آن وقت هر دو خیس می شویم.

مایک دگمه ی میله ی ایست را می زند و ویل خارج می شود. ویل دستش را بالا می برد و تشکر می کند. صبح زود است و هوا تاریک و توفانی. ترافیک خیابان های مرکز لندن با این که هنوز ساعت هفت ونیم نشده سنگین و کند است. یقه اش را بالا می دهد و در خیابان قدم می گذارد و به طرف تقاطع می رود تا تاکسی بگیرد. خیابان از باران لغزنده است، پیاده رو مثل آینه شده و نور خاکستری بر آن می درخشد. وقتی افراد دیگری را می بیند که روی لبه ی جدول خیابان ایستاده اند، در دل فحش می دهد. مردم لندن از کی این قدر سحرخیز شده اند؟ انگار همه یک فکر دارند. نمی داند کجا بایستد تا راحت تر تاکسی گیرش بیاید. همان موقع تلفن زنگ می زند. روپرت(۵) است.

- دارم می آیم. الان منتظر تاکسی ام.

از آن طرف خیابان، نور نارنجی یک تاکسی را می بیند که نزدیک می شود. قدمی به جلو برمی دارد، امیدوار است کسی متوجه آن نشده باشد. اتوبوسی رد می شود، پشت سرش هم کامیونی که ترمزهایش چنان صدا می دهند که صدای روپرت را نمی شنود. از سروصدای اتومبیل ها مجبور می شود فریاد بزند.

- روپ(۶)، صدایت را نمی شنوم. دوباره بگو.

حالا خودش تنها در جای امنی ایستاده است و اتومبیل ها سریع از کنارش عبور می کنند. نور نارنجی تاکسی را می بیند و دست آزادش را بالا می برد، کاش در آن باران سیل آسا راننده او را ببیند.

- باید به جف(۷) در نیویورک زنگ بزنی. هنوز آن جاست. منتظر توست. دیشب خیلی تلاش کردیم با تو تماس بگیریم.

- چه مشکلی پیش آمده؟

- اشکال قانونی. با دو بندش مشکل دارند. امضاء... اوراق...

در همان لحظه اتومبیلی رد می شود و صدای روپرت دیگر به گوش نمی رسد. لاستیک اتومبیل با ریزش باران ویژ صدا می کند.

- نفهمیدم چی گفتی.

راننده ی تاکسی او را دیده است. سرعتش را کم می کند و همین طور که از طرف دیگر خیابان آهسته می آید، آب زیادی به اطراف پاشیده می شود. ویل متوجه مردی می شود که با دیدن او با دلخوری تمام قدم های تندش را

آهسته می کند، حتما فهمیده است ویل زودتر به تاکسی می رسد. ویل یک جورهایی احساس پیروزی می کند. با صدای بلند می گوید:

- ببین، کارهای دفتری روی میزم را به کلی (A) بده. من تا ده دقیقه ی دیگر می رسم.

به دو طرف خیابان نگاه می کند، بعد سرش را پایین می اندازد و دوان دوان آخرین قدم هایش را به طرف تاکسی برمی دارد. کلمه ی «بلک فرایرز(۹)» سر زبانش است. باران از لای یقه وارد پیراهنش می شود. همین مسافت کوتاه

پیاده رفتن در خیابان قطعاً باعث می شود مثل موش آب کشیده به دفتر کارش برسد. شاید مجبور شود منشی را بفرستد تا برایش پیراهن بیاورد.

- باید پیش از رسیدن مارتین تلاش لازم را بکنیم.

صدای گوش خراشی می آید، ویل نگاه می کند. صدای ناخوشایند بوق اتومبیلی است. تاکسی سیاه براق را مقابلش می بیند. راننده شیشه اتومبیل را پایین داده است. در گوشه ی میدان دیدش چیزی می بیند که نمی تواند به خوبی

تشخیص دهد. آن چیز با سرعت باورنکردنی به طرفش می آید.

صورتش را به طرف آن برمی گرداند، بلافاصله متوجه می شود در مسیرش قرار دارد و به هیچ طریقی نمی تواند خودش را از سر راهش کنار بکشد. از وحشت، دستش باز می شود، گوشی بلک بری رها می شود و می افتد زمین.

فریادی می شنود که احتمالاً از گلو ی خودش خارج شده است. آخرین چیزی که می بیند دستکش های چرمی هستند و صورتی که داخل کلاه ایمنی است. وحشت حاضر در چشمان مرد در چشمان خودش هم منعکس می شود. بعد

انفجاری صورت می گیرد و چیزی باقی نمی ماند.

فاصله ی ایستگاه اتوبوس تا خانه یکصدوپنجاه قدم می شود، اما اگر عجله نداشته باشی و قدم های کوتاه تری برداری تا یکصدوهشتاد هم می رسد، درست مثل وقت هایی که کفش لژدار پوشیده باشی. از کنج خیابانمان که پیچیدم (۶۸ قدم) خانه مان نمایان شد. خانه که دیوار مشترک با همسایه بغلی داشت، چهار اتاق خوابه و در ردیف خانه های سه خوابه و چهارخوابه بود. با دیدن اتومبیل بابا فهمیدم هنوز سر کار نرفته است.

پشت سرم، خورشید در پس قلعه استورتفلد غروب می کرد، سایه های سیاهش همچون مومی که در حال آب شدن است، از تپه می لغزید و پایین می آمد. اگر اوضاع این گونه رقم نمی خورد، تمام خاطراتم را از این محله برایتان تعریف می کردم: در این محل بود که بابا به من یاد داد بدون چرخ کمکی سوار دوچرخه شوم؛ خانم داهرتی(۱۰) با آن کلاه گیس کج برایمان کیک درست کرد؛ ترینا(۱۱) با چوب به لانه های زنبور لای پرچین زد و ما جیغ زنان تمام راه بازگشت به قلعه را دویدیم.

سه چرخه ی توماس سروته توی راه افتاده بود، در حیاط را بستم و سه چرخه را کشان کشان آوردم و زیر ایوان گذاشتم. در خانه را باز کردم. هرم گرما به صورتم دمیده شد؛ مادرم سرمایی است و همیشه خانه را گرم نگه می دارد. بابا هم پنجره ها را باز می کند و می نالد که مادرم با این کارش پدر همه ی ما را درآورده است. بابا همیشه می گوید هزینه اش بیشتر از تولید ناخالص داخلی یک کشور کوچک افریقایی است.

- تویی عزیزم؟

- آره.

به زور جایی در جالباسی که پر از لباس است، پیدا کردم و کتم را آویزان کردم.

- کدامتان هستید؟ لو یا ترینا؟

- لو(۱۲).

نگاهی به اتاق نشیمن انداختم. بابا روی کاناپه نشسته بود، سرش پایین و دستش لای بالشتک ها بود. طوری که انگار بالشتک ها دستش را تا ته بلعیده اند. توماس خواهرزاده ی پنج ساله ام روی پاهایش نشسته و با اشتیاق به او زل زده بود.

بابا صورتش را به طرف من برگرداند. چهره اش از تقلایی که کرده بود، سیاه بود.

- سردر نمی آورم چرا این قطعه های کوفتی لگو را باید این قدر کوچولو بسازند!

- مامی کو؟

- طبقه ی بالا. قطعه های بزرگ تر بهتر نیست؟

سرم را بالا گرفتم. صدای همیشگی فش فش اتو به گوشم رسید. مادرم جوسی کلارک(۱۳) هرگز آرام نمی نشست و همیشه سرگرم کار بود. چه قدر هم به آن می بالید. به شوخی می گفتیم موقعی که ما همه سر میز غذا نشسته ایم و داریم کباب می خوریم، او بالای نردبان بیرون ایستاده و پنجره رنگ می زند و گاهی هم مکث می کند و برای ما دست تکان می دهد.

- بیا کمک کن و این لعنتی را پیدا کن. نیم ساعت است که این جا دارم دنبال این ها می گردم. باید بروم سر کار.

- شب کاری؟

- آره. حتما ساعت پنج ونیم شده.

نگاهی به ساعت کردم.

- نه، دقیقاً چهارونیم است.

دستش را از لای بالشتک ها بیرون کشید و از گوشه ی چشم نگاهی به ساعتش انداخت. پرسید:

- چه طور این قدر زود آمدی خانه؟

همین طوری سری تکان دادم، لابد فکر کرد درست متوجه سؤالش نشده ام. وارد آشپزخانه شدم.

بابابزرگ روی صندلی، کنار پنجره آشپزخانه، نشسته بود و جدول سودوکو حل می کرد. مسئول بهداشت می گفت برای تمرکزش خوب است، به خصوص بعد از آن که سکنه ی مغزی کرد. حدس می زدم تنها کسی هستم که متوجه شده ام خانه های جدول را با هر عددی که به ذهنش می رسد، پر می کند.

- سلام بابابزرگ.

سرش را بالا گرفت و لبخند زد.

- چایی می خوری؟

سرش را به علامت نفی تکان داد. دهانش اندکی باز شد.

- نوشیدنی خنک چه طور؟

با تکان سر موافقت کرد.

در یخچال را باز کردم.

- آب سیب نداریم، آب می خواهی؟

یادم آمد که آب سیب زیادی گران است.

با تکان سر تصدیق کرد. وقتی لیوان آب را دستش می دادم چیزی زیر لب زمزمه کرد، لابد داشت تشکر می کرد.

مادرم وارد آشپزخانه شد، سبد بزرگ لباس های شسته و تاشده دستش بود. یک جفت جوراب را بالا گرفت و گفت:

- مال توست؟

- فکر کنم مال ترینا باشد.

- آره فکر کنم. چه بدرنگ شده! فکر کنم بلوز و شلوار راحتی ارغوانی بابا رنگ داده. زود برگشتی، می خواهی برویی جایی؟

لیوانی را زیر شیر آب گرفتم و پر کردم، بعد سر کشیدم.

- پاتریک قرار است بیاید این جا؟ زنگ زده بود. گوشی تلفن همراهت خاموش بود؟

- آره.

- گفت که تلاش می کند برای تعطیلات جایی برای شما رزرو کند. پدرت می گوید توی برنامه تلویزیون چیزی در این مورد دیده. دوست دارید کجا بروید؟ ایپسوس؟ کالیپسوس؟

- اسکياتوس(۱۴).

- آره منظورم همین بود. حواستان به انتخاب هتل باشد. از اینترنت کمک بگیرید. پاتریک و بابا توی اخبار ظهر چیزهایی دیدند. ظاهرا دارند ساخت وساز می کنند، لابد با نصف بودجه و کلی زدوبند. تا نیروی متوجه نمی شوی.

برنارد(۱۵)، چایی می خوری؟ لو نیاورد واسه ات؟

کتری را روشن کرد، بعد نگاهی به من انداخت. تازه متوجه شد که من ساکنم و چیزی نمی گویم.

- عزیزم خوبی؟ بدجوری رنگت پریده.

دستش را جلو آورد و روی پیشانی ام گذاشت. انگار نه انگار بیست و شش سال داشتم.

- گمان نکنم برویم مسافرت.

دست مادرم از حرکت باز ایستاد. از همان بچگی من، چشمانش اشعه ی ایکس داشت و قادر بود ته هر چیزی را ببیند.

- تو و پت مشکل دارید؟

- مامان، من...

- قصد دخالت ندارم. ولی شما مدت هاست که با هم دوست هستید. طبیعی است گاهی مشکلی پیش بیاید. منظورم این است که من و پدرت...

- از کار بیکار شدم.

ساکت شدم. اما کلمات همچنان در هوا معلق بودند، بعد از برقراری سکوت هم تند و تیزی خود را حفظ کرده بودند.

- چی گفتی؟

- فرانک(۱۶) می خواهد کافه را ببندد. از فردا.

دستم را جلو بردم. پاکت نمدار را که در تمام طول راه خانه در دست داشتم دراز کردم؛ همه ی آن یکصدوهشتاد قدم فاصله بین ایستگاه اتوبوس تا خانه.

- حقوق سه ماه را داده.

روزم مثل همیشه شروع شده بود. هر آدمی که می‌شناختم از صبح دوشنبه بدش می‌آمد، ولی من چندان اهمیتی نمی‌دادم. دوست داشتم صبح زود به کافه باترد بان(۱۷) بروم، کتری بزرگ مخصوص چای را در آن گوشه روشن کنم، جعبه‌های شیر و نان را از حیاط خلوت بیاورم و همین‌طور که آماده‌ی شروع کار می‌شوم با فرانک گپ بزنم.

از هوای دم‌کرده‌ی کافه که بوی ژامبون می‌داد، خوشم می‌آمد، در کافه هم مرتب باز و بسته می‌شد و جریان لطیفی از هوای سرد به داخل می‌وزید. صدای حرف می‌آمد و بعد هم سکوت برقرار می‌شد. رادیوی فرانک تصاویری از گوشه‌ای برای خودش می‌خواند. کافه‌ی شیکی نبود - دیوارهایش را مناظر قلعه‌ی روی تپه پوشانده بود، میزها هنوز رویه‌ی فورمیکا داشتند. از وقتی هم من شروع به کار کردم فهرست خوردنی‌ها، غیر از کیک شکلاتی که اضافه شد، هیچ تغییری نکرده بود.

اما بیش از همه، مشتری‌ها را دوست داشتم. کو(۱۸) و آنجلو(۱۹) لوله‌کش که هر صبح می‌آمدند و سربه‌سر فرانک می‌گذاشتند که گوشت‌ها را از کجا آورده است. خانم قاصدک را خیلی دوست داشتم، این اسم را به‌خاطر خرمن موهای سفیدش گذاشته بودیم. از دوشنبه تا پنجشنبه می‌آمد و تخم‌مرغ و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خورد. می‌نشست و روزنامه‌های رایگان می‌خواند و دو فنجان چای می‌نوشت. همیشه سعی می‌کردم سر حرف را با او باز کنم. حدس می‌زدم تنها مکالمه‌ای است که پیرزن در طول روز دارد.

گردشگران وقتی به قلعه می‌آمدند یا برمی‌گشتند، سر راهشان به کافه می‌آمدند. بچه مدرسه‌ای‌های جیغ‌جیغو بعد از تعطیلی مدرسه سری می‌زدند، از اداره‌های محل هم مشتری‌های دائمی داشتیم و من همه و همه را دوست داشتم. نینا(۲۰) و شری(۲۱) که آرایشگر بودند میزان کالری تمام اقلام کافه را دقیق می‌دانستند. حتی از دست مشتری‌های بدقلقی مثل زن موقرمزی که فروشگاه اسباب‌بازی‌فروشی را می‌گرداند و دست‌کم هفته‌ای یک‌بار سر باقی‌پولش جروبحث راه می‌انداخت، ناراحت نمی‌شدم.

چه چیزها که سر آن میزها ندیدم؛ دوستی‌هایی که شروع شدند یا خاتمه یافتند، زن و شوهرهای سابق که بچه‌هایشان را تحویل هم می‌دادند. والدینی که حوصله‌ی آشپزی نداشتند، و با این که احساس گناه می‌کردند، نفس راحت هم می‌کشیدند. شادی درونی مستمری‌بگیرها وقتی برای صبحانه، غذاهای سرخ‌کردنی می‌خوردند. همه جور آدم می‌آمد و بیشترشان هم یکی دو کلام با من حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند یا سفارشات در مورد چای داغ می‌دادند. بابا همیشه می‌گفت هرگز نمی‌تواند حدس بزند حرف بعدی من چه خواهد بود، اما این چیزها اصلاً در کافه مطرح نبود چون احتمال هر حرفی وجود داشت.

فرانکی، صاحب کافه، از من راضی بود. خودش ذاتا آدم آرامی بود. می‌گفت حضور من در کافه موجب سرزندگی است و شور و نشاط می‌بخشد. یک جورهایی انگار داشتم در مشروب‌فروشی کار می‌کردم، فقط خبری از دعوای آدم‌های مست نبود.

تا این که آن روز، بعد از ناهار، تازمه اوج شلوغی را پشت سر گذاشته بودیم و کافه داشت خلوت می‌شد که فرانکی از پشت اجاق رومیزی بیرون آمد، همین‌طور که دستش را با پیش‌بند پاک می‌کرد، جلو رفت و علامت «تعطیل» را برگرداند و رو به خیابان قرار داد.

قاب‌دستمال را در دستش می‌چرخاند. هرگز او را این‌طور معذب ندیده بودم. کنجکاو بودم، با خودم گفتم شاید کسی شکایتی از من کرده است. بعد به من اشاره کرد که بنشینم. گفت:

- لوئیزا(۲۲)، شرمنده‌ام ولی من باید برگردم استرالیا، حال پدرم اصلاً خوب نیست. ظاهراً هم بوفه‌ی خودِ قلعه به‌زودی باز می‌شود. اطلاعیه‌اش را به دیوار زدند.

شوکه شدم، فکر کردم دهانم از تعجب باز ماند. بعد فرانکی پاکت را دستم داد، و پیش از این که سؤال را بپرسم، جوابش را گرفتم.

- هر چند قرارداد رسمی بین ما نبود، ولی حقوق سه ماه را توی پاکت گذاشتم. کافه از فردا تعطیل می‌شود.

بابا منفجر شد.

- سه ماه!

مامان فنجان چای شیرین دستم داد، بابا ادامه داد:

- حُب، بایدم می‌داد. غیر از این است که لو شش سال توی آن کافه مثل خر کار کرد.

مامان چشم‌غره‌ای به بابا رفت و با تکان سر به توماس اشاره کرد. والدینم هر روز بعد از تعطیلی مدرسه، از توماس مراقبت می‌کردند، تا بعد که ترینا از سر کار برمی‌گشت.

- الان چه غلطی می‌خواهد بکند. فرانک باید زودتر می‌گفت، نه این که صبر کند و یک‌روز قبل خبر لعنتی را بدهد.

- حُب، یک کار دیگر پیدا می‌کند.

- جوسی، کار کجا بود. خودت بهتر از من می‌دانی. الان بدجوری رکود اقتصادی است.

مامان لحظه‌ای چشمانش را بست. انگار می‌خواست قبل از حرف زدن خودش را آرام کند.

- دختر زرنگی است. کاری برای خودش دست‌وپا می‌کند. سوابق کاری خوبی هم دارد، غیر از این است؟ فرانک معرفی‌نامه خوبی می‌دهد.

- اوھ فوق العاده است... لوئیزا کلارک خیلی خوب به نان تُست کرھ می زند، خیلی هم بااحتیاط به قوری قدیمی دست می زند!

- بابا، ممنون برای اعتمادبه نفسی که می دهی.

- حالا یک چیزی گفتم.

دلیل واقعی نگرانی بابا را می دانستم. آن ها روی درآمد من حساب می کردند. ترینا تقریباً مجانی در گلفروشی کار می کرد. مامان باید از پدربزرگ مراقبت می کرد و شرایط کارکردن نداشت. حقوق بازنشستگی پدربزرگ هم کم بود. بابا همیشه نگران کارش در کارخانه ی مبل سازی بود. رئیس کارخانه چند ماهی بود زمزمه هایی درباره ی تعدیل نیرو می کرد. در خانه نجواهایی می شنیدم و صحبت از بدهی و تغییر کارت اعتباری بود. دو سال قبل، راننده ای که بیمه هم نداشت اتومبیل بابا را درب وداغان کرد و این اتفاق آن قدر بد بود که خیلی چیزها عوض شد و در نهایت والدینم دچار مشکلات مالی شدند. برای هزینه های خانه روی دستمزد ناچیز من حساب می کردند. خوشبختانه آن قدر بود که به خانواده کمک کند ایام بگذرد.

- حالا ول کنید و این قدر جلو نروید. فردا می تواند برود اداره ی کاریابی و ببیند کاری هست یا نه. خودش این قدر پول دارد که مدتی را سر کند.

طوری حرف می زدند که انگار من حضور ندارم.

- دختر زرنگی هم که هست. عزیزم، مگر نه؟ می توانی بروی دوره ی ماشین نویسی ببینی. برو دنبال کار دفتری.

نشستم و به پدر و مادرم گوش دادم که داشتند جروبحث می کردند که باتوجه به توانایی های محدودم از عهده ی چه کارهایی برمی آیم. کار در کارخانه، چرخکار خیاطی، درست کردن ساندویچ. آن روز بعدازظهر برای اولین بار در عمرم دلم می خواست گریه کنم. توماس با چشمان بهت زده به من نگاه می کرد. بدون این که حرفی بزند نصف بیسکویت دهن زده اش را به من داد.

- ممنونم توماس.

بعد در سکوت بیسکویت را در دهانم گذاشتم.

همان طور که خودم حدس زده بودم پاتریک در باشگاه ورزشی بود. از دوشنبه تا پنجشنبه، مثل جدول زمان بندی ایستگاه اتوبوس، به طور منظم به باشگاه می رفت. همیشه یا توی سالن بدنسازی بود یا در میدانی که با نورافکن روشن شده بود، می دوید.

وقتی نزدیکم آمد، بریده بریده گفت:

- بیا با من بدو.

نفس هایش اندکی با بخار همراه بود.

- چهار دور دیگر باید بزنم.

لحظه ای تردید به خرج دادم. بعد کنارش شروع به دویدن کردم. تنها راهی بود که می توانستم کمی با او حرف بزنم. کفش های ورزشی صورتی با بند فیروزه ای رنگ به پا داشتم. فقط همین کفشم مناسب دویدن بود.

تمام روز را توی خانه بودم، نهایت سعی خودم را کرده بودم مفید واقع شوم. شاید فقط یک ساعت توی دست وپای مادرم نبودم. مادرم و پدربزرگ روزمرگی خودشان را داشتند و حضور من برایشان مزاحمت ایجاد می کرد. بابا که تمام آن ماه را شب کاری کرده بود، خواب بود و نباید کسی مزاحمش می شد. اتاقم را مرتب کردم، بعد نشستم و تلویزیون تماشا کردم، صدایش را هم کم کرده بودم. هرازگاهی که یادم می آمد چرا وسط روز کاری، در خانه هستم، درد خفیفی در قفسه سینه ام احساس می کردم.

- فکر نمی کردم این طرف ها پیدایت شود.

- توی خانه حوصله ام سر رفته بود. فکر کردم بیایم پیشت، شاید با هم کاری بکنیم و جایی برویم.

یک وری به من نگاه کرد. لایه ای از عرق روی صورتش بود.

- عزیزم بهتر است هر چه زودتر کاری برای خودت دست وپا کنی.

- فقط بیست وچهار ساعت شده که کار نمی کنم. یعنی این قدر بیچاره و آویزان هستم؟ همین یک روز هم؟

- ولی فقط نیمه ی پر لیوان را می بینی. خودت خوب می دانستی که نمی توانی تا ابد آن جا کار کنی. باید رشد کنی.

دو سال پیش، پاتریک کارآفرین جوان سال در استورٹفلد لقب گرفته بود و هنوز از حال و هوای غرورآفرین آن بیرون نیامده بود. از آن موقع، یک شریک کاری پیدا کرد به نام جینجر پیت(۲۳) و یک منطقه ی شصت وپنج کیلومتری را پوشش می داد و مسئول آموزش شخصی افراد بود. دو ون اتاقدار هم به صورت قسطی گرفته بودند.

پاتریک نگاهی به ساعتش کرد، می خواست ببیند یک دور چقدر طول کشیده است. گفت:

- لو، نگران نباش، گاهی وقت ها از کار بیکار شدن زندگی افراد را دگرگون می کند. حالا چه برنامه ای داری؟ می توانی بروی کالج. مطمئنم به افرادی مثل تو کمک هزینه می دهند.
- افرادی مثل من؟

- افرادی که دنبال فرصت تازه هستند. می خواهی چه کاره شوی؟ می توانی آرایشگر شوی. به اندازه ی کافی هم خوشگل هستی.

همین طور که می دودیم با آرنج آرام به پهلویم زد، انتظار داشت برای این تعریفش از او تشکر می کردم.

- تو که می دانی هر روز از چه چیزهایی برای صورتم استفاده می کنم، صابون، آب و همین چیزهای معمولی.

ظاهرا پاتریک داشت کفری می شد.

آهسته کردم و پشت سرش قرار گرفتم. از دویدن بدم می آمد. از او هم بدم می آمد که تند می دويد و آهسته نمی کرد.

- ببین، فروشنده، منشی، بنگاه معاملات ملکی. نمی دانم... بالاخره کاری هست که دوست داشته باشی انجام بدهی.

ولی نبود. من کار در کافه را دوست داشتم. وقتی می دیدم تمام چیزهای مربوط به کافه باترد بان را می دانم، لذت می بردم. از شنیدن داستان زندگی افرادی که به کافه می آمدند خوشم می آمد. آن جا احساس راحتی می کردم.

- عزیزم، نمی شود که بی حوصله این طرف و آن طرف بپلکی. خودت را نیاز. بهترین کارآفرین ها از صفر شروع کردند. جفری آرچر(۲۴)، ریچارد برنسن(۲۵).

ضربه ای به دستم زد تا حواسم کاملاً به او باشد.

- بعید می دانم جفری آرچر کیک صبحانه آماده می کرده و بعد کارش را از دست داده باشد.

از نفس افتاده بودم. لباس زیرم راحت نبود. قدم هایم را آهسته کردم و دستم را پایین، روی پا، انداختم.

پاتریک چرخي زد و عقب عقب حرکت کرد. صدایش در هوای سرد و بدون باد پیچید.

- من فقط نظر دادم. بعدا در موردش فکر کن. لباس مرتبی بپوش و به اداره ی کاریابی برو. اگر هم خواستی می توانم یادت بدهم با من کار کنی. خودت می دانی که توش پول هست. نگران مسافرت هم نباش. هزینه اش را من می دهم.

لبخندی به او زدم.

برایم بوس فرستاد و صدایش در استادیوم خالی طنین انداخت.

- هر وقت وضعت خوب شد می توانی به من پس بدهی.

اولین درخواستم را به اداره ی کاریابی دادم. چهل و پنج دقیقه مصاحبه شدم. گروهی که با آن ها نشستم، حدود بیست نفر زن و مرد جورواجور بودند. نصف آن ها قیافه ی حیرت زده به خود گرفته بودند، حدس می زدم خودم هم همین طور باشم. چهره ی افرادی که بار اولشان نبود سر از آن جا درآورده بودند، بی حالت و بی تفاوت بود. لباس مرتبی تنم بود و به گفته ی پدرم مثل آدم لباس پوشیده بودم.

نتیجه ی تلاش هایم این شد که رضایت بدهم و فرم تقاضای کار شبانه در کارخانه ی کنسرو جوجه را پر کنم (تا هفته ها کابوس می دیدم) و دو روز هم دوره ی آموزشی برای شغل مشاوره ی سوخت خانگی ببینم. اما فوری فهمیدم که دوره ی آموزشی در واقع برای این است که به سالمندان خنگ تعلیم بدهم که مایحتاجشان را از تأمین کنندگان سوخت تهیه کنند.به ساید(۲۶)، مشاور مدیر اداره ی کاریابی، گفتم که این کار از من بر نمی آید. اما به اصرار او، فهرستی از کارهایی که باید انجام می دادم، تهیه کردم. خوشبختانه ساید در نهایت رضایت داد که «ما» دنبال کار دیگری بگردیم (با این که فقط یکی از ما دو نفر دنبال کار می گشت و دیگری شغلش را داشت، همیشه از لفظ «ما» استفاده می کرد).

دو هفته در رستوران زنجیره ای فست فود کار کردم. مشکلی با ساعت کاری نداشتم. حتی توانستم با این مسئله که یونیفرم با موهایم الکتریسیته ساکن ایجاد می کند، کنار بیایم. اما دیدم غیرممکن است همیشه بتوانم جملاتی مثل «امروز چه کمکی می توانم به شما بکنم؟» و «سیب زمینی سرخ کرده ی بزرگ هم می خواهید؟» به زبان آورم و طبق انتظارشان رفتار کنم. کارم را وقتی از دست دادم که یکی از دخترهای مسئول دونات دید که دارم با دختر چهارساله ای سر اسباب بازی رایگان جروبخت می کنم. چه می توانم بگویم؟ دختر چهارساله ی باهوشی بود. فکر نمی کردم زیبای خفته ها هم باهوش باشند.

حالا برای چهارمین بار داشتم با ساید گفت وگو می کردم. ساید در اینترنت برایم دنبال فرصت های شغلی می گشت. آدم پرشور و مشتاقی بود که واقعا می توانست برای هر کسی کار پیدا کند، حتی افرادی که ظاهرا کاری از دستشان بر نمی آمد. با این همه، حالا حتی حوصله ی او هم سر رفته بود.

- خُب، هیچ وقت به صنعت سرگرمی فکر کردی؟

- چطور؟ یعنی بازیگر پانتومیم یا خواننده ی اپرا بشوم؟

- نه این ها، ولی یک برنامه ی رقص میله افتتاح می شود، در واقع چند تا.

یکی از ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- لطفا بگویید دارید شوخی می کنید.

- سی ساعت در هفته و بر مبنای خوداشتغالی. فکر کنم انعام خوبی داشته باشد. گفته بودی که خوش برخورد هستی. ظاهرا هم از لباس های مخصوص نمایش خوشت می آید.

به شلوارم که سبز براق بود، نگاهی کردم. خودم فکر می کردم این شلوار روحیه ام را عوض می کند. سر میز صبحانه، توماس همه اش آهنگ پری دریایی را برایم زمزمه می کرد.

ساید تقی تقی به صفحه کلیدش زد و چیزی نوشت.

- نظرت در مورد نظارت خط گفت وگوی بزرگسالان چیه؟

به او زل زدم.

شانه بالا انداخت.

- خودت گفتی که حرف زدن با مردم را دوست داری.

- نه، و نه به شغل برهنه کاری. دوست هم ندارم ماساژور یا اپراتور دوربین اینترنتی شوم. ساید، دست بردار. حتما کاری هست که می توانم بدون سکتِه دادنِ پدرم انجام بدهم.

حرفم او را گیج کرد.

- فرصت های شغلی با ساعت کاری شناور پیدا نمی کنم.

- چیدن قفسه ها بعد از تعطیلی فروشگاه هم نیست؟

رفت و آمد زیادی به اداره ی کاریابی داشتم و یاد گرفته بودم به زبان آن ها حرف بزنم.

با لحن پوزش طلبانه ای گفت:

- عده ای برای این کار ثبت نام کرده اند. بیشتر، پدر و مادرها تمایل دارند، چون با ساعت کاری مدرسه ها جور درمی آید.

دوباره با صفحه ی نمایش مشغول شد.

- خُب، حالا فقط کار کمک بهیاری باقی مانده.

- یعنی شستن باسن پیرزن و پیرمردها.

- لوئیزا، متأسفم. برای هیچ کار دیگری واجد شرایط نیستی. اگر بروی و دوره ای ببینی، خوشحال می شوم بهت کمک کنم. دوره های زیادی در مرکز آموزش بزرگسالان هست که می توانی بگذرانی.

- ساید، در این مورد صحبت کردیم. اگر بخواهم این کار را بکنم حقوق بیکاری ام را از دست می دهم. درست است؟

- بله، اگر برای کار ثبت نام نکرده باشی.

لحظاتی هر دو ساکت نشستیم. به در ورودی نگاه کردم. دو نگهبان قوی هیکل آن جا ایستاده بودند. کنجکاو بودم بدانم آیا شغلشان را از طریق اداره ی کاریابی پیدا کرده اند.

- ساید، من حوصله ی پیرها را ندارم. پدربزرگم از وقتی سکتِه کرده پیش ما زندگی می کند. نمی توانم باهاش کنار بیایم.

- آها، با این حساب تجاربی در زمینه ی پرستاری داری.

- نه خیلی. مادرم همه کارهایش را انجام می دهد.

- مادرت دنبال کار نیست؟

- چه خنده دار.

- خنده دار نیست.

- بعد من بمانم تا از پدربزرگم مراقبت کنم؟ نه، متشکرم. گرچه پدربزرگ خودش هم مثل من دوست ندارد. هیچ کاری توی هیچ کافه ای نداری؟

- لوئیزا، گمان نکنم دیگر کافه ای باشد که بتوانی استخدام شوی. می شود مرغ کنتاکی را هم امتحان کرد. شاید آن جا بهتر دوام بیاوری.

- نه، خودم این طور فکر نمی کنم.

- خُب با این حساب مجبوریم برویم راه های دورتر.

- خودت می دانی فقط چهار تا اتوبوس به شهر ما رفت و آمد دارد. یادم هست گفتی مجبور می شوم با اتوبوس گردشگری بروم و بیایم. به ایستگاهش زنگ زدم، گفتند تا ساعت ۵ عصر بیشتر کار نمی کنند. تازه، بلیطش از اتوبوس

معمولی گران تر است.

ساید به پشت صندلی تکیه داد.

- لوئیزا، حالا که در این مرحله هستیم باید بگویم اگر می‌خواهی اسمت از فهرست حقوق بیکاری خط نخورد، باید...

- می‌دانم، باید نشان بدهم که همچنان دنبال کار می‌گردم.

چطور می‌توانستم به این مرد بفهمانم که هرطور شده باید کار پیدا کنم. چه می‌دانست که چه قدر دلم برای کار قبلی‌ام تنگ شده است؟ بیکاری یک مفهوم بود، چیزی که در اخبار فقط در رابطه با کارخانه‌های اتومبیل‌سازی یا کشتی‌سازی مطرح می‌شد. هرگز فکرش را نمی‌کردم که از دست دادن کار مثل از دست دادن دست و پا باشد - چیزی که بدون خواست خودت و برای همیشه از دست می‌رود. هرگز به پول و آینده فکر نکرده بودم و واهمه‌ای از چیزی نداشتم. فکر نمی‌کردم از دست دادن شغل در آدم حسی از بی‌کفایتی و تا حدودی بیهودگی ایجاد کند. صبح‌ها آدم خودش از خواب بیدار شود خیلی سخت‌تر از این است که ناگهان با صدای زنگ ساعت شماطه‌دار از خواب بپرد. دل آدم برای همکارانش تنگ می‌شود، اصلاً هم مهم نیست وجه اشتراک کمی با آن‌ها داری. حتی می‌بینی که توی خیابان دنبال چهره‌های آشنا می‌گردی. اولین باری که خانم قاصدک را دیدم که بی‌هدف از مقابل فروشگاه‌ها می‌گذرد و درست عین خودم سرگردان است، دوست داشتم جلو بروم و بغلش کنم.

صدای ساید مرا از عالم خیال بیرون آورد.

- آها، این یکی شاید خوب باشد.

سعی کردم از صفحه نمایش ببینم.

- همین الان اضافه شد. پرستار می‌خواهند.

- گفته بودم به درد این کار نمی‌خورم.

- برای سالمند نمی‌خواهند. یک کار شخصی است. کار در خانه‌ی کسی. فقط هم سه کیلومتر با خانه‌تان فاصله دارد. پرستاری و مصاحبت با یک مرد توانخواه. رانندگی می‌کنی؟

- آره. لابد باید باسنش را هم بشورم.

- نه، لازم نیست باسنش را بشوری.

با دقت می‌خواند.

- هر چهار اندامش فلج است. به کسی نیاز دارد که در طول ساعات کاری به او غذا بدهد و کمکش کند. معمولاً برای این جور شغل‌ها، وقتی هم می‌خواهند بیرون بروند باید حاضر باشی و کمک کنی. وای چه پول خوبی هم می‌

دهند. خیلی بیشتر از حداقل حقوق.

- لابد چون باید باسنش را تمیز کنم.

- زنگ می‌زنم و می‌پرسم. اگر همه چیز خوب بود، خودت تنهایی می‌روی مصاحبه؟

با لحن سؤالی گفته بود. ولی ما هر دو جواب را می‌دانستیم.

آه عمیقی کشیدم. کیفم را برداشتم و آماده بازگشت به خانه شدم.

پدر گفت:

- یا عیسی مسیح! می‌توانی تصورش را بکنی؟ انگار مجازات نشستن روی صندلی چرخدار کافی نبود که باید هم صحبتی لو را هم تحمل کند.

مادرم با لحن شماتت آمیزی گفت:

- برنارد!

پدر بزرگ پشت سرم داشت توی لیوان چای اش می‌خندید.

من آدم پخمه‌ای نیستم. خیلی هم بدم می‌آید کسی در موردم این‌طوری فکر کند. اما زندگی در کنار خواهری که از من کوچک‌تر بود اما از نظر درسی، نه فقط به من رسید، بلکه یک سال هم جلو افتاد، سخت بود و نمی‌شد فکر نکنم که کم‌هوش نیستم.

همیشه کارهای عاقلانه و هوشمندانه را اول کاترینا انجام می‌داد، با این‌که هجده ماه از من کوچک‌تر بود. هر کتابی که می‌خواندم او قبل از من خوانده بود. سر میز غذا از هر موضوعی حرف می‌زد، او خودش می‌دانست. تنها کسی بود که می‌دانم از امتحان خوشش می‌آید. گرچه گاهی فکر می‌کنم فقط در لباس پوشیدن با او فرق دارم زیرا تنها کاری که ترینا بلد نیست انجام بدهد لباس پوشیدن است. از آن دست دخترهایی است که همیشه پلیور و شلوار جین می‌پوشند. همیشه هم اول، شلوار جین را اتو می‌کند.

پدرم به من می‌گوید نوبرش را آوردی، چون معمولاً هر چه همان اول به ذهنم می‌رسد، به زبان می‌آورم. مادرم هم اسمم را گذاشته شاهکار. این هم روش اوست تا مؤدبانه بگوید طرز لباس پوشیدنم را نمی‌پسندد. اما به غیر از دوره‌ی کوتاهی در نوجوانی، هیچ‌وقت دوست نداشتم شبیه ترینا باشم، یا شبیه دخترهای مدرسه. تا چهارده سالگی لباس پسرانه را ترجیح می‌دادم. حالا هم هر جوری که دلم خواست لباس می‌پوشم، فقط بستگی به روحیه‌ی آن روزم دارد. اصلاً برایم مهم نیست که اُمَل به نظر بیایم. جثه‌ی کوچک و موهای سیاه دارم و به گفته‌ی پدرم صورتم شبیه پری‌هاست. البته نه از نظر زیبایی. زشت نیستم، ولی فکر نمی‌کنم کسی مرا زیبا بداند. چیز زیبایی ندارم. پاتریک هر وقت می‌خواست به من نزدیک شود می‌گفت که زیبا هستم. کلاً این‌جوری آدم وقت‌شناسی بود. حدود هفت سال می‌شد که همدیگر را می‌شناختیم.

بیست‌وشش سالم بود، ولی خودم باورم نمی‌شد. تا روزی که کارم را از دست دادم اصلاً به سنم فکر نکرده بودم. حدس می‌زدم که احیاناً با پاتریک ازدواج می‌کنم. چند تا بچه دنیا می‌آورم و به فاصله‌ی چند خیابان از جایی که همیشه زندگی کرده‌ام ساکن می‌شوم. به غیر از سلیقه‌ی عجیب و غریبی که در لباس پوشیدن داشتم، و قد نسبتاً کوتاهم، تفاوت زیادی با افرادی که در خیابان از کنارشان رد می‌شوید، نداشتم. احتمالاً هیچ‌وقت بر نمی‌گشتید که دوباره نگاهم کنید. دختری معمولی با زندگی معمولی. شرایط زندگی‌ام با روحیه‌ام کاملاً جور بود.

مامی با اصرار می‌گفت:

- برای مصاحبه باید کت و دامن بپوشی. این روزها همه بدجور لباس اسپرت می‌پوشند.

- چون وقتی می‌خواهم با قاشق، غذا دهن پیرمرد و پیرزن بگذارم، باید کت و دامن تنم باشد.

- مزخرف نگو!

- پول ندارم کت و دامن بخرم. تازه اگر بخرم و کار را به دست نیاورم چی؟

- پس، مال من را بپوش. بلوز خوشگلی هم برایت اتو می‌کنم. فقط یک بار هم شده موهایت را این مدلی درست نکن.

به موهایم اشاره کرد که معمولاً از وسط فرق می‌گرفتم و دو قسمت می‌کردم، بعد هر قسمت را می‌پیچاندم و در دو طرف سرم جمع می‌کردم.

- مثل مدل موی پرنسس لیا(۲۷)، فقط تلاش کن مثل بقیه‌ی آدم‌ها باشی.

می‌دانستم نباید با مادرم جروب‌بحث کنم. مطمئنم مادرم به پدرم گفته بود وقتی دارم از خانه می‌روم بیرون، هیچ اظهارنظری در مورد لباسم نکنند. با کت و دامن مادرم که زیادی برایم تنگ بود، نمی‌توانستم درست راه بروم.

بابا گفت:

- خداحافظ عزیزم.

گوشه‌ی دهانش کشیده شد.

- موفق باشی. شدی عین آدم‌های حرفه‌ای.

مسئله این نبود که لباس مادرم را پوشیده بودم، یا مدتش به اواخر دهه ۱۹۸۰ برمی‌گشت، بلکه چون واقعا برایم کوچک بود. حس می‌کردم کمرم دارد وارد شکمم می‌شود. کت چهاردگمه هم به تنم کشیده می‌شد.

سوار اتوبوس شدم تا این مسافت کوتاه را طی کنم. دلشوره داشتم. به عمرم به مصاحبه‌ی کاری درست و حسابی نرفته بودم. کار توی کافه را هم وقتی شروع کردم که ترینا شرط بسته بود نمی‌توانم یک‌روزه کاری برای خودم پیدا کنم. من هم بعد از این حرف خواهرم وارد کافه شده و خیلی ساده از فرانک پرسیده بودم به کمک نیاز دارد یا نه. روز اولی بود که کافه را باز کرده بود، اصلاً نمی‌دانست به چه زبانی تشکر کند.

حالا که به گذشته نگاه می‌کردم به‌خاطر نمی‌آوردم درباره‌ی پول با او حرف زده باشم. پیشنهاد مزد هفتگی داد، من هم قبول کردم. سالی یک‌بار افزایش حقوق داشتم که معمولاً هم کمی بیشتر از مقدار مورد درخواست من بود.

بگذریم، معمولاً در مصاحبه چه پرسش‌هایی مطرح می‌کنند؟ شاید گفته بود پرستار اصلی‌اش مردی است که «نیازهای شخصی‌اش» را برطرف می‌کند (وقتی این حرف را شنیدم بدنم مورمور شد). شاید گفته بود که هنوز دقیقاً نمی‌دانیم وظیفه‌ی پرستار کمکی چیست. خودم را مجسم می‌کردم که دارم آب دهان پیرمردی را از گوشه‌ی لبش پاک می‌کنم و احتمالاً می‌پرسم «چایی میل دارید؟»

پدربزرگ بعد از سکنه‌ای که کرد، و حتی وقتی هم به تدریج رو به بهبودی رفت، قادر نبود کارهای خودش را انجام بدهد. مادرم انجام می‌داد. بابا می‌گفت: «مادرت فرشته است.» و به نظر من دلیلش این بود که مادرم او را تمیز می‌کرد بدون این که صورتش را برگرداند و جیغ‌زنان از خانه بیرون برود. البته کسی مستقیم به چنین چیزی اشاره نکرده و این حرف را به من نزده بود. من غذای پدربزرگ را برایش توی بشقاب تیکه می‌کردم. چای هم درست می‌کردم، ولی طبق معمول مطمئن نبودم چه چیزهایی قاطی‌اش کرده‌ام.

گرن‌تا‌هاوس(۲۸) در طرف دیگر قلعه قرار داشت، نزدیک دیوارهای قرون وسطایی و درست وسط منطقه‌ی گردشگری، در ناحیه‌ای که سنگفرش نبود و فقط چهار خانه و مغازه‌ی نشنال تراست(۲۹) در آن واقع بود. در طول عمرم میلیون‌ها بار از مقابل این خانه رد شده بودم ولی انگار اصلاً ندیده بودمش. از پارکینگ قلعه و ایستگاه راه آهن گذشتم، هر دو خلوت و بی‌رونق بودند. درست به همان اندازه‌ای که یک جاذبه‌ی گردشگری تابستانی در ماه فوریه می‌تواند پر طرفدار باشد. حالا می‌دیدم خانه بزرگ‌تر از تصورم است، با آجرهای قرمز و درِ ورودی دو لنگه‌ای. این سبک خانه‌ها را آدم در نسخه‌های قدیمی کانتری لایف(۳۰) روی میز اتاق انتظار دکترها می‌بیند.

در مسیر طولانی ماشین رو قدم برداشتم. سعی می‌کردم به این فکر نکنم که کسی از پشت پنجره نگاهم می‌کند. راه رفتن در مسیر طولانی ماشین رو آدم را در وضعیت نامطلوبی قرار می‌دهد؛ خودبخود احساس حقارت می‌کنی. داشتم با خودم فکر می‌کردم چه طوری سلام واحوالپرسی کنم که در باز شد و من به خود آمدم.

زنی که خیلی هم بزرگ‌تر از من نبود بیرون آمد و پا به هشتی گذاشت. شلوار سفید و روپوش پزشکی پوشیده بود. پالتو و پوشه زیر بغل داشت. وقتی از کنارم رد شد، لبخند مؤدبانه‌ای زد.

از داخل خانه صدایی به گوش رسید.

– متشکرم که آمدید. با شما در تماس هستیم.

چهره‌ی زنی نمایان شد، میانسال ولی زیبا بود. موهایش به طرز بسیار زیبایی کوتاه شده بود. کت وشلوار زنانه‌ای تنش بود که بی‌شک بیش از درآمد ماهیانه‌ی پدرم می‌ارزید.

– حتما دوشیزه کلارک هستید.

دستم را جلو بردم و گفتم:

– لوئیزا.

کاری که مادرم گفته بود حتما انجام بدهم. پدر و مادرم می‌گفتند جوان‌های این دوره و زمانه هیچ‌وقت با کسی دست نمی‌دهند. قدیم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند که فقط یک سلام بگویند، یا بدتر از آن، یک بوس هوایی.

ظاهراً نباید با این زن روبوسی هوایی می‌کردم.

زن دستش را آرام از دستم بیرون کشید و گفت:

– بله درست. بفرمایید تو.

اما نگاهش همین‌طور به من بود. انگار داشت ارزیابی‌ام می‌کرد.

– نمی‌آیید داخل؟

خسته به نظر می‌رسید، حتماً آن روز این جمله را بارها تکرار کرده بود.

دنبالش راه افتادم و وارد اتاق بزرگی شدم که پنجره‌های فرانسوی‌اش از کف تا سقف بودند. پرده‌های سنگینی به طرز بسیار باسلیقه‌ای از میل پرده‌های قهوه‌ای سوخته آویزان بودند. زمین هم با قالیچه‌های ظریف ایرانی فرش شده بود. فضای اتاق بوی واکس و مبلمان آنتیک می‌داد. میزهای کوچک و شیک در هر گوشه و کناری دیده می‌شدند. روی سطح صیقلی‌شان هم جعبه‌های تزئینی قرار داشت طوری که تمام سطح را پوشانده بود. دوست داشتم بدانم خانواده ترینر فنجان قهوه‌شان را کجا می‌گذارند.

– از طرف اداره‌ی کار می‌آیی، درست است؟ بنشینید.

زن سرگرم بررسی اوراق پوشه شد، من هم دزدکی نگاهی به اطراف انداختم. با خودم فکر کرده بودم که باید شبیه خانه‌ی سالمندان باشد، با بالابر و سطوح گردگیری شده. اما خانه‌ی ترینر به یکی از آن هتل‌های بسیار گران‌قیمت می‌ماند، غرق در مال و منال قدیمی، با وسائلی کم‌نظیر و لوکس که حقیقتاً باارزش به نظر می‌رسیدند. چندین قاب عکس نفره‌ای روی بوفه بود، اما از من دور بودند و نمی‌توانستم چهره‌ها را تشخیص بدهم. زن همچنان با ورقه‌هایش سرگرم بود. من هم روی مبل جابه‌جا شدم تا دید بهتری پیدا کنم.

بعد صدا را شنیدم. کاملاً پیدا بود که چیزی پاره شده است. سرم را پایین گرفتم و دیدم دو تکه پارچه‌ای که کنار پای راستم به هم وصل بودند، جر خورده‌اند. تکه‌های فرسوده‌ی نخ ابریشمی به طرز بدی در هوا پخش شدند. حس کردم صورتم سرخ شده است.

– حُب، دوشیزه کلارک، تجربه‌ای در زمینه کار با افرادی که دست و پایشان فلج است، دارید؟

صورت‌م را به طرف خانم ترینر برگرداندم، وول می‌خوردم تا بتوانم با کتم حتی‌الامکان پارگی دامن را بپوشانم.

– نه.

– سوابقی در پرستاری داری؟

– نه، هیچ‌وقت کار نکردم.

بعد انگار که صدای ساید را در گوشم می‌شنیدم، اضافه کردم:

– اما مطمئنم یاد می‌گیرم.

– اصلاً می‌دانی کسی که از چهار دست و پا فلج است، یعنی چه؟

با خرسندی گفتم:

– یعنی کسی که سوار صندلی چرخدار می‌شود؟

– این هم می‌شود گفت. اما درجه‌هایش فرق می‌کند. ما الان داریم در مورد کسی حرف می‌زنیم که هر دو پایش اصلاً حرکت ندارند و دستش هم خیلی کم. ناراحت نمی‌شوید؟

گفتم:

– قطعاً نه به اندازه‌ای که خودش ناراحت می‌شود.

لبخندی زدم، اما چهره‌ی زن بی‌حالت و بی‌احساس بود. اضافه کردم:

– ببخشید، منظورم این نبود...

– دوشیزه کلارک رانندگی می‌کنید؟

– بله.

– گواهینامه دارید؟

با تکان سر تصدیق کردم.

کامیلاً(۳۱) ترینر علامتی در فهرستش زد.

پارگی دامن هر لحظه بیشتر می‌شد. حتی داشت جلوتر می‌رفت و به رانم می‌رسید. باید از جایم بلند می‌شدم. وقتی ایستادم شبیه به یکی از آن دخترهای نمایش‌های کم‌دی شده بودم.

خانم ترینر با تعجب به من زل زد.

– دوشیزه کلارک چیزی شده؟

– فقط کمی گرم شده. اشکالی ندارد کتم را درآورم؟

پیش از این‌که فرصت جواب دادن پیدا کند، کت را سریع درآوردم و دور کمر بستم و پارگی را پوشاندم. لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی گرم است. آدم وقتی از بیرون می‌آید گرمش می‌شود.

خانم ترینر لحظه‌ای مکث کرد بعد دوباره به ورقه‌هایش نگاه کرد.

– چند سال دارید؟

– بیست‌وشش.

– و شش سال هم در جای قبلی کار کردید.

– بله، نسخه‌ی معرفی‌نامه را دارید.

خانم ترینر معرفی‌نامه را بالا گرفت و با چشمان نیمه‌بسته نگاه کرد.

– کارفرمای قبلی گفته که شما فردی صمیمی و اهل حرف هستید و انرژی‌تان مثبت است.

– بله، درست است.

دوباره چهره‌اش خشک و جدی شد. با خودم گفتم لعنتی!

انگار دوباره داشت واری ام می کرد، اما نه به شکل خوبی. لباس مادرم یک باره به نظرم حقیر و ارزان قیمت آمد. نخ هایش زیر نور ضعیف آن جا می درخشیدند. باید شلوار معمولی خودم را با بلوز می پوشیدم، در واقع هر چیزی غیر از این کت و دامن.

- پس چرا کارت را ول کردی؟ آن جا که همه چیز خوب بود.

- فرانک، صاحب کافه، آن جا را فروخت. کافه پایین قلعه بود. باترد بان. من خودم که دوست داشتم همان جا بمانم.

خانم ترینر سری تکان داد. شاید لزومی نمی دید چیزهای بیشتری بپرسد، شاید او هم بیشتر دوست داشت من همان جا می ماندم.

- چه برنامه ای برای زندگی ات داری؟

- ببخشید، متوجه نشدم.

- قصد خاصی برای آینده داری؟ شغلی؟ کاری؟ این جا برای تو حکم سکوی پرتاب دارد؟ هدف و آرزوی خاصی داری که باید دنبال کنی؟

به او زل زدم، هیچ حس خاصی نداشتم. چه منظوری داشت؟ آیا از نوع سؤال انحرافی بود؟

- نه، هنوز به آنجاها فکر نکرده ام. از وقتی کارم را از دست دادم، فقط...

آب دهانم را قورت دادم.

- فقط می خواستم دوباره برگردم سر کار.

جواب بی مزه ای داده بودم. از قیافه ی خانم ترینر پیدا بود او هم دارد با خودش فکر می کند این دیگر چه جور آدمی است که برای مصاحبه آمده ولی خودش هم نمی داند دنبال چیست!

خودکارش را پایین گذاشت.

- حُب دوشیزه کلارک، حالا شما به من بگو وقتی داوطلب قبلی هفت سال سابقه ی کار با افراد فلج را دارد، چرا باید شما را استخدام کنم؟

ناگهان چهره ی مادرم جلوی چشمانم ظاهر شد. تصورش را هم نمی توانستم بکنم که با لباس پارِه و شکست در یک مصاحبه ی دیگر به خانه برگردم. دستمزد این کار بیش از ساعتی نه پوند بود. خودم را کمی صاف کردم.

- حُب، من خیلی زود یاد می گیرم، هیچ وقت هم مریض نمی شوم. خانه ام آن طرف قلعه است. خیلی هم قوی تر از اینی هستم که به نظر می رسم... احتمالاً آن قدر قوی هستم که بتوانم شوهرتان را جابه جا کنم.

- شوهرم؟ شوهرم نیست که شما باید ازش پرستاری کنید. پسرَم است.

پلک زدم.

- پسرتان؟ من از کار سخت نمی ترسم. خیلی هم خوب بلدم با هر جور آدمی تا کنم... با هر شرایطی کنار می آیم. اوضاع را باب میل می کنم.

از وراجی دست کشیدم و ساکت شدم. فکر این که پسرش است متعجبم کرده بود. دوباره به حرف آمدم:

- من فکر می کنم کار نشد ندارد، گرچه پدرم قبول ندارد.

خانم ترینر با حالت عجیبی به من زل زده بود. تازه متوجه حرفم شدم. بریده بریده گفتم:

- ببخشید، منظورم این نیست که وضعیت فلج بودن چهار دست و پای پسرتان را می توانم تغییر بدهم.

- دوشیزه کلارک باید به شما بگویم قرارداد دائمی نیست. مدتش حداکثر شش ماه است. برای همین دستمزد خوبی می دهیم. فقط می خواهیم آدم مناسبی پیدا کنیم.

- وقتی آدم به طور چرخشی در کارخانه ی کنسروسازی جوجه کار کرده باشد، کار در خلیج گوانتانامو برای شش ماه می تواند جالب باشد. باور کنید.

«اوِه لو خفه شو»، لبم را به دندان گرفتم.

اما به نظر می رسید خانم ترینر متوجه نیست. پوشه را بست.

- پسرَم ویل حدود دو سال پیش در خیابان تصادف بدی کرد. به مراقبت شبانه روزی نیاز دارد. بیشتر کارهایش را پرستار حرفه ای اش انجام می دهد. من اخیراً دوباره برگشتم سر کار، به کسی نیاز داریم که در طول روز این جا باشد.

کنارش بماند و کمک کند غذا و نوشیدنی بخورد. مواظب باشد که مشکلی برایش پیش نیاید. در اصل نیروی کمکی می خواهیم.

کامیلاً ترینر سرش را پایین انداخت و به پایش خیره شد.

- کسی باید کنار ویل باشد که به اهمیت مسئولیتش واقف باشد، و این از هر چیز دیگری مهم تر است.

هر حرفی می زد، حتی تأکیدش بر کلمات، به شکلی به حماقت من اشاره می کرد.

کیفم را برداشتم. گفتم:

- بله، درست است.

- هنوز هم به این کار علاقه مند هستید؟

حرفش به قدری برایم غیرمنتظره بود که اولش فکر کردم اشتباه شنیدم.

- ببخشید؟ متوجه نشدم.

- باید هر چه زودتر کارتان را شروع کنید. حقوقتان هفتگی پرداخت می‌شود.

نمی‌دانستم چه بگویم، کلمه کم آورده بودم.

- ترجیح می‌دهید من به جای...

- ساعت کار طولانی است. از هشت صبح تا پنج عصر، گاهی هم بیشتر. وقت زیادی برای ناهار ندارید. گرچه نیتن(۲۲)، پرستارش موقع ناهار می‌آید و در نتیجه شما نیم‌ساعتی وقت آزاد دارید.

- به چیزهای دیگری نیاز نیست، منظورم از نظر پزشکی؟

- همه‌گونه امکانات پزشکی را برای ویل فراهم کرده‌ایم. فقط به یک آدم قِبراق و سرحال احتیاج داریم. موضوع پیچیده است. ویل باید قوت قلب پیدا کند و دلگرم شود تا...

حرفش را ادامه نداد. نگاهش به چیزی در آن طرف پنجره‌ی فرانسوی دوخته شد. بالاخره به طرف من برگشت.

- باید بگویم که سلامت روحی ویل به اندازه سلامت جسمی‌اش برایمان مهم است. متوجه هستید؟

- بله، متوجه‌ام. باید یونیفرم بپوشم؟

- نه، یونیفرم نه.

نگاهی به پاهایم انداخت.

- گرچه بهتر است لباسی بپوشید که کمتر بدن نما باشد.

سرم را پایین گرفتم و دیدم کتم جابه‌جا شده و پایم پیدااست.

- وای ببخشید، جر خورده‌ه. لباسم این‌طوری نیست.

ولی ظاهراً خانم ترینر گوش نمی‌داد.

- وقتی کارت را شروع کردی توضیحات بیشتری می‌دهم. دوشیزه کلارک، ویل آدم راحتی نیست. به غیر از مهارت‌های تخصصی که الزامی است، به مسائل روحی هم باید توجه کنید. فردا شما را می‌بینم؟

- فردا؟ احتیاجی نیست ببینمش؟

- امروز ویل در حال و هوای خوبی نیست. بهتر است بعداً کار را شروع کنیم.

بلند شدم. پیدا بود خانم ترینر منتظر خداحافظی است. همین‌طور که داشتم کت مادرم را می‌پوشیدم، گفتم:

- بله، متشکرم، فردا صبح ساعت هشت می‌بینمتان.

مادرم داشت سیب‌زمینی توی بشقاب بابا می‌گذاشت. دو تیکه گذاشت. بابا خودش دست‌به‌کار شد و تیکه سوم و چهارم را از توی دیس برداشت. مامی مانع شد و سیب‌زمینی‌ها را به دیس برگرداند. بعد وقتی بابا دوباره اقدام

کرد، مامی با قاشق به دستش زد. دور میز کوچکمان، پدر و مادرم، خواهرم و توماس و پدربزرگ، و پاتریک که معمولاً چهارشنبه‌ها با ما شام می‌خورد، نشسته بودند.

مادرم به پدربزرگ گفت:

- پدر، می‌خواهی گوشت را برای تیکه کنیم؟ ترینا می‌کنی؟

ترینا به جلو خم شد و با مهارت تمام گوشت توی بشقاب پدربزرگ را تیکه کرد. برای توماس که طرف دیگرش بود هم همین کار را کرد.

- لو، اوضاع این مرد چه قدر وخیم است؟

بابا گفت:

- اگر بگذارند دختر ما کار خودش را بکند، اوضاع دیگر آن قدر وخیم نخواهد بود.

تلویزیون پشت سر من روشن بود و بابا و پاتریک فوتبال تماشا می‌کردند. هرازگاهی که به تلویزیون چشم می‌دوختند، یادشان می‌رفت لقمه را قورت بدهند و به پاس یا خطای احتمالی نگاه می‌کردند.

- به نظرم فرصت خیلی خوبی است. کار در یکی از آن عمارت های بزرگ و برای خانواده ای سطح بالا. عزیزم، خیلی آدم حسابی هستند؟

در خیابان ما به کسانی می گفتند آدم حسابی که هیچ عضوی از خانواده شان خلاف موازین اجتماعی رفتار نمی کرد.

- آره فکر کنم.

بابا با لبخند گفت:

- پس تو هم آداب معاشرت را حسابی یاد می گیری!

آب میوه ای که دست توماس بود داشت می ریخت زمین، ترینا خم شد تا آن را بگیرد. گفت:

- اصلاً خودش را دیدی؟ خود مرد فلج. چه طوری بود؟

- فردا می بینمش.

- چه عجیب! همه ی روزت را باهاش می گذرانی. نه ساعت. بیشتر از پاتریک می بینیش.

گفتم:

- سخت نیست.

پاتریک که آن طرف میز بود، خودش را به نشنیدن زد. بابا گفت:

- نگران نیستی اذیتت کند؟

مادرم تند و تیز گفت:

- برنارد!

- فقط حرفی را به زبان آوردم که همه دارند بهش فکر می کنند. پاتریک، احتمالاً بهترین کارفرمایی است که می توانی برای دوستت پیدا کنی، نه؟

پاتریک آن طرف میز لبخند زد. سرش به خوردن گرم بود، ولی سیب زمینی نمی خورد، با وجودی که خوشمزه ترین بخش غذای مامی بود. پاتریک این ماه نباید کربوهیدرات می خورد. داشت خودش را برای مسابقه دو استقامت ماه مارس آماده می کرد.

- داشتم با خودم فکر می کردم، لابد باید زبان اشاره هم یاد بگیری؟ اگر نتواند حرف بزند، از کجا می خواهی بفهمی چه می خواهد؟

- مامی، مادرش نگفت که نمی تواند حرف بزند. این قدر شوکه شده بودم که کار را به دست آورده ام، حرف های خانم ترینر به خاطرم نماند.

- شاید با یکی از آن ابزارها ارتباط برقرار کند. مثل دانشمندان. مثل خانواده سیمپسون(۳۳).

توماس گفت:

- تخم سگ.

بابا گفت:

- نه.

پاتریک گفت:

- استیون هاوکینگ(۳۴).

مامی نگاهی شماتت آمیز به توماس و بابا کرد و گفت:

- این تویی که داری بهش حرف های بد یاد می دهی.

تیزی نگاه مادرم حتی می توانست استیک ببرد.

- این طور نیست. نمی دانم از کجا یاد می گیرد.

توماس صاف توی چشم پدرم نگاه کرد و گفت:

- تخم سگ.

ترینا اخم کرد.

- اگر من بودم که دیوانه می‌شدم وقتی می‌دیدم با حنجره‌ی مصنوعی حرف می‌زند. فکرش را بکن!

بعد با ادا گفت:

- یک - لیوان - آب - بده.

ترینا، آدم سرزنده و سرخوشی بود و هیچ وقت خودش را برای چیزی اذیت نمی‌کرد. بابا گاهی از این بابت شاکی بود. اولین عضو خانواده مان بود که رفت دانشگاه. بعد که توماس دنیا آمد مجبور شد سال آخر دانشگاه را ول کند. پدر و مادرم هنوز امید داشتند ترینا روزی خانواده را به سعادت برساند.

من گفتم:

- چرا فکر می‌کنید کسی که روی صندلی چرخدار می‌نشیند باید مثل آدم آهنی حرف بزند؟

- اما تو باید خیلی بهش نزدیک شوی و کارهای شخصی‌اش را بکنی. حداقل این که مجبور می‌شوی با دستمال دهانش را تمیز کنی و بهش آب و غذا بدهی.

- فیل که نمی‌خواهم هوا کنم.

- چه کسی! تو که همه‌اش پوشک توماس را پشت ورو می‌بستی.

- فقط یک بار.

- دوبار از سه باری که پوشکش را عوض کردی.

مشغول خوردن لوبیا سبز شدم. تلاش می‌کردم خودم را خوش‌بین‌تر از احساس واقعی‌ام نشان بدهم.

اما حتی همان موقع هم که سوار اتوبوس بودم و به خانه برمی‌گشتم این افکار ذهنم را مشغول کرده بودند. درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زدیم؟ اگر تمام روز با سر آویزان به من زل بزند چه‌طور؟ تحملش را داشتم؟ اگر منظورش را نمی‌فهمیدم چه می‌شد؟ همه می‌گفتند آدمی نیستم که بتوانم از چیزی خوب مراقبت کنم. بعد از مصیبت همستر و ماهی قرمز، دیگر هرگز توی خانه‌مان حیوان دست‌آموز و گل و گیاه نگه نداشتیم. سروکله‌ی مادر خشک و جدی‌اش هر چند وقت یک بار پیدا می‌شد؟ فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که تمام مدت زیر نگاه کسی باشم. ظاهراً خانم‌ترینر از آن دست زنانی بود که آدم‌های زهر و زرننگ هم زیر نگاهش دست‌وپاچلفتی می‌شوند.

- پاتریک تو چی فکر می‌کنی؟

پاتریک آب مفصلی نوشید و شانه بالا انداخت.

بیرون، باران به چارچوب پنجره می‌کوبید. فقط صدای تق‌وتوق بشقاب و قاشق و چنگال به گوش می‌رسید.

- برنارد، پولش خوب است. هر چی باشد، بهتر از کار نوبت شب توی کارخانه کنسرو جوجه است.

نجوای تأیید از همه طرف میز بلند شد. من گفتم:

- حُب، ظاهراً بهترین حرفی که در مورد کار جدیدم می‌گویید این است که بهتر از حمل استخوان‌های جوجه به محل بارگیری است.

- خب، در این اثنا، تو می‌توانی روی تناسب اندام کار کنی و بروی پیش پاتریک و آموزش خصوصی بدهی.

- تناسب اندام! ممنون بابا.

خواستم دوباره سیب‌زمینی بردارم ولی پشیمان شدم. مامی گفت:

- حُب چرا که نه؟

حالت مادرم طوری بود که انگار می‌خواست بنشیند. لحظه‌ای همه ساکت شدند، ولی نه، مادرم دوباره ایستاد و به پدربزرگ کمک کرد به گوشتش سس بزند.

- آدم باید به فکر آینده باشد. تو که خوب بلدی حرف بزنی.

بابا خُرْخُرکنان گفت:

- چربی اضافه هم خوب بلد است بیاورد.

گفتم:

- برای خودم کار پیدا کردم. دستمزدش هم بیشتر از کار قبلی‌ام است، البته اگر شما کاری به کارم نداشته باشید.

پاتریک وسط پرید:

- ولی موقتی! بابات درست می‌گوید. وقتی شروع به کار کردی، روی تناسب اندام هم کار کن. می‌توانی مربی خصوصی خوبی شوی. فقط اگر کمی تلاش کنی.

زیرلب فحشی به پاتریک دادم که نیشش تا بناگوش باز بود.

ترینا گفت:

- لو دنبال کاری می‌گردد که فقط روی صندلی بنشیند و پاهایش را بالا بگیرد، همین‌طور که دارد با نی به آبرونساید(۳۵) پیر غذا می‌دهد، تمام روز تلویزیون تماشا کند.

- بله. چون گل کوکبِ پژمرده را دوباره توی سطح آب گذاشتن به تلاش جسمی و ذهنی احتیاج دارد، درست است ترینا؟

بابا لیوان سفالی دسته‌دار چای را بلند کرد.

- عزیزم، داریم باهات شوخی می‌کنیم. خیلی عالی شد که کار پیدا کردی. مایه‌ی سربلندی مایی. اصلاً هم نگران نیستم که فقط برای شش ماه است. شرط می‌بندم همین که پایت را به آن خانه بگذاری، آن تخم‌سگ‌ها دیگر هرگز نمی‌گذارند بروی.

توماس گفت:

- تخم‌سگ.

بابا پیش از این که مادرم حرفی بزند، گفت:

- من نگفتم!



- این ساختمانِ فرعی است. قبلاً استفاده ی دیگری ازش می کردیم. اما بعداً فهمیدیم که این قسمت خانه بیشتر به درد ویل می خورد، چون فقط یک طبقه است. این هم اتاق اضافی که در صورت لزوم نیتن از آن استفاده می کند. اوایل، به کسی نیاز داشتیم که بیشتر اوقات این جا بماند.

خانم ترینر با چابکی در راهرو قدم برمی داشت. با دست به اتاق ها اشاره می کرد. دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. کفش پاشنه بلندش بر سرامیک تق تق صدا می کرد. احياناً انتظار داشت همه ی حرف هایش را به خاطر بسپارم.

- کلید اتومبیل این جاست. بیمه ات هم کرده ام. فرض را بر این گذاشتم که جزئیاتی که به ما گفتی کاملاً درست است. در واقع بهت اعتماد کردم. احتمالاً نیتن می تواند یادت بدهد با سطح شیب دار کار کنی. باید سطح شیب دار ماشین را کار بیندازی تا ویل سوار شود. بقیه اش را خود ماشین انجام می دهد. هر چند این روزها اصلاً دوست ندارد بیرون برود. گفتم:

- هوای بیرون کمی سرد است.

خانم ترینر توجه ای به حرفم نکرد.

- می توانی برای خودت توی آشپزخانه چایی و قهوه درست کنی. همه ی وسایلش را می گذارم توی کابینت. حمام هم این جاست.

در را باز کرد و من بالابر فلزی و پلاستیکی سفید را دیدم که بالای توالی جمع شده است. زیر دوش فضای باز نمناکی بود، صندلی چرخدار جمع شده ای هم کنارش بود. داخل قفسه ی شیشه ای کنج دیوار کپه ی مرتبی از بسته های نایلون کشیده بود که من از آن جا نمی توانستم تشخیص بدهم چه هستند. بوی مواد ضدعفونی کننده از هر طرف می آمد.

خانم ترینر در حمام را بست و به طرف من برگشت.

- دوباره تکرار می کنم که ویل هیچ وقت نباید تنها باشد. پرستار قبلی یک بار چند ساعت غیبتش زد، رفته بود ماشینش را ببرد تعمیرگاه. ویل هم در غیاب او به خودش آسیب رسانده بود.

آب دهانش را قورت داد. گویی هنوز هم با یادآوری این خاطره به هم می ریخت.

- من جایی نمی روم.

- البته به استراحت نیاز داری. فقط می خواهم روشن کنم که نباید بیشتر از ده یا پانزده دقیقه تنهایش بگذاری. اگر کار واجبی پیش آمد می توانی زنگ آیفون را بزنی، شاید همسرم استیون(۲۶) خانه باشد، یا به تلفن همراهم زنگ بزنی. اگر به مرخصی احتیاج داشتی، ممنون می شوم که خبرش را زودتر بدهی. پیداکردن جانشین همیشه کار راحتی نیست.

- بله.

خانم ترینر در قفسه داخل سالن را باز کرد. حرف زدنش مثل کسی بود که متن سخنرانی را خوب تمرین کرده و حالا دارد از بر می گوید.

کنجکاو بودم بدانم قبل از من چند پرستار این جا کار کرده اند.

- وقت هایی که ویل سرش گرم است، ممنون می شوم به کارهای خانه برسی. شستن ملافه، جاروبرقی، از این جور کارها. وسایل شست وشو زیر لگن ظرفشویی هست. ویل گاهی دوست دارد تنها باشد. کمی که بگذرد دستتان می آید که ارتباطتان چه گونه باشد.

خانم ترینر به لباسم نگاه کرد، طوری که انگار دفعه اول است می بیند. جلیقه ی پرزدار پوشیده بودم که پدرم می گفت شبیه شترمرغ استرالیایی می شوم. تلاش کردم لبخند بزنم. اما کار سختی بود.

- انتظار دارم با هم کنار بیایید. دلم می خواهد تو را یک دوست ببیند تا پرستاری که مزد می گیرد. این جوری بهتر است.

- حتما. به چه کارهایی علاقه مند هستند؟

- فیلم می بیند. گاهی هم رادیو گوش می کند یا موسیقی. یکی از آن نوع دیجیتالی اش را دارد. اگر خودش نزدیک باشد، می تواند روشن و خاموش کند. انگشتانش کمی حرکت دارند، گرچه نمی تواند چیزی را با دستش بگیرد.

خوشحال شدم. اما اگر او فیلم و موسیقی دوست دارد، آیا واقعا می توانیم با هم تفاهم برقرار کنیم؟ یکبارهِ خودم و این مرد را دیدم که داریم فیلم کمدی هالیوود نگاه می کنیم و می خندیم، من دارم جاروبرقی می کشم و او هم به موسیقی گوش می دهد. شاید واقعا همین طور هم می شد. شاید سرآخر با هم دوست می شدیم.

- سؤالی نداری؟

- نه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- بیا برویم و معرفی ات کنم. نیتن لابد تا حالا لباس تنش کرده.

پشت در اتاق ایستادیم و خانم ترینر در زد.

- ویل اینجا یی؟ دوشیزه کلارک را آوردم تا تو را ببیند.

هیچ جوابی نیامد.

- ویل؟ نیتن؟

کسی با لهجه ی غلیظ نیوزلندی گفت:

- خانم ترینر، لباسش را پوشیده.

خانم ترینر در را باز کرد. اتاق نشیمن ساختمان فرعی بسیار بزرگ بود. یک دیوارش سراسر در شیشه ای داشت و به فضای سبز بیرون باز می شد. بخاری هیز می کنج اتاق بود. درست روبه روی تلویزیون صفحه تخت، یک کاناپه ی بزرگ کرم رنگ دیده می شد. روکش پشمی هم کفه ی کاناپه را می پوشاند. اتاق را خیلی باسلیقه درست کرده بودند - یک اتاق مجردی به سبک اسکاندیناوی.

صندلی چرخدار سیاهی وسط اتاق دیدم. بالشتک کفه و پشتی اش چرمی بود. جاپایی صندلی چرخدار قابل تنظیم بود. همین که قدم به داخل اتاق گذاشتیم، مرد روی صندلی چرخدار با موهایی کرک مانند و ژولیده به ما نگاه کرد. نگاهمان به هم افتاد، و بعد از لحظه ای مکث ناله ی وحشتناکی از دهانش خارج شد. سپس لب هایش چرخید و صدای رعب انگیزی از آن بیرون آمد. حس کردم مادرش میخکوب شد.

- ویل، نکن!

مرد حتی به طرف مادرش نگاه نکرد. دوباره صدای عجیب و غریبی از جایی در قفسه سینه اش بیرون زد. صدای وحشتناک و دردناکی بود. تلاش کردم حالت عادی خودم را حفظ کنم. مرد با حالتی آشفته به من زل زد. قیافه ای درهم کشید و سرش کج و در شانه فرو رفت. غیرعادی به نظر می رسید، یک جورایی عصبانی بود. کیفم را چنان محکم گرفته بودم که بند انگشتانم سفید شده بودند.

- ویل، لطفا! این کار را نکن.

صدای مادرش کمی عصبی بود. با خودم فکر کردم: وای خدایا، من از عهده اش بر نمی آیم. آب دهانم را محکم قورت دادم. نگاه مرد همچنان به من بود. گویی منتظر بود من قدم اول را بردارم.

- من لو هستم.

ساکت شدم. صدایم بدجوری می لرزید. نمی دانستم که باید دست بدهم یا نه. بعد یادم آمد نمی تواند دستم را بگیرد. در عوض برایش دست تکان دادم و گفتم:

- لو مخفف لوئیزاست.

سپس در اوج تعجب دیدم حالتش عوض شد. سرش روی شانه صاف ایستاد.

ویل ترینر با آرامش به من زل زد و خفیف ترین لبخند دنیا بر لبانش ظاهر شد. گفت:

- صبح بخیر دوشیزه کلارک. مثل این که پرستار جدیدم هستید.

نیتن جاپایی صندلی چرخدار را تنظیم کرد و همین طور که سرپا می شد سرش را تکان داد و گفت:

- آقای ویل، بدی خیلی بد.

مرد پرستار لبخندی زد و دست ستبرش را به طرف من دراز کرد. شل و ول دست دادم. نیتن خود را خونسرد نشان می داد.

- متأسفانه روزی آمدی که ویل سخت در حال و هوای کریستی براون(۳۷) است. عادت می کنی. نگران نباش، فقط هارت وپورت می کند.

خانم ترینر صلیب دور گردنش را با انگشتان باریک و سفیدش گرفته بود و در امتداد زنجیر طلایی اش به جلو و عقب حرکت می داد، حالتی که نشان می داد عصبی است. قیافه اش خشک و جدی بود.

- تنهایتان می گذارم تا با هم آشنا شوید. اگر به کمک نیاز داشتی، با آیفون خبر بده. نیتن برنامه ی روزانه ویل را بهت می گوید و وسایلش را نشان می دهد.

- مادر، خودم حی و حاضر هستم، احتیاجی نیست جای من حرف بزنی. مغزم هنوز از کار نیفتاده.

- بله درست، اما اگر می خواهی بداخلاقی کنی، همان بهتر که دوشیزه کلارک مستقیم با نیتن حرف بزند.

متوجه بودم که وقتی مادرش حرف می زند به او نگاه نمی کند. نگاهش به زمین بود، حدود سه چهار متر دورتر.

- دوشیزه کلارک، امروز نمی روم سر کار و از خانه به کارهایم رسیدگی می کنم، در نتیجه وقت ناهار می آیم.

بسیار خوب.

صدایم به جیغ شبیه بود. خانم ترینر رفت. کسی حرفی نزد و در سکوت به صدای پای خانم ترینر که در راهرو قدم برمی داشت و به طرف بخش اصلی خانه می رفت، گوش دادیم.

ویل اشکالی ندارد من بروم و داروها را نشان دوشیزه کلارک بدهم؟ تلویزیون روشن کنم؟ یا می خواهی آهنگ گوش کنی؟

نیتن، لطفاً رادیو روشن کن، کانال چهار.

حتماً.

به طرف آشپزخانه رفتیم.

خانم تی می گوید تجربه ای در زمینه کار با افراد فلج نداری، درست است؟

بله.

بسیار خوب. امروز را زیاد سخت نمی گیریم. پوشه ای این جاست که تمام چیزهایی را که باید درباره ی برنامه ی روزانه ویل بدانی، داخلش نوشته شده و همین طور شماره تلفن های اضطراری. توصیه می کنم وقت کردی با دقت

بخوان، که البته فکر می کنم وقت کنی.

نیتن کلیدی از کمرش بیرون آورد و کابینتی را باز کرد. پر از جعبه و قوطی های کوچک پلاستیکی دارو بود.

مستولیت این ها با من است، ولی برای مواقع اضطراری بهتر است جایشان را بدانی. جدولی آن جا به دیوار است که می گوید روزانه چه چیزهایی باید به او داد. هر وقت چیز اضافه ای دادی، باید همان جا بنویسی.

با دست اشاره کرد.

اما بهتر است دست کم در این مرحله همه چیز را با خانم تی روشن کنی.

نمی دانستم قرار است داروهایش را هم بدهم.

کار سختی نیست. خودش تقریباً می داند چه چیزهایی باید بخورد. اما به کمی کمک نیاز دارد تا بتواند بخورد. ما معمولاً از لیوان مخصوص استفاده می کنیم که شبیه ناودان است. اما می توانی قرص ها را با این هاون آسیاب کنی و

توی لیوان آب بریزی.

یکی از داروها را برداشت. فقط توی داروخانه این همه دارو دیده بودم.

دو تا قرص برای فشار خونسش می خورد. این یکی موقع خواب فشارش را پایین می آورد، این یکی هم وقتی از خواب بلند شد، بالا می برد. این ها برای گرفتگی عضله، که گاهی نیاز می شود. یکی پیش ازظهر، یکی بعدازظهر. این

قرص ها کوچک هستند و راحت قورت می دهد. این ها هم برای گرفتگی مثانه. این هم برای برگشت اسید معده. گاهی وقت ها بعد از غذا که اذیت می شود باید این قرص را بخورد. این هم ضدحساسیت که صبح ها می خورد. این

هم اسپری بینی، اما اغلب قبل از این که بروم خودم ترتیبش را می دهم، پس نگران نشو. اگر درد داشت پاراستامول می دهم. قرص خواب هم دارد، ولی چون اخلاکش را در طول روز عوض می کند، سعی می کنیم کمتر بدهیم.

قوطی دیگری برداشت.

این آنتی بیوتیک را هر دو هفته یک بار برای تعویض سوند می خورد. خودم می دهم مگر این که نباشم. در این صورت، دستورش را دقیق می نویسم. خیلی قوی هستند. جعبه ی دستکش لاستیکی هم هست، برای مواقعی که لازم

شد تمیزش کنی. یک قوطی کرم هم هست برای وقتی که زخم شود. اما از وقتی تشک مخصوص زخم بستر تهیه کردیم خیلی بهتر شده.

من همان طور ایستاده بودم، نیتن دست در جیبش کرد و کلید دیگری بیرون آورد و دستم داد.

این هم کلید یدک. به هیچ کس نباید بدهی. حتی خود ویل. متوجه شدی؟ جان تو و جان این کلید، مثل دو تا چشمات ازش مراقبت کن.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

خیلی چیزها باید یادم بماند.

همه را نوشتم. امروز فقط باید یادت بماند که داروی ضداسپاسم بدهی. شماره تلفن همراهم را هم نوشتم برای وقتی که نیاز داشتی با من تماس بگیری. زمانی که این جا نیستم درس می خوانم. برای همین ترجیح می دهم تماس

زیادی با من گرفته نشود. اما راحت باش، تا وقتی به همه چیز تسلط پیدا کنی.

به پوشه ی مقابلم چشم دوختم. حس می کردم سر جلسه ی امتحانی نشسته ام که آمادگی اش را ندارم.

اگر نیاز به دستشویی داشت چه طور؟

یاد آن بالابرها ی مخصوص معلولان افتاده بودم.

مطمئن نیستم بتوانم، می دانی که چه می گویم، که بلندش کنم.

تلاش می‌کردم وحشتم را بروز ندهم.

نیتن سرش را تکان داد.

– اصلاً نیازی به این کار نیست. سوند دارد. موقع ناهار خودم عوض می‌کنم. تو برای کارهای فیزیکی این جا نیامدی.

– پس برای چه کاری این جا هستم؟

نیتن به زمین چشم دوخت، بعد به من نگاه کرد.

– باید روحیه‌اش را تغییر بدهی. کمی غرغروست. باتوجه به شرایطش قابل درک است. مجبوری کمی پوست کلفت باشی. رفتار مسخره‌ی امروز صبحش را دیدی، با این کارهایش آدم را کفری می‌کند.

– برای همین حقوق خوبی می‌دهند؟

نیتن دستی به شانه‌ام زد و گفت:

– آره. ولی نه این قدری که غذای مجانی بدهند، نه؟

بدنم از این حرف لرزید.

– ویل پسر خوبی است. احتیاج نیست خیلی دست به عصا رفتار کنی.

مکث کرد، بعد گفت:

– من که دوستش دارم.

طوری این حرف را به زبان آورد انگار فقط خودش بود که دوستش داشت.

دنبالش به اتاق نشیمن رفتم. صندلی چرخدار ویل ترینر حالا کنار پنجره بود. پشتش به ما و به بیرون چشم دوخته بود. به رادیو گوش می‌داد.

– ویل، کارم تمام شد. قبل از رفتنم به چیزی نیاز داری؟

– نه، ممنون نیتن.

– به دوشیزه کلارک نازنین می‌سپرمت. رفیق موقع نهار می‌بینمت.

به پرستار خوش برخوردش که داشت کت می‌پوشید چشم دوختم. وحشتم هر لحظه بیشتر می‌شد. نیتن چشمکی به من زد و گفت:

– بچه‌ها خوش بگذرد.

بعد اتاق را ترک کرد.

وسط اتاق ایستاده بودم. دستم توی جیب بود. نمی‌دانستم چه کنم. ویل ترینر همین طور به بیرون زل زده بود، انگار نه انگار من آدمم که آن جا ایستاده‌ام.

سکوت، آزاردهنده شده بود. بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

– یک فنجان چای میل دارید؟

– اینم دختری که از راه چایی درست کردن امرار معاش می‌کند. نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد تا تو مهارت‌هایت را نشان دهی. نه، نمی‌خورم ممنون.

– قهوه چه طور؟

– دوشیزه کلارک، الان اصلاً نوشیدنی داغ نمی‌خواهم.

– می‌توانید لو صدایم کنید.

– بیشتر دوست داری؟

پلکی زدم، دهانم کمی باز شد. بعد بستم. بابا همیشه می‌گفت این کارم بیشتر از آنچه هستم کردن نشانم می‌دهد.

– حُب، چیز دیگری میل دارید؟

به طرفم برگشت و نگاهم کرد. از ریش صورتش پیدا بود چند هفته‌ای اصلاح نکرده است. نمی‌شد چیزی از چشمانش خواند. دوباره صورتش را برگرداند.

راه افتادم.

– می‌روم ببینم چیزی برای شستن هست.

از اتاق بیرون آمدم. قلبم تپ تپ می زد. به آشپزخانه رفتم و با خیال راحت گوشی تلفن همراهم را درآوردم و برای خواهرم پیام فرستادم.

«وحشتناک است. از من بدش آمده.»

چند لحظه بعد جواب آمد.

«فقط یک ساعت شده که آنجایی، ای آدم بی تحمل! مامی و بابا نگران خرج خانه هستند. بچسب به کار و به مزدش فکر کن. بوس.»

گوشی تلفن همراهم را خاموش کردم و باد تو لپ هایم انداختم. سراغ رخت چرک های توی حمام رفتم. یک چهارم ماشین لباسشویی را پر کردم. دقایقی هم صرف خواندن دستورات ماشین کردم. نمی خواستم دستور اشتباه به ماشین بدهم یا کاری بکنم که باعث شود ویل یا خانم ترینر دوباره طوری به من نگاه کنند که انگار احمق هستم. ماشین را روشن کردم و همان جا ایستادم. تلاش می کردم ببینم دیگر چه کاری باید انجام بدهم. جاروبرقی را از کمد داخل سالن آوردم، راهرو و دو اتاق خواب را جارو زدم. تمام مدت هم داشتم با خودم فکر می کردم اگر پدر و مادرم مرا می دیدند، حتما می خواستند از من عکس یادگاری بگیرند. حدس می زدم نیتن اغلب حاضر نباشد. با خودم فکر کردم که اصلاً نمی شود به او ایراد گرفت.

لحظاتی مردد پشت در اتاق ویل ترینر ایستادم. بعد خودم را قانع کردم که آن جا هم مثل هر جای دیگر به جارو احتیاج دارد. در یک طرف اتاق قفسه ای به دیوار نصب شده بود که رویش هم حدود بیست قاب عکس بود. همین طور که سرگرم جاروکشی بودم، به خودم اجازه دادم و نگاهی به عکس ها انداختم. مردی داشت از صخره ای بالا می رفت. دستش مثل شمایل حضرت مسیح باز بود. در عکس دیگر، مردی را در جایی مثل جنگل دیدم که حدس می زدم باید ویل باشد. دوباره عکس دیگری از او که وسط گروهی از دوستان مست نشسته بود. مردها همه پاپیون زده و لباس رسمی پوشیده بودند. دستشان هم روی شانه ی هم بود.

در عکس دیگر، داشت اسکی می کرد و از شیبی سرازیر بود. کنارش هم دختری بود با عینک سیاه و موهای بلند طلایی. قاب عکس را برداشتم تا بهتر ببینم. ریشش را از ته تراشیده بود. حتی زیر نور تند هم صورتش درخشندگی خاصی پیدا کرده بود که باعث می شد پولدارها سالی سه دفعه به تعطیلات بروند. شانه های پهن و عضلانی داشت، طوری که حتی در لباس اسکی هم پیدا بود. قاب عکس را با احتیاط سر جایش روی قفسه گذاشتم و پشت تختخواب را جارو کشیدم. عاقبت جاروبرقی را خاموش کردم، همین که خواستم از برق بکشم و سیم را جمع کنم، از گوشه ی چشمم متوجه حرکتی شدم. از جا پریدم. جیغ ضعیفی از دهانم خارج شد. ویل ترینر در آستانه ی در به من زل زده بود.

- کورشول(۲۸)، دو سال و نیم پیش.

سرخ شدم. گفتم:

- ببخشید، فقط می خواستم...

- فقط می خواستی عکس هایم را ببینی. لابد با خودت فکر می کنی چه قدر می تواند وحشتناک باشد که ورق برگردد و کسی که چنین زندگی ای داشته حالا معلول شود.

به شدت سرخ شده بودم.

- نه.

- هر وقت کنجکاوی ات دوباره گل کرد، بقیه ی عکس هایم توی کشوی آخر است.

بعد دوباره زمزمه ی کوچکی به گوش رسید، صدلی چرخدار دور زد و ویل ناپدید شد.

صبح کش پیدا کرده بود و زمان قصد سپری شدن نداشت، گویی می خواست سال ها طول بکشد. به یاد نداشتم که دقایق و ساعت چنین کند و خسته کننده بوده باشند. زور خودم را می زدم کاری پیدا کنم و سرم را گرم کنم. قفسه ها را گردگیری کردم و از این جور کارها انجام دادم. حتی الامکان سعی کردم کمتر به اتاق نشیمن بروم. می دانستم از ترسم است، ولی برایم مهم نبود.

ساعت دوازده ونیم نیتن از راه رسید. با خودش هوای سرد بیرون را آورده بود. ابرو بالا داد و گفت:

- اوضاع خوب است؟

در طول زندگی ام به ندرت پیش آمده بود که از دیدن کسی تا این حد خوشحال شده باشم.

- خوب.

- عالی. حالا نیم ساعت وقت آزاد داری. در این ساعت روز من و آقای تی کارهایی داریم که باید انجام بدهیم.

سریع پالتویم را برداشتم. از قبل قصد نداشتم برای ناهار بیرون بروم. اما حالا نفس راحتی کشیدم که از این خانه بیرون می رفتم. یقه ی پالتو را بالا دادم. کیفم را روی شانه آویزان کردم و با قدم های تند در مسیر ماشین رو به حرکت درآمدم. گویی واقعا مقصدی دارم و عزم رفتن به جایی را کرده ام. نیم ساعت در خیابان های اطراف پرسه زدم. توده ی نفس های گرمم به شالی که محکم بسته بودم دمیده می شد.

در این قسمت شهر خبری از کافه نبود و کافه باترد بان هم که بسته شده بود. قلعه خلوت بود. نزدیک ترین غذاخوری، رستورانی بود که آبجو گران قیمت سرو می کرد، جایی که شک داشتم پولم می رسد تا نوشیدنی بخرم، و البته اگر بگذارند خودم به تنهایی سریع غذایی را بخورم. توی پارکینگ، اتومبیل های گران قیمت و شیکی بود که تازه نمره شده بودند.

توی پارکینگ قلعه ایستادم. حواسم بود که در میدان دید گرنتا هاوس نباشم. شماره ی خواهرم را گرفتم.

- سلام.

- می دانی که سر کار نمی توانم با تلفن حرف بزنم. تو که هنوز آنجایی، آره؟

- نه، فقط می خواستم یک صدای دلنشین بشنوم.

- یعنی این قدر بد است؟

- بگو بدترین، از من بدش آمده. طوری بهم نگاه می کند که انگار آشغال توی کوچه هستم. حتی چایی هم نمی خورد. خودم را ازش قایم می کنم.

- باورم نمی شود این چیزها را می شنوم.

- چطور؟

- فقط باهاش حرف بزن، با صدای بلند. البته قابل ترحم است. اسیر آن صندلی چرخدار لعنتی شده. احتمالاً کم کم ماندنت بی فایده می شود. فقط باهاش حرف بزن. ازش شناخت پیدا کن. به نظرت بدترین چیزی که ممکن است

پیش بیاید چیست؟

- نمی دانم، اصلاً مطمئن نیستم بتوانم دوام بیاورم.

- به مامی نمی گویم که بعد یک نصفه روز تصمیم گرفتی کارت را ول کنی. لو، آن ها نمی توانند پولی به تو بدهند. نمی توانی کارت را ول کنی. از عهده ی خرج خانه برنمی آییم که تو بتوانی کارت را ول کنی.

حق با او بود. احساس کردم چه قدر از خواهرم متنفرم.

سکوت کوتاهی برقرار شد. صدای ترینا به طرز غیرعادی دوستانه بود، و این واقعا نگرانم می کرد. معلوم بود خودش هم می داند بدترین شغل دنیا را دارم. گفت:

- ببین، فقط شش ماه که بیشتر نیست. این شش ماه را هرجوری هست سر کن تا سابقه ی کار خوبی داشته باشی و بتوانی کاری که واقعا دوست داری پیدا کنی. هی، این جوری بهش نگاه کن: دست کم این که شب کاری در کارخانه

ی کنسرو جوجه نیست. درسته؟

- شب کاری در کارخانه ی جوجه در مقایسه با این کار مثل مسافرت رفتن است.

- لو، من دیگر باید بروم. بعدا می بینمت.

- دوست دارید بعدازظهر جایی برویم؟ اگر بخواهید می توانیم با ماشین برویم بیرون.

نیم ساعتی می شد که نیتن رفته بود. خودم را سرگرم شستن ظرف و ظروف کردم و تا جایی که ممکن بود لغتش دادم. با خودم فکر می کردم اگر یک ساعت بیشتر در این خانه ی سوت وکور بمانم دیوانه می شوم.

صورتش را به طرف من برگرداند.

- خودت جایی را در نظر داری؟

- نمی دانم. می خواهید گشتی در اطراف شهر بزنیم؟

خودم گاهی این کار را می کردم، می خواستم مثل ترینا باشم. ترینا از آن دست افرادی است که بی هیاهو و قابل هستند. هیچ کس هم نمی تواند پا توی کفشش کند.

گفت:

- اطراف شهر.

انگار داشت بررسی می کرد.

- چه چیزهایی می بینیم؟ درخت؟ آسمان؟

- نمی دانم. معمولاً چه کار می کنید؟

صدای خودم به گوشم شاد و حرقه ای می رسید.

- دوشیزه کلارک، کاری نمی کنم. دیگر هیچ کاری نمی توانم بکنم. همین طوری می نشینم. من فقط نفس می کشم.

گفتم:

- حُب، به من گفتند که شما اتومبیلی دارید که می شود صندلی چرخدار را پشتش سوار کرد.

- نگرانی که اگر هر روز استفاده نشود، کارت را از دست بدهی؟

- نه، اما...

- داری به من می‌گویی که باید بروم بیرون؟

- فقط فکر کردم...

- فکر کردی یک گردش کوچولو برایم خوب است؟ هوای تازه؟

- فقط سعی کردم...

- دوشیزه کلارک، زندگی من با گردش در اطراف استورتنفلد هیچ تغییری نخواهد کرد.

سپس صورتش را برگرداند.

سرش در شانه فرو رفت. دلم می‌خواست بدانم آیا واقعا راحت است. ظاهرا موقع مناسبی برای پرسیدن نبود. ساکت و خاموش نشست.

- می‌خواهید کامپیوترتان را بیاورم؟

- برای چی؟ لابد فکر کرده‌اید که عضو گروه حمایت از معلولان شوم.

نفس عمیقی کشیدم. زور خودم را زدم تا آهنگ صدایم حاکی از اعتمادبه‌نفس باشد.

- خُب، فکر کردم چون باید روزهایمان را با هم سر کنیم، شاید بهتر باشد همدیگر را بیشتر بشناسیم.

چیزی در چهره‌اش بود که مرا به تردید انداخت. نگاهش مستقیم به دیوار روبه‌رو خیره بود و آرواره‌اش پرش عصبی داشت.

ادامه دادم:

- قرار است زمان زیادی را کنار هم باشیم. یک روز کامل. شاید اگر به من بگویید که دوست دارید چه کار کنید، از چه چیزی خوشتان می‌آید، آن وقت من می‌توانم مطمئن شوم که شما از همه چیز راضی هستید.

این بار، سکوت عذاب‌آور بود. حس می‌کردم صدایم را در خود فرو برده‌ام، دست و پایم را گم کرده‌ام. ترینا و توصیه‌هایش فراموش شده بودند.

سرانجام صندلی چرخدار به حرکت درآمد و آرام مقابل من ایستاد.

- دوشیزه کلارک، اطلاعاتی از شما به من داده‌اند، مادرم می‌گوید آدم خوش‌صحبتی هستید.

طوری این حرف را زد گویی مصیبت بود.

- می‌شود با هم توافقی بکنیم؟ که وقتی دوروبرم هستی ساکت باشی؟

آب دهانم را قورت دادم، حس کردم صورتم برافروخته شده است.

بعد وقتی توانستم به حرف بیایم، گفتم:

- بسیار خوب، من توی آشپزخانه هستم، اگر کاری داشتید صدایم کنید.

- فعلاً نمی‌توانی کارت را ول کنی.

روی تخت به پهلو دراز کشیده بودم و مثل دوران نوجوانی پاهایم را دراز کرده و به دیوار تکیه داده بودم. بعد از شام به اتاقم آمدم و همین‌طور روی تخت دراز کشیدم. کاری که مدت‌ها نکرده بودم. بعد از تولد توماس، اتاق بزرگ مال ترینا شد و قوطی کبریت اتاق من. اتاقم آن‌قدر کوچک بود که وقتی آدم بیشتر از یک ساعت آن‌جا می‌ماند دچار هراس از فضای بسته می‌شد.

با این حال دلم نمی‌خواست طبقه‌ی پایین کنار مادر و پدربزرگ بمانم، مامی با نگرانی به من چشم بدوزد و این حرف‌ها را بزند «عزیزم بهتر می‌شود.» یا «هیچ کاری روز اولش خوب نیست.» مادرم طوری حرف می‌زد که انگار خودش در این بیست سال گذشته تجربه‌اش را داشته. در من احساس گناه ایجاد می‌کرد، در صورتی‌که واقعا کاری نکرده بودم.

- اوه خدای من، ترینا من نگفتم کارم را ول می‌کنم. اوضاع وخیم‌تر از این حرف‌هاست. خیلی بدبخت است.

- آره خُب، دست و پایش حرکت ندارد، بایدم بدبخت باشد.

- نه، برای این نمی‌گویم. به این خاطر که زبان‌نیشداری دارد، همه‌ی کارهایش هم از روی عمد است. هر بار حرفی می‌زنم یا پیشنهادی می‌دهم نگاه عاقل‌اندر سفیه به من می‌کند یا حرفی می‌زند که حس می‌کنم دو سال بیشتر ندارم.

– لابد حرف احمقانه ای زدی. فقط باید به هم عادت کنید.

– نه بابا، چه حرف احمقانه ای! حواسم هست. فقط گفتم «دوست دارید برویم بیرون و کمی بگردیم؟» یا «یک فنجان چایی میل دارید؟»

– شاید اولش با همه این طور رفتار می کند، تا بعد که مطمئن شود دوروبرش نمی پلکی. شرط می بندم صدجور آدم آمد و رفت.

– حتی دوست ندارد کنارش توی اتاق باشم. کاترینا! گمان نکنم بتوانم تا آخرش دوام بیاورم. راستش را بخواهی واقعا نمی توانم. اگر می آمدی و خودت می دیدی می فهمیدی چه می گویم.

ترینا جوابی نداد. فقط لحظه ای به من نگاه کرد. بلند شد و نگاهی به در کرد، گویی می خواست مطمئن شود کسی پشت در نیست. بعد گفت:

– دارم فکر می کنم برگردم دانشگاه.

لحظاتی طول کشید تا توانستم خودم را با تغییر موضوع صحبت تطبیق بدهم. گفتم:

– اوھ خدای من. اما...

– تصمیم دارم برای شهریه اش وام بگیرم. به خاطر توماس، هزینه ی تحصیلی هم می دهند. دانشگاه هم تخفیف می دهد چون...

شانه بالا انداخت، کمی دستپاچه به نظر می رسید.

– فکر می کنند می توانم دانشجوی ممتاز شوم. یکی از دانشجویان مطالعات بازرگانی مردود شده، در نتیجه می توانم برای نیم سال بعدی بروم.

– پس توماس چه می شود؟

– توی دانشگاه مهدکودک هست. در طول هفته می توانیم در آپارتمانی که بابتش کمک مالی می کنند، بمانیم. آخر هفته ها می توانیم بیاییم خانه.

– اوھ!

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. نمی دانستم با چهره ی گُرگرفته ام چه کنم.

– بدجوری نیاز دارم که دوباره مغزم را به کار بیندازم. گلفروشی فقط دست هایم را به کار می گیرد. دوست دارم درس بخوانم. دوست دارم خودم را بکشم بالا. پدرم درآمد از بس با آب کار کردم و دست هایم یخ زد.

هر دو به دست هایش زل زدیم که در هوای بسیار گرم خانه مان هم ته رنگ صورتی داشت.

– اما...

– لو، من دیگر کار نمی کنم. نمی توانم کمک خرج خانه باشم. من حتی... حتی به کمکشان هم احتیاج دارم.

معذب به نظر می رسید که این حرف را می زند. قیافه اش، وقتی سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد، پوزش در خود داشت.

صدای خنده ی مادرم از طبقه ی پایین به گوش رسید، داشت تلویزیون تماشا می کرد. صدایش را می شنیدیم که برای پدربزرگ توضیح می داد. اغلب، فیلم را برایش تعریف می کرد، با این که همیشه به او تذکر می دادیم که نباید این کار را بکند.

نمی دانستم چه بگویم. آرام آرام و به طرزی اجتناب ناپذیر به عمق حرف های خواهرم پی برده بودم. احساس قربانیان مافیا را داشتم و دست و پای خودم را بدجور بسته می دیدم.

– لو، چاره ای ندارم. دلم می خواهد توماس در شرایط بهتری زندگی کند، یعنی هر دوی ما باید در شرایط بهتری زندگی کنیم. تنها راهی که می توانم خودم را بالا بکشم رفتن به دانشگاه است. من کسی مثل پاتریک ندارم، فکر هم نکنم پیدا کنم. از وقتی توماس دنیا آمد کسی سراغم نیامده. خودم باید نهایت تلاشم را بکنم.

با تکان سر تصدیق کردم.

– لو، لطفا درک کن.

تا آن روز خواهرم را این طور ندیده بودم. سرم را بالا گرفتم و به زور لبخندی زدم. صدایم وقتی شروع به حرف زدن کردم اصلاً شبیه به مال خودم نبود.

– خُب، همین طور که خودت گفתי فقط باید به او عادت کنم. چند روز اول سخت است، مگر نه؟



دو هفته گذشت و کارم در آن خانه به غلتک افتاد. هر روز صبح ساعت هشت به گرنتا هاوس می‌رفتم و با یک سلام بلند حضورم را اعلام می‌کردم. نیتن بعد از تعویض لباس ویل می‌آمد و درباره‌ی دارو و مهم‌تر از آن روحیه‌ی آن روزش توصیه‌های لازم را به من می‌کرد، من هم با دقت گوش می‌دادم.

بعد از رفتن نیتن برای ویل رادیو یا تلویزیون روشن می‌کردم، داروهایش را آماده می‌کردم، گاهی هم قرص‌هایش را توی هاون می‌سابیدم. معمولاً بعد از حدود ده دقیقه به من می‌گفت که دیگر حوصله‌ام را ندارد. من هم می‌رفتم خودم را با کارهای خانه سرگرم می‌کردم. قاب دستمال‌هایی که تمیز بودند می‌شستم، یکی از وسایل جانبی جاروبرقی را شانسی انتخاب می‌کردم و قرنیز و لبه‌های پنجره را که تمیز هم بودند، نظافت می‌کردم. طبق دستور خانم ترینر هر پانزده دقیقه به داخل اتاق سرک می‌کشیدم. هر بار می‌دیدم همان‌طور که درون صندلی چرخدار نشسته، به حیاط غم‌انگیز و بی‌روح خانه زل زده است.

بعد برایش آب می‌بردم یا یکی از آن نوشیدنی‌های پرکالری که شبیه چسب کاغذدیواری بود و انتظار داشتند مانع از کاهش وزنش شود و غذایش را می‌دادم. دستش از مچ کمی حرکت داشت، ولی از شانه نه. بنابراین باید قاشق قاشق غذا دهانش می‌گذاشتم. بدترین زمان همین بود؛ قاشق غذا به دهان یک مرد گنده گذاشتن یک جورایی عجیب به نظر می‌رسید. اضطرابی که در خود احساس می‌کردم باعث می‌شد دست و پاچلفتی به نظر بیایم. ویل چنان از این کار نفرت داشت که وقتی قاشق غذا دهانش می‌گذاشتم، می‌کوشید اصلاً نگاهش به چشمانم نیفتد.

اندکی بعد، پیش از ساعت یک، نیتن از راه می‌رسید و من سریع پالتویم را می‌فاییدم و می‌رفتم تا در خیابان قدم بزنم و در ایستگاه سرپوشیده‌ی اتوبوس نزدیک قلعه ناهارم را بخورم. احتمالاً وقتی آن‌جا می‌نشستم و ساندویچم را گاز می‌زدم، ترحم‌آمیز و بدبخت به نظر می‌رسیدم. اما برایم مهم نبود. نمی‌توانستم تمام روز را در آن خانه سرکنم.

بعد از ظهرها فیلم می‌گذاشتم. ویل عضو باشگاه فیلم بود و فیلم‌های جدید هر روز از طریق پست می‌رسید. ولی هرگز از من دعوت نمی‌کرد با او بنشینم و فیلم ببینم. برای همین، اغلب به آشپزخانه یا اتاق مهمان پناه می‌بردم. بعد از مدتی، با خودم کتاب و مجله آوردم، ولی احساس گناه می‌کردم که کاری انجام نمی‌دهم. تمرکز لازم را هم روی جملات نداشتم. گاهی خانم ترینر آخر وقت یک تُک‌پا می‌آمد - گرچه حرف زیادی نمی‌زد و فقط می‌گفت «اوضاع خوب است؟» جواب قابل قبول هم «بله» بود.

از ویل می‌پرسید که آیا به چیزی نیاز دارد یا نه، گاهی پیشنهادی برای روز بعد داشت که فکر می‌کرد ویل مشتاقش است، مثلاً بیرون رفتن یا دیدن دوستی که سراغش را گرفته است. ویل هم اغلب به پیشنهادش بی‌اعتنایی می‌کرد، البته نه به طرز گستاخانه‌ای. خانم ترینر زنجیر طلایی دور گردنش را با دست به جلو و عقب حرکت می‌داد و ناراحت به نظر می‌رسید. بعد هم می‌رفت.

پدرش چاق بود و مرد آرامی به نظر می‌رسید. اغلب زمانی می‌آمد که من آماده‌ی رفتن بودم. از آن دست مردانی بود که می‌دیدي کلاه حصیری به سر در حال کریکت هستند. از وقتی از کارش در شهر که حقوق بالایی هم می‌گرفت بازنشسته شده بود، مدیریت قلعه را به عهده گرفته بود. حدس می‌زدم این کارش فقط برای فرار از خانه‌نشینی و خالی نبودن عریضه است. هر روز ساعت ۵ بعدازظهر می‌آمد، می‌نشست و با ویل تلویزیون تماشا می‌کرد. گاهی موقع رفتن، صدایش را می‌شنیدم که در مورد اخبار روز اظهارنظر می‌کند.

دو هفته‌ی اول، همه‌اش ویل ترینر را زیرنظر داشتم. می‌دیدم مصمم است کاملاً متفاوت از دوران پیش از تصادف به نظر بیاید؛ موهای قهوه‌ای روشنش را گذاشته بود به طرز ناچوری بلند شود، ته ریش همه‌ی صورتش را گرفته بود. دور چشمان خاکستری رنگش از خستگی مفرط چروک افتاده بود، شاید هم از درد و رنج دائمی بود (نیتن می‌گفت بیشتر وقت‌ها درد دارد). چشمانش حالت سرد و بی‌فروغ نگاه کسی را داشت که از دنیای اطرافش دور مانده است. گاهی با خودم فکر می‌کردم شاید مکانیزم دفاعی باشد، شاید تنها راه برای کنارآمدن با شرایطش این بود که وانمود کند تبدیل به فرد دیگری شده است و دیگر خودش نیست. گویی این اتفاق برای کسی غیر از ویل ترینر رخ داده است.

دلم واقعا برایش می‌سوخت. وقتی می‌دیدمش که به بیرون پنجره ماتش برده است، به نظرم غمگین‌ترین فردی می‌آمد که به عمرم دیده‌ام. با گذر ایام، دریافتم شرایطش فقط مربوط به اسارت در صندلی چرخدار نیست، نه چون آزادی جسمی‌اش را از دست داده است، بلکه به فهرست بلندبالا و بی‌پایان مشکلات جسمی و روحی‌ای مربوط می‌شود که می‌توانند عواقب بدی در پی داشته باشند. با خودم فکر کردم اگر من جای او بودم احتمالاً به همین اندازه احساس درماندگی می‌کردم.

با این همه، رفتارش با من بسیار زنده بود. هرچه می‌گفتم، جواب تندوتیزی می‌داد. وقتی می‌پرسیدم سردش نیست، به من می‌پرسید که اگر سردش باشد خودش می‌تواند تقاضای پتوی اضافه کند. اگر می‌پرسیدم که صدای جاروبرقی اذیتش می‌کند - دلم نمی‌خواست مزاحم فیلم تماشاگردنش شوم - جواب می‌داد که چرا دنبال راهی نیستم که صدای جاروبرقی را خفه کنم. وقتی قاشق غذا دهانش می‌گذاشتم همیشه شکایت می‌کرد که غذا گرم یا سرد است، یا پیش از این که دهانش خالی شود، قاشق بعدی را در دهانش گذاشته‌ام. قدرت عجیبی داشت و با هر چه می‌گفتم یا انجام می‌دادم طوری برخورد می‌کرد که در من احساس حماقت ایجاد شود.

در طول دو هفته‌ی اول، به خوبی توانستم خودم را بی‌اعتنا نشان دهم، فرار می‌کردم و به اتاق مهمان می‌رفتم. حتی الامکان با او کم حرف می‌زدم. کم‌کم از او بدم آمد، مطمئنم که خودش هم فهمیده بود.

فکرش را نمی‌کردم که دلم برای کار قبلی‌ام تا این حد تنگ شود. دلم برای فرانک تنگ شده بود، و نگاه حاکی از رضایتش وقتی صبح‌ها مرا می‌دید که از راه می‌رسیدم. دلم برای مشتری‌ها تنگ شده بود، برای مصاحبت و وراجی با آن‌ها که مانند دریای آرام در اطرافم در جوش و خروش بودند. این خانه، با همه‌ی زیبایی و عظمتش مثل قبرستان، خاموش و سرد بود. وقتی خانه غیرقابل تحمل می‌شد، زیر لب زمزمه می‌کردم: شش ماه، فقط شش ماه.



تا این که یک روز پنجشنبه وقتی داشتم نوشیدنی پرکالری پیش ازظهر ویل را آماده می کردم، صدای خانم ترینر را از سالن شنیدم. البته پیش آمده بود که گاهی صدایش را بشنوم. منتظر ماندم. قاشق در دستم بود. صدای زنانه ی دیگری هم به گوش رسید؛ صدای زن جوانی که به گوش خوش آهنگ بود. صدای مردانه ای هم می آمد.

خانم ترینر در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر شد. خودم را سرگرم نشان دادم و تندتند محتویات داخل لیوان را هم زدم. خانم ترینر نگاهی به لیوان کرد و گفت:

- آب و شیر با درصد شصت به چهل درست کردی؟

- بله، با طعم توت فرنگی.

- دوستان ویل به دیدنش آمده اند. چه عالی می شد اگر تو...

- بله، کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

خیالم راحت شده بود که یکی دو ساعت سرش گرم است و با من کاری ندارد. درپوش لیوان را گذاشتم.

- میهمانان چای یا قهوه میل دارند؟

حالتش طوری بود که گویی غافلگیر شده است.

- بله، لطفا. قهوه. فکر کنم...

عصبی تر از همیشه به نظر می رسید، نگاهش به راهرو بود، جایی که صدای حرف می آمد. می دانستم به ندرت کسی به دیدن ویل می آید.

- فکر کنم...

نگاهش به راهرو بود.

- فکر کنم همین کافی باشد.

از قرار معلوم ذهنش جای دیگر بود. بعد ناگهان به طرف من برگشت و گفت:

- روپرت. دوست قدیمی اش است، با هم کار می کردند.

حس کردم موضوع مهمی در جریان است و دلش می خواهد با کسی حرف بزند، حتی اگر آن شخص من باشم.

- و آلیسیا، خیلی با هم صمیمی بودند... دوشیزه کلارک، قهوه عالی است، متشکرم.

پیش از آن که در را باز کنم، مکثی کردم. رانم را به در تکیه دادم تا بتوانم تعادلم را با سینی چای که در دست داشتم، حفظ کنم.

بعد همین که داخل اتاق شدم، گفتم:

- خانم ترینر گفتند قهوه بیاورم.

سینی را روی میز گذاشتم. لیوان ویل را در جالیوانی صندلی چرخدارش گذاشتم و نی را طوری قرار دادم که بتواند فقط با گردش سر محتویات داخل لیوان را بخورد. زیرچشمی نگاهی به میهمانان کردم.

توجه ام اول به زن جلب شد. پاهای بلندی داشت و بلوند بود، با پوستی به رنگ کارامل. از آن تیپ زن هایی که همیشه وقتی می دیدم با خودم فکر می کردم آیا واقعا انسان ها همه از یک گونه اند. شبیه به اسب مسابقه از نوعی انسانی اش بود. این جور زن ها را گاهی می دیدم؛ دست بچه های کوچک را که لباس مارکدار پوشیده بودند محکم گرفته و از تپه ی قلعه بالا می رفتند. این زن ها وقتی وارد کافه می شدند، با صدایی کاملاً واضح و بدون این که خود متوجه باشند می گفتند: «هری عزیزم، قهوه میل داری؟ بپرسم قهوه ی ماکیاتو دارند یا نه؟» قطعاً زنی بود که ماکیاتو دوست داشت. بوی پول، بوی اعتبار، بوی یک زندگی که در مجله های لوکس می دیدی از همه ی وجودش به مشام می رسید.

بعد با دقت بیشتری به او نگاه کردم و به دو نکته پی بردم؛ اول این که یادم آمد او را کنار ویل در عکسی که در حال اسکی بود، دیده ام، بعد این که خیلی معذب به نظر می رسید.

گونه ی ویل را بوسید. قدمی به عقب برداشت و به طرزی ناشیانه لبخند زد. کتِ پوست بی آستین قهوه ای رنگی پوشیده بود؛ چیزی که اگر من می پوشیدم شبیه غول می شدم. شال خاکستری روشن کشمیر هم دور گردنش بود که دائم با آن ور می رفت، انگار نمی دانست باید درآورد یا نه.

زن به ویل گفت:

- خوب به نظر می رسی. واقعا می گویم. موهایت را هم که بلند کردی.

ویل چیزی نگفت. فقط به او نگاه می کرد، طبق معمول نمی شد از قیافه اش چیزی خواند. به ذهنم رسید که فقط من نیستم این طوری نگاهم می کند.

مرد به پشت صندلی چرخدار ویل زد، طوری سرش را به علامت تأیید تکان می داد که انگار دارد از یک اتومبیل مسابقه ای درجه یک تعریف می کند.

– اِه صندلی چرخدار جدید. چقدر شیک! عجب تکنولوژی پیشرفته ای دارد!

نمی دانستم چه کنم. لحظه ای همان جا ایستادم و از یک پا به پای دیگر جابه جا شدم. بعد صدای ویل سکوت را شکست.

– لو اگر اشکالی ندارد هیزم توی بخاری بگذار. فکر کنم لازم داشته باشد.

اولین بار بود که اسم کوچکم را به زبان می آورد. گفتم:

– حتما.

مشغول شدم، سبد هیزم را گشتم تا چوب مناسبی پیدا کنم و بگذارم توی بخاری. زن گفت:

– بیرون خیلی سرد است. آتش درست و حسابی می چسبد.

درِ شومینه را باز کردم. به کمک سیخ بخاری، هیزم فروزان را جابه جا کردم.

– هوای این جا چند درجه ای از لندن سردتر است.

مرد تأیید کرد.

– بله. دقیقاً.

– دارم فکر می کنم که برای خانه شومینه بخرم. ظاهراً بهتر از بخاری معمولی است.

آلیسیا خم شد و با دقت به بخاری هیزمی نگاه کرد، جوری که انگار تا حالا شومینه ندیده است. مرد گفت:

– آره، من هم شنیدم.

– باید داخلش را خوب نگاه کنم. یکی از کارهایی است که می خواهی انجام بدهی و بعد...

لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

– چه قهوه ی خوبی!

– خُب، ویل چه کارها می کنی؟

– هیچ کار خاصی نمی کنم، جالب است نه؟

– فیزیوتراپی و این جور کارها که می کنی؟ هیچ مؤثر بوده؟

ویل گفت:

– روپرت، گمان نکنم به این زودی ها بتوانم دوباره بروم اسکی.

در آهنگ صدایش کنایه وجود داشت.

با خودم لبخند زدم. همان ویلی بود که می شناختم. خاکستر را از آتشدان جمع کردم. حس می کردم همه شان دارند به من نگاه می کنند. سکوت سنگینی برقرار شده بود. به خودم گفتم شاید مارک بلوزم بیرون افتاده و دنبال

جلب توجه است.

عاقبت ویل سکوت را شکست.

– این افتخار را مدیون چه هستم؟ هشت ماه شده.

– اوِه، آره می دانم. سرم بدجور شلوغ بود. کار جدیدی در چلسی(۳۹) پیدا کردم. مدیریت بوتیک ساشا گولدستاین(۴۰). ساشا را یادت می آید؟ آخر هفته ها هم سر کار بودم. شنبه ها حسابی شلوغ می شد. وقت فراغتی باقی نمی

ماند.

صدای آلیسیا خشک و خشن شده بود.

– یکی دو بار زنگ زد. مادرت گفت بهت؟

– ویل، اوضاع در لوینز(۴۱) خراب است، خودت می دانی چه طور. یک شریک جدید گرفتیم. یارو از اهالی نیویورک است. به اسم دن بینز(۴۲). با او برخورد کرده بودی؟

– نه.

- مرتیکه بیست و چهار ساعت در روز کار می کند، از همه هم انتظار دارد مثل خودش کار کنند.

کاملاً پیدا بود که مرد وقتی دید موضوعی برای صحبت پیدا کرده که با آن راحت است، نفس راحتی کشید.

- تو اخلاق قدیمی نیویورکی ها را می دانی. فرصت اندک برای ناهار، کسی اجازه ندارد جوک بی تربیتی تعریف کند. ویل، باید بگویم جوّ آن جا کاملاً تغییر کرده.

- واقعا؟

- آره، وقتی هم مریض است بازم می آید سر کار. گاهی حس می کنم جرئت ندارم از پشت میزم بلند شوم.

جوّ اتاق یکبارھ عوض شده بود. صدای سرفه آمد.

بلند شدم، دستم را با شلوارم پاک کردم. به طرف ویل برگشتم و با نجوا گفتم:

- من، من می روم کمی هیزم بیاورم.

سبد مخصوص هیزم را برداشتم و فرار کردم. هوای بیرون خیلی سرد بود. اما من طولش دادم. هیزم ها را واری می کردم تا انتخاب کنم، می خواستم وقت کشی کنم. داشتم با خودم فکر می کردم یخ زدن از سرما، بهتر از برگشتن به

آن اتاق است. اما هوا به شدت سرد بود و انگشت اشاره ام زودتر از بقیه کبود شد و در نهایت پذیرفتم که شکست خورده ام. همین که به اتاق نشیمن نزدیک شدم، صدای زن را شنیدم. درِ اتاق کمی باز بود، برای همین صدا بیرون

می آمد. زن داشت می گفت:

- ویل، دلیل دیگری هم برای آمدن به این جا داریم. خبرهایی هست.

پشت در ایستادم. سبد هیزم را محکم با دو دست گرفته بودم.

- فکر کردم، یعنی فکر کردیم که تو باید بدانی... اما، حُب، باید بگویم من و روپرت قصد ازدواج داریم.

ساکت همان جا ایستادم. داشتم فکر می کردم آیا می توانم بی سروصدا برگردم بدون این که کسی متوجه من شود.

زن با لحن تردید آمیزی ادامه داد:

- می دانم که شاید کمی شوکه شده باشی. در واقع خودم هم شوکه شدم. ما حُب، از مدت ها قبل، بعد از...

دستم درد گرفته بود. نگاهی به سبد کردم. با خودم گفتم حالا چه کار کنم.

- حُب، تو خودت می دانی که من و تو... ما...

دوباره سکوت سنگینی حکمفرما شد.

- ویل لطفا چیزی بگو.

بالاخره ویل به زبان آمد.

- مبارک باشد.

- من می دانم چه فکری می کنی. اما هیچ کدام ما که نمی خواستیم این اتفاق بیفتد. واقعیتش این است که مدت های مدید فقط دوست بودیم. دوستانی که نگران حالِ تو بودند. بعد از تصادف تو، روپرت بیشتر از همه حمایت کرد.

- لطف کرد.

- لطفا این برخورد را نکن. خیلی بد است. واقعا از گفتن به تو وحشت داشتم. یعنی هر دوی ما.

ویل با قاطعیت گفت:

- پیداست.

صدای روپرت به گوش رسید.

- ببین، فقط به این خاطر داریم به تو می گوییم چون برایمان مهم هستی. دلمان نمی خواست از دیگران بشنوی. تو خودت می دانی که زندگی به راهش ادامه می دهد. خودت این را حتما می دانی. به هر حال دو سال گذشته.

دوباره سکوت برقرار شد. دوست نداشتم بیشتر از این بشنوم. آهسته برگشتم و کوشیدم هیچ صدایی ایجاد نشود. اما صدای روپرت که دوباره شروع به حرف زدن کرده بود، آن قدر بلند بود که به گوش من برسد.

- دست بردار مرد، می دانم خیلی سخت است... تمامش. اما اگر لیسا برایت مهم است، خوشبختی اش را می خواهی.

- ویل، لطفا چیزی بگو، خواهش می کنم.

می توانستم قیافه ی ویل را پیش خودم مجسم کنم. در عین حال که نمی شد چیزی از آن خواند، بی اعتنائی آمیخته به نفرت نیز در خود داشت.

ویل دوباره گفت:

- تبریک. مطمئنم هر دوتان به سعادت می‌رسید.

آلیسیا لب باز کرد تا حرفی بزند - چیزی مبهم و نامفهوم - ولی روپرت وسط پرید و گفت:

- آلیسیا ول کن. فکر کنم دیگر باید برویم. ویل! از تو توقع نداریم برایمان دعای خیر کنی، برای این اینجا نیامده ایم. فقط از سر ادب بود. آلیسیا فکر کرد - حُب، در واقع هر دو فکر کردیم تو باید بدانی. متأسفم دوست قدیمی، من... من امیدوارم اوضاع تو رو به بهبودی برود و امیدوارم هر وقت شرایط بهتر شد با ما تماس بگیری.

صدای پا شنیدم. روی سبد هیزم خم شدم. وانمود کردم تازه از راه رسیده‌ام. صدایشان را از راهرو می‌شنیدم. بعد آلیسیا مقابلم ظاهر شد. چشمانش قرمز بودند، چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد. گفت:

- می‌توانم بروم دستشویی؟

صدایش کلفت و خش دار بود. دستم را آهسته بالا بردم و بی‌آن‌که حرفی بزنم راه را نشان دادم. از نگاه سرد و خشکی که به من کرد فهمیدم چهره‌ام احساسم را بروز می‌دهد. بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

- می‌دانم چه فکری در مورد من می‌کنی. اما من سعی خودم را کردم، واقعا سعی‌ام را کردم. ماه‌ها. ولی او فقط مرا از خودش راند.

حالتش خشک و جدی بود. قیافه‌اش به طرز غریبی خشمگین به نظر می‌رسید.

- ولی او خودش واقعا نخواست این‌جا پیشش باشم. خیلی واضح و بی‌پرده به من گفت.

زن منتظر بود من چیزی بگویم.

سرانجام توانستم حرفی بزنم.

- این موضوع به من ربطی ندارد.

چشم به چشم هم دوخته بودیم. گفت:

- خودت می‌دانی، فقط به کسی می‌توان کمک کرد که خودش بخواهد.

این را گفت و رفت.

دقایقی منتظر ایستادم. صدای اتومبیلشان را شنیدم که خارج می‌شد. سپس به آشپزخانه برگشتم. همان‌جا ماندم و با این‌که میلی به خوردن چای نداشتم، کتری روشن کردم. سرگرم ورق زدن مجله‌ای شدم که قبلاً خوانده بودم. بعد

به راهرو برگشتم. سبد هیزم را برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم. پیش از این‌که وارد اتاق شوم، سبد را آرام به در زدم تا ویل را از آمدنم باخبر کنم.

- گفتم شاید بخواهید...

ولی کسی در اتاق نبود.

اتاق خالی بود.

در همان لحظه صدایی شنیدم. بعد دوباره همان صدا آمد، به طرف راهرو دویدم. صدای خردشدن شیشه بود. صدا را دنبال کردم. از اتاق خواب ویل می‌آمد. اوه خدایا، به خودش آسیب نرسانده باشد! به شدت وحشت کرده بودم. هشدارهای خانم ترینر مثل پتک به سرم کوبیده می‌شد. بیشتر از پانزده دقیقه تنه‌ایش گذاشته بودم.

به انتهای راهرو رسیدم، در آستانه‌ی در ایستادم. هر دو دستم روی چارچوب در بود. ویل را وسط اتاق دیدم، صاف و مستقیم توی صندلی چرخدار نشسته بود، عصا روی دسته‌ی صندلی بود و حدود چهل و پنج سانتی‌متر از سمت چپش بیرون زده بود - عصایی که در واقع نیزه نبردش بود. حتی یک قاب عکس هم روی طبقه‌های طویل بوفه باقی نمانده بود، قاب عکس‌های گران‌قیمت، خرد و خاکشیر، روی زمین پخش بودند. فرش پر از خرده‌های براق شیشه بود. تکه‌های شیشه روی پاهایش هم ریخته بودند. اوضاع خیلی به هم ریخته بود. وقتی دیدم آسیبی به خودش نرسانده است ضربان قلبم آرام شد.

ویل بدجور نفس می‌کشید، ظاهراً هر کاری که کرده بود با تقلای زیاد همراه بود.

صندلی‌اش چرخ‌خورد. خرده شیشه‌ها قیژقیژ به صدا درآمدند. چشمش به من افتاد. بی‌نهایت خسته به نظر می‌رسید، آن قدر خسته که به من جسارت ابراز همدردی می‌داد.

به پاهایش نگاه کردم، بعد به زمین اطرافش. در میان آن به هم ریختگی، عکسی از او و آلیسیا دیدم که به سختی قابل شناسایی بود. صورت آلیسیا در قاب عکس کج و کوله نقره‌ای نامشخص بود.

آب دهانم را قورت دادم و به عکس زل زدم. بعد آرام آرام سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. طولانی‌ترین لحظات عمرم بودند.

بعد وقتی توانستم چیزی بگویم، گفتم:

- چرخ‌های صندلی پنجر هم می‌شوند؟ چون یادم نیست چک را کجا گذاشته‌ام.

چشمانش گرد شدند. لحظه‌ای فکر کردم حرف بدی زدم. ولی بعد نامحسوس‌ترین لبخند دنیا را بر لبانش دیدم.



گفتم:

- لطفا حرکت نکنید، الان جاروبرقی می آورم.

صدای عصا را شنیدم که به زمین افتاد. وقتی داشتم از اتاق خارج می شدم به نظرم آمد که صدایش را شنیدم که گفت متأسفم.

کینگزهد(۴۳) پنجشنبه شب ها همیشه شلوغ بود. بار که در حاشیه قرار داشت حتی شلوغ تر هم بود. خودم را به زور بین پاتریک و مردی که ظاهراً اسمش راتر(۴۴) بود جا دادم. هرازگاهی به ابزارآلات برنجی مخصوص اسب که از تیر چوبی بالای سرم آویزان بود و به تصاویر قلعه که تیرک را می پوشاند، خیره می شدم. تلاش می کردم به صحبت هایی که در اطرافم جریان داشت توجه چندانی نکنم. بیشتر صحبت ها حول وحوش نسبت چربی بدن و کربوهیدرات می چرخید.

همیشه فکر می کردم جلسات گروه ورزشی پاتریک که دو هفته یک بار در آن جا برگزار می شد شاید بدترین کابوس صاحبان بار باشد. من تنها کسی بودم که الکل می نوشیدم، و تنها پاکت چیپس موجود مال من بود که خالی و مچاله روی میز افتاده بود. دیگران جرعه جرعه آب معدنی سر می کشیدند یا میزان کالری نوشابه های رژیمی شان را محاسبه می کردند. سرانجام سفارش غذا دادیم، اما خبری از سالاد نبود که بتوانیم با سس پرچربی بخوریم یا تکه ای جوجه که هنوز پوستش به آن باشد. من اغلب سیب زمینی سرخ کرده سفارش می دادم، و آن ها را تماشا می کردم که وانمود می کردند دوست ندارند بخورند.

نمی توانم بگویم از جمع دوستان پاتریک لذت می بردم، اما با توجه به ساعات کاری من و برنامه ی هفتگی آموزشی پاتریک، یکی از محدود اوقاتی بود که قطعاً می توانستم او را ببینم. پاتریک کنارم نشسته بود و با این که هوای بیرون بی نهایت سرد بود، پاتریک شلوارک پوشیده بود. اعضای باشگاه وقتی این طوری کم لباس می پوشیدند، کلی به هم پز می دادند. مردها لاغر و قوی بودند و با ورزش های پیچیده و ارزشمندی که مایه ی فخر و مباهات بیشتری در آن ها می شد، خودی نشان می دادند. بعضی ها هم، وزنی سبک تر از پر داشتند و تلاش می کردند ماهیچه بیاورند و بدن ورزشکاری پیدا کنند.

دخترها آرایش نداشتند و از آن دست افرادی بودند که کیلومترها دویدن در هوای سرد برایشان کاری ندارد. با نفرت به من نگاه می کردند. حتی شاید درکم نمی کردند. بی شک نسبت تبدیل چربی به عضله را در بدنم ارزیابی می کردند و کلی ایراد از اندامم می گرفتند.

نمی دانستم آیا می توانم بدون این که کسی به من چپ چپ نگاه کند، کیک پنیر سفارش بدهم. به پاتریک گفتم:

- واقعا وحشتناک بود. دوست دخترش و بهترین دوستش.

پاتریک گفت:

- نمی شود از دختره ایراد گرفت. واقعا تو خودت اگر من از گردن فلج شوم، بازم کنارم می مانی؟

- صدالبته که می مانم.

- نه، نمی مانی. هرچند خودمم چنین توقعی از تو ندارم.

- خُب، ولی من ولت نمی کنم.

- اما من نمی خواهم بمانی، دوست ندارم کسی از روی ترحم پیشم بماند.

- کی گفت از روی ترحم؟ در اصل که همان آدم هستی.

- نه نیستم. دیگر هرگز همان آدم نیستم.

به بینی اش چین انداخت و گفت:

- اصلاً دیگر نمی خواهم که زنده باشم. باید برای هر کاری به دیگران متکی بود. وای، دیگران بیایند و دور لبث را تمیز کنند. خودت هیچ کاری نمی توانی انجام بدهی.

سرش را تکان داد.

- دیگر نمی توانی بدوی، دوچرخه سواری کنی!

بعد به من نگاه کرد، طوری که انگار تازه به ذهنش رسیده است.

- دیگر نمی توانی با زنی بخوابی.

پاتریک جرعه ای آب سر کشید.

- ببین، تو گفتی آدم ترسناکی است. شاید پیش از تصادف هم ترسناک بوده. شاید دلیل اصلی همین است که ولش کرده و رفته. فکرش را کرده بودی؟

- نمی دانم...

یاد عکسی افتادم که دیده بودم.

- ظاهراً که در کنار هم خیلی شاد بودند.

اما عکس واقعا می توانست چیزی را ثابت کند؟ خودم عکسی توی خانه داشتم که طوری به پاتریک لبخند می زدم انگار از آتش سوزی بیرونم کشیده است. در صورتی که در آن لحظه «گوساله ی تمام عیار» خطابش کرده بودم و او با یک «بزن به چاک» دوستانه جوابم را داده بود!

پاتریک علاقه اش را به موضوع از دست داد.

- هی جیم(۴۵)... جیم، نگاهی به آن دوچرخه ی جدید سبک وزن کردی؟ چه طور است؟

من هم دیگر حرفی در این مورد ندم و گذاشتم موضوع صحبت عوض شود. به حرف الیسیا فکر می کردم. می توانستم به خوبی ویل را مجسم کنم که او را پس می زند. اما اگر واقعا عاشق کسی هستی وظیفه داری کنارش بمانی؟ به او که افسرده است کمک کنی؟ در بیماری، در سلامت، و در هر شرایطی؟

از این که کارفرمایم را زیر ذره بین گذاشته ام کمی احساس گناه کردم. به خصوص وقتی یادم آمد که با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می کند. ولی مگر می شد فکر آدم به جنبه های خصوصی زندگی کسی مثل او کشیده نشود. پاتریک با آرنج به پهلویم زد.

- دارم فکر می کنم کار بزرگ را انجام بدهم.

- کار بزرگ؟

- مسابقه ی سه گانه(۴۶). اکستریم وایکینگ(۴۷). صد کیلومتر با دوچرخه، پنجاه کیلومتر دو و یک شنای عالی در دریای زیر صفر درجه ی شمال اروپا.

از وایکینگ با احترام زیاد یاد می کردند. این گروه با وجود آسیب دیدگی شدید مسابقه داده بودند، مثل سربازان کهنه کار جنگ ها، به خصوص جنگ های وحشیانه. با صحبت از آن، آب از لب و لوجه پاتریک راه افتاده بود.

به دوستم نگاه کردم و از خودم پرسیدم آیا واقعا یک غریبه نیست. با خودم فکر کردم من زمانی با او دوست شدم که در کار بازاریابی تلفنی فعالیت داشت و غیرممکن بود از پمپ بنزینی رد شود و از فروشگاهش شکلات نبرد و یک شکم سیر نخورد.

- تصمیم داری شرکت کنی؟

- چرا نه؟ تا حالا هیچ وقت شرایطش را نداشتم.

به تمرین های اضافی فکر می کردم - صحبت های بی پایان درباره ی وزن و مسافت، آمادگی بدنی و استقامت. این روزها حتی در بهترین شرایط هم به سختی می شد توجه پاتریک را به خود جلب کرد. گفت:

- تو هم می توانی با من بیایی.

ولی هر دو می دانستیم که خودش هم به حرفی که می زند اعتقادی ندارد. گفتم:

- ارزانی خودت. خودت برو.

بعد کیک پنیر سفارش دادم.

اگر فکر می کردم حوادث روز قبل به ایجاد صمیمیت در گرنتا هاوس می انجامد، قطعاً اشتباه کرده بودم.

لبخند زنان به ویل سلام گرمی کردم، ولی او حتی به خودش زحمت نداد صورتش را از پنجره به طرف من برگرداند. نیتن همین طور که کتش را می پوشید، زیر لب گفت:

- امروز اوضاع خوب نیست.

ابرها پایین بودند و صبح بسیار بدی بود، نم نم باران به پنجره می بارید و فکرش را هم نمی شد کرد که خورشید دوباره طلوع کند. در چنین روزی آدم خودبخود احساس افسردگی می کند. اصلاً جای تعجب نداشت که ویل بد اخلاق تر از همیشه باشد. سرگرم کارهای روزمره ی صبحگاهی شدم، تمام مدت هم به خودم می گفتم ناراحت نباش. مجبور نیستی صاحبکارت را دوست داشته باشی. خیلی ها صاحبکارشان را دوست ندارند. روز قبل عکس ها را با دقت فراوان در کشو آخر جاسازی کرده بودم، حالا هم روی زمین سر پا نشسته بودم و عکس ها را بیرون می آوردم. می خواستم قاب عکس هایی را که می شد درست کرد، جدا کنم. من مهارت فوق العاده ای در تعمیر چیزهای خراب داشتم. از آن گذشته، فکر می کردم راه خوبی برای وقت کشی است.

بعد از حدود ده دقیقه که سرگرم کار بودم، صدای آرام صندلی چرخدار موتوردار را شنیدم که از ورود ویل خبر می داد. همان جا در آستانه ی در ایستاد و به من خیره شد. سایه های سیاهی زیر چشمانش دیده می شد. نیتن گاهی به من می گفت که ویل شب قبل لحظه ای پلک روی هم نگذاشته است. نمی توانستم تصورش را بکنم که آدم تمام شب روی تخت خواب حبس باشد و نتواند پایین بیاید، فقط هم افکار غم انگیز و نومیدانه همراه لحظاتش باشد.

یکی از قاب عکس ها را بالا گرفتم و گفتم:

- فکر کردم شاید بتوانم بعضی ها را درست کنم.

عکس خودش بود که داشت به کمک طناب کشی از ارتفاع می پرید. تلاش کردم سرحال به نظر بیایم. «به کسی احتیاج دارد که خوشرو و خوش بین باشد.»

- چرا؟

پلکی زدم.

- خُب... فکر کردم می شود بعضی ها را نگه داشت. با خودم چسب چوب آوردم، البته اگر شما مایل باشید. اگر هم قاب عکس جدید بخواهید، می توانم وقت ناهار که بیرون می روم بخرم. اگر دوست داشته باشید هوایی تازه کنید،

با هم می توانیم برویم...

- کی به تو گفت این کار را بکنی؟

نگاهش قاطع و تزلزل ناپذیر بود.

- اوه، خُب، فکر کردم، من فقط می خواستم کمک کرده باشم.

- تو می خواستی گندکاری دیروزم را جمع و جور کنی؟

- من...

- لو، می دانی موضوع چیه؟ فقط برای یک بار هم که شده، چه قدر خوب بود که به خواسته ی من توجه می شد. شکستن این قاب عکس ها تصادفی نبود. فکر نکن زده بود به سرم یا قاطی کرده بودم. من واقعا دوست ندارم

چشمم به این عکس ها بیفتد.

بلند شدم.

- ببخشید. فکر نمی کردم...

- فکر کردی داری کار خوبی می کنی. همه فکر می کنند که می دانند خواسته ی من چیه. «این عکس های لعنتی را سر جایشان بگذارید تا این بدبخت افلیج چیزی برای نگاه کردن داشته باشد.» دوست ندارم این عکس های لعنتی این

طور به من دهن کجی کنند، به من که اسیر رختخواب هستم و منتظرم تا کسی بیاید و بلندم کند. شیرفهم شدی، حرفم را فهمیدی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- قصدم عکس آلیسیا نبود. این قدر نادان نیستم... فقط فکر کردم شما حس می کنید که...

- ای خدا!

صورتش را برگرداند، آهنگ صدایش انتقادآمیز بود.

- لازم نیست برایم روانشناسی کنی، تو فقط برو و آن مجله های خاله زنکی را بخوان. هر وقت دیدی کاری نداری و نباید چایی درست کنی، برو هر کاری دوست داشتی بکن.

گونه هایم برافروخته بودند. ایستادم و تماشایش کردم که داشت از راهروی باریک می گذشت. پیش از این که متوجه باشم چه می گویم، از دهانم خارج شد:

- شما نباید این جور مثل آدم عوضی ها رفتار کنید.

صندلی چرخدار متوقف شد. یک مکث طولانی، بعد برگشت و آرام به طرف من آمد. مقابل هم قرار گرفتیم. دستش روی دسته ی فرمان صندلی بود.

- چی گفتی؟

به چشمانش زل زدم، قلبم تاپ تاپ می زد.

- با دوستانت برخورد تندی کردی. خُب، شاید حقشان بود. اما من هر روز این جا می آیم و تلاش می کنم که به بهترین نحو ممکن کارم را انجام بدهم. از شما ممنون می شوم اگر روزگaram را سیاه نکنید، عین کاری که با دیگران می

کنید.

چشمان ویل از تعجب گرد شدند. گویی انتظارش را نداشت. بعد جواب داد:

- و اگر من به تو بگویم که دوست ندارم این جا باشی چه طور؟

- من در استخدام شما نیستم. مادرتان استخدامم کرده. و تا وقتی ایشان به من نگویند که دیگر به من نیازی نیست، کارم را ول نمی کنم. نه به این دلیل که شما برایم مهم هستید، یا این کار مزخرف را دوست دارم، یا قصدم ایجاد

تغییر در زندگی شما باشد. بلکه به این دلیل که به پول نیاز دارم. متوجه هستید؟ من واقعا پول لازم دارم.

قیافه ی ویل به ظاهر تغییر چندانی نکرد، ولی من حیرت را در او می دیدم. انگار عادت نداشت کسی با او مخالفت کند و جوابش را بدهد.

وقتی متوجه حرفی که زدم شدم، با خودم گفتم: «اوھ لعنتی، این دفعه دیگه واقعا خیط کاشتی.»

اما ویل فقط چند لحظه به من زل زد، بعد وقتی دید نگاه خیره ی من هم همچنان به اوست، نفسی تازه کرد، طوری که انگار می خواست چیز ناخوشایندی بگوید. گفت:

- مشکلی نیست! آن عکس ها را بگذار توی کشوی آخر، همه شان. متوجه شدی؟

بعد هوم کوتاهی کرد و رفت.



وقتی ناخواسته به یک زندگی کاملاً جدید رانده می شوی - یا بهتر است بگوییم به زور به زندگی فرد دیگری تحمیل می شوی و تماشایی لحظات زندگی اش می شوی - کارت به جایی می کشد که با خودت فکر کنی واقعا چه کسی هستی. یا از نظر دیگران چه جور آدمی هستی.

از نظر پدر و مادرم، من توانسته بودم با گذشت چهار هفته تا حدودی جذب کارم شوم. اکنون در دنیایی کاملاً متفاوت قرار گرفته بودم. به خصوص مادرم هر روز از من چیزهایی در مورد گرنتا هاوس و اوضاع داخلی اش می پرسید، آن هم با حالتی که انگار داشت در مورد یک موجود عجیب و غریب و عادت هایش تحقیق می کرد. می پرسید «خانم ترینر همیشه از دستمال پارچه ای استفاده می کند؟» یا «فکر می کنی آن ها هر روز مثل ما جاروبرقی می کشند؟» یا «از سیب زمینی چه استفاده ای می کنند؟»

صبح ها با سفارشات مرا راهی کارم می کرد، مثلاً بفهمم که از چه مارکی برای دستمال توال استفاده می کنند یا ملافه ها از مخلوط الیاف پنبه و نایلون هستند؟ وقتی در اغلب موارد می دید یادم نمی آید، به شدت دلخور می شد. از وقتی در شش سالگی به مادرم گفتم که مادر یکی از بچه های پولدار مدرسه نمی گذارد در اتاق نشیمن خانه شان بازی کنیم «چون باعث می شود گردوخاک بلند شود»، مادرم در دل فکر می کرد که پولدارها در کثافت زندگی می کنند.

وقتی به خانه می آمدم و گزارش می دادم که بله سگ اجازه دارد در آشپزخانه غذا بخورد یا خانواده ترینر پله های ورودی را هر روز تمیز نمی کنند، کاری که مادرم انجام می داد، لب هایش را به هم می فشرد و به پدرم نگاه می کرد، با رضایت خاطر سر تکان می داد، گویی با اخباری که هر روز می آوردم، حدس و گمان های او را در مورد روش زندگی پولدارها به یقین تبدیل می کردم.

چشم امیدی که به درآمد من داشتند، یا شاید این واقعیت که می دانستند من واقعا شغلم را دوست ندارم باعث شده بود کمی بیشتر مورد احترام خانواده قرار بگیرم، البته نه خیلی. مثلاً پدرم دیگر «پرخور» صدایم نمی کرد. از طرف مادرم هم فقط در این حد بود که معمولاً وقتی به خانه برمی گشتم می دیدم لیوان چای منتظرم است.

برای پاتریک و خواهرم فرقی نکرده بودم - هنوز وسیله ی خنده و شوخی بودم، بوس و آغوش دریافت می کردم یا مورد بدخلقی واقع می شدم. در خودم تغییری نمی دیدم، ظاهرم فرقی نکرده بود و هنوز هم مثل سابق لباس می پوشیدم. گفته ترینا گویی می رفتم تا در مسابقه ی کشتی برای خیریه شرکت کنم.

اصلاً نمی دانستم ساکنان گرنتا هاوس درباره ی من چه فکری می کنند. از ویل که نمی شد چیزی فهمید. حدس می زدم از نظر نیتن فقط آخرین نفر فهرست بلندبالای پرستارانِ استخدام شده هستم. با این که رفتار دوستانه ای داشت، کمی بی تفاوت و بی اعتنا بود. حس می کردم قبول ندارد که بتوانم مدت طولانی در آن جا دوام بیاورم. آقای ترینر هم وقتی دم در از کنار هم رد می شدیم، مؤدبانه برایم سر تکان می داد، گاهی هم می پرسید ترافیک چه طور است، یا آیا اوضاع روبه راه است یا نه.

اما از نظر خانم ترینر - وای خدای من - احمق ترین و بی مسئولیت ترین آدم روی زمین بودم.

شروعش با موضوع عکس ها بود. در آن خانه، هیچ چیز از زیر نگاه خانم ترینر پنهان نمی ماند. من فهمیدم که حادثه شکستن قاب عکس ها چیزی کمتر از زلزله نیست. امتحانی بود که از طریق آن خانم ترینر دقیقاً فهمید من ویل را چه مدت تنها می گذارم و به چه سرعتی به هم ریختگی اتاق را برطرف می کنم. هرچند مستقیماً واکنشی نشان نداد - مبادی آداب تر از آن بود که صدایش را بلند کند - اما در جواب من وقتی چیزی می گفتم، آهسته پلک می زد یا هوم کوتاهی می گفت، و من هر آن چه را باید می دانستم از طرز برخوردش می فهمیدم. وقتی نیتن به من گفت که خانم ترینر قاضی دادگاه بخش است، چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورم.

خانم ترینر می گفت حتی وقتی هم ویل خیلی بداخلاق است نباید مدت طولانی تنهایش بگذارم، «متوجه شدی؟» می گفت دفعه ی بعد که سرگرم گردگیری هستم باید مراقب باشم که وسایل را آن قدر لبه نگذارم که یک وقتی به زمین بیفتد، «متوجه شدی؟» (ظاهراً ترجیح می داد فکر کند که دفعه ی قبل قاب عکس ها خودشان افتاده اند زمین.) طوری با من رفتار می کرد که احساس می کردم احمق تمام عیار هستم، در نتیجه در حضورش تبدیل می شدم به آدم احمق تمام عیار. درست زمانی سر می رسید که چیزی از دستم افتاده بود زمین، یا داشتم با پیچ تنظیم اجاق گاز کلنجر می رفتم. گاهی در راهرو می ایستاد و با دلخوری به من که رفته بودم هیزم بیاورم و حالا هم داشتم برمی گشتم نگاه می کرد، انگار بیش از انتظارش طول داده بودم.

به طرز غریبی رفتار او بیشتر از گستاخی ویل ناراحتم می کرد. یکی دو بار وسوسه شدم مستقیماً از خودش پیرسم آیا مشکلی وجود دارد. می خواستم بگویم «شما به من گفتید که بیشتر به خاطر رفتارم استخدام کرده اید تا برای مهارت های حرفه ای ام. خُب، من همه ی این روزهای لعنتی را با شوق و ذوق این جا بودم، مصمم و قاطع، همان طور که می خواستید. پس مشکل کجاست؟»

اما کامیلاً ترینر زنی نبود که بشود این حرف ها را با او زد. علاوه برآن، حس می کردم در آن خانه کسی مستقیم چیزی را به دیگری نمی گوید. «لی لی، پرستار قبلی، این عادت خوب را داشت که از آن قابلمه همزمان برای پختِ دو نوع سبزیجات استفاده کند.» به این معنی بود که تو زیادی ریخته پاش می کنی. «ویل، شاید قهوه میل داشته باشی.» یعنی نمی دانم چه به تو بگویم. «کارهای دفتری دارم که باید رسیدگی کنم.» یعنی تو گستاخی کردی، و من باید اتاق را ترک کنم.

همه ی این جملات با حالت تأسف باری بیان می شدند، همزمان انگشتان باریکش صلیب گردن بندش را به عقب و جلو حرکت می دادند. زنی بود که احساساتش را بروز نمی داد، بسیار خویشتن دار و آرام. من مؤدبانه لبخند می زدم

و وانمود می‌کردم متوجه چیزی نیستم، و به کاری که برایش حقوق دریافت می‌کردم، ادامه می‌دادم.

یا دست کم تلاشم را می‌کردم.

- وای! چرا زورت را می‌زنی یواشکی با چنگال به من هویج بدهی؟

به بشقاب نگاه کردم. داشتم به گوینده‌ی زن تلویزیون نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم اگر من موهایم را رنگ موهایش کنم، چه قیافه‌ای پیدا می‌کنم.

- ها؟ نه نمی‌کنم.

- چرا. هویج‌ها را با چنگال له کردی و زیر سس قایم کردی. خودم دیدم.

از خجالت سرخ شدم. حق با او بود. نشسته بودم و داشتم به او غذا می‌دادم، همزمان هم داشتیم اخبار نیمروزی نگاه می‌کردیم. غذای آن روز گوشت گوساله‌ی سرخ‌شده با پوره بود. مادرش گفته بود که همیشه سه نوع

سبزیجات توی بشقاب غذایش بگذارم، در صورتی که خودش آن‌روز قاطعانه گفته بود که سبزیجات نمی‌خورد. گمان نکنم غذایی توی دنیا بوده که برای او مفید باشد و به من دستورش را نداده باشند.

- چرا به زور می‌خواهی هویج به خوردم بدهی؟

- نه این‌طور نیست.

- پس هویج توی بشقاب نیست؟

به تکه‌های ریز هویج نگاه کردم.

- خُب... بسیار خُب...

منتظر جوابم بود. ابرویش را هم بالا داده بود.

- خُب، فکر کردم سبزیجات برایتان خوب است.

بخشی به دستور خانم ترینر بود و بخشی هم از سر عادت. خیلی وقت‌ها به توماس غذا داده بودم، سبزیجاتش باید له می‌شدند به شکل خمیر درمی‌آمدند یا زیر کپه‌ای از سیب‌زمینی پنهان می‌شدند، گاهی هم با پاستا به خوردش

می‌دادیم. هر باری که موفق می‌شدیم سبزیجات را قاطی بقیه غذاها به دهانش ببریم، احساس پیروزی می‌کردیم.

- بگذار چیزی را برایت روشن کنم، فکر کردی با خوردن دو تکه هویج حال و روزم بهتر می‌شود؟

این سبک حرف زدنش به نظرم احمقانه می‌آمد، اما یاد گرفته بودم نشان ندهم که مرعوب حرف‌ها و کارهایش شده‌ام. با آرامش جواب دادم:

- بله، منظورتان را می‌فهمم.

بعد یک دفعه ویل ترینر زد زیر خنده. چنان به نفس نفس افتاد که انگار خودش هم باورش نمی‌شد بخندد. سرش را تکان داد.

- محض رضای خدا.

من به او زل زده بودم.

- آخه واقعا چرا داشتی یواشکی هویج‌ها را به خوردم می‌دادی؟ بعدا هم لابد می‌خواستی بگویی که تونل را باز کنم تا آقای قطار بتواند کلم بروکسل له‌شده را به ایستگاه تحویل بدهد.

لحظه‌ای به حرفش فکر کردم، با قیافه‌ی خشک و جدی گفتم:

- نه، من فقط با آقای چنگال کار می‌کنم. آقای چنگال شبیه آقای قطار نیست.

توماس چند ماه پیش این حرف را به من زده بود.

- مادرم به تو یاد داده؟

- نه، ببخشید... من فقط... فقط حواسم نبود.

- از تو بعید است.

- بسیار خب، بسیار خب. اگر این هویج‌های لعنتی واقعا ناراحتتان می‌کند، جمع‌شان می‌کنم.

- این هویج‌های لعنتی نیست که ناراحتم می‌کنند. ناراحتم چون مستخدمی که کارد و چنگال را آقا و خانم خطاب می‌کند، هویج‌ها را قاطی بقیه غذاها به خوردم می‌دهد.

- شوخی بود. حالا بگذارید هویج‌ها را بردارم...

صورتش را برگرداند.

- سیر شدم. فقط چایی می خواهم.

وقتی داشتم از اتاق خارج می شدم با صدای بلند گفتم:

- تلاش هم نکن آن کدو لعنتی را هم قاطی اش کنی.

سرگرم شستن ظرف ها بودم که نیتن از راه رسید. لیوان دسته دار را دستش دادم، گفتم:

- امروز سرحال است.

- واقعا؟

ساندویچم را توی آشپزخانه خوردم. هوای بیرون به شدت سرد بود. جوّ خانه حالا دیگر مثل سابق غیردوستانه نبود.

- گفتم که داشتی مسمومش می کردی. اما شوخی می کرد، می فهمی که.

از این حرف به طرز غریبی خشنود شدم. اما تلاش کردم نیتن متوجه ی آن نشود.

- آره... فقط به من زمان بده.

- حالا بیشتر حرف می زند. قبلاً هفته ها می گذشت و یک کلمه هم حرف نمی زد. اما چند روز گذشته می بینم چهار تا کلمه حرف می زند.

یادم آمد که ویل به من گفته بود اگر دست از وراجی برندارم، مجبور می شود با صندلی چرخدارش زیرم کند. به نیتن گفتم:

- به گمانم تعریف من و تو از حرف زدن کمی با هم فرق کند.

- ما با هم در مورد کریکت حرف زدیم. باید بگویم که...

صدایش را پایین آورد.

- خانم ترینر یکی دو هفته قبل از من پرسید که خوب کار می کنی یا نه. من هم گفتم که کارت را خوب بلدی، اما می دانستم که منظورش این نیست. بعد دیروز پیشم آمد و گفتم که صدای خنده تان را شنیده.

به روز قبل فکر کردم.

- داشت به من می خندید.

به نظر ویل خنده دار آمده بود که من نمی دانستم پستو(۴۸) چیست. به او گفته بودم که شام پاستا با سس سبز داریم.

- آها، دلیل خنده برای خانم ترینر مهم نیست. مدت ها بود که هیچ چیز نتوانسته بود او را به خنده بیندازد.

واقعیت داشت. ظاهرا من و ویل راه آسان تری برای سرکردن با هم پیدا کرده بودیم. او با من به تندی رفتار می کرد و من هم گاهی عین خودش با او برخورد می کردم. وقتی به من می گفت که کاری را درست انجام نداده ام، من

جواب می دادم که اگر واقعا برایش مهم است، باید با زبان خوش از من درخواست کند. ولی ویل برعکس عمل می کرد و به من بدویپراه می گفت یا «سرخر» خطابم می کرد. من هم جواب می دادم که این «سرخر» را از سرش واکنند

تا ببیند به چه میزان در زندگی اش تأثیر دارد. این برخوردها تا حدودی ناخواسته پیش می آمد ولی ظاهرا برای هر دو نفرمان خوب بود. حتی به نظر می رسید که مایه آرامشش است وقتی می بیند یک نفر هست که آماده ی هم

جوابی با اوست، با او مخالفت می کند یا به او می گوید که آدم وحشتناکی است. به این نتیجه رسیده بودم که از وقتی تصادف کرده همه پاورچین پاورچین در اطرافش راه رفته اند و دست به عصا - البته شاید به غیر از نیتن که به

نظر می رسید ویل ناخودآگاه با او رفتار محترمانه ای دارد، نیتن احتمالاً در مقابل اظهارنظرهای تند او از خود بی اعتنائی نشان داده بود. در اصل، نیتن ضدضربه شده بود.

- فقط حواست باشد بیشتر از این وسیله خنده اش نشوی.

لیوان را درون لگن ظرفشویی گذاشتم.

- فکر نکنم مسئله ای باشد.

به غیر از جوّ داخلی خانه، یک تغییر بزرگ دیگر هم پیش آمده بود. حالا ویل مثل سابق از من نمی خواست که تنهایش بگذارم. حتی یکی دو بار به من گفت که اگر مایل هستم در اتاق بمانم و با او فیلم ببینم. اگر فیلم ترمیناتور

بود، با این که تمام فیلم هایش را دیده بودم، حاضر بودم دوباره ببینم. اما وقتی یک فیلم فرانسوی با زیرنویس نشانم داد، نگاه اجمالی به جلدش کردم و گفتم فکر کنم تمایلی به دیدنش نداشته باشم.

- چرا؟

شانه بالا انداختم.

- فیلم با زیرنویس دوست ندارم.

- مثل این است که بگویی فیلم با هنرپیشه دوست نداری. مسخره نباش. چی را دوست نداری؟ این که به همان اندازه که باید تماشا کنی، باید بخوانی؟

- فیلم‌های خارجی دوست ندارم.

- غیر از فیلم «قهرمان محلی»، همه‌ی فیلم‌ها خارجی‌اند. چی خیال کردی! لابد فکر می‌کنی هالیوود در حومه‌ی برمینگم(۴۹) است!

- خنده دار است.

وقتی اعتراف کردم که هیچ‌وقت فیلم با زیرنویس دوست نداشتم، نمی‌توانست حرفم را باور کند. فرصتی برای دیدن فیلم نداشتم؛ والدینم شب‌ها ریموت کنترل را متعلق به خود می‌دانستند. دیدن فیلم خارجی برای پاتریک مثل این بود که به او پیشنهاد شرکت در کلاس‌های شبانه قلاب بافی بدهی.

سینمای چند سالنه در نزدیک‌ترین شهر ما فقط آخرین فیلم‌های «به آن‌ها شلیک کن» یا کمدی‌های عشقی نمایش می‌داد. نوجوانانی که هو می‌کشیدند و کاپشن کلاه دار می‌پوشیدند چنان برای دیدن این فیلم‌ها یورش می‌بردند که اغلب بزرگ‌ترها به ندرت خود را به درِدرِ رفتن می‌انداختند.

- لو باید این فیلم را ببینی. در واقع امر می‌کنم که ببینی.

ویل صندلی چرخدار را برگرداند و به مبل راحتی اشاره کرد:

- بنشین آن‌جا. تا وقتی تمام نشده بلند نشو. هیچ‌وقت فیلم خارجی نمی‌بیند، عجب!

یک فیلم قدیمی بود درباره‌ی گوژپشتی که خانه‌ای را در نواحی روستایی فرانسه ارث برد. ویل گفت که براساس کتاب معروفی ساخته شده، اما من چیزی از آن نشنیده بودم. بیست دقیقه‌ی اول را با ناراحتی سپری کردم. زیرنویس‌ها عصبی‌ام می‌کردند. نمی‌دانستم اگر بگویم باید بروم دستشویی، ویل عصبانی می‌شود یا نه.

بعد اتفاقی افتاد. از خاطرم رفت که چه قدر سخت است آدم بخواهد همزمان هم بشنود و هم بخواند. یادم رفت داروی ویل را بدهم. توجه‌ای هم نداشتم که شاید خانم ترینر فکر کند دارم تنبلی می‌کنم. کم‌کم نگران پیرمرد فقیر و خانواده‌اش شده بودم که همسایه‌های نابکار فرییش می‌دادند. وقتی مرد گوژپشت مُرد، بی‌صدا گریه کردم. آب بینی‌ام را با آستین لباسم پاک می‌کردم. ویل کنارم ظاهر شد.

- حُب.

زیرچشمی‌نگاهی به من انداخت.

- اصلاً خوش نیامد!

سرم را بالا گرفتم و در اوج تعجب دیدم که هوای بیرون تاریک شده است. دستم را به طرف جعبه‌ی دستمال کاغذی دراز کردم.

- لابد حالا دلت خنک شده، آره؟

- کمی. فقط متعجبم که تو به سِنِ - راستی چند سالت است؟

- بیست‌وشش.

- بیست‌وشش رسیده باشی و هرگز فیلم با زیرنویس ندیده باشی.

نگاهم می‌کرد همین‌طور که داشتم چشمانم را خشک می‌کردم.

به دستمال کاغذی نگاه کردم و دیدم تمام ریمل از چشمانم پاک شده است. با غرولند گفتم:

- اصلاً متوجه نبودم که زوری نشستم و دیدم.

- حُب، لوئیزا کلارک، پس با خودت چه می‌کنی اگر فیلم تماشا نمی‌کنی.

دستمال را در مشتم گلوله کردم.

- دوست داری بدانی وقتی این‌جا نیستم چی کار می‌کنم؟

- این تو بودی که می‌خواستی ما همدیگر را بشناسیم. پس بیا از خودت برابم بگو.

این روش حرف‌زدنش بود، اما آدم نمی‌توانست کاملاً مطمئن شود که قصد مسخره کردن نداشته باشد. من منتظر باج از طرف او بودم، برای همین گفتم:

- چطور؟ چه شد که یک باره می‌خواهی بدانی؟

- امان از دست تو، معاشرت‌هایت که اسرار دولتی نیست، هست؟

دلخور به نظر می‌رسید. گفتم:

- نمی‌دانم... گاهی می‌روم بار و لبی‌تر می‌کنم. تلویزیون تماشا می‌کنم. می‌روم و دوست پسرَم را تماشا می‌کنم که تمرین دو می‌کند. همین، کار به خصوصی نمی‌کنم.

- دوست پسرَت را تماشا می کنی که ورزش می کند؟

- آره.

- اما خودت که نمی کنی.

- نه، اصلاً.

سرم را پایین گرفتم و به خودم اشاره کردم.

- تنم را می پرووانم.

حرفم لبخند بر لبانش نشانده.

- خُب، دیگر چه کارهایی می کنی؟

- منظورت چیه؟

- چه سرگرمی هایی داری؟ کجاها می روی؟ سفر؟

مثل معلم های مدرسه شروع کرد به پرسیدن. سعی کردم به خاطر بیاورم.

- سرگرمی به خصوصی ندارم. گاهی کتاب می خوانم. عاشق لباس هستم.

- چه خوب!

- من خیلی اهل سرگرمی و تفریح نیستم.

آهنگ صدایم به طرز غریبی تدافعی شده بود.

- برنامه ی خاصی ندارم. متوجه هستی؟ کار می کنم و بعد هم می روم خانه.

- کجا زندگی می کنی؟

- آن طرف قلعه. خیابان رن فرو(۵۰).

بهت زده به نظر می رسید. البته واقعا هم جای تعجب داشت. آدم های این طرف قلعه با آن طرف قلعه چندان مراوده ای نداشتند.

خانه مان نزدیک بزرگراه است، کنار مک دونالدز(۵۱).

سری تکان داد، گرچه مطمئن نبودم دقیقاً متوجه شده باشد کجا را می گویم.

- تعطیلات چه کار می کنی؟

- با دوستم پاتریک رفته بودم اسپانیا.

اضافه کردم:

- توی بچگی هم فقط به دورست(۵۲) و تنبی(۵۳) رفتم. عمه ام توی تنبی زندگی می کند.

- چه می خواهی؟

- یعنی چه؟

- از زندگی ات چه می خواهی؟

مژده زدم.

- چه سؤال سختی، چه بدانم!

- در کل پرسیدم. نمی خواهم که خودت را روانکاوی کنی. فقط پرسیدم که چه برنامه ای برای زندگی ات داری؟ قصد ازدواج داری؟ بچه دار شوی؟ رؤیاهایی داری؟ سفر دور دنیا بروی؟

مکث طولانی کرد.

فکر می کنم حتی پیش از این که حرفم را بزنم، می دانستم که جوابم او را نومید می کند.

- نمی دانم. هیچ وقت جدی به این چیزها فکر نکردم.



روز جمعه رفتیم بیمارستان. خوشحالم که آن روز صبح از قبل خبر نداشتم که ویل وقت بیمارستان دارد، چون تمام شب را توی رختخواب بیدار می ماندم و نگران بردنش بودم. بله، درست که رانندگی می کردم، اما به همان اندازه که می توانم بگویم فرانسه حرف می زنم. قبول که امتحان داده و گواهینامه گرفته بودم، اما بیشتر از سالی یک بار پشت رل نمی نشستم. از فکر این که ویل و صندلی چرخدارش را سوار مینی ون که برای این کار مناسب بود، کنم و سلامت به شهر مجاور ببرم و برگردانم، وحشت به جانم افتاده بود.

تا هفته ها آرزو می کردم کاش کار روزانه ام در آن خانه به شکلی بود که گاهی می بایست از خانه بزنم بیرون. اما برعکس، فقط باید توی خانه می ماندم. قبلاً کارت بیمارستان را لای پوشه ی مربوط به وضع جسمانی اش گذاشته بودم - پوشه قطوری که بخش بندی شده بود به «حمل ونقل»، «بیمه»، «توانخواهی» و «وقت دکتر». کارت را از لای پوشه قاپیدم و نگاه کردم. خداخدا می کردم ویل اشتباه کرده باشد. اما درست بود، ویل همان روز وقت دکتر داشت.

- مادرت هم می آید؟

- نه. با من دکتر نمی آید.

نتوانستم تعجبم را نشان ندهم. فکر کرده بودم مایل است بر درمان پسرش نظارت کامل داشته باشد.

ویل گفت:

- قبلاً می آمد. اما حالا با هم قرار گذاشتیم نیاید.

- نیتن می آید؟

مقابلش زانو زده بودم و غذا می دادم. چنان عصبی بودم که غذا روی پاهایش ریخت، حالا هم بیهوده تلاش می کردم تمیزش کنم. در نتیجه شلوارش حسابی خیس شده بود. ویل چیزی نگفت، فقط گفت که این قدر عذرخواهی نکنم. اما چیزی از دلشوره ام کم نکرد.

- چرا؟

- همین طوری.

دلم نمی خواست بدانم که چه قدر نگران هستم. تمام صبح را صرف کردم و دفترچه ی راهنمای تخته ی مخصوص سوارکردن صندلی چرخدار را خواندم و دوباره خواندم، در صورتی که این زمان را باید صرف نظافت می کردم. با این همه، نگران لحظه ای بودم که به تنهایی باید هفتاد سانتی متر از سطح زمین بلندش می کردم.

- کلارک بجنب، مشکلی هست؟

- بسیار خب، فقط... فقط فکر کردم شاید بهتر باشد دفعه ی اول کسی همراهمان باشد که چم و خم کار را می داند.

گفت:

- برای مخالفت با من.

- نه، این طور نیست.

- پس چون نباید چیزهایی را در مورد سلامتی ام بدانم؟

رک و پوست کنده گفتم:

- تو کار با سطح شیب دار را بلدی؟ دقیقاً می توانی به من بگویی چه کار باید بکنم. آره؟

به من چشم دوخت. نگاهش سرد و بی احساس بود. اگر دنبال دعوا می گشت، ظاهراً تغییر عقیده داد، چون گفت:

- که این طور! آره، نیتن می آید. کمک خوبی است. فکر کنم اگر این جا باشد کمتر عصبی می شوی.

- من عصبی نیستم.

- معلوم است!

نگاهی به شلوارش کرد، من همچنان با تکه پارچه ای سرگرم تمیزکردنش بودم. سس پاستا را از شلوارش پاک کرده بودم، اما شلوار خیس خیس شده بود.

- لابد دیگر کنترل ادرار ندارم. آره.

- هنوز کارم تمام نشده.

سشوار را به برق زدم و حرارتش را روی شلوارش گرفتم. وقتی هوای گرم وارد شلوارش شد، ابروهایش را بالا داد. من گفتم:

– بله، گرچه فکر نمی‌کردم بعدازظهر جمعه‌ام را باید این‌طوری بگذرانم.

– تو واقعا عصبی هستی آره؟

کاملاً پیدا بود که دارد ورنه‌اندازم می‌کند.

– اوه کلارک، اخم‌هایت را وا کن! این منم که هوای داغ سشوار مستقیم به پایم می‌خورد.

جواب ندادم. از سروصدای سشوار صدایش به سختی به گوشم می‌رسید.

– ول کن بابا، برای من که کارم به صندلی چرخدار کشیده شده، چیز بدتری هم وجود دارد؟

حرفش احمقانه بود. اما نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. تودارترین آدم دنیا می‌خواست مرا سرحال بیاورد.

اتومبیل را دیدم که هیچ فرقی با بقیه نداشت. اما وقتی در عقب باز شد، تخته‌ای از بغل اتومبیل پایین آمد و هم‌سطح زمین شد. من صندلی چرخدار مخصوص بیرون از خانه را مستقیم به طرف سطح شیب‌دار بردم. نیتن ایستاده

بود و نگاه می‌کرد. ویل صندلی چرخدار جداگانه‌ای برای وقت‌هایی که بیرون می‌رفت داشت. نگاهی به ترمز برقی انداختم و آن را طوری تنظیم کردم که او را آهسته بالا ببرد و داخل اتومبیل بگذارد. نیتن سوار ماشین شد.

کمر بند صندلی ویل را بست و چرخ‌ها را قفل کرد. پشت فرمان نشستم، تلاش می‌کردم مانع لرزیدن دست‌هایم شوم. ترمز دستی را پایین دادم و اتومبیل را آهسته به حرکت درآوردم و راهی بیمارستان شدم.

ویل حالا که از خانه دور بود، کمی خودش را جمع‌وجور کرده بود. هوا سرد بود. من و نیتن پالتوی ضخیم و شال را محکم دور ویل پیچیده بودیم. ویل ساکت‌تر از همیشه بود. سکوت اختیار کرده و تا حدودی تحت‌الشعاع دنیای

بزرگ اطرافش قرار گرفته بود. هر باری که از آینه‌ی عقب نگاهش می‌کردم، می‌دیدم که به بیرون پنجره زل زده است. نمی‌شد چیزی از قیافه‌اش فهمید. مرتب از آینه‌ی عقب نگاهش می‌کردم، با این‌که نیتن آن‌جا بود باز هم

نگران بودم مبادا ترمز صندلی چرخدار از مهارش در برود. اما حتی وقتی هم پایم را محکم روی ترمز گذاشتم یا خاموش کردم، که چندین بار هم پیش آمد، فقط تکانی خورد و منتظر ماند تا خودم را جمع‌وجور کنم.

سرانجام وقتی به بیمارستان رسیدیم، من از تقلای زیاد خیس عرق بودم. سه بار پارکینگ بیمارستان را دور زدم، چنان وحشت زده بودم که فقط می‌خواستم جای پارک بزرگی پیدا کنم تا بتوانم دنده عقب بروم. احساس می‌کردم

حوصله‌ی هر دو نفرشان دارد سر می‌رود. سرانجام جایی پیدا کردم و ایستادم. سطح شیب‌دار را پایین دادم و نیتن کمک کرد صندلی چرخدار ویل روی زمین قرار بگیرد.

نیتن وقتی پیاده می‌شد، دستی به پشتم کشید و گفت:

– آفرین، خوب رانندگی کردی.

ولی من شک داشتم که این‌طور بوده باشد.

تا وقتی آدم خودش با فردی که روی صندلی چرخدار نشسته است همراهی نکند، هرگز متوجه خیلی چیزها نمی‌شود. یکی این‌که پیاده‌روها چه قدر پر از آشغال هستند، پر از چاله‌وچوله‌های بد، گاهی هم فقط ناهموارند. آهسته

کنار ویل که صندلی چرخدار را می‌راند، راه می‌رفتم و متوجه بودم که چاله‌وچوله‌ها او را به طرز بدی تکان می‌دهند و بالا و پایین می‌برند. می‌دیدم که چه‌طور مجبور است در مقابل بعضی موانع با احتیاط تمام صندلی

چرخدارش را راه ببرد. نیتن خودش را به ندیدن می‌زد، اما من می‌دیدم که حواسش هست. ویل عبوس و جدی به نظر می‌رسید.

نکته‌ی دیگر این‌که رانندگان بسیار بی‌توجه هستند. اتومبیل را کنار خیابان کج پارک می‌کنند یا چنان جفت هم که راهی برای عبور صندلی چرخدار باقی نمی‌ماند. من به شدت شوکه شده بودم، یکی دو بار هم وسوسه شدم

یادداشت تندی بنویسم به برف‌پاک‌کن اتومبیل‌ها بزنم. اما ظاهراً این چیزها برای ویل و نیتن عادی بود. بالاخره نیتن راه عبوری پیدا کرد و همین‌طور که من و خودش در دو طرف ویل بودیم، موفق شدیم عرض خیابان را طی

کنیم.

از وقتی خانه را ترک کرده بودیم، ویل یک کلمه هم حرف نزده بود.

ساختمان بیمارستان دو سه طبقه بود و از نور خورشید می‌درخشید. بخش شیک پذیرش بیشتر شبیه هتل‌های لوکس بود، شاید با بیمه‌های خصوصی قرارداد داشت. من عقب ایستادم و ویل جلو رفت و اسمش را به متصدی پذیرش

گفت. بعد دنبال او و نیتن رفتم، وارد راهرو طولی شدیم. نیتن کوله‌پشتی بزرگی همراه داشت که تمام وسایل موردنیاز ویل داخلش بود، از لیوان گرفته تا لباس‌های اضافی. نیتن صبح آن‌روز وسایل را در حضور من درون کیف

گذاشته و حوادث احتمالی را مفصل توضیح داده بود. بعد وقتی قیافه‌ی وحشت‌زده‌ام را دید، گفت:

– چه خوب که همیشگی نیست و گاهی مجبوریم از این کارها بکنیم!

من با ویل به اتاق دکتر رفتم. کنار نیتن روی صندلی‌های راحت بیرون اتاق نشستم. فضای آن‌جا بوی بیمارستان نمی‌داد. روی لبه‌های پنجره، گلدان‌هایی پر از گل تازه گذاشته بودند که حتی یک شاخه‌اش هم پژمرده نبود.

بیشترشان گل‌های غیربومی بودند که من اسمشان را نمی‌دانستم، گل‌آرایی بسیار زیبایی هم داشتند. بعد از نیم ساعت که همین‌طور نشستیم، گفتم:

– این‌جا با او چه کار می‌کنند؟

نیتن سرش را از روی کتاب بلند کرد.

- هر شش ماه یک بار باید معاینه شود.

- که ببینند بهتر شده؟

نیتن کتابش را کنار گذاشت.

- بهتر نمی‌شود. نخاع آسیب دیده.

- اما تو که فیزیوتراپی و این جور کارها می‌کنی.

- فقط تلاش می‌کنیم وضعیت جسمی‌اش را همین‌طور نگه داریم. از تحلیل رفتگی و از دست رفتن املاح استخوان و شلی پا و این جور چیزها جلوگیری کنیم.

وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، لحن کلامش آرام بود، انگار با خودش فکر کرد که باید ناامیدم کند.

- لو، ویل هیچ وقت نمی‌تواند راه برود. فقط توی فیلم‌های هالیوود شاید پیش بیاید. ما فقط تلاش می‌کنیم که درد و رنجش را کم کنیم و همین قدر حرکتی که دارد حفظ شود.

- فیزیوتراپی را به خاطر تو قبول کرده؟ چون هر کاری که من پیشنهاد می‌دهم قبول نمی‌کند.

نیتن به بینی‌اش چین انداخت.

- انجام می‌دهد ولی فکر نکنم خیلی دل به کار بدهد. اوایل که آمده بودم، مصمم بود، ولی بعد که دید بهتر نشد به گمانم بی‌خیال شد، گرچه ول نکرد.

- به نظر خودت باید ادامه بدهد؟

نیتن به زمین چشم دوخت.

- راستش را بگویم؟ فلج چهار اندام از مهره ۵ و ۶ است.

دستش را روی بخش فوقانی قفسه سینه گذاشت و گفت:

- یعنی از این جا به پایین دیگر حرکت ندارد. هنوز راه درمانش را پیدا نکرده اند.

به در چشم دوختم، چهره ی ویل، وقتی زیر نور خورشید زمستانی سوار ماشین بودیم، جلوی چشمانم ظاهر شد. این مرد خاموش همان مرد خندانی بود که تعطیلات به اسکی می‌رفت.

- علم پزشکی دائم در حال پیشرفت است. برای چیزی مثل این حتما تلاش خودشان را می‌کنند.

نیتن با لحن ملایمی گفت:

- این جا بیمارستان خیلی خوبی است.

- جایی که هنوز به زندگی امیدوارند. نه؟

نیتن به من نگاه کرد، بعد کتابش را باز کرد، گفت:

- قطعاً.

به پیشنهاد نیتن، حدود ساعت یک ربع به سه رفتم که قهوه بگیرم. می‌گفت که کار ویل معمولاً طول می‌کشد. گفته بود تا برگشتنم مراقب اوضاع است. چرخه در بخش پذیرش زدم. مجله‌های روزنامه فروشی را ورق زدم و در پیشخوان شکلات فروشی وقت کشی کردم.

شاید همان‌طور که انتظار می‌رفت، وقتی می‌خواستم به راهرو برگردم، راهم را گم کردم و مجبور شدم از چند پرستار بپرسم از کدام طرف باید بروم، دو نفرشان نمی‌دانستند. وقتی رسیدم، قهوه سرد شده بود و راهرو خالی بود.

وقتی جلوتر رفتم دیدم در اتاق پزشک نیمه باز است. بیرون اتاق لحظاتی مردد ایستادم، حالا صدای خانم ترینر در گوشم زنگ می‌زد، داشت سرزنشم می‌کرد که چرا ویل را تنها گذاشته‌ام. دوباره این کار را کرده بودم.

صدایی به گوشم خورد که می‌گفت:

- پس آقای ترینر سه ماه دیگر می‌بینمتان. مقدار داروهای آنتی‌اسپاسم را مشخص کردم. حتما برای نتیجه ی آزمایش‌ها با شما تماس می‌گیرند. به احتمال قوی دوشنبه.

صدای ویل را شنیدم.

- می‌توانم این‌ها را از داروخانه ی طبقه ی پایین تهیه کنم؟

- بله، حتی شاید بتوانند بیشتر هم بدهند.

صدای زنانه ای به گوش رسید.

- پوشه را بردارم؟

حدس زدم کارشان تمام شده است. آهسته به در زدم، صدایی گفت که داخل شوم. دو جفت چشم به طرف من برگشت.

پزشک از صندلی بلند شد و گفت:

- ببخشید فکر کردم فیزیوتراپیست هستید.

همین طور که دستم به دستگیره ی در بود، گفتم:

- من پرستار آقای ویل هستم.

ویل درون صندلی چرخدارش به جلو خم شد و نیتن بلوزش را پایین کشید.

- ببخشید، فکر کردم لباستان را پوشیدید.

صدای ویل در اتاق پیچید.

- لو، یک دقیقه صبر کن الان می آییم.

زیرلب عذرخواهی کردم و از اتاق بیرون رفتم. صورتم داغ شده بود.

بدن برهنه ی ویل نبود که شوکه ام کرد، یا بدن لاغر و پر از جای زخمش. قیافه ی ناراحت پزشک هم نبود، همان قیافه ای که هر روز در خانم ترینر می دیدم - وقتی خانم ترینر این قیافه را به خودش می گرفت، می فهمیدم که به

رغم دستمزد بالایی که می گیرم، همچنان همان احمق بی دست و پا هستم.

بلکه خطوط قرمز کبودی که مچ دست ویل را خط انداخته بود، شوکه ام کرده بود. جای زخم بود، به شکل خطوط دراز و دنداندار که قابل ترمیم هم نبودند. با این که نیتن سریع آستین بلوز ویل را پایین کشید، من دیدم.



وقتی از خانه بیرون آمدم، آسمان آبی درخشان بود. اما بعد، برف چنان ناگهانی شروع به بارش کرد که ظرف نیم ساعت همه جا یکدست سفید شد. وقتی از کنار قلعه می‌گذشتم دیدم که قلعه به کیک تزیین شده می‌ماند و لایه ی سفید و ضخیم خامه اطرافش را گرفته است.

به زور راهم را در مسیر ماشین رو باز کردم. صدای پایم نمی‌آمد و انگشتانم بی‌حس شده بود. پالتوی ابریشمی نازک چینی تنم بود و از سرما می‌لرزیدم. از گرنتا هاوس سربی‌رنگ و تقریباً پوشیده از برف، لایه‌های سفید و قطور بخار خارج می‌شد، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و به طرز غریبی آهنگ دنیا آهسته شده بود. آن طرفِ پرچین اصلاح‌شده، توی خیابان، اتومبیل‌ها با احتیاط بیشتری عبور می‌کردند، عابرین پیاده سُر می‌خوردند و جیغ می‌کشیدند. شال گردن را روی بینی کشیدم و با خودم گفتم کاش کفشی مناسب‌تر از کفش کتانی و لباسی گرم‌تر از مخمل پوشیده بودم. در اوج تعجب من، نیتن نبود که در را به رویم باز کرد، بلکه پدر ویل بود. در آستانه‌ی در ایستاد و از همان جا نگاهی به آسمان کرد.

- از رختخواب بیرون نیامده، حالش خوب نیست. نمی‌دانم به دکتر زنگ بزنم یا نه.

- نیتن کجاست؟

- صبح مرخصی گرفت، البته فقط امروز. پرستار لعنتیِ آژانس سریع آمد و رفت. اگر برف همین‌طور ادامه پیدا کند، نمی‌دانم باید چه کار کنیم.

شانه بالا انداخت. انگار هیچ کاری نمی‌شد کرد. بعد هم برگشت و توی راهرو به راه افتاد. پیدا بود که حالا خیالش راحت شده است؛ با آمدن من مسئولیت از دوش او برداشته شده بود. از پشت سر گفت:

- تو می‌دانی به چه چیزهایی نیاز دارد، درست است؟

پالتو و کفشم را درآوردم. می‌دانستم خانم ترینر سر کار رفته است (در تقویم آشپزخانه‌ی ویل روزهای کاری‌اش را علامت می‌زد)، جوراب‌های خیسم را روی رادیاتور گذاشتم تا خشک شوند. یک جفت جوراب ویل داخل سبد لباس‌های شسته بود، من هم پوشیدم. به شکل خنده‌داری برای پاهای من بزرگ بود، اما به این‌که پاهایم گرم و خشک شوند، می‌ارزید. ویل را صدا زدم، ولی جواب نداد. بعد برایش نوشیدنی درست کردم، به در ضربه زدم و به داخل اتاق سرک کشیدم. زیر نور ضعیف صبحگاهی فقط توانستم اندامش را زیر لحاف تشخیص بدهم. به خواب عمیقی فرو رفته بود. قدمی به عقب برداشتم، در را پشت سرم بستم، رفتم و سرگرم کار شدم. ظاهراً یک خانه‌ی بانظم و ترتیب به مادرم حس رضایت می‌داد، اما من با این‌که یک ماه می‌شد هر روز به کار نظافت و جاروکشی پرداخته بودم، هنوز جذابیتی در آن نمی‌دیدم. تصورم این بود که زمانی زندگی‌ام معنی و مفهوم پیدا می‌کند که هرگز دست به این جور کارها نزنم.

اما در روزی مثل آن روز که ویل در رختخواب بود و به نظر می‌رسید دنیای بیرون از جنبش و حرکت افتاده است، می‌دیدم وقتی گوشه و کنار این ساختمان فرعی را نظافت می‌کنم، تا حدی سرحال می‌شوم. همین‌طور که سرگرم نظافت و گردگیری بودم، رادیو را با خودم از این اتاق به آن اتاق می‌بردم. صدایش را هم کم کرده بودم تا مزاحمتی برای ویل ایجاد نشود. هرازگاهی به داخل اتاق سرک می‌کشیدم تا مطمئن شوم اوضاع روبه‌راه است و ویل نفس می‌کشد. اما وقتی ساعت از یک گذشت و او بیدار نشد، کم‌کم نگران شدم.

سبد هیزم را پر کردم. چند سانتی‌متری از ارتفاع برفی که نشسته بود، کم شده بود. یک لیوان نوشیدنی تازه برای ویل درست کردم و ضربه‌ای به در اتاقش زدم. بار دوم محکم‌تر زدم.

- بله؟

صدایش دورگه بود، ظاهراً از خواب بیدارش کرده بودم.

- منم.

وقتی دیدم جوابی نداد، گفتم:

- لو هستم، می‌توانم بیایم تو؟

- بیا، این وسط که در حال رقص نیستم!

اتاق در سایه بود و پرده‌ها همچنان کشیده بودند. وارد اتاق شدم، چشمانم کم‌کم به تاریکی عادت کردند. ویل به پهلو خوابیده بود، یک دستش در جلو خم بود، گویی می‌خواست با تکیه به دستش صاف بنشیند. قبلاً هم که دیده بودمش، همین‌طور بود. گاهی واقعا یادم می‌رفت که خودش نمی‌تواند غلت بزند. موهایش در یک طرف سیخ و لحاف محکم دورش پیچیده بود. اتاق بوی مرد می‌داد، با بدنی گرم و شسته‌نشده، اما آزاردهنده نبود. فقط کمی برای یک روز کاری عجیب بود.

- کاری هست انجام بدهم؟ نوشیدنی می‌خواهی؟

- می‌خواهم جهتم را عوض کنم.

لیوان را روی قفسه‌ی کُشوها گذاشتم و به طرف تختخوابش رفتم.

- می‌خواهی چه کار کنم؟

آب دهانش را آرام قورت داد، طوری که انگار برایش دردآور است.

- بلندم کن تا به این پهلوشوم. بعد پستی تخت را بده بالا، این‌جا...

اشاره کرد که جلوتر بروم.

- دستت را زیرم بگذار. دو تا دستت را در پشتم به هم گره بزن بعد عقبم بکش. باسنت را روی تخت بگذار، این جوری به کمرت فشار نمی‌آید.

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم. جلو رفتم. بینی‌ام از بوی او پر شد. پوست گرمش کنار پوستم قرار گرفت. بیشتر از این نمی‌توانستم نزدیکش شوم، مگر این که دهانم با گوشش تماس پیدا می‌کرد. این فکر کمی عصبی‌ام کرد. تلاش

کردم بر خودم مسلط باشم.

- چی شده؟

- هیچی.

نفس عمیقی کشیدم، دو دستم را به هم گره زدم و خودم را جابه‌جا کردم، تا بعد که حس کردم دستم محکم زیرش قرار دارد. عریض‌تر از انتظار من بود، حتی سنگین‌تر. بعد به سه شماره او را به عقب کشیدم.

فریاد زد:

- یا عیسی مسیح!

نزدیک بود از دستم بیفتد. گفتم:

- چی شده؟

- دست‌هات چرا این قدر یخ‌اند؟

- خُب، آره. اگر به خودت زحمت می‌دادی و از رختخواب می‌آمدی بیرون، می‌دیدي که بیرون دارد برف می‌آید.

شوخی کرده بودم، ولی حالا می‌دیدم که تنش توی بلوز واقعا گرم است - گرمایی شدید که ظاهرا از ته وجودش برخاسته بود. وقتی داشتم به پشت بالش تکیه‌اش می‌دادم، ناله‌ای کرد. تلاش کردم حتی‌الامکان آرام و نرم حرکتش

بدهم. به ریموت کنترل اشاره کرد تا با آن سِرِ تخت را بالا ببرم. زیرلب گفت:

- خیلی نه. کمی سرگیجه دارم.

چراغ روی میز پاتختی را روشن کردم، غُری زد، ولی من خودم را به نشنیدن زدم. حالا می‌توانستم صورتش را ببینم.

- ویل، حالت خوب است؟

دو بار سؤال را تکرار کردم تا جوابم را داد.

- خیلی خوب نیستم.

- قرص مسکن می‌خواهی؟

- آره، قوی باشد.

- پاراستامول خوب است؟

آهی کشید و به بالش تکیه داد. لیوان آب را جلو بردم و نگاهش کردم که سر می‌کشید. بعد گفت:

- ممنونم.

یکبارهِ احساس کردم معذب هستم. تا حالا هیچ وقت از من تشکر نکرده بود. چشمانش را بست. لحظاتی در چارچوب در ایستادم و نگاهش کردم. قفسه سینه‌اش زیر بلوز بالا و پایین می‌رفت، دهانش کمی باز بود. تنفسش تا

حدودی سطحی بود، و شاید نسبت به روزهای دیگر اندکی سخت‌تر. اما من هرگز او را بیرون از صندلی چرخدار ندیده بودم، برای همین با خودم فکر کردم شاید به درازا کشیدن مربوط می‌شود. بانجوا گفت:

- برو.

و من رفتم.

ساعت ۳۰: ۱۲ مامی پیام فرستاد و گفت که پدرم نتوانست ماشین را به خیابان ببرد. گفت که قبل از آمدن به خانه زنگ بزنم. نمی‌دانستم چه برنامه‌ای دارد، لابد می‌خواست بابا را با سورتمه و سن‌برنارد(۵۴) بیرون بفرستد.



به اخبار محلی رادیو گوش دادم. برف و بوران غیرمنتظره مشکلاتی به بار آورده بود؛ در آزادراه راه پندان شده بود، قطارها از حرکت بازمانده بودند. مدرسه ها موقتا تعطیل شدند. به اتاق ویل برگشتم تا نگاهی به او بیندازم. از رنگ چهره اش ناراحت بودم. هر باری که به او سر زده بودم دیدم چهره اش رنگ پریده و روی هر دو گونه اش دانه های برافی نشسته است. آرام گفتم:

- ویل؟

هیچ تکانی نخورد.

- ویل؟

کم کم داشتم نگران می شدم. دو بار دیگر صدایش زدم. هیچ جوابی نگرفتم. تا این که رویش خم شدم. صورتش هیچ حرکتی نداشت، هیچ تکانی هم در قفسه سینه اش نمی دیدم. نفسش - نفسش را باید حس می کردم. صورتم را نزدیک صورتش بردم و تلاش کردم بازدم نفس هایش را حس کنم. وقتی نتوانستم، دستم را جلو بردم و آرام به صورتش کشیدم. تکانی خورد، دهانش با صدا باز شد، فقط چند سانتی متر از دهان من فاصله داشت. فوری خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- ببخشید.

پلکی زد. نگاهی به اتاق انداخت، انگار محیط برایش ناآشنا بود.

وقتی حس کردم شاید مرا نشناخته باشد، گفتم:

- لو هستم.

کمی عبوس به نظر می رسید.

- می دانم.

- سوپ میل داری؟

- نه، ممنون.

چشمانش را بست.

- یک مسکن دیگر بیاورم؟

قطره های ریز و براق عرق روی گونه هایش می درخشید. لحاف هم گرم و از عرق خیس بود. نگران شدم.

- کاری هست که باید انجام بدهم؟ منظورم این است که اگر نیتن نمی آید.

بانجوا گفت:

- نه، خوبم.

دوباره چشمانش را بست.

نگاهی به پوشه کردم، گفتم شاید چیزی از قلم افتاده باشد. قفسه داروها را باز کردم، چشمم به دستکش های لاستیکی و وسایل پانسمان افتاد. اصلاً نمی دانستم به چه کاری می آیند. تلاش کردم با آیفون با پدر ویل صحبت کنم، ولی ظاهراً کسی خانه نبود. صدای زنگ حتی در بخش فرعی هم پیچیده بود.

می خواستم به خانم ترینر زنگ بزنم که در پشتی خانه صدا کرد. نیتن وارد شد. مفصل لباس پوشیده بود، شال پشمی و کلاه تقریباً سرش را می پوشاند. با خودش جریانی از هوای سرد و برف همراه آورد. انگار خانه یکباره از خواب و خیال بیدار شد. گفتم:

- وای خدا را شکر که آمدی. حالش خوب نیست. بیشتر صبح را خواب بود. تقریباً چیزی هم نخورده. نمی دانم چه کار کنم.

نیتن پالتویش را درآورد.

- مجبور شدم تمامش را پیاده بیایم. اتوبوس ها کار نمی کنند.

نیتن رفت سری به ویل بزند. من هم رفتم برایش جای بیاورم. هنوز کتری جوش نیامده بود که نیتن پیدایش شد.

- بدنش داغ داغ است. از کی این طور شده؟

- از همان اول صبح. خودم هم دیدم چه قدر داغ است. ولی خودش گفت که فقط می خواهد بخوابد.

- وای، از صبح این طور است؟ نمی دانستی که بدنش نمی تواند درجه حرارت را تنظیم کند.

با دست مرا عقب زد و قفسه داروها را گشت.

- آنتی بیوتیک، قوی ترینش.

یکی از قوطی ها را برداشت و توی هاون دستی انداخت و با عصبانیت مشغول آسیاب کردنش شد.

من پشت سرش ایستاده بودم. گفتم:

- پاراستامول بهش دادم.

- باید این را هم همراهش می دادی.

- نمی دانستم. کسی نگفته بود. تمام فکر و خیالم پیش او بود.

- توی این پوشه لعنتی نوشته. گوش کن، ویل مثل ما عرق نمی کند. در واقع، از وقتی آسیب دیده اصلاً عرق نمی کند. یعنی اگر کمی سردش شود درجه حرارت بدنش قاطی می کند. برو پنکه بیار. روشن نگه می داریم تا دمای بدنش

بیاید پایین. حوله ی خیس هم بیاور دور گردنش بگذاریم. تا برف بند نیاید نمی توانیم ببریمش دکتر. لعنت به این پرستاری که آژانس فرستاد. صبح باید متوجه می شدند.

تا آن روز نیتن را این قدر عصبانی ندیده بودم. دیگر هم با من حرف نزد.

رفتم تا پنکه بیاورم.

تقریباً چهل دقیقه طول کشید تا دمای بدن ویل به سطح قابل قبولی رسید. همین طور که منتظر بودیم تب بر قوی اثر بکند، طبق دستور نیتن حوله ی خیس روی پیشانی و یکی هم دور گردنش گذاشتم. لباسش را درآوردیم و سینه

اش را با ملافه نخی خوب پوشاندیم. پنکه را هم به طرفش گرفتیم. حالا دستش لخت بود، جای زخم کاملاً نمایان بود، و من وانمود کردم که ندیدم، نیتن هم حرفی نزد.

ویل ساکت دراز کشید و گذاشت ما ازش مراقبت کنیم. به سؤال های نیتن فقط با آره و نه جواب می داد، گاهی هم جوابش چنان مبهم و نامفهوم بود که مطمئن نبودم اصلاً حواسش باشد که چه می گوید، حالا در روشنایی می دیدم

که واقعا مریض است، ناراحت بودم که چرا زودتر متوجه ی حال خرابش نشده ام. تأسفم را بیان کردم، نیتن هم به من گفت که حالش به تدریج بد شده. گفت:

- با دقت نگاه کن چه کار می کنم تا یاد بگیری. شاید بعداً خودت مجبور شوی دست تنها این کارها را انجام بدهی.

می دانستم جای هیچ گونه مخالفتی وجود ندارد. بعد نیتن را دیدم که شلوار ویل را درآورد و با احتیاط گاز پانسمان را از اطراف لوله ی کوچک داخل شکمش برداشت، بدنش را به آرامی تمیز کرد و یک گاز دیگر گذاشت، این کارها

واقعا به نظرم سخت می آمد. نیتن به من یاد داد که چگونه کیسه ی ادرار را عوض کنم. برایم توضیح داد که چرا کیسه همیشه باید پایین تر از سطح بدن ویل باشد. اما وقتی دیدم که چه قدر عادی و راحت کیسه ی پر از مایع گرم را

با خودم از اتاق بیرون بردم، تعجب کردم. خیلی خوشحال بودم که ویل متوجه این کار من نشد، نه به این دلیل که شاید حرف تندی به من می زد، بلکه چون حس می کردم خجالت می کشد اگر ببیند من در جریان خصوصی ترین

کارهایش قرار گرفته ام.

نیتن گفت:

- همین.

سرانجام یک ساعت بعد، ویل در ملافه های تازه دراز کشیده بود و داشت چرت می زد، دیگر مثل سابق بدحال به نظر نمی رسید. «بگذار بخوابد. اما بعد از یکی دو ساعت بیدارش کن، یادت نرود که حسابی بهش مایعات بدهی.

ساعت پنج هم دوباره تب بر بده. متوجه شدی؟ به احتمال قوی، درجه حرارت بدنش تا یک ساعت دیگر پایین می آید، ولی تا قبل از ساعت پنج قرص نده.»

همه را یادداشت کردم تا یادم نرود. می ترسیدم مبدا اشتباهی مرتکب شوم.

- عصر هم باید همه ی این کارها را دوباره تکرار کنی. می توانی که؟

نیتن خودش را مثل اسکیموها پوشاند و راهی خیابان های برفی شد.

- فقط یادداشت ها را بخوان. اصلاً هم نترس. هر مشکلی پیش آمد به من زنگ بزن. بهت می گویم چه کار کنی. حتی اگر لازم شد، خودم هم می آیم.

بعد از رفتن نیتن، توی اتاق ویل ماندم. چنان وحشت زده بودم که نمی توانستم ترکش کنم. گوشه ی اتاق، مبل راحتی چرمی بود، کنارش هم چراغ مطالعه. شاید مال زمان سلامت ویل بود. کتابی از کتابخانه برداشتم و روی مبل لم

دادم و سرگرم خواندن داستان های کوتاهش شدم.

اتاق به طرز غریبی ساکت و آرام بود. از لای پرده دنیای بیرون را می دیدم، سراسر سفید بود، زیبا و پر از آرامش. خانه گرم بود و در سکوت فرو رفته بود. به جز تیک تاک نامأنوس ساعت و صدای دستگاه گرمایش که رشته ی افکارم

را پاره می کرد، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. مشغول مطالعه بودم، گاهی هم سرم را بالا می گرفتم و به ویل نگاه می کردم، آرام و ساکت خوابیده بود. با خودم فکر کردم که تا به حال در عمرم پیش نیامده است این طور

خاموش جایی بنشینم و کاری انجام ندهم. در خانه ای مثل خانه ی ما که همیشه صدای جاروبرقی، صدای بلند تلویزیون و جیغ و داد هست، غیرممکن است آدم با عادت به سکوت بزرگ شود. در مواقع نادری که تلویزیون خاموش

بود، پدرم آهنگ های الویس پریسلی را با صدای بلند پخش می کرد. عین کافه که همیشه پرهیا هو و پرجنب وجوش است.

اما در این خانه صدای ذهنم را می شنیدم و می توانستم به صدای ضربان قلبم گوش دهم. در اوج شگفتی می دیدم که چه قدر هم دوست دارم.

ساعت پنج، تلفن همراهم علامت داد که پیام دارم. ویل تکانی خورد. من از مبل بلند شدم. خواستم پیش از این که صدای گوشی ناراحتش کند، قطعش کنم.

«قطارها کار نمی کنند. می توانی شب بمانی؟ نیتن نمی تواند. کامیلا ترینر.»

بلافاصله و بدون این که فکری کرده باشم جواب را نوشتم:

«مشکلی نیست.»

به خانه مان زنگ زدم و اطلاع دادم که شب می مانم. مادرم ظاهرا خیالش راحت شد. وقتی هم گفتم که بابت شب کاری مزد اضافه می دهند، کلی ذوق کرد.

دستش نصفه نیمه روی گوشی بود، گفت:

- برنارد، متوجه شدی؟ مزد می دهند که شب بماند.

فریاد شگفت زده پدرم را شنیدم:

- وای خدا را شکر، به شغل مطلوبش رسید.

پیامی هم برای پاتریک فرستادم. خبر دادم که شب باید سر کار باشم و بعدا تماس می گیرم. جوابش بلافاصله رسید:

«امشب می روم مسابقه دو صحرایی در برف. تمرین خوبی برای نروژ!»

تعجب می کردم که چه طور ممکن است آدم از فکر این که با لباس ورزشی در دمای زیر صفر درجه تمرین دو کند، تا این حد هیجان زده شود.

ویل همچنان خواب بود. برای خودم غذا درست کردم. مقداری هم سوپ از فریزر بیرون آوردم تا اگر میل داشت بخورد. شومینه ی اتاق نشیمن را روشن کردم، شاید حال ویل این قدر خوب شود که بتواند به آن جا بیاید. یک داستان

کوتاه دیگر خواندم. مدت ها بود برای خودم کتاب نخریده بودم. زمان بچگی عاشق کتاب خواندن بودم، اما یادم نمی آمد که جدیدا به غیر از مجله چیزی خوانده باشم. ترینا هنوز اهل مطالعه بود. یک جورایی احساس می کردم اگر

کتابی بردارم و بخوانم به حریم او تجاوز کرده ام. به ترینا و توماس فکر می کردم که قرار بود ما را ترک کنند و بروند دانشگاه. هنوز نمی دانستم از این موضوع خوشحالم یا ناراحت. شاید کمی پیچیده تر از این حرف ها بود و

حسی بینابینی داشتم.

نیتن ساعت هفت زنگ زد. ظاهرا خیالش راحت شده بود که من شب می مانم. گفتم:

- نتوانستم با آقای ترینر تماس بگیرم. حتی به تلفن ثابتش هم زنگ زدم. اما مستقیم به پیام گیر منتقل شد.

- آها، لابد رفته.

- رفته؟

با این فکر که قرار است تمام شب را با ویل تنها باشم، ناخودآگاه وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت. می ترسیدم دوباره اشتباه بزرگی مرتکب شوم و سلامتی ویل به خطر بیفتد.

- دوباره به آقای ترینر زنگ بزنم؟

لحظه ای در آن طرف خط سکوت برقرار شد.

- نه. بهتر است نرنی.

- اما...

- ببین لو، هر وقت خانم ترینر شب را در شهر می ماند، آقای ترینر هم خانه نمی آید.

یکی دو دقیقه طول کشید تا منظورش را بفهمم.

- اوھ!

- همین که آن جا هستی کافی است. اگر مطمئنی که حال ویل خوب است، پس منم صبح اول وقت می آیم.

گاهی لحظات به طور طبیعی سپری می شوند و گاهی هم غیرعادی. بعضی اوقات انگار زمان کش آمده است و بعضی اوقات هم زندگی، زندگی واقعی، عین برق و باد می گذرد. آن شب سعی کردم خودم را مشغول کنم؛ تلویزیون

تماشا کردم. غذا خوردم و آشپزخانه را نظافت کردم. چرخه در خانه ای که سوت وکور بود، زدم. عاقبت هم به اتاق ویل برگشتم. وقتی در را بستم، تکان خورد. سرش را کمی بالا گرفت و گفت:

- کلارک، ساعت چند است؟

صدایش از بالشی که مقابل دهانش بود، خفه به گوش می رسید.

- هشت و ربع.

دوباره سرش را پایین برد.

- نوشیدنی برایم می آوری؟

زبانش اصلاً گزنده نبود و هیچ تیزی نداشت. گویی حالا که مریض بود، بی دفاع و آسیب پذیر هم شده بود. یک لیوان نوشیدنی دادم و چراغ کنار تختخواب را روشن کردم. لبه ی تخت نشستم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم،

کاری که مادرم در بچگی ام می کرد. هنوز کمی گرم بود. اما اصلاً مثل قبل نبود.

- دست هات چه سرد هستند.

- قبلاً هم شکایت کرده بودی.

- جدی؟

واقعا تعجب کرده بود.

- سوپ میل داری؟

- نه.

- راحتی؟

هرگز نفهمیدم واقعا چه قدر درد می کشد.

- می خواهم جهتم را عوض کنم. به آن طرف بچرخم. لازم نیست بنشینم.

خودم را روی تخت جابه جا کردم و با احتیاط تمام جهتش را عوض کردم. بدنش دیگر خیلی گرم نبود. فقط دمای طبیعی بدنی را داشت که مدتی زیر لحاف بود.

- کار دیگری هست که انجام بدهم؟

- نباید برمی گشتی خانه؟

- نه، مشکلی نیست. شب می مانم.

هوای بیرون خیلی وقت بود که تاریک شده بود. همین طور برف می بارید. از پنجره، ایوان را می دیدم که در هاله ای از نور زرد کمرنگ و غم انگیزی فرو رفته است. همان جا در سکوت و آرامش نشستیم و به نور مسحورکننده و

خلسه آور ایوان چشم دوختیم.

سرانجام سکوت را شکستم و گفتم:

- می توانم چیزی ازت بپرسم؟

دستش روی ملافه بود. عادی و طبیعی به نظر می رسید، قوی و سالم، ولی هیچ کاری از این دست ها برنمی آمد، واقعا عجیب بود! گفت:

- حدس می زنم چی می خواهی بپرسی.

هنوز جای زخم روی مچ دستش برای من سؤال بود. اما چیزی نبود که بتوانم مستقیم بپرسم.

- چه اتفاقی افتاد؟

یک چشمش را باز کرد.

- چه طور شد که این طور شدم؟

وقتی تصدیق کردم، دوباره چشمش را بست.

- با موتورسیکلت تصادف کردم. نه با موتور خودم. من فقط عابر پیاده ی بی تقصیری بودم.

- فکر می کردم موقع اسکی، پرش با کش یا این جور چیزها شده.

- همه همین طور فکر می کنند. این هم شوخی کوچولوی خدا. از خانه بیرون آمده بودم و داشتم می رفتم آن طرف خیابان. این خانه نه. خانه ام در لندن.

به کتاب‌های کتابخانه‌اش زل زدم. در کنار رمان‌ها و کتاب‌های جلد شومیز و ورق خورده‌ی پنگوئن، کتاب‌هایی با عناوین کار و تجارت بود: قانون شرکت‌ها، خرید سهام شرکت، دفترچه‌های راهنمای اسامی که من شناختی از آن‌ها نداشتم.

- الان از هیچ راهی نمی‌توانی به شغلت ادامه بدهی؟

- نه. دیگر نمی‌توانم توی آپارتمان خودم باشم و مسافرت بروم، دیگر زندگی ندارم... فکر کنم دوست دختر سابقم را دیده باشی.

درنگی که در آهنگ صدایش بود، تلخی را از کلامش دور نمی‌کرد.

- زمانی بود که اصلاً فکر نمی‌کردند بتوانم زنده بمانم.

- بدت می‌آید؟ منظورم از زندگی در این جاست.

- آره.

- هیچ راهی وجود دارد که دوباره بروی در لندن زندگی کنی؟

- نه، این‌طوری نه.

- اما تو بهتر می‌شوی. منظورم این است که علم پزشکی در مورد این نوع آسیب‌ها پیشرفت زیادی کرده.

ویل دوباره چشمانش را بست.

منتظر ماندم. بعد بالش را پشت سرش تنظیم کردم و لحاف را روی سینه‌اش صاف کردم. شق ورق نشستم و گفتم:

- ببخشید، اگر زیادی سؤال کردم. دوست داری بروم؟

- نه، کمی دیگر بمان و حرف بزن.

آب دهانش را قورت داد. چشمانش را باز کرد و نگاهش به طرف من کشیده شد. به شدت خسته به نظر می‌رسید.

- حرف‌های خوب بزن.

لحظه‌ای مکث کردم، بعد به بالشتک‌های کنارش تکیه دادم. توی اتاق نیمه‌تاریک نشسته بودیم و به دانه‌های نیمه‌روشن برف که در سیاهی شب ناپدید می‌شدند، زل زده بودیم. سرانجام به حرف آمدم.

- می‌دانی، منم همیشه به پدرم می‌گفتم برایم حرف‌های خوب بزن. اما اگر بگویم که معمولاً چه جوابی به من می‌داد، فکر می‌کنی چه خُلی بودم من!

- بیشتر از من؟

- وقتی کابوس می‌دیدم، یا دلم می‌گرفت یا از چیزی ترسیده بودم، برایم آواز می‌خواند...

خندیدم.

- او، نمی‌توانم.

- بخوان.

- همیشه برایم ترانه مولاھونکی(۵۵) می‌خواند.

- چه ترانه‌ای؟

- ترانه مولاھونکی. فکر می‌کرد همه بلدند.

با نجوا گفت:

- کلارک، حالا تو برای من بخوان.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. شروع به خواندن کردم.

ای ی کاش تووووووی سرزمییییین مولاھونکی زندگیییی می‌کردم

- وای خدایا!

نفس تازه کردم و ادامه دادم.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

– خل شدی. همه تان خل اید.

– اما مؤثر بود.

– چه صدای بدی هم داری! امیدوارم صدای پدرت بهتر باشد.

– می دانم که با این حرف چه می خواهی بگویی. داری می گویی: «دوشیزه کلارک، متشکرم که تلاش کردی سرم را گرم کنی.»

– قبول کلارک، فکر کنم به اندازه ی تمام کارهایی که روانشناسان برایم کردند، مؤثر بوده. بازم حرف بزنی، هر چی دوست داری، چیزی که به آواز مربوط نشود.

کمی فکر کردم.

– آها، فهمیدم. پریروز داشتی به کفش هایم نگاه می کردی.

– حواسم نبود.

– خُب، مادرم می گوید داستان پوشیدن کفش های غیرعادی برمی گردد به سه سالگی ام. یک جفت چکمه ی آبی فیروزه ای برق برقی جیغ برایم خریده بود؛ آن زمان چیز عجیب و غریبی بود – بچه ها فقط سبزش را می پوشیدند، یا اگر خیلی خوش شانس بودند قرمزش. مادرم می گوید از روزی که آن کفش ها را برایم خرید، من دیگر حاضر نشدم از پایم درآورم. توی رختخواب، حمام، مهدکودک، حتی تمام تابستان پایم بود. آن کفش های برق برقی و جوراب شلواری با طرح زنبور، لباس مورد علاقه ام بود.

– با طرح زنبور؟

– آره، راه راه زرد و سیاه، مثل زنبور.

– چه جالب!

– آره، ولی کمی تند و زننده بود.

– آره خُب. چشم را می زند.

– شاید چشم تو را بزند، اما ویل ترینر، باید بگویم همه ی دخترها برای خوشامد مردها لباس نمی پوشند.

– حرف مفت است!

– نه، نیست.

– زن ها هر کاری که انجام می دهند، مردها را توی فکرشان دارند. اصلاً هر کاری آدم ها می کنند به روابط مرد و زن برمی گردد. ملکه ی سرخ را نخواندی؟

– نمی دانم از چی حرف می زنی. اما می توانم بهت اطمینان بدهم که این جا روی تخت ننشسته ام و آواز نمی خوانم چون دنبال این چیزها هستم. سه ساله که بودم، از ته دل دوست داشتم پاهایم راه راه باشند.

احساس می کردم اضطراب و دلهره ای که تمام روز مرا در چنگ خود گرفته بود، با هر جمله ای که ویل می گفت کاهش می یافت. حالا دیگر پرستار معلول فلک زده ای نبودم، بلکه کنار یک آدم طعنه زن قهار نشسته بودم و گپ می زدم.

– خُب بعدش، چه بلایی سر آن چکمه های خوشگل برق برقی ات آمد.

– مادرم مجبور شد بپردازد دور. انگشت هایم عفونت قارچی گرفته بودند.

– چه عالی!

– جوراب شلواری را هم انداخت دور.

– چرا؟

– هیچ وقت نفهمیدم چرا. اما این کارش قلبم را شکست. هیچ وقت نتوانستم یک جوراب شلواری پیدا کنم که به آن اندازه دوستش داشته باشم. دیگه از آن مدل نداشتند، یا اگر هم داشتند بچگانه اش بود.

– چه عجیب!

– اوه، تو هم مسخره کن. هیچ وقت نشد تا این حد عاشق چیزی شوی؟

حالا اتاق کاملاً در تاریکی فرو رفته بود و به سختی ویل را می دیدم. می توانستم چراغ سقف را روشن کنم، ولی چیزی مانع می شد.

– آره، شدم، آره عاشق شدم.

به شدت پشیمان شدم که چنین سؤالی کرده بودم.

کمی بیشتر حرف زدیم. بعد ویل خوابش برد. همان‌جا دراز کشیدم و نفس کشیدنش را تماشا کردم. گاهی به ذهنم می‌رسید اگر بیدار شود و ببیند که این‌طور به او زل زده‌ام، به موهای بلندش و چشمان خسته و ته‌ریشش، چه می‌گوید. اما اصلاً نمی‌شد جهتم را عوض کنم. لحظات شگفت‌انگیز و دور از تصویری بود. انگار زمان متوقف شده بود. فقط من در خانه بودم و می‌ترسیدم تنهایش بگذارم.

کمی بعد از ساعت یازده، متوجه شدم دوباره عرق کرده است، تنفسش سطحی شده بود. بیدارش کردم و تب بر دادم. چیزی نگفت، فقط زیرلب تشکر کرد. ملافه و روبالشی را عوض کردم، بعد که دوباره خوابش برد، کمی آن طرف‌تر دراز کشیدم و مدت‌ها طول کشید تا خوابم برد.

کسی صدایم کرد و من از خواب بیدار شدم. داشتم خواب می‌دیدم. توی کلاس بودم، روی میز تحریر خوابم برده بود و معلم داشت تق‌تق به تخته‌سیاه می‌زد. چندین بار اسمم را تکرار کرد. می‌دانستم باید جواب بدهم، می‌دانستم از نظر معلم خوابیدن در کلاس کار زشتی است. اما قادر نبودم سرم را از روی میز بلند کنم.

- لوئیزا.

- هووووم.

- لوئیزا.

میز واقعا نرم بود. چشمانم را باز کردم. صدا از بالای سرم می‌آمد. آرام ولی محکم بود.

- لوئیزا.

من توی تخت‌خواب بودم. پلکی زدم و چشمانم را جمع کردم. بعد وقتی درست نگاه کردم، کامیلا ترینر را دیدم که بالای سرم ایستاده است. پالتوی پشمی ضخیمی پوشیده و کیف دستی‌اش از شانه آویزان است.

- لوئیزا.

سریع از جایم بلند شدم. کنار من، ویل زیر لحاف خوابیده بود. دهانش اندکی باز بود، آرنجش در گوشه سمت راستش خم بود. نور از پنجره به داخل می‌تابید و خبر از صبحی سرد و روشن می‌داد.

- هوم.

- چه کار می‌کنی؟

حس می‌کردم وسط یک کار خلاف مچم را گرفته‌اند. دستی به صورتم کشیدم، تلاش کردم افکارم را جمع‌وجور کنم. چرا این‌جا هستم؟ چه جوابی برایش داشتم؟

- توی رختخواب ویل چه می‌کنی؟

آرام گفتم:

- ویل... ویل حالش خوب نبود. با خودم فکر کردم باید چهارچشمی مواظبش باشم.

- چه می‌گویی؟ حالش خوب نبود؟ ببین، بیا توی هال.

از اتاق بیرون رفت. پیدا بود که منتظرم است.

دنبالش رفتم. همان‌طور که داشتم می‌رفتم، دستی به لباسم کشیدم و صاف کردم. بدجوری حس می‌کردم که آرایشم به تمام صورتم پخش شده است.

در اتاق ویل را پشت سرم بست.

مقابلم ایستادم. تلاش می‌کردم افکارم را جمع‌وجور کنم، با دستم موهایم را مرتب می‌کردم.

- ویل تب داشت. نیتن وقتی آمد تبش را پایین آورد، اما من چیزی در مورد تب نمی‌دانستم، برای همین می‌خواستم تمام حواسم به او باشد... نیتن گفت که لحظه‌ای هم تنهایش نگذارم.

صدایم گرفته و خام بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چه دارم می‌گویم.

- چرا به من زنگ نزدی؟ اگر حالش بد بود باید فوری با من تماس می‌گرفتی، یا با آقای ترینر.

یکبار به خودم آمدم، آقای ترینر، اوه خدای من! نگاهی به ساعت کردم. یک ربع به هشت بود.

- من تماس... ظاهراً نیتن...

- لوئیزا، ببین، موشک که نمی‌خواستی هوا کنی. اگر ویل این‌قدر مریض بود که توی رختخوابش بخوابی، پس باید با من تماس می‌گرفتی.

- بله.

پلکی زدم و به زمین چشم دوختم.

- نمی فهمم چرا به من زنگ نزدی؟ به آقای ترینر زنگ زدی؟

نیتن گفته بود چیزی نگویم.

- من...

در آن لحظه درِ ساختمان باز شد و آقای ترینر ظاهر شد. روزنامه زیر بغلش بود.

- توانستی برگردی؟

دانه های برف را از روی شانه هایش می تکاند.

- با هزار مکافات رفتم آن طرف خیابان و روزنامه و شیر خریدم. خیابان ها بدجوری خطرناک شدند. مجبور شدم راهم را کج کنم تا پا روی یخ ها نگذارم.

خانم ترینر نگاهش کرد. لحظه ای حیران ماندم، آیا واقعا متوجه نشده بود همان لباس دیروزی تن شوهرش است.

- خبر داشتی حال ویل دیشب خوب نبود؟

آقای ترینر به من نگاه کرد. سرم پایین بود و به زمین چشم دوخته بودم. هیچ وقت این قدر معذب نبودم.

- لوئیزا، به من زنگ زدی؟ متأسفانه نشنیدم. لابد آیفون کار نکرد. اخیرا چند بار پیش آمده که متوجه زنگ آیفون نشدم. حال خودم هم دیشب خوب نبود. بیهوش افتاده بودم.

هنوز جوراب ویل پایم بود. به آن ها زل زدم. شاید خانم ترینر برای آن هم دعوایم می کرد.

اما ظاهرا حواسش نبود. خانم ترینر گفت:

- کلی دردسر کشیدم تا خودم را رساندم خانه، خسته ام. حالا هم ویل را به خودت می سپارم. اما، اگر دوباره چیزی پیش آمد، فوری به من زنگ بزن. فهمیدی؟

نمی خواستم به آقای ترینر نگاه کنم. فقط گفتم:

- بله.

و سریع به آشپزخانه رفتم.



بهار یک شبه از راه رسید، زمستان همچون میهمانی ناخوانده، بی آن که خداحافظی کند، ناگهان راهش را کشید و رفت. همه جا سبز شد. خیابان ها غرق در نور خورشید بودند و هوا ملایم و دل انگیز شد. فضا مملو از رایحه ی مطبوع و دلنشین بود. آواز پرندگان در پس زمینه ی روز شنیده می شد.

ولی من به هیچ یک از این ها توجه نداشتم. به دلیل فشرده بودن برنامه های تمرینی پاتریک، بعد از یک هفته، او را شب قبل دیده بودم.

من و پاتریک نخستین بار همدیگر را در محل کارم ملاقات کردیم. قبل از این که در کافه ی فرانک کار کنم، در آرایشگاه زنانه و مردانه ای کارآموز بودم. وقتی پاتریک وارد آرایشگاه شد و تقاضا کرد موهایش را با نمره ی چهار بزنیم، سامانتا(۵۶) صاحب سلمانی دستش بند بود. برای همین، من کار پاتریک را طبق درخواستش انجام دادم، ولی افتضاح تر از این نمی شد، در طول تاریخ بشریت موی کسی به این بدی کوتاه نشده بود. سه ماه بعد به این نتیجه رسیدم که اگر عاشق وررفتن با موهای خودم هستم، لزوماً به این معنی نیست که می توانم موی دیگران را هم کوتاه کنم. بنابراین کار سلمانی را ول کردم و رفتم با فرانک در کافه اش مشغول کار شدم.

وقتی من و پاتریک دوست شدیم و رفت و آمد پیدا کردیم، مشغول کار فروش بود و فهرست چیزهای مورد علاقه اش شامل آبجو، آب نبات، زن و صحبت از ورزش می شد. احتمالاً از نظر او یک شب خوب می بایست شامل هر چهار مورد باشد. پاتریک قیافه ی معمولی داشت و نمی شد گفت خوش تیپ است. هیکلش بزرگ تر از من بود، ولی من دوست داشتم. از متانتش خوشم می آمد. پدرش از دنیا رفته بود و او خرج مادرش را می داد و مراقبش بود، و من رفتارش را با مادرش می پسندیدم. چهار برادر و خواهرش مرا یاد «خانواده والتون(۵۷)» می انداخت. به نظر می رسید که خیلی همدیگر را دوست دارند. اولین بار که با پاتریک قرار گذاشتم و بیرون رفتم، صدایی دائمی در گوشم می پیچید که «این مرد هرگز آسیبی به تو نخواهد رساند.» در طول هفت سال دوستی، پاتریک هرگز کاری نکرد که در من تردید ایجاد شود.

صورتش خوش فرم بود، و از بس در هوای آزاد وقت می گذراند، آفتاب سوخته. ران پای عضلانی داشت.

ظاهراً هر چه تناسب اندام بیشتری پیدا می کرد، به اندامش حساس تر می شد و توجه اش به اندام من کمتر. یکی دو بار به پاتریک گفتم مثل این که دیگر برایش مهم نیستم اما با قاطعیت جواب داد: «تو زیبایی، من درب و داغون. دوست ندارم لاغر شوی.»

واقعاً دلم می خواست مثل او به ورزش علاقه مند شوم، واقعاً تلاش می کردم. اما خیلی زود فهمیدم که با بقیه فرق دارم و هیچ کس مثل من نیست. بچه های باشگاه یا تنها بودند یا با کسی دوست بودند که از نظر ظاهر مثل خودشان باشد. جفت ها مشوق هم در ورزش بودند، آخر هفته ها برنامه های ورزشی تدارک می دیدند، عکس همدیگر را داخل کیف پولشان می گذاشتند که دست در دست در حال بازگشت از مسابقه هستند یا متکبرانه مدال هایشان را نشان می دهند.

پاتریک هیچ وقت اهمیت نمی داد که من به قول خودش «من درآوردی» لباس می پوشم. اما اگر حرف دلش را نمی زد چه طور؟ شغل پاتریک، معاشرت هایش، همه و همه، حالا حول و حوش تناسب اندام می چرخید، صحبت هایشان تماماً در مورد کنترل وزن، کاهش وزن، پرورش اندام بود. پاتریکی که با دخترهای ورزشکار خوش اندام حشرونشر داشت، اگر یکباره مرا بدقواره می دید چه طور؟ اگر انحنای بدنم که همیشه به نظر خودم خوشایند می آمد، به چشمان تیزبین او، خمیرمانند می آمد چه طور؟

داشتم به این چیزها فکر می کردم و فکر و خیال بدجوری در مغزم می پیچید که خانم ترینر وارد شد و دستور داد من و ویل بیرون برویم.

– از نظافتچی ها خواستم بیایند و نظافت بهاری کنند، برای همین فکر کردم شاید دوست داشته باشید حالا که این جا هستند بروید بیرون و از هوا لذت ببرید.

نگاه من و ویل به هم افتاد، یک ابرویش اندکی بالا رفت.

– مادر، زوری که نیست. آره؟

– فقط فکر کردم که بد نیست بروید و هوایی بخورید. تخته شیب دار سر جایش هست. لوئیزا، چایی درست می کنی با خودتان ببرید؟

پیشنهادش اصلاً غیرمنطقی نبود. حیاط بسیار زیبا شده بود. انگار با افزایش درجه ی هوا، چیزها همه با هم تصمیم گرفته بودند سبز شوند. گل نرگس یک دفعه از زمین زد بیرون، پیازهای زرد خبر از گل های در راه می دادند. شاخه های قهوه ای جوانه زدند، گیاهان صدساله با احتیاط راه شان را از میان خاک تیره و سفت باز کردند. در را باز کردم و بیرون رفتم. ویل که صندلی چرخدارش را در مسیر سنگ فرش شده می راند، به نیمکت چدنی تشک دار اشاره کرد. مدتی آن جا نشستیم. صورتمان را به طرف خورشید بی حال و بی رمق گرفتیم و به جیغ و داد گنجشک های لای پرچین ها گوش دادیم.

– تو چه ات شده؟

– منظورت چیه؟

– ساکتی.

– خودت گفتی که دوست داری حرف نزنم.

- نه این طوری. این سکوت تو مضطربم می کند. چیزی شده؟

گفتم:

- نه.

بعد اضافه کردم:

- اگر واقعا دلت می خواهد بدانی، به دوست پسرم مربوط می شود.

گفت:

- آها، همان مرد دونده.

چشمانم را باز کردم، فقط می خواستم ببینم آیا دارد مسخره ام می کند.

گفت:

- حُب، حالا موضوع چیه؟ بگو به عمو ویل.

- نه.

- مادرم دست کم تا یک ساعت دیگر این نظافتچی ها را مثل دیوانه ها نگه می دارد. خودت هم باید با کسی درددل کنی.

صاف و مستقیم نشستم و به طرف ویل برگشتم. صندلی چرخدار مخصوص خانه یک دگمه ی کنترل داشت که نشیمن را بالا می آورد تا او بتواند خودش را با قد افراد هماهنگ کند، اما چون باعث سرگیجه اش می شد، به ندرت استفاده می کرد. اما حالا نشیمن بالا بود. برای همین مجبور بودم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

کنم را دورم پیچیدم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

- تو بگو که می خواهی چه چیزهایی بدانی؟

گفت:

- چند وقت است که با هم دوست اید؟

- کمی بیشتر از شش سال.

تعجب کرد.

- این که خیلی طولانی است.

- آره، خیلی.

به پشت نیمکت تکیه دادم. پتوی کوچکی روی پاهایش انداختم. خورشید گمراه کننده بود؛ ظاهرش بیشتر از آن چیزی بود که واقعا می توانست باشد.

- چه کاره است؟

- مربی ورزش.

- لابد دو.

- آره دو.

- چه جور آدمی است. اگر ناراحت می شوی فقط در سه کلمه توصیفش کن.

کمی فکر کردم.

- خوش بین، صادق. خیلی هم حساس به تناسب اندام.

- هفت کلمه شد.

- پس چهارتا مفتی گیرت آمد. حالا تو بگو، چه طور بود؟

- کی؟

- آلیسیا!

درست عین خودش مستقیماً به چشمانش زل زد. نفس عمیقی کشید و به درخت تنومند چنار خیره شد. موهایش جلوی چشمانش را گرفته بود. با خودم مقابله کردم تا آن‌ها را برایش کنار زنم.

- زیبا و خواستنی. و به طرز باورنکردنی نگران.

- نگران چه بود؟

پیش از آن‌که خودم متوجه باشم، کلمات از دهانم خارج شد.

چهره‌ای حاکی از رضایت به خود گرفته بود. گفت:

- تو تعجب می‌کنی. دخترهایی مثل لیسا از شکل و قیافه‌شان استفاده می‌کنند چون فکر می‌کنند چیز دیگری ندارند. البته کمی بی‌انصافی می‌کنم. لیسا سلیقه‌ی خوبی داشت، وسایل، لباس، دکوراسیون. هر چیزی را می‌توانست خوشگل و زیبا کند.

جلوی خودم را گرفتم تا نگویم هر کسی کیف پولی به عمق معدن الماس داشته باشد، می‌تواند هر چیزی را خوشگل و زیبا کند.

- وسایل اتاق را کمی جابه‌جا می‌کرد و اتاق کلی بهتر به نظر می‌رسید. هیچ‌وقت از کارش سر درنیاوردم.

سرش را به طرف خانه تکان داد.

- این ساختمان فرعی کار اوست، وقتی تازه آمدم این‌جا.

فکرم به اتاق نشیمن رفت که دکوراسیون خوبی داشت. اتاق را از نظر گذراندم. حالا که فهمیده بودم دکوراسیون آن‌جا کار اوست، می‌دیدم که از چشمم افتاده است.

- چه مدت با هم دوست بودید؟

- هشت، نه ماه.

- زیاد نیست.

- برای من زیاد است.

- کجا با هم آشنا شدید؟

- مهمانی شام. یک مهمانی شام بی‌نهایت مزخرف. خودت چه طور؟

- سالن آرایش. آن‌جا کار می‌کردم. مشتری‌ام بود.

- آها. تو آخر هفته‌هایش را پر می‌کردی.

احتمالاً قیافه‌ام مات و مبهوت شده بود، چون سرش را تکان داد. گفت:

- مهم نیست.

از داخل خانه زوزه‌ی بم جاروبرقی می‌آمد. چهار زن برای نظافت آمده بودند و همه‌شان لباس کار شبیه به هم پوشیده بودند. من مانده بودم که جای کوچکی مثل آن‌جا، چرا این‌همه طول کشیده است.

- دلت برایش تنگ شده؟

ویل به چیزی در دوردست خیره شد.

- می‌شد.

به طرف من برگشت. با لحن قاطع گفت:

- من در موردش فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که او و روپرت خیلی به هم می‌آیند.

با سر تصدیق کردم. گفتم:

- یک عروسی مسخره می‌گیرند، یک نوک پا جایی می‌روند، مثل شما که رفتید، خانه‌ای توی حومه‌ی شهر می‌خرند، ولی پنج سال نشده می‌بینی آقا با منشی‌اش ریخته رو هم.

- شاید حق با تو باشد.

بعد به موضوع آب و تاب دادم.

- آلیسیا هم همیشه مقابلش می‌ایستد بدون این‌که خودش واقعاً بداند چرا، در میهمانی‌های مسخره‌ی شام هم یکسره از او پیش دوستانش بدگویی می‌کند. روپرت هم طلاقش نمی‌دهد چون نگران حق و حقوقی است که باید به او بدهد.

ویل به طرف من برگشت.

- و هر شش هفته یکبار با هم می خوابند. روپرت بچه هایش را می پرستد، در صورتی که هیچ کار خاصی برای تربیتشان نمی کند. شاید موهای آلیسیا هنوز خوب باشد، ولی چهره اش زرد و تکیده است.

لبم را باریک کردم و ادامه دادم:

- هیچ وقت هم نمی گوید واقعا چه قصدی دارد. دیوانه وار به کلاس های پیلاتس روی می آورد، شاید هم سگ یا اسب بخرد، بعد خاطرخواه مربی سوارکاری اش می شود. روپرت وقتی چهل سالگی را رد می کند، به دوی آهسته روی می آورد. شاید هم هارلی - دیویدسن بخرد که آلیسیا خیلی بدش می آید. هر روز که سر کار می رود به مردهای جوان همکارش نگاه می کند و توی کافه دلش پیش افرادی است که آخر هفته ها برای زن ها تور پهن می کنند، یا به حرفشان گوش می دهد که تعریف می کنند با قایق کجا رفتند، بعد هم با خودش فکر می کند یک جورایی گول خورده است، اما خودش هم نمی داند چه جوری. صورتم را برگرداندم.

ویل به من زل زده بود. گفتم:

- شرمند.

لحظه ای مکث کردم، بعد گفتم:

- واقعا نمی دانم این ها را از کجا آوردم.

- حس می کنم یک خرده برای این مرد ورزشکار متأسفم.

گفتم:

- اوه نه، به خاطر او نیست. خودم سال هایی که توی کافه کار کردم، دیدم. خیلی چیزها دیدم و شنیدم. همه مثل هم هستند. کردار و رفتارشان مثل هم است. از چیزهایی که می دیدی واقعا تعجب می کردی.

- برای همین هیچ وقت ازدواج نکردی؟

پلکی زدم.

- آره، فکر کنم.

نمی خواستم بگویم هرگز از من تقاضا نشد.

شاید در ظاهر کار زیادی انجام نمی دادیم. اما در حقیقت، خود ویل عاملی بود که روزها به طرز نامحسوسی متفاوت از هم باشند، و این بستگی به روحیه ویل داشت و مهم تر از آن به میزان دردی که احساس می کرد. گاهی وقتی از راه می رسیدم از قیافه اش می فهمیدم امروز من و بقیه را تحویل نخواهد گرفت. من هم خودم را با کار خانه سرگرم می کردم، تمام تلاشم این بود که نیازهایش را پیش بینی کنم تا مجبور نشوم با پرسیدن، مزاحمش شوم. عوامل متعددی وجود داشتند که باعث ایجاد درد در ویل می شدند. مهم ترین آن تحلیل رفتن ماهیچه بود که بدنش را نگه می داشت. با این که نیتن موقع فیزیوتراپی نهایت تلاشش را به خرج می داد، از تحلیل ماهیچه نمی شد خلاص شد. مشکلات گوارشی باعث دل درد می شد. گاهی هم درد شانه داشت. با این که از همه نظر مراقب بودند، گاهی درد ناشی از عفونتِ مثانه گریبان گیر ویل می شد. از بس در دوران نقاهت مثل نقل و نبات قرص مسکن خورده بود، زخم معده گرفته بود.

گاهی اوقات چون مدت ها به یک شکل نشسته بود، باسنش زخم می شد. یکی دو بار در رختخواب بستری اش کردیم تا زخم ها خوب شوند، ولی او از دمر خوابیدن متنفر بود. در این گونه مواقع دراز می کشید و به رادیو گوش می داد. خشم و غضب از چشمانش می بارید. سردرد هم می گرفت. یکی از عوارض جانبی بود که به نظر من احتمالاً عاملش نومیدی و خشم بود. از نظر ذهنی انرژی زیادی داشت، ولی جایی برای تخلیه ی آن وجود نداشت، در صورتی که این انرژی باید در جایی مصرف می شد.

اما چیزی که بیش از همه او را ضعیف می کرد، سوزش دست و پاهایش بود. طوری زق زق می کردند که دیگر نمی توانست تحمل کند. چنان اذیت می شد که نمی شد سرش را به چیزی گرم کرد. کاسه ی آب سرد می آوردم و دست و پایش را خیس می کردم، گاهی هم حوله ی خیس دورشان می پیچیدم، به این امید که دردش را کاهش دهم. عضله ی آرواره اش می جنبید و گاهی به نظر می رسید اصلاً غیب شده است، انگار تنها راه برای کنار آمدن با حس سوزش در دست و پایش این بود که خودش را از کالبدش بیرون بیاورد و غایب شود. واقعا برایم عجیب بود که می دیدم چه قدر راحت با نیازهای جسمانی زندگی ویل کنار آمده ام. واقعا ناعادلانه بود؛ علی رغم این واقعیت که نمی توانست از دست و پاهایش استفاده کند یا حتی حس شان کند، مجبور بود دردشان را تحمل کند.

با وجود همه ی این ناراحتی ها، ویل عادت به شکایت نداشت. برای همین هفته ها طول می کشید تا من بفهمم درد دارد. حالا یاد گرفته بودم از تیرگی دور چشمانش، سکوتش و آن جوری که در خودش فرو می رفت از درونش مطلع شوم. فقط می گفت: «لو، کمی آب می آوری؟» یا «فکر کنم الان وقت قرص مسکن باشد.» گاهی چنان درد داشت که رنگ از صورتش می رفت و مثل گچ سفید می شد. این روزها بدتر از همیشه بود.

وقت های دیگر به خوبی با هم کنار می آمدیم. وقتی برایش حرف می زدم، به نظر نمی رسید که مثل روزهای اول، ناراحت شود.



ظاهرا آن روز درد نداشت. وقتی آقای ترینر آمد و گفت که کار نظافتچی‌ها بیست دقیقه‌ی دیگر تمام می‌شود، برای خودم و ویل نوشیدنی ریختم و سلانه سلانه چرخ‌ی در حیاط زدیم. ویل در مسیری باریک حرکت می‌کرد و من هم به کفش کتان‌ی‌ام نگاه می‌کردم که با راه رفتن در چمن‌های خیس کثیف شده بود.

ویل گفت:

- عجب کفشی انتخاب کردی!

رنگ کفشم سبز زمردی بود. از فروشگاه خیریه خریده بودم. پاتریک می‌گفت وقتی این کفش‌ها را می‌پوشم شبیه دختر شاه پریان می‌شوم.

- تو مثل آدم‌های این دور و بر لباس نمی‌پوشی. همیشه منتظرم ببینم دفعه‌ی بعد چه چیزهایی را با هم جور می‌کنی و می‌پوشی.

- خُب، آدم‌های این دور و بر باید چه طور لباس بپوشند؟

شاخه‌ای روی زمین افتاده بود، برای همین ویل مجبور شد صندلی چرخدار را کمی به سمت چپ منحرف کند.

- پارچه‌ی پشمی، یا اگر از گروه مادرم باشی، لباس‌هایی شبیه به مال او.

بعد به من نگاه کرد.

- این سلیقه‌ی عجیب و غریب را از کجا آوردی؟ قبلاً کجا زندگی می‌کردی؟

- جایی زندگی نمی‌کردم.

- پس همیشه خانه‌تان این‌جا بود؟

- آره.

برگشتم و نگاهش کردم. دست‌هایم را به حالت تدافعی روی سینه به هم قلاب کردم.

- خُب، حالا اشکالش چیه؟

- این‌جا شهر کوچکی است. خیلی هم محدودیت آور. همه‌اش هم به خاطر قلعه است.

ایستادیم و به قلعه چشم دوختیم، از دور می‌دیدیم که روی تپه‌ی عجیب و غریب و گنبدمانند شهر قدعلم کرده است، به زیبایی نقاشی یک کودک بود.

- همیشه فکر کردم قلعه جایی است که مردم باز هم می‌آیند. موافقی که از چیزهای دیگر خسته شده‌اند یا نمی‌دانند کجا بروند.

- متشکرم.

- البته فی‌نفسه هیچ اشکالی ندارد. اما... چندان پرهیاهو نیست. جنب و جوشی ندارد، نه؟ همیشه یک جور است، چیزهای تازه، افراد جالب یا موقعیت خاصی ندارد. مردم این‌جا فکر می‌کنند اگر فروشگاه‌های سیاحتی شهر

زیربشقابی با منظره راه آهن بفروشند، آخر بدبختی است.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. هفته‌ی قبل یکی از روزنامه‌های محلی دقیقاً مقاله‌ای در همین مورد داشت.

- کلارک، تو بیست و شش سال داری. وقتش است از این‌جا بروی و دنیا را زیر پا بگذاری. کمد لباس‌های عجیب و غریب را واسه مردهای حقّه باز توی کافه به نمایش بگذاری و خودت را توی مخمضه بیندازی.

- من از زندگی در این‌جا راضی‌ام.

- ولی نباید باشی.

- تو چه قدر دوست داری به دیگران بگویی که چه کار کنند!

گفت:

- فقط وقتی که می‌دانم حق با من است. لطفاً نی را جابه‌جا کن، نمی‌توانم بخورم.

نی داخل نوشیدنی را چرخاندم تا راحت‌تر بخورد. صبر کردم تا بنوشد. هوا اندکی سرد بود و نوک گوشش کمی صورتی شده بود.

صورتش را درهم کشید و گفت:

- یا عیسی مسیح برای دختری مثل تو که از راه درست کردن چایی نان می‌خورد، این چه چایی مزخرفی است که درست کردی.

- تو فقط عادت داری از آن چایی سیاه‌های چینی شهوت‌برانگیز بخوری.

- شهوت‌برانگیز!

از تعجب زبانش بند آمده بود. بعد گفت:

- هر چه هست از این روغن جلای راه پله بهتر است. وای یک قاشق بگذاری رویش، می ایستد.

- خُب، شاید چایی من افتضاح باشد...

روبه رویش روی نیمکت نشستم.

- اما چرا برای تو ایراد نیست در مورد هر حرفی که می زنم یا هر کاری می کنم اظهارنظر کنی؟

- خُب، ادامه بده لوئیزا کلارک. نظرت را به من بگو.

- در مورد تو؟

آه اغراق آمیزی کشید و گفت:

- بگو من چی کار کنم؟

- می توانی موهایت را کوتاه کنی. شبیه آدم های ولگرد شدی.

- حالا شبیه مادرم شدی.

- بدجوری زشت کرده. دست کم می توانستی اصلاح کنی. موهای صورتت زیادی بلند نشده؟

زیرچشمی نگاهی به من کرد.

- آره، خودم می دانم. قبول، امروز بعدازظهر می زنم.

- اوه نه!

- بله، تو پرسیدی ریشم زیادی بلند نشده، من هم جواب دادم. از طرفی، قرار نیست تو صورتم را اصلاح کنی.

- اگر بگویم نکن چه طور؟

- باید اصلاح کنم. اگر بلندتر شود، مجبور می شوم خرده های غذا را ازش جمع کنم. و صادقانه بگویم آن وقت مجبور می شوم از تو بابت به خطرانداختن سلامتی ام شکایت کنم.

بعد لبخند زد، انگار حرف خنده داری زده ام. تأسف آور بود ولی چون ویل به ندرت لبخند می زد، باعث شد بی خیال موضوع شوم و من هم بخندم.

- کلارک، لطفی می کنی؟

- چی؟

- گوشم را بخاران. اعصابم را خرد کرده.

- اگر این کار را بکنم، اجازه می دهی من سرت را اصلاح کنم؟ فقط کمی مرتب می کنم.

- حالا پررو نشو!

- هیس! لطفا هولم نکن. خودم می دانم مو کوتاه کردنم خوب نیست.

توی کابینت حمام ریش تراش و خمیرریش پیدا کردم. پشت بسته های دستمال مرطوب و پنبه بهداشتی چپانده بودند، طوری که انگار مدت ها استفاده نشده است. ویل را راضی کردم بیاید داخل حمام. لگن را پر از آب گرم کردم،

پشت سري صندلی چرخدار را کمی کج کردم، بعد حوله داغی زیر چانه اش گذاشتم.

- این چیه؟ مغازه ی سلمانی باز کردی؟ این حوله برای چیه؟

اعتراف کردم:

- نمی دانم، این کاری است که توی فیلم ها دیدم. برای زن ها هم موقع زایمان حوله و آب گرم می برند.

نمی توانستم دهانش را ببینم، ولی دور چشمانش از شادی چین افتاده بود. دوست داشتم همیشه همین طور باشد، دلم می خواست همیشه شاد باشد. وراجی می کردم، لطیفه تعریف می کردم، تازگی ها ترانه هایی زمزمه می کردم

تا دیگر آن قیافه ی نگران و معذب را به خودش نگیرد. خلاصه، هر کاری می کردم تا دوباره عبوس و غمزده نشود و بیشتر شاد و متبسم باشد.

آستین لباسم را بالا زدم و خمیرریش را به صورتش کف مالی کردم. گفتم:

- حالا باید بگویم تا امروز فقط پاهایم را این طور برای اصلاح کف مالی کرده بودم.

چشمانش را بست و به پشت صندلی تکیه داد. من هم مشغول شدم و با ملایمت و احتیاط صورتش را با تیغ تراشیدم. فقط صدای شلپ شلپ، وقتی ریش تراش را در کاسه آب می شستم، سکوت را می شکست. همین طور که در سکوت سرگرم کار بودم، در بحر چهره ی ویل ترینر رفتم؛ خطوطی که به گوشه های دهانش می رسید، چین هایی که نسبت به سنش عمیق بودند. موها را از گوشه ی صورتش کنار زدم. رد آشکار بخیه که احتمالاً از تصادف بود، بیرون افتاد. سایه های ارغوانی که خبر از بی خوابی های شبانه می دادند، شیار بین ابروهایش که از دردِ خاموش می گفتند. بوی شیرین و گرمی از پوستش برمی خاست، تلفیقی از بوی خمیرریش و عطری ملایم و گرانبها که از وجود خود ویل سرچشمه می گرفت. کم کم صورتش نمایان شد و من می دیدم که چه قدر راحت می توانست زنی مثل آلیسیا را جذب خود کند.

آهسته و با احتیاط کار می کردم. وقتی می دیدم که چه طور در آرامش است، جسارت بیشتری پیدا می کردم. به ذهنم رسید که فقط برای کارهای درمانی و پزشکی است که کسی بدنش را لمس می کند. با این فکر، انگشتانم را آرام و لطیف روی پوستش به حرکت درآوردم و کوشیدم حرکات دستم حتی الامکان متفاوت از تماس ماشینی دست های نیتن و دکتر باشد.

اصلاح صورت ویل کاری کاملاً شخصی بود. همین طور که مشغول کار بودم با خودم فکر کردم صندلی چرخدارش مانع است؛ معلولیتش مانع هرگونه تمایلات لذت جویانه در او می شود. اما نه، نمی توانست این طور باشد. غیرممکن بود که به کسی چنین نزدیک باشی، انقباض پوستش را زیر انگشتانت حس کنی، در هوایی که او نفس می کشد نفس بکشی، صورتش فقط چند سانتی متر از صورت تو فاصله داشته باشد، اما پریشان نشوی. وقتی به آن طرف صورتش رسیدم کم کم احساس دستپاچگی کردم، گویی پا را از گلیم خود درازتر کرده ام.

شاید به حالت های اطرافیانش خو گرفته بود، اما ظاهراً تغییرات نامحسوس فشار دستم را حس می کرد، چون چشمانش را باز کرد و به چشمان من زل زد.

لحظه ای مکث کرد بعد با لحنی جدی گفت:

- لطفاً به من نگو که ابروهایم را هم تیغ زدی.

- فقط یک لنگه اش.

ریش تراش را درون آب کردم و شستم. خداخدا می کردم وقتی صورتم را برمی گردانم، سرخی گونه هایم رفته باشد.

بالاخره گفتم:

- یک لنگه کافی است. نیتن به ما سر نمی زند؟
گفت:

- سرم را اصلاح نمی کنی؟

- واقعاً می خواهی اصلاح کنم.

- آره، موهایم را هم باید کوتاه کنی.

- فکر می کردم قبولم نداری.

تا حدی که می توانست شانه بالا انداخت؛ شانه هایش حرکت کمی داشتند. گفت:

- یکی دو هفته هم دست از غرزدن برداری، کمترین هزینه ای است که بابتش پرداخت می کنم.

همین طور که داشتم ذره های خمیرریش را از صورتش پاک می کردم، گفتم:

- وای خدای من، مامانت چه قدر خوشحال می شود!

- آره، اما به خاطر این که خوشحال می شود، منصرف نمی شویم.

سرش را توی اتاق نشیمن اصلاح کردم. شومینه را روشن کردم و فیلم گذاشتم. پیشاپیش به ویل خبر دادم که کمی ناشی هستم ولی از اینی که الان هست بدتر نمی شود.
گفت:

- ممنون ازت.

دست به کار شدم، موهایش را لای انگشتانم گرفتم، تلاش می کردم اصول اصلاح مو را به خاطر بیاورم. ویل که سرگرم تماشای فیلم بود، آسوده و خشنود به نظر می رسید. هرازگاهی اظهارنظری در مورد فیلم می کرد - هنرپیشه ی نقش اول در چه فیلم هایی بازی کرده، اولین بار در چه فیلمی او را دیده - سروصدای نامفهومی هم راه انداخته بود که نشان می داد از دیدن فیلم لذت می برد (درست مثل من وقتی با توماس بازی می کردم). با همه ی این ها، تمام حواسم بود مبادا موهایش را خراب کنم. سرانجام تمام شد. پریدم و رفتم از روبه رو بینم چه دسته گلی به آب داده ام.

ویل نمایش فیلم را قطع کرد و گفت:

- چه طور شد؟

صاف ایستادم.

- گمان نکنم تا حالا صورتت را دیده بودم. حیف بود واقعا!

گفت:

- سردم شده.

سرش را از چپ به راست حرکت داد، انگار داشت سرمای پشت گردنش را مزه مزه می کرد. گفتم:

- صبر کن، الان دو تا آینه می آورم تا خوب ببینی. فقط تکان نخور. هنوز تمام نشده. باید کمی مرتب شود. احتمالاً یکی از گوش ها را باید ببرم.

به اتاق خواب رفتم و داشتم کشوها را می گشتم تا آینه کوچکی پیدا کنم که صدای در شنیدم. صدای قدم های تند دو نفر به گوش رسید. صدای خانم ترینر بلند شد، مضطرب بود.

- جورچینا(۵۸)، لطفا نه.

در اتاق نشیمن باز شد. آینه را قاپیدم و از اتاق زدم بیرون. اصلاً دوست نداشتم دوباره ببیند که ویل را تنها گذاشته ام. خانم ترینر در آستانه ی در اتاق نشیمن ایستاده بود. هر دو دستش روی دهان بود. پیدا بود با چیزی پیش بینی

نشده مواجه شده است.

- تو خودخواه ترین مردی هستی که به عمرم دیده ام.

صدای زن جوانی بود که فریاد می کشید.

- ویل، باورم نمی شود. از اولش خودخواه بودی، حالا هم بدتر شدی.

نگاه خانم ترینر به من افتاد که نزدیک می شدم.

- جورچینا، لطفا تمامش کن.

از پشت سرش وارد اتاق شدم. زن جوانی مقابل ویل ایستاده بود. روی شانه ی ویل حوله بود و تکه های قهوه ای مو، کنار چرخ های صندلی، روی زمین پخش بودند. زن موهای بلند مشکی اش را پشت سر جمع کرده و شلوار جین

رنگ ورورفته ی گرانبیعت و چکمه جیر پوشیده بود. پوستش برنزه و مثل آلیسیا زیبا و خوش اندام بود. دندان هایش مثل آگهی های تبلیغاتی خمیردندان از سفیدی برق می زد. همین طور داشت داد می کشید، برای همین دندان

های سفیدش افتاده بود بیرون. صورتش از خشم سیاه شده بود.

- باورم نمی شود. نمی توانم باور کنم که حتی بهش فکر هم کرده باشی. تو چه...

صدای خانم ترینر قاطعانه به گوش رسید:

- جورچینا، لطفا. الان وقتش نیست.

ویل با قیافه ای بی اعتنا مستقیم به مقابلش زل زده و به جایی نامعلوم خیره شده بود.

آرام گفتم:

- ویل، کمک لازم داری؟

زن جوان یک دفعه چرخید.

- تو کی هستی؟

و من چشمانش را دیدم که پر از اشک بود. ویل گفت:

- جورچینا، با دوشیزه لوئیزا کلارک آشنا شو. پرستار و آرایشگر بسیار خلاقم. لو، تو هم با خواهرم جورچینا آشنا شو. ظاهراً از استرالیا پرواز کرده و آمده تا سرم فریاد بزند.

جورچینا گفت:

- این قدر بی خیال نباش. مامی لطفا به من بگو، خودم همه را می دانم.

کسی واکنشی نشان نداد.

گفتم:

- می خواهید من بروم؟

- آره، فکر خوبی است.

دست خانم ترینر روی کاناپه بود و مَفصل انگشت هایش سفید شده بود.

از اتاق بیرون خزیدم.

- لوئیزا، شاید الان فرصت خوبی باشد برای وقت ناهار.

ظاهرا از آن روزهایی بود که باید زیر سایبان ایستگاه اتوبوس می نشستم. ساندویچم را از آشپزخانه برداشتم، کتم را پوشیدم و راه افتادم.

وقتی داشتم از خانه بیرون می آمدم، صدای جورجینا ترینر را از داخل خانه می شنیدم.

- ویل اصلاً به ذهنت رسید، یا اصلاً قبول داری که فقط به خودت مربوط نمی شود؟

وقتی دقیقاً نیم ساعت بعد برگشتم، خانه ساکت بود. نیتن توی آشپزخانه داشت لیوان می شست.

وقتی متوجه ورودم شد، به طرفم برگشت و گفت:

- چه خبر؟

- رفت؟

- کی؟

- خواهرش؟

نیتن به پشت سرش نگاهی انداخت.

- آها، آره رفت. وقتی رسیدم گاز ماشینش را گرفته بود و داشت می رفت. دعوای خانوادگی، آره؟

- نمی دانم. وسط کوتاه کردن موهای ویل بودم که این زن آمد و شروع کرد به داد و بیداد. اولش فکر کردم این هم دوست دختر ویل است.

نیتن شانه بالا انداخت. حس کردم چندان علاقه ای به جزئیات زندگی شخصی ویل ندارد. گرچه شاید خبر هم داشته باشد.

- کمی تو خودش رفته. حسابی اصلاحش کردی. چه خوب شد که از توی جنگل آوردیش بیرون.

به اتاق نشیمن رفتم. ویل نشسته و به تلویزیون چشم دوخته بود. تلویزیون روی همان صحنه ای که من اتاق را ترک کرده بودم، متوقف مانده بود. گفتم:

- می خواهی روشن کنم.

دقیقه ای انگار صدایم را نشنید. سرش در شانه فرو رفته بود. چهره ی آرام ساعت قبل حالا هاله ای از غم در خود داشت. ویل دوباره در خود فرو رفته بود، قفلی به وجودش زده بود که من قادر به بازکردنش نبودم.

مژده زد. انگار تازه متوجه حضورم شده بود. گفت:

- آره.

سبد لباس های شسته دستم بود و داشتم از هال می گذشتم که صدایشان را شنیدم. درِ ساختمان فرعی یواش باز شد و صدای خانم ترینر و دخترش در راهروی طویل پیچید. گنگ و مبهم بود. خواهر ویل آرام گریه می کرد، حالا دیگر

صدایش خشمگین نبود، بلکه معصوم و بی آلایش بود.

- حتما کاری هست که بتوانند بکنند. علم پزشکی پیشرفت کرده. نمی توانید ببریدش آمریکا؟ آمریکا همیشه از هر نظر جلوست.

- پدرت در جریان آخرین پیشرفت ها هست. اما نه. عزیزم، هنوز نه...مطمئن باش.

- با قبلش خیلی فرق کرده. انگار تصمیم گرفته دیگر به چیزی خوش بین نباشد. امیدش را از دست داده.

- جورجینا، از همان اولش همین طوری بود. فکر کنم چون کم می دیدیش این جوری فکر می کنی. فقط زمان هایی که می آمدی خانه می دیدیش. به نظرم همیشه این طور بدبین بود. فکر می کرد اتفاقی می افتد.

معذب بودم که صحبت های خصوصی شان را می شنوم. اما جوّ غیرعادی که وجود داشت ناخودآگاه کنجکاوم می کرد. آرام آرام به طرف در رفتم، جوراب به پا داشتم و صدای قدم هایم بلند نمی شد.

- ببین، من و بابا بهت نگفتیم، نمی خواستیم ناراحتت کنیم. اما می خواست...

گویی با کلمات درگیر بود.

- ویل می خواست خودش... خودش را بکشد.

- چی؟

- بابا دیدش. برمی گرده به دسامبر گذشته. وحشتناک بود... نمی دانی چه قدر وحشتناک بود!

با این که خودم حدس زده بودم و این حرف فقط تأییدش می کرد، حس کردم جان از بدنم رفت. صدای گریه ی خفه ای می آمد و نجوایی که دلداری می داد. دوباره سکوت طولانی برقرار شد. سپس صدای جورجینا که از اندوه کلفت شده بود به گوش رسید.

- این دختره کیه؟

- لوئیزا را استخدام کردم تا مواظب باشد دوباره چنین اتفاقی نیفتد.

بقیه اش را گوش ندادم. از داخل دستشویی انتهای راهرو صدای نیتن و ویل را می شنیدم که نجواکنان با هم حرف می زدند، بی خبر و غافل از مکالمه ای که فقط چند متر دورتر از آن ها در جریان بود. یک قدم به در نزدیکتر شدم. گمان می کنم از همان موقعی که جای زخم را روی مچ دستش دیدم، خودم فهمیده بودم. همه چیز با هم جور در می آمد - نگرانی خانم ترینر که ویل را طولانی مدت تنها نگذارم، مخالفت ویل با حضور من در آن جا، و این واقعیت که تا مدت ها فکر می کردم چرا استخدام کرده اند وقتی هیچ کار خاصی ندارم. انگار آمده بودم از بچه ای نگهداری کنم. من روحم خبر نداشت، ولی خود ویل می دانست و برای همین از من متنفر بود. دستگیره ی در را گرفتم. می خواستم آن را یواش ببندم. نمی دانستم نیتن می داند یا نه. کنجکاو بودم بدانم حالا ویل حضور مرا پذیرفته است یا نه. حالا که فهمیده بودم مشکل ویل من نیستم، نفس راحتی کشیدم، و این از خودخواهی ام بود. پس ویل از این واقعیت که برایش پیا گذاشته اند ناراحت بود.

- مامی نمی توانی اجازه بدهی این کار را بکند، باید جلویش را بگیری.

- عزیزم، انتخاب با ما نیست.

جورجینا مخالفت کرد.

- هست، اگر از تو بخواهد کمک کنی.

هنوز دستم روی دستگیره ی در بود.

- اصلاً باورم نمی شود تو موافق باشی. پس اعتقاد مذهبی ات چه می شود؟ پس کارهایی که کردی چه؟ پس چرا این دفعه ی آخر نجاتش دادی؟

لحن کلام خانم ترینر تعمداً آرام بود.

- انصاف نبود.

- اما تو گفتی که می بریش. چه طور...

- لحظه ای با خودت فکر کن، اگر قبول نمی کردم، از دیگران کمک نمی خواست؟

- رفتن به دیگنیتاس(۵۹) اشتباه محض است. می دانم زندگی برایش سخت است، ولی تو و بابا را از پا درمی آورد. مطمئنم. به احساساتان فکر کنید! به حرف مردم فکر کنید! به شغلان! هر دوتان رسوای عام و خاص می شوید. خودش باید این ها را بفهمد. حتی درخواستش هم خودخواهی است. چه طور می تواند این کار را بکند؟ شما چه طور می توانید این کار را بکنید؟ دوباره به گریه افتاد.

- جورجینا...

- این طوری به من نگاه نکن. مامی، ویل برای من خیلی مهم است. خیلی زیاد. برادرم است، من عاشقشم. نمی توانم تحمل کنم. حتی نمی توانم بهش فکر کنم. اشتباه کرد که درخواست کرد. و تو اشتباه کردی که قبول کردی. اگر گوش به حرفش بدهید فقط زندگی خودش نیست که نابود می شود.

یک قدم از پنجره دور شدم. گوشم چنان زنگ می زد که به سختی جواب خانم ترینر را شنیدم.

- جورجینا، شش ماه. به من قول شش ماه را داده. حالا هم دیگر نمی خواهم دوباره حرفی در این مورد بزنی. بخصوص، جلوی دیگران. و ما باید...

نفس عمیقی کشید.

- فقط باید شب و روز دعا کنیم که چیزی اتفاق بیفتد که او تغییر عقیده بدهد.

کامیلا

من هرگز قصد نداشتم به پسر کم کمک کنم خودش را بکشد.

حتی خواندن چنین جمله ای هم عجیب و غریب است - شبیه جملاتی است که آدم فقط در مطبوعات جنجالی می خواند.

من آدمی نبودم که تن به چنین کاری بدهم. یا دست کم فکر می کردم که نیستم. زندگی من نظم طبیعی داشت، زندگی معمولی با معیارهای جدید. حدود سی وهفت سال قبل ازدواج کردم. دو تا بچه داشتم. سر کار می رفتم. به مدرسه کمک مالی می کردم، با انجمن خانه و مدرسه همکاری داشتم، و به محض این که بچه هایم دیگر نیاز چندانی به من نداشتند، به عضویت هیئت قضات درآمدم.

حدود یازده سال قاضی بودم. به زندگی افرادی که نزد می آمدند، توجه می کردم: آدم های نومیدی که حتی نمی توانستند آن قدر بر خود کنترل پیدا کنند که سر ساعت به قرار دادگاه برسند؛ مجرمان همیشگی؛ مردان جوان عبوس و عصبانی و از توان افتاده، مادران مقروض. وقتی چهره های همیشگی را می دیدم و خطاهایی که بارها و بارها تکرار می شدند، حفظ آرامش و همدلی برایم کار راحتی نبود. خودداری بشر از تلاش جهت عمل به وظایف و مسئولیت پذیری واقعا دلسردکننده است.

و شهر کوچک ما، برخلاف زیبایی قلعه، بناهای خاص و راه های بیرون شهری بی نظیرش، از چنین معضلاتی در امان نماند. میدان های ریجنسی(۶۰) در تصرف نوجوانان مست بود؛ صدای شوهرانی که زن و فرزند خود را کتک می زدند در کلبه های بام گالی پوش ما می پیچید. گاهی حس شاه کانپوت(۶۱) را داشتم که در برابر موجی از آشوب و ویرانی تدریجی اعلامیه ای بی ثمر صادر می کرد.

با این همه، شغلم را دوست داشتم. این شغل را انتخاب کرده بودم چون به نظم و انضباط و ضوابط اخلاقی اعتقاد داشتم. معتقد بودم غلط و درست وجود دارد، هرچند شاید چنین دیدگاهی را امروز دیگر قبول نداشته باشند.

کار در باغچه ی حیاط خانه ام روزهای زندگی ام را پرتلاش تر کرده بود. وقتی بچه ها بزرگ شدند، باغچه ی خانه اوقاتم را پر می کرد. می توانستم نام لاتین تمام گیاهانی را که پرورش می دادید، به شما بگویم. جالب این جاست که من اصلاً در مدرسه درس لاتین نخوانده بودم - یک مدرسه ی دولتی دخترانه که تکیه اش بر آشپزی و گلدوزی بود، یعنی کارهایی که کمک می کرد زن و مادر خوبی از آب دربیایم - اما اسم آن گل ها طوری بودند که در ذهن می ماندند. کافی بود فقط یک بار اسمشان را بشنوم تا همه ی عمر در خاطرم بمانند. خربق، نیجر، گل سریش، سرخس ماده. این اسم ها را چنان راحت یاد می گرفتم که هرگز درس های مدرسه را نمی توانستم.

می گویند وقتی سن آدم کمی بالا می رود به گل و گیاه علاقه مند می شود، و من فکر می کنم درست باشد. به احتمال قوی، چیزی است که به چرخه ی اصلی زندگی مربوط می شود. رویش دوباره بعد از زمستانی حزن انگیز چیزی کمتر از معجزه نیست. نوعی خوشی و شادی که هر سال پیش می آید. شیوه ای است که طبیعت در پیش می گیرد تا درنهایت قدرت نموده های مختلف باغچه را نشان دهد. گاهی اوقات - وقتی زندگی زناشویی ام یک جورایی بیش از انتظارم به همزیستی تبدیل شد - باغچه ی خانه پناهگاه من شد، اوقاتی که مملو از شادی بود.

راستش را بخواهید، حتی زمان هایی هم وجود داشت که باغچه اسباب ناراحتی می شد. هیچ چیز دلسردکننده تر از این نیست که گیاهی بکاری اما بعد ببینی که شکوفه نداد، گل نداد، یا ردیفی از گل زیبای سوسن ببینی که نیمه شب توسط خاطیانی دغل باز تخریب شده است. با این که باغچه وقتم را می گرفت و من از این بابت شاکی بودم، انرژی زیادی صرف مراقبت از آن می کردم، بعد ازظهرهایی که وجین می کردم مفاصلم درد می گرفتند و ناخن هایم هیچ وقت تمیز نبودند، باز هم عاشق باغچه بودم. عاشق خوشی و لذتی بودم که از حضور در فضای باز نصیبم می شد. عاشق رایحه آن بودم. عاشق این بودم که زمین را زیر پایم حس می کردم، از دیدن پدیده هایی که زنده بودند، رشد می کردند و مسحور زیبایی موقتی خود بودند لذت می بردم.

بعد از تصادف ویل، تا یک سال دست به باغچه نزد. دلیلش فقط کمبود وقت نبود، گرچه ساعت های بی پایانی در بیمارستان سپری می شد، رفت و آمدها وقت زیادی می گرفت و زمان در اتومبیل می گذشت - اوه خدای من، ملاقات ها تمام وقتم را می گرفت. شش ماه مرخصی اضطراری گرفتم، ولی باز هم کافی نبود.

بعد یکبار دیدم هیچ فایده ای ندارد. باغبانی استخدام کردم تا به باغچه برسد. اما فکر نمی کنم توانسته باشم باغچه را به رونق برسانم، چون فقط در بهترین فصل سال زیبا می شد، که آن هم موقتی بود.

و این زمانی بود که دوباره ویل را به خانه برگرداندم. ساختمان فرعی از قبل بازسازی و آماده شده بود، این جا بود که حس کردم باغچه باید دوباره زیبا شود. باید چیزی برای تماشا به پسر می دادم. باید خاموش و بی کلام به او می گفتم که شاید اوضاع تغییر کند، بهتر شود یا بدتر، ولی زندگی ادامه می یابد. باید به او می فهماندم که ما جزئی از یک چرخه ی بزرگ تر هستیم، تقدیری که فقط خداوند از آن خبر دارد. البته من نمی توانستم چنین چیزی به او بگویم - من و ویل معمولاً زیاد با هم صحبت نمی کردیم - برای همین باید نشانش می دادم. یک قول خاموش، و اگر خودش بخواهد، تصویری بزرگ تر که همان آینده ی روشن است.

استیون مشغول بود و آتش شومینه را به هم می زد، هیزم های نیم سوز را با مهارت تمام و به کمک انبر جابه جا می کرد. جرعه های فروزان به طرف دودکش کشیده می شدند. استیون کنده جدیدی وسط هیزم ها گذاشت. بعد بلند شد و عقب ایستاد، کاری که همیشه می کرد، و با رضایت کامل به شعله هایی که زبانه می کشیدند چشم دوخت. دستش را به شلوار مخملش کشید و تمیز کرد. همین که وارد اتاق شدم، صورتش را برگرداند. لیوان را به طرفش گرفتم.

- ممنون. جور جینا دارد می آید پایین؟

- ظاهراً نه.

- چه کار می کند؟

- تلویزیون تماشا می کند، بهش گفتم بیاید پایین ولی حوصله ی کسی را ندارد، می خواهد تنها باشد.

- بعداً می آید، خستگی پرواز هنوز در تنش مانده.

- امیدوارم. الان از دست ما کمی ناراحت است.

در سکوت ایستادیم و به آتش زل زدیم. اتاق تاریک و ساکت بود، شیشه ی پنجره از باد و باران به تق و توق افتاده بود.

- چه شب گندی!

- آره.

سگ با قدم هایی ریز و نرم وارد اتاق شد. زوزه ای کشید و مقابل آتش ولو شد. دمر روی زمین بود و با عشق به ما نگاه می کرد.

استیون گفت:

- چی فکر می کنی؟ این که موهایش را کوتاه کرده.

- نمی دانم، ولی دوست دارم یک علامت مثبت ببینمش.

- این لوئیزا آدم جالبی است، به نظر تو هم این طور است؟

به شوهرم نگاه کردم که چه جوری داشت با خودش لبخند می زد. از فکرم گذشت «نه خیلی»، اما بعد این فکر را از ذهنم دور کردم.

- آره، آره، فکر کنم.

- به نظرت آدم مناسبی است؟

قبل از جواب دادن جرعه ای از لیوان را سر کشیدم. گفتم:

- خدا می داند. واقعا دیگر نمی دانم درست و غلط چیه.

- ویل ازش خوشش می آید. مطمئنم خوشش می آید. پریشب که داشتیم اخبار می دیدیم و حرف می زدیم، دوبار اسمش را آورد. در صورتی که قبلاً از این کارها نمی کرد.

- آره، ولی مثل تو امیدوار نیستم.

- چرا؟

استیون صورتش را از آتش برگرداند. می دیدم که بادقت به من نگاه می کند، شاید تازه متوجه چین های جدید دور چشمانم شده بود، و دهانم که آن روزها از اضطراب به یک خط باریک تبدیل شده بود. به صلیب طلایی دور

گردنم نگاه کرد، چیزی که حالا همیشه به گردنم بود. اصلاً دوست نداشتم این طوری به من نگاه کند. همه اش حس می کردم دارد مرا با کسی مقایسه می کند.

- من فقط واقع بین هستم.

- تو انگار انتظارش را داشتی.

- من پسرم را می شناسم.

- پسرمان.

- آره پسرمان.

اما در دل فکر کردم بیشتر پسر من است. تو هیچ وقت پشتش نبود. خصوصاً از نظر عاطفی. تو فقط غایبی بودی که او همیشه در تلاش بود به تو نزدیک شود.

استیون گفت:

- تغییر عقیده می دهد. تا آن موقع خیلی مانده.

همان جا ایستادیم. دوباره لیوان را سر کشیدم، یخ در تضاد با گرمایی بود که از آتش می آمد.

استیون به آتش زل زد.

– همه اش فکر می‌کنم که دارم چیزی را از دست می‌دهم.

نگاه شوهرم به من بود. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، اما نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. شاید می‌خواست با من ارتباط برقرار کند. اما فکر می‌کنم حالا دیگر دیر بود.

او هم جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید.

– عزیزم، فقط تا جایی می‌شود کاری کرد، بقیه‌اش دست ما نیست.

– خودم خوب می‌دانم. اما واقعا کافی نیست، هست؟

به طرف آتش رفت. کنده‌ای را الکی به هم زد. من هم برگشتم و بی‌صدا از اتاق رفتم بیرون.

خودش هم فهمیده بود که می‌روم.

وقتی ویل برای اولین بار خواسته‌اش را به من گفت، مجبور شد دوباره تکرار کند، چون بار اول مطمئن نبودم که حرفش را درست متوجه شده باشم. وقتی فهمیدم چه خواسته‌ای دارد، خاموش ماندم. بعد گفتم که مزخرف می‌گوید، فوری اتاق را ترک کردم. واقعا امتیاز ناعادلانه‌ای است که آدم قدم بردارد و مردی را که اسیر صندلی چرخدار است ترک کند. بین ساختمان اصلی خانه و ساختمان فرعی دو پله فاصله بود و ویل بدون کمک نیتن نمی‌توانست این مسیر را طی کند. من درِ ساختمان فرعی را بستم و در راهروی خانه ایستادم، حرف‌های پسر همچنان در گوشم زنگ می‌زد.

شاید واقعا نیم ساعت همان‌طور ایستادم.

ویل دست‌بردار نبود. همیشه ویل بود که حرف آخر را می‌زد. هر باری که به دیدنش می‌رفتم تقاضایش را تکرار می‌کرد، تا این‌که خودم را به زور راضی کردم دیگر هر روز به دیدنش نروم. «مادر، نمی‌خواهم این‌طوری به زندگی ادامه بدهم. این زندگی انتخابی من نیست. هیچ‌امیدی به بهبودی من نیست. پس چه اشکالی دارد که بخواهم به شیوه‌ای مناسب تمامش کنم.» صدایش را می‌شنیدم و می‌توانستم او در جلسات کاری مجسم کنم، شغلی که زندگی‌اش را پر بار می‌کرد و مایه‌ی فخرش بود. ویل مردی بود که عادت داشت صدایش شنیده شود. آدمی نبود که بپذیرد من به شکلی این قدرت را پیدا کنم که برای آینده‌اش تصمیم بگیرم، طوری که دوباره «مادر» شوم.

خیلی تلاش کرد تا رضایتم را جلب کرد. دین و مذهب نبود که مانع من می‌شد – گرچه این فکر که ویل را به واسطه‌ی نومیدی خودش راهی جهنم می‌کنم، وحشتناک بود و به شدت آزارم می‌داد. (به این باور رسیده بودم که خداوند، خداوند مهربان، رنج ما را درک می‌کند و گناه‌مان را می‌بخشد.)

نکته‌ای است که هرگز نمی‌توانید در مورد مادر بودن درک کنید، مگر این‌که خود مادر باشید: شما یک مرد بالغ را مقابل خود نمی‌بینید با برگه‌ی جریمه و کفش‌های واکس‌زده و زندگی عشقی بغرنج، بلکه بچه‌ای می‌بینید با ریش نتراشیده، نامرتب و خودرأی که اطرافیانش، زندگی‌اش به یک نفر تقلیل یافته است.

وقتی به ویل نگاه می‌کردم، کودکی را می‌دیدم که در آغوشم می‌فشردم، خالصانه عاشقش بودم و باورم نمی‌شد به وجودش آورده‌ام. بچه‌ی نوپایی می‌دیدم که دستش را به طرفم دراز کرده است، یک پسر بچه‌ی مدرسه‌ای که چون با او به قلدری رفتار کرده‌اند، گریه می‌کند. معصومیت می‌دیدم، عشق و یک گذشته‌ی مشترک. این‌ها چیزهایی بودند که از من می‌خواست نابود کنم – یک کودک و یک مرد – همه‌ی آن عشق، همه‌ی آن گذشته.

بعد در روز ۲۲ ژانویه، روزی که من در دادگاه با لیست بلندبالایی از دله‌زددها و رانندگان بدون بیمه، همسران سابق گریان و عصبانی سرگرم بودم، استیون به ساختمان فرعی می‌رود و پسرمان را می‌بیند که بیهوش است. سرش روی شانه افتاده و دریای سیاه و چسبناکی از خون دور صندلی چرخدارش را گرفته است. ویل یک میخ زنگ‌زده که نصفش بیرون بود و از نجاری شتاب‌زده مان‌باقی مانده بود، پیدا کرده بود. مچ دستش را روی آن فشار داده و بعد صندلی چرخدار را به جلو و عقب حرکت داده بود، تا این‌که موفق شد دستش را ببزد. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که آن‌روز به چه اراده‌ای توانست این کار را بکند، حتی وقتی هم که فکر می‌کنم شاید از درد زیاد دیوانه شده باشد. دکترها گفتند اگر بیست دقیقه دیرتر پیدایش می‌کردیم، تمام کرده بود.

دکترها با زبان بی‌زبانی گفتند که «برای جلب توجه نبوده.»

وقتی از بیمارستان خبر دادند که ویل زنده می‌ماند، پریشان و آشفته به حیاط رفتم. از دست خدا عصبانی بودم، از طبیعت، از هر تقدیری که این بدبختی را برای خانواده‌مان رقم زده بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم لابد عقلم را از دست داده بودم. در آن شب سرد، داخل حیاط ایستادم و از همان جا، لیوان توی دستم را پرت کردم وسط باغچه و لای گل‌ها. یک بند جیغ می‌زدم، صدایم در فضا می‌پیچید، به دیوار قلعه می‌خورد و برمی‌گشت و در دوردست طنین می‌انداخت. به شدت عصبانی بودم، می‌دیدم هر چیزی که در اطرافم هست می‌تواند حرکت کند، خم شود، رشد کند، تولیدمثل کند، اما پسر من، نفس من، پسر زیبا و باشکوه من، نمی‌تواند. زمین گیر، پژمرده، شکست خورده و رنج دیده است. زیبایی‌های اطرافم زشت بودند، مبتذل و شرم‌آور. جیغ زدم، فریاد کشیدم و به زمین و زمان فحش دادم. فحش‌هایی که خودم هم خبر نداشتم بldم. تا این‌که استیون آمد و کنارم ایستاد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت، آن قدر ماند تا من ساکت شوم و خیالش راحت شود.

درک نمی‌کرد. هنوز درک نکرده بود که شاید ویل دوباره دست به چنین کاری بزند، که شاید لحظه لحظه‌ی زندگی‌مان باید گوش‌به‌زنگ باشیم و در انتظار دفعه‌ی بعد. منتظر باشیم تا ببینیم این بار چه بلایی سر خودش می‌آورد. ما باید دنیا را از دریچه‌ی چشم او می‌دیدیم، خودمان را جای او می‌گذاشتیم و انگیزه‌ی قوی و ذهنیت خلاقش را درک می‌کردیم که او را وامی‌داشت تا به مصیبتی که موتورسوار لعنتی به بار آورده بود، خاتمه دهد. زندگی‌مان باید با این احتمال که یک بار دیگر چنین چیزی رخ دهد، تطبیق می‌یافت. و او دست بالا را داشت، چون چیزی به غیر از آن برای اندیشیدن نداشت.

دو هفته بعد، من به ویل جواب مثبت دادم.
واقعا دادم.
چاره ی دیگری داشتم؟



آن شب نتوانستم بخوابم. در اتاق قوطی کبریتی دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم و تلاش کردم با دقت تمام دو ماه گذشته را براساس آن چه اکنون می‌دانستم، بازسازی کنم. گویی همه چیز تغییر کرده بود، تکه تکه شده و در جای دیگر آرام گرفته بود، به قالبی تبدیل شده بود که من شناختی از آن نداشتم.

حس می‌کردم فریب خورده‌ام، شریک جرم احمقی که خبر از چیزی ندارد. لابد در دل به من می‌خندیدند که تلاش می‌کردم به ویل سبزیجات بدهم و موهایش را کوتاه کنم - کارهای کوچکی که حالش را کمی بهتر می‌کرد. فایده اش چه بود؟

بارها و بارها حرف‌هایی را که شنیده بودم در ذهنم مرور کردم، می‌خواستم جور دیگری تفسیرش کنم. تلاش می‌کردم خودم را متقاعد کنم حرف‌هایشان را بد متوجه شده‌ام. اما دیگنیتاس جایی نبود که آدم همین‌طوری آن‌جا برود. نمی‌توانستم باور کنم که کامیلا ترینر چنین کاری را با پسرش بکند. بله، فهمیده بودم وقتی می‌آید کمی معذب است و سرسنگین. تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که به عنوان مادر، ویل را ناز و نوازش کند، آن‌طوری که مادر ما می‌کرد - با همه‌ی وجود و شور و شوق فراوان - طوری که از دستش فرار می‌کردیم. صادقانه بگویم، همیشه فکر می‌کردم پولدارها هم با بچه‌هایشان همین‌طور هستند. تازگی رمان «عشق در فضایی سرد» را از کتابخانه‌ی ویل برداشته و خوانده بودم. اما چه‌طور ممکن بود یک مادر فعالانه و ارادی در مرگ پسرش نقش داشته باشد؟

حالا که جریان را بازنگری می‌کردم می‌دیدم رفتارش حتی سردتر هم به نظر می‌رسد. کارهایش نیت‌های خوبی در پس خود نداشتند. از دستش عصبانی بودم و از دست ویل. عصبانی بودم که مرا درگیر ظاهرسازی کرده‌اند. عصبانی بودم که چرا این همه مدت تلاش کردم آرامشش را فراهم کنم، خوشحالش کنم. بعد وقتی خشمم فروکش کرد، احساس غم کردم. لرزش صدای کامیلا ترینر وقتی داشت جورجینا را آرام می‌کرد، به یادم آمد. واقعا دلم برایش می‌سوخت. می‌دانستم در موقعیت دشواری قرار دارد.

با این همه، وحشت سراپای وجودم را فرا می‌گرفت. چیزهایی که فهمیده بودم موجب نگرانی‌ام شده بودند. چه‌طور می‌شد با علم به این که داری به روز مرگت نزدیک می‌شوی، روزها را یکی یکی بگذرانی؟ چه‌طور ممکن بود این مردی که پوستش را آن روز صبح زیر دستم لمس کردم، گرم و زنده، تصمیم بگیرد که خودش را نابود کند؟ چه‌طور ممکن بود که این پوست، با رضایت همه، چهار ماه دیگر زیر خاک شروع به پوسیدن بکند؟ چیزی نبود که به کسی بگویم. کار درستی نبود. حالا من در راز خانواده‌ی ترینر شریک بودم.

نتوانستم شام بخورم. روی تخت دراز کشیدم، افکارم چنان در مغزم می‌پیچید و همه‌ی ذهنم را پر کرده بود که دیگر برایم غیرقابل تحمل شده بود. ساعت هشت و نیم برگشتم طبقه‌ی پایین، ساکت کنار پدربزرگ که مطمئن بودم تنها عضو خانواده‌ام است که بازجویی نمی‌کند، نشستم و تلویزیون تماشا کردم. روی مبل محبوبش نشسته بود و از پشت عینک به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود. معلوم نبود اصلاً حواسش به تلویزیون هست یا نه. شاید ذهنش جای دیگر بود.

مامی با لیوان چای کنارم نشست.

- عزیزم، مطمئنی چیزی نمی‌خوری؟

خانواده‌ی ما ادعا می‌کرد با یک لیوان چای می‌تواند همه چیز را بین خود حل و فصل کند.

- نه ممنون، گرسنه نیستم.

متوجه نگاهش به پدرم شدم. می‌دانستم بعداً نخواستارهای محرمانه بلند خواهد شد که خانواده‌ی ترینر کار زیادی از من می‌کشند و پرستاری از یک معلول بار زیادی به آدم تحمیل می‌کند. مطمئن بودم خودشان را سرزنش می‌کنند که تشویقم کرده‌اند سر این کار بروم.

آخر سر هم کار به جایی می‌کشید که مطمئن می‌شدند درست فکر کرده‌اند.

روز بعد در اوج تعجب دیدم ویل از لاک خودش بیرون آمده است. به طرز عجیبی پرحرف و یک‌دنده شده بود، همه‌اش دنبال دعوا بود. خیلی حرف می‌زد، یادم نمی‌آمد دیده باشم این‌طور وراجی کند. تمام مدت می‌خواست جروب‌بحث راه بیندازد، وقتی می‌دید پا نمی‌دهم، دلخور می‌شد.

- این کارهای لعنتی کی تمام می‌شود؟

داشتم اتاق نشیمن را نظافت می‌کردم. سرم را بالا گرفتم و از بالای کوسن‌های قلنبه کاناپه نگاهش کردم.

- چی؟

- سرم را ببین، نیمه کاره مانده. شبیه یکی از آن یتیم‌های دوره‌ی ویکتوریا شده‌ام.

سرش را برگرداند تا هنر خودم را بهتر ببینم. گفت:

– نکند یکی از آن مدل موهای موردپسندت است!

– می‌خواهی بیشتر کوتاه کنم؟

– آره، بدم نمی‌آید. چه قدر خوب شده که دیگر کسی فکر نمی‌کند از تیمارستان فرار کرده‌ام.

بی‌آن‌که حرفی بزنم حوله و قیچی آوردم. گفت:

– لابد نیتن حالا با دُمش گردو می‌شکند که قیافه‌ام شبیه آدم‌ها شده. البته خودش بعد از اصلاح بهم گفت عالی شده. حالا هر روز باید اصلاح کنم.

گفتم:

– اه!

– اشکالی که نداره، ها؟ آخر هفته‌ها هم مجبورم با ته‌ریش کنار بیایم.

قادر به حرف زدن با او نبودم. حتی نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. جدا سخت بود. بدجور احساس می‌کردم به من خیانت کرده است.

– کلارک؟

– ها؟

– امروز خیلی ساکتی. زبانت را موش خورده؟

– ببخشید.

– مربوط به مرد دونده می‌شود؟ چه کار می‌کند؟ نرفته که؟ نه؟

– نه.

تیکه‌ای از موی نرمش را بین انگشت اشاره و میانی گرفتم و تیغه‌ی قیچی را جلو بردم تا اضافه‌اش را بزنم. تیکه مو همین‌طور توی دستم بود. چه‌طور این‌کار را می‌کردند؟ با آمپول؟ با دارو؟ یا این‌که توی اتاقی پر از تیغ تنها می‌گذاشتند!

– خسته به نظر می‌رسی. اولش که آمدمی حوصله‌ی حرف زدن نداشتم، ولی حالا می‌بینم بدجوری درب‌وداغون هستی.

– اه؟

چه‌طور می‌توانستند به کسی که فقط قادر نبود دست و پایش را حرکت دهد، کمک کنند خودش را بکشد؟ دیدم دارم به مچ دستش نگاه می‌کنم که اغلب با آستین بلند پوشانده می‌شد. تا هفته‌ها فکر می‌کردم لابد بیشتر از ما سردش می‌شود، یک فریب دیگر.

– کلارک؟

– بله؟

خوشحال بودم که پشت سرش ایستاده‌ام. دلم نمی‌خواست صورتم را ببیند.

مکئی کرد. پوست پشت گردنش که مو هم داشت، به نسبت، رنگ‌پریده‌تر از بقیه‌ی جاها بود. نرم و سفید و به طرز عجیبی حساس بود.

– گوش کن. به‌خاطر خواهرم متأسفم... درست که خیلی خیلی آتشی بود، اما حق نداشت بی‌ادبی کند. گاهی زیادی رک می‌شود. خودش خبر ندارد که چه قدر بدون قصد و غرض دیگران را می‌رنجاند.

مکئی کرد. بعد ادامه داد:

– به گمانم برای همین است که زندگی در استرالیا را دوست دارد.

– منظورت این است که آن‌جا همه به هم راستش را می‌گویند؟

– چی؟

– هیچی. لطفا سرت را بالا بگیر.

قیچی کردم و شانه زدم. طبق اصول پیش‌رفتم، تا این‌که کل سرش اصلاح شد. زمین هم پر از مو شده بود.

آخر وقت، دیگر تصمیمم را گرفته بودم.

وقتی ویل کنار پدرش سرگرم تماشای تلویزیون بود، یک ورق کاغذ از پرینتر برداشتم. از کوزه ی کنار پنجره ی آشپزخانه خودکاری آوردم و آن چه در ذهن داشتم نوشتم. کاغذ را تا کردم، پاکتی پیدا کردم و کاغذ را داخلش گذاشتم.

اسم مادرش را روی پاکت نوشتم و بعد روی میز آشپزخانه گذاشتم.

وقتی غروب خانه را ترک می کردم، ویل و پدرش داشتند با هم حرف می زدند. ویل واقعا می خندید. توی راهرو ایستادم و گوش دادم. کیفم روی شانه ام بود. به چه می خندید؟ باتوجه به این که فقط چند ماه دیگر به زندگی اش پایان می داد، چه چیزی موجب شادی اش شده بود. در آستانه ی در ایستادم و گفتم:

- من دارم می روم.

بعد راه افتادم.

- کلارک؟

اما من در را پشت سرم بسته بودم.

تمام فاصله ی کوتاه تا خانه را همین طور که سوار اتوبوس بودم با خودم فکر کردم که به خانواده ام چه بگویم. حتما عصبانی می شوند وقتی بفهمند کار نان و آبدارم را رها کرده ام. دل مادرم بعد از شوک اولیه به درد می آمد و از من دفاع می کرد. می گفت که زحمتش زیاد بود. پدرم احتمالاً می پرسید که چرا نمی توانم مثل خواهرم باشم. حرفی که اغلب می زد، در صورتی که خواهرم تنها کسی بود که زندگی اش را با حاملگی اش خراب کرد و روی حمایت مالی خانواده حساب می کرد و پرستاری از بچه اش را به دوش خانواده انداخته بود. توی خانه ی ما کسی جرئت اشاره به این موضوع را نداشت، چون براساس باور مادرم اعتراض به وجود توماس ناشکری محسوب می شد. به اعتقاد او بچه ها همه برکت خداوند هستند، حتی آن هایی که ناخواسته هستند و حضورشان در خانه باعث می شود افرادی که می توانند سرکار بروند و پول درآورند، خانه نشین شوند.

غیرممکن بود که بتوانم واقعیت را به آن ها بگویم. گرچه هیچ تعهدی به ویل و خانواده اش نداشتم، اما دلم نمی خواست موضوع دهان به دهان بگردد، دوست نداشتم انگشت نما شود و همسایه های فضولشان خیره به او نگاه کنند.

با این افکار از اتوبوس پیاده شدم و از سرازیری پایین رفتم. وقتی به نبش خیابانمان رسیدم صدای فریادی شنیدم که در هوا پیچید. تازه صدای فریاد از ذهنم رفته بود که جمعیت کوچکی نزدیک خانه مان دیدم. قدم هایم را تند کردم. ترسیده بودم مبدا اتفاقی افتاده باشد. پدر و مادرم را در هشتی خانه دیدم که بالا را نگاه می کردند. فهمیدم از خانه ی ما نیست، خیالم راحت شد. جنگِ آخر از سری جنگ های زناشویی همسایه مان بود.

گرچه ریچارد گریشم(۶۲) شوهر چندان وفاداری نبود ولی زیاد هم سر زبان مردم محل نبود. حالا هم این زنش بود که داشت قضاوتش می کرد و نمایشی را در باغچه ی جلویی خانه شان به اجرا گذاشته بود.

- احمق فرضم کردی. بلوز تو تنش بود، همانی که تولدت کادو دادم بهت!

- دیمپانا(۶۳)، این طور نیست که تو فکر می کنی.

- رفتم تخم مرغ های اسکاچ لعنتی را واسه ات بخرم. آن جا بود، بلوزت هم تنش بود در نهایت بی شرمی. از تخم مرغ اسکاچ هم بدم آمد!

قدم هایم را آهسته کردم. راهم را به زور از میان جمعیت باز کردم و خودم را به در خانه رساندم. چشمم به ریچارد بود که جا خالی داده بود تا دستگاه دی وی دی که به طرفش نشانه رفته بود به سرش نخورد. بعد هم کفش به طرفش پرتاب شد.

- از کی دارند دعوا می کنند؟

مادرم که پیش بندش صاف و مرتب دور کمرش بسته بود، دست به سینه ایستاده بود. دستش را بالا گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد.

- سه ربع حتما شده. برنارد به نظرت سه ربع شده؟

- بستگی دارد از کی حساب کنی. از وقتی لباس هایش را پرت کرد یا وقتی که ریچارد آمد و این ها را دید.

- از وقتی آمد.

پدرم گفت:

- پس نیم ساعت بیشتر نیست. اما فقط پانزده دقیقه ی اول، چیزهای خوبی از پنجره پرت کرد بیرون.

- بابات می گوید اگر باز هم چیزی به طرفش پرت کند، می خواهد پیشنهاد بدهد بلك انددکر(۶۴) ریچارد را پرت کند!

ازدحام همسایه ها بیشتر شده بود. دیمپانا گریشم قصد کوتاه آمدن نداشت. اگر چیزی او را به ادامه ی کار تشویق می کرد، همان ازدحام جمعیت بود.

رگباری از مجله از پنجره پرت شد بیرون.

- مجله های مزخرفت را هم می توانی بهش بدهی.

جمعیت هورا کشید. زن ادامه داد:

- بین دوست دارد ببیند که نصف بعدازظهر یکشنبه را توی توالت نشسته‌ای و این‌ها را می‌خوانی؟

رفت داخل خانه. بعد دوباره جلوی پنجره ظاهر شد. سبد لباس چرک را پرت کرد. بقیه‌ی چمن هم پر شد.

- این هم لباس‌های کثیف. بین وقتی دارد هر روز این‌ها را واسه ات می‌شوید فکر می‌کند چه آدم - چه می‌گویند - احمقی هستی!

وقتی سبد روی چمن افتاد، ریچارد شروع کرد به جمع کردن. رو به پنجره فریاد زد، اما در میان آن همه هیاهو و سوت و هورا، معلوم نبود چه می‌گوید. برخلاف سی‌دی‌ها و بازی‌های ویدئویی‌اش که پرت‌فردار بودند، کسی

حرکتی برای لباس چرک‌هایش نکرد.

گرومب! وقتی استریویش به زمین اصابت کرد، عده‌ای هیس گفتند.

ریچارد سرش را بالا گرفت.

- ای سلیطه!

- تو ترتیب آن عوضی لوچ سراپا مریض را توی تعمیرگاه دادی و من سلیطه شدم؟!

مادرم به طرف پدرم برگشت.

- برنارد، چایی می‌خواهی؟ البته حالا شاید کمی سرد شده باشد.

پدرم یک لحظه هم از خانه‌ی همسایه چشم برنمی‌داشت.

- ممنون عزیزم، خیلی هم می‌چسبد.

همین‌که مادرم وارد خانه شد، من اتومبیل را دیدم. چنان غیرمنتظره که در نگاه اول نشناختم. مرسدس سرمه‌ای خانم‌ترینر بود. اتومبیل متوقف شد و خانم‌ترینر به صحنه‌ی پیاده‌رو چشم دوخت. پیش از آن‌که پیاده شود،

لحظه‌ای مردد ماند. ایستاد و به خانه‌ها نگاه کرد. شاید داشت پلاک خانه‌ها را می‌دید. بعد چشمش به من افتاد.

از هشتی خانه بیرون آمدم و پیش از آن‌که پدرم بپرسد کجا می‌روم وارد خیابان شدم. خانم‌ترینر آن طرف جمعیت ایستاد. طوری به هیاهو نگاه می‌کرد که انگار ملکه‌ماری آنتوانت داشت به مشتی دهاتی آشوبگر نگاه می‌کرد.

گفتم:

- دعوای خانوادگی.

به دوردست نگاه کرد. گویی یک جورایی دستپاچه شده بود که من دیدم دارد به دعوای نگاه می‌کند.

- آره، می‌بینم.

- با معیار روانشناسان جور در نمی‌آید. باید بروند پیش مشاور خانواده.

کت و دامن پشمی شیک، گردن‌بند مروارید و موهایش که هزینه‌ی زیادی برایش شده بود، آن قدر بودند که او را از اهالی محله‌ی ما با آن شلوارهای گرم‌کن و لباس‌های پارچه‌ارزان و برق‌برقی فروشگاه‌های زنجیره‌ای متمایز

کند. خشک و جدی به نظر می‌رسید، حتی بدتر از صبحی که به خانه آمد و من را دید که در اتاق ویل خوابیده‌ام. ته ذهنم می‌دانستم از دست کامیلا‌ترینر قسر درنخواهم رفت.

- نمی‌دانم می‌توانیم با هم صحبتی بکنیم یا نه.

از سروصدای زیاد مجبور شده بود صدایش را بلند کند.

نگاهی به جمعیت کردم، بعد به پشت سرم، به خانه‌مان. اصلاً تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که خانم‌ترینر را به خانه ببرم؛ اسباب‌بازی توماس همه‌جا ولو بود و پدربزرگ خرناسه‌کشان تلویزیون تماشا می‌کرد. مامی به خاطر

بوی بد جوراب‌های بابا اسپری خوش‌بوکننده زده بود. توماس هم لابد حالا که فرد غریبه‌ای می‌دید یکسره می‌خواست زیرلب زمزمه کند سلیطه.

- وقت خوبی نیست.

- شاید بشود توی ماشین حرف بزنیم. بین، فقط پنج دقیقه. لوئیزا مطمئناً به گردنت حق دارم.

وقتی سوار اتومبیلش شدم، یکی دو تا از همسایه‌ها به طرفم نگاه کردند. خوشبختانه، خانواده‌ی گریشم خبر داغ آن شب بودند، وگرنه من موضوع صحبت‌هایشان می‌شدم. در محله‌ی ما، سوارشدن به یک اتومبیل گرانبیعت به این

معنا بود که فوتبالیست تور زده‌ای یا پلیس‌های لباس‌شخصی دستگیرت کرده‌اند.

در اتومبیل آرام و با متانت بسته شد. حالا دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. اتومبیل بوی چرم می‌داد، به غیر از من و خانم‌ترینر هیچ چیز دیگری در آن نبود. نه خبری از پوست شکلات بود نه گِل و اسباب‌بازی جامانده. خوش

بوکننده هم زنده بودند تا بوی کارتن‌شیری را که سه ماه قبل ریخته بود، بپوشانند.

شروع به حرف زدن کرد، طوری که گویی با کسی در روبه رویش حرف می زند.

- به گمانم تو و ویل خوب با هم تا می کنید.

چیزی نگفتم. ادامه داد:

- حقوق کم است؟

- نه.

- به وقت ناهار بیشتری نیاز داری؟ خودم می دانم کوتاه است. می توانم از نیتن پیرسم شاید...

- نه مشکل پول است نه ساعت کاری.

- پس چی؟

- من واقعا دلم نمی خواهد...

- ببین، نمی شود که ناغافل یادداشتی به من بدهی و انتظار نداشته باشی حتی دلیش را بپرسم.

نفس عمیقی کشیدم.

- من حرف هایتان را شنیدم. حرف های شما و دخترتان. دیشب. و نمی خواهم... نمی خواهم نقشی در آن داشته باشم.

- آها.

ساکت و خاموش نشست. حالا آقای گریشم زور می زد راهش را باز کند و از در ورودی وارد خانه شود. زنش هم سرگرم بود و هرچه گیرش می آمد، از پنجره پرت می کرد بیرون. چیزهایی که عین موشک پرتاب می شدند - دستمال

توالت، جعبه های نوار بهداشتی، برس دستشویی، شامپو - پیدا بود حالا توی حمام است.

خانم ترینر با لحن ملایمی گفت:

- لطفا نرو. ویل با تو راحت است. مدت ها بود این طور آرامش نداشت. من... واقعا برایمان سخت است که کس دیگری جای تو بیاوریم.

- اما شما، شما که می خواهید به آن جای وحشتناک ببریدش. جایی که آدم ها برای خودکشی می روند. دیگنیتاس.

- نه. قصدم این است که هر کاری از دستم برمی آید بکنم تا از این کار منصرفش کنم.

- مثلاً چه کاری؟ دعا؟

خانم ترینر نگاهی به من کرد که مادرم به آن می گفت «چشم غره».

- حتما تا حالا متوجه شدی که اگر ویل تصمیم بگیرد کاری کند، هیچ کس نمی تواند مانعش شود.

گفتم:

- می دانم. من در اصل این جا هستم تا مواظب باشم دوباره دست به کاری نزنند. کاری که شش ماه قبل انجام داد. درست است؟

- نه، درست نیست.

- برای همین تازه کار بودنم برایتان مهم نبود.

- من فکر کردم تو سرزننده و شاد هستی. با بقیه فرق داری. به پرستارها شبیه نبودی. رفتارت... مثل بقیه نبود. فکر کردم... فکر کردم می توانی او را سرحال بیاوری. و آوردی هم. لوئیزا تو سرحالش آوردی. دیروز وقتی دیدم آن

ریش لعنتی را زد... تو یکی از معدود آدم هایی هستی که می توانی رامش کنی.

- فکر می کردید نباید به من بگویید در اصل استخدامم کرده اید که مواظب باشم دوباره خودکشی نکند، غیر از این است؟

نفس عمیقی که کامیلا ترینر کشید، از کسی برخاسته می شد که به اجبار می خواست چیزی را مؤدبانه برای یک کودن توضیح بدهد. برایم عجیب بود، آیا می دانست حرف هایش در طرف مقابل احساس حماقت ایجاد می کند؟ آیا از

روی عمد انجام می داد؟ فکر نمی کردم از من برآید که با دیگران طوری رفتار کنم که حس کنند احمق هستند.

- شاید اولش که تو را دیدیم، این طور بود. اما حالا مطمئن هستم ویل پای قولش می ایستد و این شش ماه را صبر می کند. به من قول شش ماهه داده. لوئیزا ما به این زمان نیاز داریم. فرصتی هست که می توانیم این فکر را به

سرش بیندازیم که راه های دیگری هم وجود دارد. امیدوار بودم این فکر به ذهنش برسد که راه هایی برای لذت بردن از زندگی وجود دارد. حتی وقتی هم این سبک زندگی بهش تحمیل شده باشد.

- همه اش دروغ است. شما به من دروغ گفتید، همه تان به هم دروغ می گوئید.

به نظر نمی‌رسید حرفم را شنیده باشد. صورتش را به طرفم برگرداند، دسته چکی از کیفش بیرون آورد، خودکار در دستش آماده بود.

- گوش کن، چه قدر می‌خواهی؟ حقوقت را دو برابر می‌کنم. فقط بگو چه قدر می‌خواهی؟

- من پولتان را نمی‌خواهم.

- ماشین؟ مقررۃً پاداش؟

- نه.

- پس چی؟ چی کار می‌توانم بکنم که تغییر عقیده بدهی؟

- معذرت می‌خواهم. من فقط....

به بیرون چشم دوختم. دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت. عجیب بود، انگار امواجی از آن ساطع می‌شد. هر دو به آن زل زدیم. گفت:

- دوشیزه کلارک، شما قرارداد امضا کردید. متعهد شدید که شش ماه کار کنید. در صورتی که طبق محاسبه‌ی من فقط دو ماه کار کرده اید. به زبان خوش از شما می‌خواهم به تعهدتان عمل کنید.

آهنگ صدایش سرد و خشک شده بود. سرم را پایین انداختم و به دستش نگاه کردم، دیدم که می‌لرزد. آب دهانش را قورت داد.

- خواهش می‌کنم.

پدر و مادرم توی هشتی ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. می‌دیدمشان. لیوان دسته‌دار قهوه دستشان بود. فقط این دو نفر بودند که صورتشان به طرف نمایش همسایه بغلی نبود. وقتی متوجه شدند که من آن‌ها را دیدم، با دستپاچگی صورتشان را برگرداندند. پدرم را دیدم که دمپایی پارچه‌ای پیچازی پر از لکه‌های رنگ پوشیده است. دستگیره‌ی در را گرفتم.

- خانم ترینر، واقعا نمی‌توانم بنشینم و تماشا کنم... غیرعادی است. نمی‌خواهم نقشی در آن داشته باشم.

- خوب در موردش فکر کن. فردا جمعه‌ی مقدس(۶۵) است. اگر به زمان نیاز داری می‌توانم به ویل بگویم مشغله‌ی خانوادگی داری. تعطیل رسمی آخر هفته را به خودت فرصت بده، اما لطفاً برگرد. برگرد و بهش کمک کن.

بی‌آن‌که پشت سرم را نگاه کنم به داخل خانه برگشتم. نشستم توی اتاق نشیمن و به تلویزیون چشم دوختم. پدر و مادرم دنبالم وارد اتاق شدند. نگاهی به هم انداختند. وانمود می‌کردند توجهی به من ندارند.

تقریباً ده دقیقه بعد صدای اتومبیل خانم ترینر را شنیدم که حرکت کرد و دور شد.

خواهرم ظرف پنج دقیقه بعد از بازگشت به خانه مقابلم ظاهر شد. پاهایش را محکم کوبیده و از پله‌ها بالا آمده بود. درِ اتاق را باز کرد. گفتم:

- آره بیا تو.

روی تخت دراز کشیده و پاهایم را به روی دیوار گذاشته و به سقف چشم دوخته بودم. جوراب شلواری و شلوارک آبی پولک دوزی پوشیده بودم که حالا به طرز بدی دور پایم پیچیده بود.

کاترینا در چارچوب در ایستاد.

- درست است؟

- دیمپانا گریشم بالاخره شوهر خیانتکار خانم بازش را با اردنگی انداخت بیرون و...

- خر خودتی، منظورم کارت است. خودت را به نفهمی زن!

با شست پا طرح کاغذدیواری را دنبال کردم.

- آره، یادداشت نوشتم و تحویل دادم. می‌دانم مامی و بابا راضی نیستند. آره، آره، هر چه می‌گویی درست است.

در را یواش پشت سرش بست. محکم لبه‌ی تخت نشست و با تمام قوا شروع به ناسزاگویی کرد.

- اصلاً باورم نمی‌شود.

پایم را هل داد، طوری که از دیوار سُر خورد و آمد پایین و افتاد روی تخت. خودم را صاف کردم.

- اوه!

چهره‌اش کبود شد.

- باورم نمی‌شود. مامی پایین پله هاست. بابا خودش را قایم کرده، ولی هست. الان چه فکری باید برای پول بکنند؟ خودت خبر داری که بابا همه اش نگران کار است. لعنتی، چرا باید کار به این خوبی را ول کنی؟

- ترینا، لطفا بالای منبر نرو. حوصله ی سخنرانی ندارم.

- خُب، کسی باید این ها را بهت بگوید. هیچ کجا بهت این پول را نمی دهند. بد نیست نگاهی به سوابق کاری ات بیندازی.

- وای خدای من، لطفا تظاهر نکن که به خاطر تو و خواسته های تو نیست.

- چی؟

- تا وقتی بتوانی درست را بخوانی و دنبال بلندپروازی هایت باشی، دیگر چه اهمیتی واسه ات دارد که کار من چیه. تو فقط فکر خودتی. فقط می خواهی کار کنم و خرجی بدهم و از بچه ات مراقبت شود. گند بزند همه تان را.

می دانستم زده ام به سیم آخر، ولی دست خودم نبود. به هر حال، تقصیر خواهرم بود که ما توی چنین هچلی افتاده بودیم. سال ها خشم فروخورده حالا داشت سرریز می کرد.

- ما همه باید تن به کارهایی بدهیم که ازش متنفریم تا کاترینای کوچولو بتواند دنبال جاه طلبی های خودش برود.

- نه، این طور نیست.

- نه؟

- نه. این تویی که عُرْضه ی کارکردن نداری.

- پس از نظر تو، من عرضه ی کارکردن ندارم. باشه قبول.

- دستمزدت بیشتر از حداقل حقوق هاست. فقط همین مهم است.

- زندگی همه اش پول نیست. این را بفهم.

- بله؟ پس لطف کن برو پایین و این را به مامی و بابا بگو.

- تو لطفا از پول حرف نزن. تو که سال ها، کوفت هم توی این خانه نیاوردی.

- تو خودت می دانی به خاطر توماس است.

خواهرم را به طرف در هل دادم. یادم نمی آمد واقعا آخرین بار کی این رفتار را با او داشتم. اما در آن لحظه آماده بودم با مشتش و لگد به جانش بیفتم. می ترسیدم اگر بیشتر بماند، کار به کتک کاری هم بکشد.

- ترینا، گورت را گم کن، شیرفهم شدی؟ فقط گورت را گم کن و تنهایم بگذار.

در را توی صورت خواهرم محکم به هم زدم. سرانجام وقتی صدای پایش را شنیدم که یواش از پله ها پایین رفت، دلم نمی خواست فکر کنم که الان به پدر و مادرم چه می گوید، چه طور همه شان این جریان را شاهد دیگری بر بی

عرضگی من و ناتوانی ام در انجام کاری باارزش تلقی می کنند. اصلاً نمی خواستم به ساید، کارمند اداره ی کاریابی، فکر کنم و برایش توضیح بدهم که چرا چنین کار نان وآبداری را ول کرده ام. نمی خواستم به کارخانه ی مرغ و

جوجه فکر کنم و این که احتمالاً هنوز یک لباس کار پلاستیکی و کلاه بهداشتی آن جا هست که اسم من رویش نوشته شده.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و به ویل فکر کردم. به خشم و اندوهش فکر می کردم. به حرف مادرش فکر می کردم - که من تنها کسی هستم که می توانم با او ارتباط برقرار کنم. تلاش می کردم به او فکر کنم بی آن که سر موضوع

«ترانه ی مولا هونکی»، شبی که برف به پنجره می بارید، به خنده بیفتم. به پوست گرم و دست و موی نرم یک موجود زنده فکر می کردم. به انسانی که باهوش تر و شوخ طبع تر از من بود اما نمی توانست به آینده ای بهتر از

نابودی خودش بچسبد. و در آخر، سرم را به بالش فشار دادم و گریه کردم. زندگی من غم انگیزتر و پیچیده تر از آن چه تصور می کردم بود. ای کاش زمان به عقب برمی گشت، به آن موقع که تنها دل نگرانی ام این بود که آیا من و

فرانک به اندازه ی کافی کیک چلسی سفارش داده ایم یا نه.

ضربه ای به در خورد.

فین کردم.

- کاترینا بزن به چاک.

- معذرت می خواهم.

به در زل زدم. صدایش گنگ و خفه بود. انگار دهانش را مقابل سوراخ قفل گذاشته بود.

- گوش کن، نوشیدنی آوردم. بگذار بیایم تو. تو را خدا. وگرنه مامی صدایم را می شنود. دو تا لیوان نوشیدنی ناب آوردم. خودت می دانی که دوست ندارد ما از این چیزها بخوریم.

از تخت پایین آمدم و در را باز کردم. به صورت اشک آلودم نگاه کرد. فوری در اتاق را پشت سرش بست. گفت:

- باشه. حالا بگو واقعا چه اتفاقی افتاده؟

با دقت به خواهرم نگاه کردم.

- قول بده به کسی چیزی نگویی. حتی به بابا، خصوصاً مامی.

بعد همه چیز را ریختم رو دایره. نیاز داشتم با کسی حرف بزنم.

دلایل مختلفی وجود داشت تا من خواهرم را دوست نداشته باشم. تا همین چند سال قبل می توانستم فهرست بلندبالایی بنویسم. از او متنفر بودم که موهای پرپشت و صافی دارد، در صورتی که موهای من اگر به شانه ام می رسید، شروع به ریزش می کرد. دوستش نداشتم چون هر وقت هر حرفی به او می زدم، خودش از قبل می دانست. در تمام طول سال های مدرسه، معلم ها اصرار داشتند که با لحنی آرام به من بگویند چه قدر او زرنگ است، انگار هوش او عاملی بود که مرا به حاشیه می راند. از او متنفر بودم به این خاطر که من در بیست و شش سالگی هنوز در اتاق قوطی کبریتی زندگی می کردم ولی او با پسرش در بزرگ ترین اتاق خواب خانه. با این همه، هرازگاهی احساس رضایت می کردم که خواهرم است.

وقتی ماجرا را تعریف کردم، کاترینا وحشت زده نشد و جیغ نکشید. حتی به نظر نمی رسید شوکه شده باشد. اصلاً هم اصرار نکرد موضوع را به مامی و بابا بگویم. دیگر به من نگفت که اشتباه کردم دست از کارم کشیدم.

جرعه ای مفصل سر کشید.

- اوه!

- آره.

- کارش قانونی است. ظاهراً نمی شود مانعش شد.

- می دانم، لعنتی. اصلاً توی کله ام نمی رود.

از موضوع حرف زدیم و نوشیدیم. حس می کردم گونه هایم داغ کرده است.

- ترینا، هیچ دوست ندارم ولش کنم. ولی اصلاً هم نمی توانم شریک جرم باشم.

- می فهمم.

به فکر فرو رفته بود. این جور مواقع قیافه ی متفکرانه ای به خودش می گرفت. دیگران وقتی این قیافه اش را می دیدند، صبر می کردند و حرفی نمی زدند. پدرم به من می گفت که وقتی داری فکر می کنی انگار به دستشویی نیاز داری. گفتم:

- نمی دانم چه غلطی بکنم.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. یک دفعه چهره اش باز شد.

- خیلی راحت. راحتِ راحت.

دوباره لیوان را پر کرد.

- اوه تمامش کردیم. آره کاری ندارد. گفתי که خیلی پولدارند، درست است؟

- ولی من پولشان را نمی خواهم. پیشنهاد داد که حقوقم را زیاد کند. اما موضوع این نیست.

- خفه احمق جون، پول را برای خودت نمی گویم. برای خودشان می گویم. احتمالاً بابت تصادف از بیمه پول کلانی گرفتند. خُب، به آن ها بگو به پول نیاز داری. و این پول را خرج خودش کن، چهار ماه وقت داری. هنوز فرصتش هست کاری کنی که ویل تغییرعقیده بدهد.

- چطور؟

- تو فکرش را عوض می کنی. گفתי که اهل گردش و تفریح بوده. درست؟ خُب با یک چیز کوچک شروع کن. ببرش بیرون، هر کار، هر جایی که می توانی. هر کاری که از دستت برمی آید تا احساس زنده بودن بکنند، تا دست از این فکر بردارد. ماجراجویی، سفر خارجی، شنا با دلفین ها، هر کاری، هر کاری که می شود. کمکت می کنم. توی کتابخانه سری به اینترنت می زنم، می گردم. مطمئنم می توانیم کارهای خوبی برایش بکنیم. کارهایی که شادش کند.

به او خیره شدم.

- کاترینا...

- ها؟ خودم می دانم.

وقتی لبخند زدم، او هم پوزخندی زد.

کمی تعجب کردند. تلاشم را کرده بودم که با احتیاط بگویم. خانم ترینر مات و مبهوت مانده بود. بعد کمی دستپاچه شد. صورتش هم جمع شده بود. دخترش که کنارش روی کاناپه چمباتمه زده بود، چپ‌چپ نگاه می‌کرد، مثل وقت‌هایی که وقتی مادرم می‌خواست هشدار بدهد، و من حساب کار خودم را می‌کردم. خبری از آن استقبال گرمی که انتظارش را داشتم نبود.

- خُب، حالا واقعا برنامه ات چیه؟

- هنوز دقیق نمی‌دانم. خواهرم حسابی توی این جور کارها دست و پا دارد. خیلی خوب بلد است که توی اینترنت بگردد. تلاشش را می‌کند تا ببیند برای افرادی مثل ویل چه امکاناتی وجود دارد. اما بیشتر مایل هستم بدانم شما موافق هستید یا نه.

توی اتاق پذیرایی نشسته بودیم، همان اتاقی که روز مصاحبه به آن جا رفته بودم. با این تفاوت که این بار خانم ترینر و دخترش روی کاناپه نشسته بودند. سگ پیرشان که آب از لب و لوله اش آویزان بود، بین شان نشسته بود. آقای ترینر کنار آتش ایستاده بود. من کت مدل فرانسوی از جین نیلی‌رنگ، پیراهن کوتاه و پوتین ارتشی پوشیده بودم. با خودم فکر کرده و به این نتیجه رسیده بودم که اگر ظاهر حرفه‌ای به خودم بگیرم، راحت‌تر می‌توانم نقشه‌ام را پیاده کنم.

کامیلا ترینر به جلو خم شد.

- صبر کن ببینم چی شد. تو می‌خواهی ویل را از خانه ببری بیرون.

- بله.

- ببری تفریح و دنبال ماجراجویی.

طوری حرف می‌زد که انگار پیشنهاد داده بودم عمل جراحی لاپاراسکوپی را بسپاریم دست یک آدم ناشی.

- بله، همان‌طور که گفتم هنوز نمی‌دانم چه چیزهایی ممکن است. اما بیرونش می‌بریم و در دنیای دیگری را به رویش باز می‌کنیم. شاید توی همین شهر و منطقه چیزهایی باشد که اولش بتوانیم انجام بدهیم. بعد دورتر می‌رویم، بعدش هم دورتر.

- منظورت سفر خارجی است؟

- خارجی؟

پلکی زدم.

- اولش می‌شود به کافه برد، یا نمایش.

- در این دو سال گذشته ویل به ندرت از خانه رفت بیرون. به غیر از وقت‌هایی که می‌رود بیمارستان برای ویزیت.

- خُب، آره. با خودم فکر کردم تلاشم را می‌کنم تا راضی اش کنم.

جورجینا ترینر گفت:

- لابد خودت هم همه جا باهاش می‌روی.

- گوش کنید. اصلاً چیز غیرعادی نیست. حرف من این است که برای شروع باید از خانه ببریمش بیرون. چرخه در اطراف قلعه بزنیم یا برویم کافه. بعدش چقدر عالی می‌شود برویم فلوریدا، شنا با دلفین‌ها فوق‌العاده است. در اصل، هدفم بیرون بردنش از خانه است، فکرهای دیگری توی سرش بیندازم.

اما نگفتم که هنوز هم فکر رانندگی و بردن ویل به بیمارستان عرق سرد به بدنم می‌نشانند. فکر خارج بردنش مثل این بود که فکر کنم می‌خواهم در مسابقه دو ماراتن شرکت کنم.

آقای ترینر گفت:

- چه فکر بکری! فکر کنم گردش بردن ویل فوق‌العاده باشد. می‌دانید که اصلاً خوب نیست شبانه روز بنشیند و فقط به دیوار زل بزند.

خانم ترینر گفت:

- استیون، ما خیلی تلاش کردیم ببریمش بیرون. این‌طور نیست که گذاشتیمش آن‌جا تا بپوسد. بارها و بارها زورم را زدم.

- می‌دانم عزیزم، اما به جایی نرسیدیم. غیر از این است؟ اگر لوئیزا دنبال برنامه‌هایی برود که ویل بتواند انجام بدهد، عالی است.

- این حرف تو به کار و عمل احتیاج دارد.

من گفتم:

- فعلاً فقط در حد فکر است.

یکباره احساس خشم کردم. می توانستم حدس بزنم در ذهنش چه می گذرد.

- اگر نمی خواهید من...

- دیگر نمی آیی؟

نگاهش مستقیم به من بود.

صورت‌م را برنگرداندم. دیگر از او نمی ترسیدم. چون حالا او را برتر از خودم نمی دیدم. زنی بود که می توانست بنشیند و به پشت صندلی تکیه بدهد و بگذارد پسرش جلوی چشمانش پرپر بزند.

- بله، احتمالاً.

- پس تهدید می کنی.

- جورجینا؟

- خُب، بابا چرا این قدر حاشیه می روی؟

صاف و شق نشستم.

- تهدید نیست. نقشی است که می خواهم داشته باشم. نمی توانم ساکت بنشینم و منتظر شوم تا وقتش...

صدایم به تدریج ضعیف شد. همه به فنجان های چای زل زدیم. آقای ترینر با قاطعیت تمام گفت:

- همان طور که گفتم به نظرم فکر خوبی است. اگر بتوانی رضایت ویل را جلب کنی، هیچ اشکالی در این کار نمی بینم. واقعا دوست دارم بروی بگردد. فقط به ما بگو که چه کارهایی باید بکنیم.

خانم ترینر دستش را روی شانه ی دخترش گذاشت.

- فکری به ذهنم رسید. جورجینا شاید تو هم بتوانی با آن ها بروی.

من گفتم:

- از نظر من هم خوب است.

واقعا همین طور بود. چون شانسم برای بردن ویل به سفر خارجی به اندازه ی شانسم در پیروزی در مسابقات قهرمانی بود. جورجینا ترینر بی قرار و ناآرام در جایش وول خورد.

- نمی توانم. خودتان می دانید که دو هفته ی دیگر کار جدیدم را شروع می کنم. نمی توانم همان اولش مرخصی بگیرم و بیایم انگلستان.

- برمی گردی استرالیا؟

- چرا تعجب کردی؟ گفته بودم که فقط برای دیدن می آیم.

- فکر کردم، فکر کردم با توجه به حوادث اخیر، شاید بخواهی بیشتر بمانی.

کامیلا ترینر طوری به دخترش زل زده بود که هرگز به ویل نمی زد، هرچقدر هم ویل گستاخانه رفتار می کرد.

- مامی، کاری که پیدا کردم، فوق العاده است. دو سال دنبالش بودم.

نگاهی به پدرش انداخت.

- من نمی توانم به خاطر وضعیت روحی ویل زندگی ام را تعطیل کنم.

سکوت سنگینی برقرار شد.

- منصفانه نیست. اگر من روی صندلی چرخدار نشسته بودم، از ویل می خواستید که تمام برنامه های زندگی اش را تعطیل کند؟

خانم ترینر به دخترش نگاه نکرد. من سرم را پایین گرفته بودم و فهرستم را می خواندم، پاراگراف اول را چندین بار خواندم.

جورجینا حالا دیگر داشت شکایت می کرد.

- من هم زندگی دارم. باید زندگی خودم را بکنم.

آقای ترینر دستش را روی شانه دخترش گذاشت و آرام فشار داد.

- بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.

خانم ترینر گفت:

- آره، بعداً صحبت می‌کنیم.

کاغذهای مقابله‌اش را ورق زد. بعد به من نگاه کرد و گفت:

- حُب، فکر می‌کنم این طوری باید پیش برویم. من باید تمام برنامه‌هایتان را بدانم. باید بررسی کنم و بینم اگر امکانش هست برنامه‌ام را طوری تنظیم کنم که گاهی مرخصی بگیرم و با شما بیایم. تعطیلی‌های بی‌خودی دارم که...
- نه.

همه به طرف آقای ترینر برگشتیم.

- نه کامیلا، فکر نکنم درست باشد تو هم بروی. باید بگذاریم ویل خودش تنها برود.

- استیون، ویل خودش تنها که نمی‌تواند. خیلی چیزها هست که وقتی ویل بیرون می‌رود باید بهش توجه شود. کار سختی است. به گمانم نمی‌توانیم بسپاریمش دست...

- نه عزیزم، نیتن می‌تواند کمک کند. لوئیزا هم خودش ترتیب کارها را می‌دهد.

- اما...

- ویل باید احساس کند که هنوز تواناست، حس مردانگی‌اش باید حفظ شود. اگر قرار باشد مادرش یا خواهرش کنارش باشند که فایده ندارد.

دلم برای خانم ترینر می‌سوخت. با این که هنوز همان قیافه‌ی متکبرانه را داشت، اما می‌توانستم بینم که سردرگم است. گویی منظور شوهرش را درست درک نمی‌کرد. دستش به گردن بندش رفت.
من گفتم:

- خیالتان تخت، مواظبش هستم. برنامه‌هایمان را هم پیشاپیش به شما می‌گویم.

آرواره‌اش چنان سفت شد که عضله‌ی کوچکی درست زیر گونه‌اش بیرون زد. دوست داشتم بدانم هنوز هم از من متنفر است.

بالاخره گفتم:

- من می‌خواهم ویل بخواهد که زندگی کند.

آقای ترینر گفت:

- می‌فهمیم. و به عزم و اراده‌ات احترام می‌گذاریم. و به شعورت.

دوست داشتم بدانم کلمه‌ی شعوری که او به زبان آورد فقط در رابطه با ویل بود یا کلاً مرا آدم باشعوری می‌دید. بعد بلند شد و من فهمیدم که دیگر باید بروم. جورجینا و مادرش هنوز روی کاناپه نشسته بودند. چیزی هم نمی‌گفتند. حس می‌کردم به محض این که پایم را از اتاق بگذارم بیرون، بحث داغی پیش خواهد آمد.

- درست. همین که فکرهایم را کردم، می‌نویسم. خیلی زود. وقت زیادی...

آقای ترینر شانه‌ام را نوازش کرد.

- می‌دانم، فقط ما را در جریان کارها بگذار.

ترینا داشت به دستش فوت می‌کرد. پاهایش غیرارادی بالا و پایین می‌رفتند، انگار درجا قدم رو می‌کرد. کلاه پوست بره‌ای سبز تیره‌ی من سرش بود، لجم می‌گرفت وقتی می‌دیدم به او بیشتر می‌آید. به جلو خم شد و به فهرستی که از جیبش درآورده بود اشاره کرد. بعد دستم داد.

- احتمالاً باید دور شماره‌ی سه خط بکشی تا بعد که هوا گرم شود.

نگاهی به فهرست کردم.

- بسکتبال معلولان؟ نمی‌دانم شاید بسکتبال دوست نداشته باشد.

- مهم نیست. آه، هوا چه قدر سرد است!

کلاه را تا گوشش پایین آورد.



- مهم این است که می بیند چه کارهایی می شود کرد. می بیند که آدم هایی هم هستند بدتر از او که ورزش و این جور کارها می کنند.
- مطمئن نیستم. حتی نمی تواند فنجان دستش بگیرد. به نظرم این ها فقط از دو پا فلج هستند. گمان نکنم بدون استفاده از دست بشود توپ شوت کرد.
- نکته را نگرفتی. مجبور نیست که حتما کاری انجام بدهد. فقط می خواهیم ببریمش به یک دنیای دیگه. درست؟ می بریمش تا ببیند که سایر معلولان چه کارهایی می کنند.
- قبول اگر تو این طور می گویی.
- زمزمه ای از جمعیت برخاست. دوندگان خیز برداشتند و قدمی عقب رفتند. اگر روی سرپنجه پا می ایستادم، می توانستم ببینمشان. تقریباً سه کیلومتر دورتر، پایین دره، یک گروه کوچک از نقطه های سفید، ورجه وورجه کنان، در هوای سرد و مرطوب و در امتداد جاده ی خاکستری می دویدند. به ساعت نگاه کردم. تقریباً چهل دقیقه می شد که روی تپه ای که اسم با مسمایی به نام «تپه ی پرباد» داشت، ایستاده بودیم. بیشتر از این دیگر قادر نبودم روی پا بایستم.
- تمام برنامه های محلی را بررسی کردم، اگر نمی خواهید راه دوری بروید، یکی دو هفته ی دیگر مسابقه ای توی مرکز ورزش برگزار می شود. حتی می تواند روی نتیجه ی بازی شرط بندی کند.
- شرط بندی؟
- با شرط بندی درگیر مسابقه می شود، بدون این که خودش بازی کند. اوه آن جا را نگاه کن. فکر می کنی چه قدر طول بکشد به ما برسند؟
- نزدیک خط پایان ایستادیم. روی پلاکارد برزنتی بالای سرمان که در وزش باد تکان می خورد، نوشته بود: «خط پایان مسابقه ی سه گانه بهاری.»
- نمی دانم، بیست دقیقه؟ شاید هم بیشتر. شکلات مارس دارم، اگر می خواهی نصف کنم.
- دست توی جیبم کردم. باد به قدری شدید بود که نمی شد کاغذ را نگه داشت.
- دیگر چه چیزهایی پیدا کردی؟
- گفתי که راه دور هم می روید، آره؟
- به دستم اشاره کرد.
- بزرگ تر را که خودت برداشتی.
- بیا مال تو. فکر می کنم همه شان فکر می کنند من دارم مفت خوری می کنم.
- چون می خواهی بعضی روزهای لعنتی ببریش بیرون؟ ای خدا! باید خوشحال باشند که یکی دارد تلاش می کند. نباید این طوری فکر کنند.
- ترینا تیکه ی بزرگ تر را برداشت.
- به هر حال، شماره ی پنج فهرست را ببین، کلاس کامپیوتر که می تواند برود. چیزی شبیه به تیکه چوب بالای سرشان می گذارند که آن ها با تکان سر می توانند دگمه های صفحه کلید را لمس کنند. از این راه می تواند دوستان زیادی پیدا کند. این طور هم نیست که مجبور باشد همیشه از خانه بیرون برود. من حتی با دو نفر در اتاق گفت وگو حرف زدم. به نظر آدم های باروجیه ای آمدند.
- شانه بالا انداخت.
- خیلی طبیعی و عادی.
- ساکت شدیم و شکلاتمان را خوردیم. به گروه دونده نگاه می کردیم. خستگی از سر و رویشان می بارید. پاتریک را نمی دیدم. یعنی اصلاً ندیده بودم. چهره اش طوری بود که در جمعیت گم می شد.
- ترینا به تیکه کاغذ اشاره کرد.
- حالا برویم بخش فرهنگی. کنسرت مخصوص توانخواهان هست. گفתי آدم باذوقی است، آره؟ فقط آن جا می نشیند و با موسیقی حال می کند. یعنی از خود بی خود می شود، درست؟ درک(۶۶)، همان سبیلوی توی محل کارم، به من گفت که کمی پرسروصداست چون افراد توانخواه گاهی فریاد می کشند. اما مطمئنم خوشش می آید.
- چینی به بینی انداختم و گفتم:
- ترینا نمی دانم...
- تو ترسیدی که گفتم اهل ذوق. فقط باید کنارش بنشینی. بدون خش خش پاکت چیپس. یا اگر چیز بهتری می خواهی...
- نیشخندی زد و ادامه داد:
- باشگاه استریپ تیز توی لندن هست. می توانی ببریش آن جا.
- کارفرمایم را ببرم به تماشای استریپ تیز؟

- گفتی هر کاری حاضری برایش بکنی. فقط نظافت و غذا دادن و این جور چیزها که نیست.

چند نفری که اطراف ما بودند، سرشان را برگرداندند. خواهرم غش غش به خنده افتاده بود. خواهرم از مسائل جنسی این طوری حرف می زد. انگار یک کار تفریحی بود. انگار چیز مهمی نبود.

- از طرفی، سفرهای دورتر هم می شود رفت. نمی دانم خودت چی دوست داری، اما می شود به لوئار(۴۷) رفت و شرابش را چشید... برای شروع راه دوری نیست.

- اشکالی ندارد معلولان مست کنند؟

- نمی دانم، از خودش بپرس.

اخمی به فهرست کردم و گفتم:

- پس می روم و به خانواده ی ترینر می گویم می خواهم پسر معلول و مستعدِ خودکشی شان را ببرم تا مست کند، پولتان را صرف استریپ تیز و این جور چیزها می کنم، بعد هم هلش می دهم و می برم المپیک توانخواهان.

ترینا کاغذ را از دستم کشید.

- خُب، با این حساب می بینم با هیچ کدام این ها موافق نیستی.

- فقط فکر کردم... نمی دانم.

بینی ام را مالیدم.

- راستش را بخواهی، کمی می ترسم. حتی وقتی می خواهم ببرمش توی حیاط، با هزار زحمت راضی اش می کنم.

- خُب، این هم یک حرفی! اوه نگاه کن. رسیدند. بهتر است لبخند بزنی.

با بی حالی فریاد زدم:

- پاتریک تندتر.

مرا ندید.

با حداکثر سرعت به سوی خط پایان می دوید.

ترینا وقتی دید فهرستش را آن جور باید و شاید تحویل نگرفته ام، تا دو روز با من حرف نزد. پدر و مادرم توجه نداشتند؛ از این که شنیدند تصمیم ندارم کارم را ول کنم، حسابی سرکیف بودند. مدیریت کارخانه ی مبلمان برای آخر

هفته تدارک جلساتی دیده بود، و پدرم فکر می کرد یکی از افرادی است که از کار بیکار می شود. افراد بالای چهل سال را نگه نمی داشتند.

مادرم گفت:

- عزیزم، خیلی ممنونیم ازت که به خرج خانه کمک می کنی.

این حرفش اغلب معذبم می کرد.

هفته ی مزخرفی بود. ترینا شروع به بسته بندی وسایلش کرد. هر روز مجبور بودم دزدکی به طبقه ی بالا بروم و نگاهی به چمدان هایی که بسته بود بیندازم تا ببینم کدام یک از وسایلم را برداشته تا با خودش ببرد. بیشتر لباس هایم

سر جایشان بودند، اما دیدم سشوار، عینک آفتابی بدلی مارک پرادا را برداشته است و کیف سفری لوازم بهداشتی محبوبم که طرح لیمو داشت. اگر اعتراض می کردم، شانه بالا می انداخت و می گفت:

- خُب، تو که هیچ وقت استفاده نمی کنی.

انگار موضوع همین بود.

ترینا چنین آدمی بود، همیشه حق به جانب. بعد از تولد توماس هم این حس را از دست نداد که ته تغاری خانه است. این حس چنان در او ریشه داشت که واقعا فکر می کرد مرکز تمام عالم است. وقتی بچه بودیم و چیزی از

وسایلم را می خواست چنان شری به پا می کرد که مادرم همیشه به من می گفت: «بده بهش.» شاید مادرم فقط می خواست آرامش خانه حفظ شود. واقعا تا بیست سال بعد چیزی تغییر نکرد. ما مجبور بودیم از توماس نگهداری

کنیم تا او بتواند بیرون برود. شکم بچه اش را سیر کنیم تا او نگران چیزی نباشد. هدیه ی کریسمس و تولد درست و حسابی برایش بخریم چون «حالا که توماس هست، ما به خودش کمتر هدیه می دهیم.» اما حالا باید بدون کیف

سفری لوازم بهداشتی من می رفت. یادداشتی به در اتاقش چسباندم: «وسایل من مال من است. تو هم بزن بچاک.» ترینا یادداشت را پاره کرد و به مادرم گفت که من هنوز بزرگ نشده ام و حتی از توماس هم بچه تر هستم.

این موضوع فکرم را سخت به خود مشغول کرد. یک شب که ترینا به کلاس شبانه اش رفته بود، من سر میز آشپزخانه نشستم. مادرم داشت پیراهن های پدرم را برای اتو جدا می کرد.

- مامی...

- جانم.

- فکر می کنی بعد از رفتن ترینا می توانم به اتاقش اسباب کشی کنم؟

مادرم لحظه ای مکث کرد، پیراهن نیمه تاشده را به سینه اش فشرد. گفت:

- نمی دانم. اصلاً بهش فکر نکردم.

- وقتی ترینا و توماس دیگر اینجا نباشند، حقش است که من یک اتاق درست و حسابی داشته باشم. مسخره است که خالی بماند اگر می خواهد برود دانشگاه.

مادرم سری تکان داد و با احتیاط پیراهن را داخل سبد گذاشت.

- آره فکر کنم حق با تو باشد.

- از اولش هم حق من بود که بزرگ تر هستم. فقط به خاطر توماس بود.

حرفم به نظرش کاملاً منطقی آمد.

- درست است. با ترینا صحبت می کنم.

وقتی با خودم فکر کردم دیدم کاش اول به خود خواهرم گفته بودم.

سه ساعت بعد ترینا دادو فریاد زنان به اتاق نشیمن آمد.

- بگذار کفنم خشک شود، بعد ادعای ارث کن.

پدربزرگ از خواب پرید، روی صندلی چرت می زد. دستش به طور غیرارادی روی سینه قرار گرفت. سرم را از تلویزیون برگرداندم.

- از چی حرف می زنی؟

- من و توماس تعطیلات کجا بخوابیم؟ ما دو نفر که توی آن اتاق قوطی کبریتی جا نمی شویم. حتی جای دو تا تخت هم ندارد.

- دقیقاً، من بدبخت پنج سال تمام نفس هم نتوانستم بکشم.

این فکر که اصلاً مقصر نیستم باعث می شد بیشتر از آن چه نیتم باشد، واکنش نشان دهم.

- تو نمی توانی اتاقم را تصاحب کنی. انصاف نیست.

- دوره ی خانخانی تمام شد.

- اما نمی شود. هیچ جوری من و توماس نمی توانیم توی آن اتاق قوطی کبریتی جا شویم. بابا تو بهش بگو!

بابا قیافه ی مصممی به خودش گرفت. دست هایش را روی سینه قلاب کرد. متنفر بود که ما با هم دعوا کنیم. ترجیح می داد موضوع را برای حل و فصل به مادرم واگذار کند. گفت:

- دخترها ساکت.

- باورم نمی شود، پس برای همین بود که کمک کردی بروم.

- چی؟ این که تو التماسم کردی که کارم را ول نکنم تا بتوانم کمک مالی کنم به تو، حالا نقشه ی شیطانی من شده؟ که این طور!

- خیلی دورویی!

مامی در چارچوب در ظاهر شد.

- کاترینا ساکت.

از دستکش آشپزخانه که دستش بود، آب کف آلود روی فرش اتاق نشیمن می چکید.

- با آرامش هم می توانیم حرف بزنیم. پدربزرگ را این قدر عصبی و نگران نکنید.

صورت کاترینا از خشم لک لک شده بود، بچگی هایش هم وقتی به خواسته اش نمی رسید، همین طور می شد.

- قند تو دلش آب شده که من دارم می روم. حتی نمی تواند صبر کند تا بروم. به من حسودی می کند که توی زندگی ام دارم به جایی می رسم. فقط می خواهد کاری کند که دیگر نیایم خانه.

با خشم زیاد فریاد زدم:

- از کجا معلوم حتی آخر هفته ها هم بیایی، من اتاق می خواهم نه کمد. بهترین اتاق خواب در اختیار تو بود این همه مدت. چون فقط به درد لای جرز می خوری.

مامی گفت:



- لوئیزا!

- آره، اگر این قدر خنگ نبودی که حتی نتوانی یک کار درست وحسابی واسه خودت دست وپا کنی، می توانستی گورت را از این خانه گم کنی. دختر خرس گنده. اصلاً موضوع چیه؟ نکند فهمیدی پاتریک قصد خواستگاری از تو را ندارد.

صدای بابا سکوت را شکست.

- بس کنید! به اندازه ی کافی شنیدم! ترینا، برو آشپزخانه. لو، همین جا بنشین و دهانت را ببند. خودم توی زندگی به اندازه ی کافی نگرانی دارم، دیگر لازم نیست بینم سر هم داد می کشید.

ترینا همین طور که مامی داشت او را به زور از در بیرون می برد، آهسته گفت:

- کور خواندی اگر فکر کردی که حالا برای آن فهرست لعنتی ات بهت کمک می کنم. هر بلایی سرت می آید حقت است.

گفتم:

- به کمکت احتیاج ندارم، مفت خور!

بعد وقتی بابا روزنامه را به طرفم پرت کرد، من هم جا خالی دادم.

صبح شنبه به کتابخانه رفتم. با خودم فکر کردم به احتمال قوی از وقتی دبیرستان را تمام کردم، اولین بار است آن جا می روم - دیگر نگران نبودم که یادشان بیاید وقتی کلاس ۷ بودم کتاب جودی بلوم(۶۸) را گم کردم و وقتی دارم از در ستون دار سبک ویکتوریایی ساختمان داخل می شوم، دست عرق کرده ی مأمور دراز شود و تقاضای ۳۸۵۳ پوند جریمه کند.

کتابخانه عوض شده بود. ظاهراً سی دی و دی وی دی جای نصف کتاب ها را گرفته بود. قفسه های بزرگ کتاب، و حتی جایگاه کارت های تبریک، پر از کتاب های گویا شده بود. سروصدا هم بود. صدای آواز و کف زدن از قسمت کودکان می آمد، عده ای مادر و کودک سرشان حسابی گرم بود. افراد مجله می خواندند و آرام با هم حرف می زدند. بخش مربوط به پیرمردانی که روی روزنامه های مجانی خوابشان می برد کلاً جمع شده بود. به جای آن، میز بزرگ بیضی گذاشته بودند که دورتادورش کامپیوتر بود. با احتیاط پشت یکی از آن ها نشستم. آرزو می کردم حواس کسی به من نباشد. کامپیوتر، مثل کتاب، عشق خواهرم بود. خوشبختانه، ظاهراً کتابدارها می دانستند بعضی افراد مثل من با دیدن این تغییر و تحولات دچار وحشت می شوند؛ یکی از کتابدارها کنار میزم آمد و یک کارت و ورقه ی سلفون دار دستم داد که دستورالعمل نوشته شده بود. بالای سرم هم نایستاد. بلکه زیرلب گفت که پشت میزش است و اگر به کمک بیشتری نیاز دارم می توانم به او مراجعه کنم. بعد فقط خودم بودم و یک میز با چرخ لق و یک صفحه ی سفید.

این سال ها، فقط با کامپیوتر پاتریک کار کرده بودم. خودش فقط برای دانلود برنامه های تناسب اندام یا سفارش کتاب های فنون ورزشی به آمازون استفاده می کرد. اگر استفاده های دیگری هم از آن می کرد، من واقعا هیچ علاقه ای نداشتم بدانم. طبق دستورالعملی که کتابدار به من داده بود، عمل کردم. بعد از اتمام هر مرحله، دوباره آن را کنترل کردم. به طرز شگفت انگیزی دیدم که از عهده اش برمی آیم. واقعا هیچ کاری نداشت.

چهار ساعت بعد، فهرست خودم را در دست داشتم.

کسی حرفی هم از کتاب جودی بلوم نزد. ولی باید این را هم بگویم که از کارت عضویت خواهرم استفاده کرده بودم.

سر راهم به خانه، سری به فروشگاه لوازم التحریر زدم و تقویم دیواری خریدم. از نوعی که در اداره ها می شود دید و تعطیلی رسمی در آن مشخص شده است. به اتاق کوچکم رفتم و بازش کردم. بادقت به پشت در اتاق سنجاق کردم. روز شروع کارم را در خانه ی ترینر علامت زدم. اول فوریه بود. روزها را یکی یکی جلو رفتم تا به روز خودکشی رسیدم که ۱۳ اوت بود. حالا فقط چهار ماه فرصت داشتم. یک قدم عقب رفتم و لحظه ای به آن زل زدم. می خواستم بینم حلقه ی کوچک سیاه تقویم تحمل وزنش را دارد یا نه. همین طور که زل زده بودم با خودم فکر کردم. می بایست آن مستطیل های سفید و کوچک را با بهترین برنامه هایی پر می کردم که می توانست شادی، خشنودی، رضایت خاطر یا لذت به همراه داشته باشد. می بایست روزهای عمر یک انسان را با رویدادهای فوق العاده و بی نظیر پر می کردم، انسانی که دست و پای ناتوانش در اختیارش نبودند. فقط چهار ماه ارزشمند فرصت داشتم، باید برنامه ریزی می کردم و این چهار ماه را با گردش، سفر، دیدوبازدید، رستوران و کنسرت پر می کردم. باید به هر کاری که می توانست در این راه مفید واقع شود، متوسل می شدم. باید درست و حسابی تحقیق می کردم تا مطمئن می شدم عملی هستند.

و بعد باید ویل را راضی می کردم.

به تقویم خیره شدم. خودکار هنوز دستم بود. انگار یکبارهم تمام مسئولیت ها روی این یک تیکه کاغذ افتاده بود. یک صدوهفده روز فرصت داشتم که ویل ترینر را متقاعد کنم تا بپذیرد انگیزه ای برای زنده بودن دارد.



تغییر فصل در بعضی مکان‌ها با مهاجرت پرندگان یا جزرومد دریا مشخص می‌شود. این‌جا در شهر کوچک ما، بازگشت گردشگران بود که می‌گفت فصل تغییر کرده است. اولش تعداد معدودی افراد با لبی خندان و بارانی‌های رنگ روشن و کتابچه راهنما در دست، از قطار یا اتومبیل پیاده می‌شدند؛ با گرم‌تر شدن هوا و پیش رفتن فصل، خیابان اصلی مملو از گردشگرهایی می‌شد که از دودکردن و فس کردن اتوبوس‌هایشان به استفراغ می‌افتادند. امریکایی‌ها، ژاپنی‌ها و گروه‌های دانش‌آموزی خارجی در اطراف قلعه پراکنده بودند.

زمستان‌ها فروشگاه‌های اندکی باز بودند. مالکان فروشگاه‌های ثروتمندتر، از فرصت استفاده کرده و به خود مرخصی می‌دادند و ماه‌های سرد سال را به خانه‌هایی که در خارج از کشور داشتند، می‌رفتند. مراسم مختلف کریسمس که در سطح شهر و خیابان برگزار می‌شد شامل کنسرت‌های آوازخوانی و نمایشگاه و بازارهای مکاره مخصوص اعیاد بود. با گرم‌تر شدن هوا، پارکینگ قلعه پر از وسایل نقلیه می‌شد، کافه‌های محلی با تقاضاهای روزافزون ساندویچ نان و پنیر روبه‌رو می‌شدند. یکشنبه‌های آفتابی، حال و هوای شهر بی‌جنب و جوش و کساد ما تغییر می‌کرد و مقصد گردشگران انگلیسی‌های سنتی می‌شد.

قدم زنان از تپه بالا رفتم. تلاش می‌کردم با مسافرهایی که زودتر از فصل گردشگری بودند و با کیف کمری و کتابچه‌های لب‌برگشته و کهنه‌ی راهنمای گردشگری می‌گشتند، برخورد نکنم. دوربین به دست آماده‌ی گرفتن عکس از نمای بهاری قلعه بودند. وقتی نگاهمان به هم می‌افتاد لبخند می‌زد، چند بار هم ایستادم و با دوربین‌هایی که دستم می‌دادند از آن‌ها عکس گرفتم. برخی از افراد بومی از فصل گردشگری شکایت می‌کردند - ترافیک سنگین، توالت‌های عمومی شلوغ، درخواست برای خوراکی‌های عجیب و غریب (سوشی ندارید؟ حتی ساندویچ‌ش؟) اما من شکایتی نداشتم. از دیدن خارجی‌ها خوشم می‌آمد، تصویر کلی که از خارجی‌ها می‌دیدم با تصویری که خودم در ذهن داشتم، خیلی تفاوت داشت. از شنیدن لهجه‌های مختلف خوشم می‌آمد و دوست داشتم بدانم این افراد از کجا آمده‌اند. بادقت به لباس‌هایشان نگاه می‌کردم که هرگز در کاتالوگ نکست(۶۹) ندیده یا از مارکس اند اسپنسر(۷۰) نخبریده بودم.

همین که کیفم را در راهرو گذاشتم، ویل گفت:

- سرحالی!

طوری گفت که انگار نباید سرحال باشم.

- چون امروز فرا رسیده!

- یعنی چی؟

- می‌رویم بیرون. می‌خواهیم نیتن را ببریم تماشای اسب سواری.

نیتن و ویل به هم نگاه کردند و من خندیدم. صبح وقتی خورشید را در آسمان دیدم نفس راحتی کشیدم. هوا فوق‌العاده بود و من می‌دانستم همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

- مسابقه‌ی اسب سواری؟

دسته‌ی کاغذ یادداشت را از جیب درآوردم.

- آره، مسابقه‌ی اسب دوانی. لانگفیلد(۷۱). اگر همین الان راه بیفتیم به موقع به دور سوم مسابقه می‌رسیم. من برای هر مسیر پنج پوند روی «من او من(۷۲)» شرط‌بندی کردم. پس بهتر است حرکت کنیم.

- مسابقه سوارکاری است؟

- آره، نیتن تا حالا نرفته.

به مناسبت چنین روزی، پیراهن پنبه‌دوزی شده‌ی کوتاه آبی و چکمه‌ی چرمی سوارکاری پوشیده بودم. شالی هم دور گردنم بسته بودم که دورتادور لبه‌اش طرح دهنه اسب داشت.

ویل و راندازم کرد. بعد صندلی‌اش را حرکت داد و به طرف پرستار مردش رفت.

- نیتن، آرزوی دیرینه‌ی توست؟ خیلی دوست داری بروی؟

با نگاهم به نیتن علامت دادم. نیتن هم لبخند زنان گفت:

- آره، خیلی. بیایید راه بیفتیم.

البته باید بگویم من نیتن را از قبل در جریان گذاشته بودم. جمعه زنگ زده و پرسیده بودم چه روز وقت دارد. خانواده‌ی ترینر هم موافقت کرده بود به او اضافه کار بدهد (خواهر ویل به استرالیا برگشته بود، و فکر می‌کنم می‌خواستند خیالشان راحت باشد که یک آدم عاقل همراهم هست.)، با این همه تا روز یکشنبه واقعا مطمئن نبودم که دقیقا چه برنامه‌ای دارم. شروع خوبی به نظر می‌رسید، در چنین روز دل‌انگیزی بیرون می‌رفتیم، نیم ساعت رانندگی هم بیشتر نبود.

- اگر بگویم نمی آیم؟

- آن وقت تو باید چهل پوند به من بدهی.

- چهل پوند؟ این را از کجا آوردی؟

شانه بالا انداختم.

- شرط بندی کردم. پنج پوند برای هر مسیر. هشت تا مسیر که می شود چهل پوند. مطمئنِ مطمئن باش که «من او من» می برد.

ظاهراً غافلگیرش کرده بودم.

نیتن دستش را به زانو زد.

- چه عالی! چه هوای خوبی هم هست. می خواهید غذا هم بردارم؟

گفتم:

- نه. رستوران خوبی آن جاست. اسب من که برنده شد، ناهار مهمان من.

ویل پرسید:

- تو همیشه می روی؟

اما پیش از این که حرف بیشتری بزند، کتش را تنش کردم و دویدم بیرون تا اتومبیل را بیاورم.

نقشه را کامل طرح کرده بودم. در یک روز زیبای آفتابی به مسابقه ی اسب سواری می رفتیم. اسب ها اصیل و قشوکشیده و خوش قدوقامت بودند. سوارکارها با مهارت تمام اسب ها را از جا می کنند و به سرعت باد می گذشتند.

احتمالاً یکی دو تسمه برنچی هم داشتند. جایگاه تماشاچیان لابد پر از مردم هوراکشان بود. جایی پیدا می کردیم و از آن جا برای اسب های موردنظرمان ابراز احساسات می کردیم. بی شک حس رقابت جویی ویل برانگیخته می شد و

نمی توانست بی تفاوت بماند و تلاش می کرد از من و نیتن پیشی بگیرد. فکر همه جا را کرده بودم. مدتی بعد از تماشای مسابقه به رستورانی که دید خوبی به میدان اسب دوانی داشت، می رفتیم یک غذای شاهانه می خوردیم.

احتمالاً به حرف پدرم گوش داده بودم که وقتی پرسیدم: «امید چگونه می تواند بر ناامیدی پیروز شود؟» جواب داده بود: «یک برنامه ی خانوادگی ترتیب بدهید و بروید تفریح.»

صحیح و سالم به آن جا رسیدیم، بی آن که حادثه ای پیش بیاید. حالا اعتمادبه نفس بیشتری پیدا کرده بودم و خیالم راحت بود که اگر با سرعت بالای دویست کیلومتر در ساعت هم بروم هیچ آسیبی به ویل نمی رسد. تلاش کردم

تمام راه را به شوخی و خنده بگذرانیم. از آسمان آبی زیبا و فضای سبز اطراف شهر که جدا دیدنی بود حرف زدم. خبری هم از ترافیک نبود. هیچ صفی برای ورود به پیست اسب دوانی ندیدیم، البته راستش را بخواهید کمی توی

ذوقم خورد. پارکینگ هم علامت گذاری شده بود.

کسی به من نگفته بود که چمن است. چمن که در طول زمستان پرباران، زیر چرخ اتومبیل ها، لگدکوب شده بود. به یک قسمت دیگر رفتیم (سخت نبود، چون فقط نصفش پر شده بود.) همین که سطح شیب دار به حرکت درآمد،

اضطراب و نگرانی وجود نیتن را فرا گرفت. گفت:

- زیادی نرم است. توی آن فرو می رود.

نگاهی به جایگاه تماشاچی ها کردم.

- آره، ولی اگر بتوانیم به آن گذرگاه ببریمش خوب می شود.

- این صندلی چرخدار یک تُن وزن دارد. هزار و پانصد متر هم که راه است.

- اوه بیا بابا! حتما این صندلی چرخدار را طوری ساختند که بتواند روی زمین نرم هم حرکت کند.

صندلی چرخدار ویل را با احتیاط عقب عقبی بردم، چرخ هایش چند سانتی متری در گل فرو رفته بود.

ویل ساکت بود. معذب به نظر می رسید. توی راه هم که می آمدیم، نصفش را ساکت بود. گفتم:

- بجنب. با دست هل می دهیم. مطمئنم دوتایی می توانیم ببریمش.

صندلی چرخدار را عقب عقبی می بردیم. یک دسته اش را من گرفته بودم و یکی دیگر را نیتن. کشان کشان صندلی را به طرف گذرگاه می بردیم و لاک پشتی جلو می رفتیم. مجبور شدم بایستم، دستم درد گرفته بود. لایه ی ضخیم

گل، به چکمه ی نو من چسبیده بود. بالاخره به گذرگاه رسیدیم. پتوی ویل از روی پاهایش سُر خورده و لای چرخ گیر کرده بود. گوشه اش هم پاره و گلی شده بود.

ویل با بی اعتنایی گفت:

- مهم نیست. نگران نشو. یک تیکه کشمیر که بیشتر نیست.

توجهی به حرفش نکردم.

- آها، رسیدیم. حالا هم یک سرگرمی دیگر!

آره، به راستی سرگرمی بود! واقعا کدام عقل سلیمی فکر کرد پیست اسب‌دوانی باید مثل فروشگاه‌ها ورودی گردان داشته باشد؟ چه نیازی بود که بخواهند جمعیت را کنترل کنند؟ نگاهی به ورودی گردان کردیم. بعد به صندلی چرخدار ویل. بعد من و نیتن به هم نگاه کردیم.

نیتن جلوی باجه فروش بلیط ایستاد و موضوع را برای زن متصدی توضیح داد. زن سرش را برگرداند و نگاهی به ویل کرد. بعد به انتهای جایگاه اشاره کرد و گفت:

- ورودی صندلی چرخدار آن‌جاست.

«صندلی چرخدار» را طوری ادا کرد که انگار در مسابقه طرز بیان کلمه شرکت کرده است. ورودی صندلی چرخدار دست‌کم دویست متر فاصله داشت. سرانجام وقتی به آن‌جا رسیدیم، آسمان آبی یکباره ناپدید شد و جایش را باد و باران گرفت. طبیعی بود که چتر با خودم نیاورده باشم. من هم سرخوشانه یکریز نظریه‌پردازی کردم و گفتم که چه مسخره است و چه قدر خنده‌دار. حرف‌هایم حتی به گوش خودم هم خشک و آزاردهنده می‌رسید. ویل عاقبت گفت:

- کلارک، فقط ساکت باش، باشه؟ خسته‌ام کردی.

بلیط خریدیم. بعد هم وقتی سرانجام خودمان را به آن‌جا رساندیم، نفس راحتی کشیدیم. صندلی چرخدار ویل را به قسمت سرپوشیده که نزدیک جایگاه اصلی بود، بردم. وقتی نیتن داشت به ویل نوشیدنی می‌داد، من فرصت را غنیمت شمردم و نگاهی به تماشاجی‌ها انداختم.

بالای سرمان، روی بالکن شیشه‌ای، مردهای کت و شلوارپوش به زنانی که لباس‌های شیکی پوشیده بودند، نوشیدنی تعارف می‌کردند. گرم و خودمانی به نظر می‌رسیدند. حدس زدم که باید جایگاه مخصوص باشد. در باجه‌ی فروش بلیط، در فهرست قیمت‌ها، متوجه وجود چنین جایگاه گرانقیمتی شده بودم. آرم قرمز روی لباسشان آن‌ها را از بقیه متمایز می‌کرد. کنجکاو بودم بدانم آیا می‌شود ما هم درجه‌ی رنگ آبی آرم‌مان را تغییر بدهیم، اما بعد با خودم فکر کردم تنها افرادی هستیم که با صندلی چرخدار آمده‌ایم، برای همین خودبه‌خود از بقیه متمایز هستیم.

لیوان‌های پلاستیکی مجاله‌شده‌ی قهوه و بطری‌های بغلی نوشیدنی در سراسر جایگاه تماشاجیان پخش و پلا بود. مردها با کت و شلوار پشمی و زن‌ها با بارانی‌های خوشگل اپل‌دار همه‌جا دیده می‌شدند. اما ظاهرشان معمولی بود و مثل ما آرم آبی زده بودند. اطراف محوطه‌ی نمایش، گروهی مرد با پیراهن راه‌راه افقی ایستاده بودند و ظاهرا در سفر تفریحی بودند. سرهای تراشیده‌شان نشان می‌داد سرباز هستند. لابد می‌خواستند هرازگاهی سرود بخوانند یا سروصدا راه بیندازند، حتی شاید زدوخورد فیزیکی پیش می‌آمد. کله‌های تراشیده‌شان را به هم می‌زدند یا دستشان را دور گردن هم می‌گرفتند. وقتی داشتم به دستشویی می‌رفتم سوت کشیدند و من دستم را پشت سرم گرفتم و یک بیلاخ تحویلشان دادم. بعد حواسشان پرت شد و تمام توجه‌شان جلب هفت هشت اسبی شد که کنار هم ایستادند. همه‌شان یکباره ساکت شدند و در جایگاه تماشاجیان آرام گرفتند. منتظر شروع مسابقه بعدی شدند.

وقتی اسب‌ها از دروازه‌ی شروع مسابقه عبور کردند، فریاد گروه کوچکی که کنارمان بود به هوا رفت و من از جا پریدم. ایستادم و اسب‌ها را که می‌تاختند تماشا کردم. مات و مبهوت مانده بودم. موج هیجانی که یکباره پشت سر آن‌ها به جریان افتاد، غیرقابل فروکش بود، جوش و خروش پر از شادی تماشاگران، سوارکاران را که برای مقام رقابت می‌کردند، به هیجان آورده بود. وقتی برنده از خط پایان عبور کرد، تقریبا غیرممکن بود که بتوان ساکت ماند و ابراز احساسات نکرد و هورا نکشید.

جام سیستروود(۷۳) را تماشا کردیم، بعد هم میدان استیکز(۷۴). نیتن شش‌پوند در شرط‌بندی بُرد. اما ویل در شرط‌بندی شرکت نکرد. خاموش و ساکت، تمام مسابقه‌ها را تماشا کرد، سرش در یقه‌ی بلند کتش فرو رفته بود. با خودم فکر کردم شاید چون خیلی وقت است بیرون نیامده، همه چیز اندکی برایش غریب است. با این حال می‌دانستم هرگز از درونش مطلع نخواهم شد.

- چند تا مسابقه را باید تماشا کنی تا خیالمان راحت شود که آرزوی دیرینه‌ات برآورده شده؟

من گفتم:

- این قدر بداخلاق نباش. می‌گویند هر چیزی را باید یک بار امتحان کرد.

- ولی به نظر من، تماشای مسابقه اسب‌سواری جزو دسته‌ی «رقص موریس(۷۵)» و زنای با محارم است که یک بار هم نباید امتحان کرد.

جواب دادم:

- تو یکی از افرادی هستی که همیشه به من می‌گویی باید افق دیدم را بیشتر کنم. خودت هم که دوست داری. پس ادا در نیار!

بعد آن‌ها تاختند. پیراهن «من او من» ارغوانی بود با الماس زرد. می‌دیدم که با سرعت تمام دور نرده سفید می‌دود. سر اسب بلندتر شده بود، پاهای سوارکار بالا و پایین می‌رفتند و دست‌هایش عقب و جلوی گردن اسب حرکت می‌کردند.

نیتن برخلاف میلش وارد میدان شد:

- رفیق تندتر.

مشتش گره بود، نگاهش به گروه نامشخص اسب‌ها ثابت بود که در قسمت دورتر پیست می‌تاختند. من فریاد زدم:

- «من او من» بجنب. روی تو شرط بندی کردیم تا استیک بخوریم.

نگاهش می‌کردم که تلاش می‌کرد جلو بزند، ولی نمی‌توانست. سوراخ بینی‌اش گشاد و گوش‌هایش به عقب سرش کشیده شده بود. احساس می‌کردم قلبم به دهانم آمده است. وقتی به فرلانگ(۷۶) نهایی رسیدند، فریادم رو به خاموشی رفت.

- بسیار خب، قهوه. به قهوه رضایت می‌دهم.

جایگاه تماشاچیان از فریاد و جیغ منفجر شد. دو صندلی آن طرف تر ما، دختری بالا و پایین می‌پرید. از بس فریاد زده بود، صدایش گرفته و خش دار شده بود. دیدم خودم هم سر جایم بالا و پایین می‌پریم. بعد سرم را پایین گرفتم و دیدم ویل چشمانش را بسته است، چین لطیفی بین ابروهایش هست. بی‌خیال میدان شدم و زانو زدم.

- ویل، خوبی؟

جلوتر رفتم.

- چیزی لازم داری؟

جواب داد:

- اسکاچ، بزرگش.

چشمانش را به طرف من گرفت. دمخ به نظر می‌رسید. به نیتن گفتم:

- بیا برویم ناهار بخوریم.

«من او من»، آن حقه باز چهار پا، از خط پایان گذشت و با بدبختی ششم شد. دوباره فریاد شادی به هوا رفت، و صدای بلندگو به گوش رسید: خانم‌ها، آقایان، «لاو بی اِ لیدی(۷۷)» قاطعانه مقام اول را به خود اختصاص داد، «وینر سان(۷۸)» به مقام دوم رسید، و «برنی رابل(۷۹)» در جایگاه سوم قرار گرفت.

صندلی چرخدار را در ازدحام جمعیت به جلو هل دادم. وقتی می‌دیدم به دومین «ببخشید» من بی‌توجه هستند، عمداً صندلی چرخدار را به پاشنه پایشان می‌زدم.

سوار آسانسور بودیم که صدای ویل به گوش رسید:

- خُب کلارک، یعنی تو الان چهل پوند به من بدهکاری؟

رستوران بازسازی شده بود. غذا حالا زیر نظر سرآشپز ماهره‌ای که چهره‌اش را در پوست‌های دورتادور پیست مسابقه دیده بودیم، تهیه می‌شد. از قبل فهرست غذا را بررسی کرده بودم. به هر دو گفتم:

- غذای مخصوص‌شان مرغابی با سس نارنج است. به سبک دهه‌ی هفتاد.

ویل گفت:

- درست عین لباس تو.

حالا که دیگر در هوای سرد و میان ازدحام جمعیت نبودیم، روحیه‌اش کمی بهتر شده بود. از لاک خودش بیرون آمده و کم‌کم داشت به اطرافش توجه می‌کرد. حالا که می‌رفتیم غذای گرم و لذیذ بخوریم، شکمم به قاروقور افتاده بود. مادر ویل هشتاد پوند به ما داده بود. تصمیم داشتم پول ناهارم را خودم بپردازم. رسید رستوران را هم نشانش می‌دادم. در نتیجه هر غذایی دوست داشتم می‌توانستم سفارش بدهم، مرغابی تنوری یا هر چیز دیگر. گفتم:

- نیتن، کلاً دوست داری بیرون غذا بخوری؟

جواب داد:

- من اغلب غذا می‌خرم و می‌برم خانه. گرچه امروز خوشحالم که توی رستوران غذا می‌خورم.

از ویل پرسیدم:

- ویل، آخرین بار کی بیرون غذا خوردی؟

نیتن و او نگاهی به هم کردند. نیتن گفت:

- از وقتی من آمدم که بیرون نرفته.

- دوست ندارم جلوی چشم غریبه ها قاشق غذا دهانم بگذارند.

گفتم:

- پس میزی انتخاب می‌کنیم که صورتت به مردم نباشد.

خودم انتظارش را داشتم.

- اگر آدم مشهوری هم آمد، خودت ضرر می‌کنی.

- چون در ماه مارس که پیست مسابقه گلی است، آدم مشهور زیاد می‌آید این‌جا!

در آسانسور باز شد. گفتم:

- ویل ترینر، غذا را بهم کوفت که نمی‌کنی. آخرین باری که رستوران غذا خوردم جشن تولد یک بچه چهارساله بود، توی تنها سالن بولینگ هیلزبری(۱۰A)، تمام غذاهایش هم از خمیر بود، آن هم کنار یک مشت بچه.

وارد راهروی مفروشی شدیم. رستوران طرف دیگر راهرو بود، پشت دیوار شیشه‌ای، و من می‌توانستم ببینم که میزهای زیادی خالی هستند. به قسمت سفارش غذا رفتم و گفتم:

- سلام. لطفا میز برای سه نفر.

زیرلب به زن گفتم:

- لطفا به او نگاه نکنید. معذب می‌شود. می‌خواهیم بهش خوش بگذرد.

گفت:

- آرم تان لطفا.

- ببخشید، متوجه نشدم.

- آرم ویژهِ تان.

بَر و بر نگاهش کردم.

- این رستوران مخصوص دارندگان آرم ویژهِ است.

نگاهی به پشت سرم، به ویل و نیتن کردم. صدایم را نمی‌شنیدند. همچنان منتظر بودند. نیتن داشت کت ویل را درمی‌آورد.

- حُب، نمی‌دانستم نمی‌توانیم این‌جا غذا بخوریم. ما آرم آبی داریم.

زن لبخند زد. گفت:

- متأسفانه فقط دارندگان آرم ویژهِ می‌توانند از این رستوران استفاده کنند. در آگهی تبلیغاتی مان قید شده است.

نفس عمیقی کشیدم.

- اشکال ندارد. رستوران دیگری هست؟

- متأسفانه الان دارند رستوران ویگینگ روم(۱۱A) را که برای عموم است، بازسازی می‌کنند. اما بیرون، اغذیه‌فروشی‌هایی هست که می‌توانید چیزی بخرید و بخورید.

وقتی دید قیافه‌ام درهم رفت اضافه کرد:

- «پینگ این اِ پورک(۱۲A)» جای خوبی است. می‌توانید سفارش ساندویچ همبرگر بدهید. با سس سیب.

- دکه‌ی ساندویچ‌فروشی است؟

- بله.

به جلو خم شدم و گفتم:

- لطفا کاری برایمان نکنید. از راه دوری آمدیم. هوای بیرون خنک است، دوستم سردش می‌شود. راهی هست که بتوانیم این‌جا غذا بخوریم؟ ما واقعا باید او را در فضای گرم نگه داریم. باید کاری کنیم امروز بهش خوش بگذرد.

چینی به بینی انداخت.



- خارج از مسئولیت من است. اجازه ندارم. اما طبقه‌ی پایین قسمتی برای توانخواهان هست که می‌توانید درش را ببندید. به پیست مسابقه دید ندارد، اما گرم و نرم و دنج است.

به او خیره شدم. خیزش فشار عصبی را در پاهایم حس می‌کردم. به آرام روی سینه‌اش نگاه کردم. اسمش شارون(۸۳) بود. گفتم:

- شارون، این همه میز، خالی است. مطمئناً خیلی بهتر است که میزهای بیشتری پر باشد تا این که نصفش خالی بماند، آن هم فقط به خاطر یک قانون سرّی طبقاتی توی آیین نامه.

چهره‌ی متبسمش زیر نور زاویه دار می‌درخشید.

- خانم، موقعیت را برایتان توضیح دادم. اگر این فرصت را به شما بدهیم، باید به بقیه هم بدهیم.

- امروز دوشنبه است، هوا هم که بارانی. مشتری زیادی که ندارید. میزها خالی‌اند. سفارش یک غذای کامل می‌دهیم، گران‌ترینش. با تمام مخلفاتش. دوست نداریم ساندویچ گاز بزنیم. یا توی رختکن بنشینیم که دیدی به هیچ کجا

ندارد. اصلاً هم مهم نیست که دنج و گرم و نرم است.

مشتری‌ها صورتشان را به طرف ما برگردانده و توجه‌شان جلب جروب‌بخت ما شده بود. ویل را می‌دیدم که مضطرب است. او و نیتن متوجه شده بودند که مشکلی وجود دارد.

- شما باید آرام ویژّه می‌خریدید.

- خیلی خوب.

دست توی کیفم کردم و دنبال کیف پولم گشتم.

- چه قدر می‌شود؟

دستمال کاغذی، بلیط اتوبوس و یکی از اسباب بازی‌های توماس بیرون افتاد. اهمیتی ندادم. فقط می‌خواستم ویل در یک رستوران لوکس غذای اعیانی بخورد.

- چه قدر می‌شود؟ ده پوند، بیست پوند؟

یک دسته اسکناس به طرفش گرفتم.

به دستم نگاه کرد.

- شرمندّه، ما آرام نمی‌فروشیم. این جا رستوران است. باید برگردید و از باجه‌ی بلیط فروشی تهیه کنید.

- همان یکی که آن طرف پیست مسابقه است؟

- بله.

به هم زل زدیم. صدای ویل به گوش رسید:

- لوئیزا بیا برویم.

لحظه‌ای احساس کردم اشک در چشمانم حلقه زد. گفتم:

- نه. نمی‌شود. این همه راه آمدیم. تو همین جا بمان. من برمی‌گردم تا آرام ویژّه بخرم. بعد ناهار می‌خوریم.

- لوئیزا، گرسنه نیستم.

- همین که غذا بخوریم سرحال می‌شویم. می‌توانیم اسب‌ها و خیلی چیزهای دیگر تماشا کنیم. خوش می‌گذرد.

نیتن جلو آمد و دستش را روی دستم گذاشت.

- لوئیزا، فکر کنم ویل واقعا می‌خواهد برگردد خانه.

حالا مرکز توجه تمام رستوران شده بودیم. مشتری‌ها با نگاه‌شان ما را می‌کاویدند. نگاه‌شان از من به ویل می‌چرخید، با دیدن ویل احساس ترحم و شاید نفرت می‌کردند. به شدت احساس شکست می‌کردم. به زن زل زدم.

دست کم حالا که ویل وارد صحبت شده بود، زن این قدر ادب داشت که قیافه‌ی شرمندّه به خود بگیرد.

به زن گفتم:

- خُب، ممنون از شما. ممنون که این همه همراهی کردید.

- کلارک.

لحن صدای ویل هشداردهنده بود.

- ممنونم که این قدر همدلی کردید. حتما رستوران شما را به هر کسی که می‌شناسم معرفی می‌کنم.



- لوئیزا!

کیفم را از روی پیشخوان قاپیدم و زیر بغل زدم.

وقتی داشتم از در که نیتن برایم باز نگه داشته بود، رد می شدم صدای زن را شنیدم.

- رفیق تان را فراموش کرده اید.

دنبال آن ها وارد آسانسور شدم. گفتم:

- چرا باید این آرم لعنتی ویژھ را بخواهند؟

پایین رفتیم، کسی حرفی نمی زد. در تمام مدت کوتاهی که سوار آسانسور بودیم به خودم فشار آوردم تا مانع لرزیدن دستم شوم.

سه تا ساندویچ سفارش دادیم، با سس سیب و بال مرغ برشته. زیر سایبان راه راه پناه گرفتیم و مشغول خوردن شدیم. من روی سطل زباله کوچکی نشستم، در نتیجه هم سطح ویل شدم. کمکش کردم ساندویچ را بخورد. اگر لازم می شد با دست برایش تیکه می کردم. دو زن پشت پیشخوان وانمود می کردند توجهی به ما ندارند، ولی من متوجه بودم که زیرچشمی به ویل نگاه می کنند. بعضی وقت ها هم که فکر می کردند حواس ما به آن ها نیست، زمزمه می کردند: «مرد بیچاره.» تقریباً می شنیدم که می گفتند: «چه زندگی سختی!». تلاش می کردم اصلاً به احساسی که ویل می توانست داشته باشد، فکر نکنم.

باران بند آمده بود. پیست مسابقه که باد در آن غوغا می کرد، یکباره دلگیر و بی روح به نظر رسید، محوطه ی قهوه ای و سبزش از تیکه کاغذهای شرط بندی ریخت وپاش و شلوغ بود. خط افقی یکنواخت و خالی به نظر می رسید. باران باعث شده بود پارکینگ خلوت شود. اما هنوز صدای بلندگو از دور می آمد که شروع مسابقه ی بعدی را اعلام می کرد.

نیتن همین طور که دور دهانش را پاک می کرد، گفت:

- فکر کنم دیگر باید برگردیم. منظورم این است که خوش گذشت، اما بهتر است توی ترافیک نیفتیم.

بعد همین که صندلی چرخدار را در امتداد چمن به حرکت درآورد، یکی از آن دو زن گفت:

- خوشش نیامد؟

ته مانده ی ساندویچ را داخل سطل انداختم و گفتم:

- نمی دانم. شاید اگر آدم فضولی اینجا نبود که بهش زل بزند، بیشتر خوشش می آمد.

راه اندازی سطح شیبدار و سوارشدن به اتومبیل به زبان آسان بود. در چند ساعت گذشته، رفت وآمد اتومبیل ها پارکینگ را به دریایی از گِل تبدیل کرده بود. علی رغم زور زیاد نیتن و شانه های قوی من، حتی نتوانستیم صندلی چرخدار را تا نصف مسیر، روی چمن هل بدهیم. چرخ ها لیز می خوردند و صدای گوش خراشی می دادند. قادر نبودیم صندلی چرخدار را در مسیری هدایت کنیم که بتوانیم به جلو برانیم. پای من و نیتن در گِل سُر می خورد. تمام کفشان هم گلی شده بود. ویل گفت:

- دیگر نمی آیم.

نیتن گفت:

- فکر کنم به کمک احتیاج داشته باشیم. حتی نمی توانم برش گردانم. گیر کرده.

ویل آه صداداری کشید. تا حالا او را این چنین بی دل و دماغ ندیده بودم.

- ویل، اگر می توانستم کمی به طرف عقب کجش کنم، می توانستم بلندت کنم و روی صندلی جلو بگذارم. بعدش شاید من و لو بتوانیم صندلی را بلند کنیم و داخل اتومبیل بگذاریم.

صدای ویل از میان دندان های به هم فشرده به گوش رسید:

- نمی خواهم کارم به آتش نشانی بکشد.

نیتن گفت:

- رفیق، شرمندھ اما من و لو از پس کار برنمی آییم. لو، تو بهتر از من بلدی. برو و کمک بیار، می روی؟

ویل چشمانش را بست و دیگر چیزی نگفت.

من کلاً با غریبه ها راحت نبودم، اما فشار عصبی که در آن زمان حس می کردم، ترس را از من دور کرده بود. از یک گروه تماشاچی به گروه دیگر رفتم و گفتم چند دقیقه به کمکشان احتیاج دارم. آن ها هم طوری به من و لباس

هایم نگاه می‌کردند که انگار برایشان دام گذاشته‌ام. می‌گفتند: «منتظر مسابقه ی بعدی هستیم!» یا «شرمنده.» یا «تا ساعت دوونیم باید صبر کنی.»

حتی سراغ سوارکارها رفتم، ولی دیدم جثه‌شان حتی از من هم کوچک‌تر است. وقتی به میدان مسابقه رفتم، از خشمی که سراسر وجودم را فراگرفته بود، برافروخته بودم. به گمانم با بداخلاقی سر مردم داد می‌کشیدم. تا این‌که خوشبختانه با همان گروه از جوانانی که پیراهن راه‌راه افقی پوشیده بودند، مواجه شدم. پشت پیراهنشان نوشته بود: «آخرین پایداری مارکی(۸۴)». وقتی به آن‌ها نزدیک شدم، هلهله‌شان به هوا رفت. وسوسه شده بودم دوباره بیلاخ تحویلشان بدهم. یکی با دست ستبرش به شانه‌ام زد و جویده جویده گفت:

- عزیزم لبخند بزن. روز آخر تعطیلات مارکی است!

تلاش کردم بدون این‌که خودم را ببازم جواب بدهم.

- امروز دوشنبه است.

- شوخی نکن. نه بابا. امروز دوشنبه است؟

- آره. آمدم تا از شما کمک بگیرم.

- کوچولو، کمکت می‌کنم، هر کمکی که لازم داری.

بعد هم چشمک زد.

رفقاییش مثل گیاهان آبی، دوروبرش آرام تکان می‌خوردند.

- می‌خواهم به دوستم کمک کنید. توی پارکینگ است.

- کوچولو، شرمنده، شرمنده. فکر نکنم بتوانم کمکت کنم.

- مسابقه ی بعدی شروع شده، مارکی، تو روی آن شرط‌بندی کردی؟ فکر کنم من کرده باشم.

صورتشان را به طرف میدان برگرداندند و توجه‌شان جلب آن شد. نگاهی به پشت سرم انداختم. اندام قوزکرده ی ویل را دیدم. نیتن هم دسته‌های صندلی را می‌کشید، ولی هیچ فایده ای نداشت.

پیش خودم تصور می‌کردم که به خانه برگشتیم و به والدین ویل می‌گوییم که صندلی چرخدار گرانبهای ویل را در پارکینگ رها کرده و آمده‌ایم. بعد چشمم به خالکوبی‌شان افتاد. با صدای بلند گفتم:

- سرباز است. سرباز سابق.

یکی یکی صورتشان را برگرداندند.

- مجروح شد. توی عراق. فقط می‌خواستیم امروز بهش خوش بگذرد. اما کسی کمک نمی‌کند.

همین‌طور که حرف می‌زدم، اشک در چشمانم حلقه زد.

- کجاست؟

- توی پارکینگ. به خیلی‌ها رو انداختم. اما کسی محلم نگذاشت.

- بچه‌ها بیایید.

همه دنبالم راه افتادند. وقتی به آن‌ها رسیدیم، نیتن کنار ویل ایستاده بود. با این‌که نیتن پتوی اضافی روی شانه ی ویل انداخته بود، باز هم ویل از سرمای زیاد سرش را تا ته توی یقه کتش فرو برده بود. گفتم:

- این جوانمردان گل آمدند کمک کنند.

یکی گفت:

- کجا می‌خواهید ببریش؟

بقیه دور ویل را گرفتند و برای قهرمانشان سر تکان دادند. یکی قوطی نوشیدنی به ویل تعارف کرد، گویی متوجه نشده بود که ویل قادر به گرفتن نیست. نیتن به اتومبیل اشاره کرد.

- باید برگردانیمش به ماشین. اما اولش باید ببریمش به جایگاه تماشاچی‌ها بعد ماشین رو دنده عقب بیارم.

یکی گفت:

- احتیاج به این کار نیست.

دستی روی شانه نیتن کشید و اضافه کرد:

- ما خودمان می‌بریمش. نه بچه‌ها؟

همه با هم گفتند آره. بعد خودشان را اطراف صندلی چرخدار ویل جابه جا کردند. احساس ناراحتی کردم. به خودم جرئت دادم و گفتم:

- راهش طولانی است که بخواهید بلندش کنید و ببرید. صندلی چرخدار هم خیلی سنگین است.

اما همه شان بدجور مست بودند.

- کوچولو نگران نباش. واسه سربازها حاضریم جانمان را هم بدهیم، مگه نه بچه ها؟

- رفیق، نمی توانیم این جا ولت کنیم. ما هیچ وقت یک مرد را تنها ول نمی کنیم و نمی رویم.

با دیدن قیافه ی سردرگم نیتن، محکم سرم را تکان دادم. ظاهرا ویل حوصله ی حرف زدن نداشت. اخم کرده و قیافه ی عبوسی به خود گرفته بود، اما بعد که جوان ها دور صندلی چرخدارش را گرفتند و با یک بانگ بلندش کردند، کمی وحشت زده شد.

- کوچولو، کدام هنگ خدمت می کرد؟

به خودم فشار آوردم لبخند بزنم. توی ذهنم دنبال اسمی می گشتم.

- یگان تفنگدار. یگان یازدهم.

یکی گفت:

- نمی شناسم.

به تته پته افتادم:

- جدید است. محرمانه. توی عراق مستقر است.

کفش ورزشی شان در گل فرو رفت. و من حس کردم قلبم هری فرو ریخت. صندلی چرخدار ویل چند وجب از زمین فاصله داشت. مثل تخت روان. نیتن جلوتر می دوید تا در ماشین را باز کند.

- توی کاتریک(۸۵) آموزش دیدند؟

گفتم:

- یکیش بود.

بعد موضوع را عوض کردم.

- خُب، کدامتان زن دارید؟

شماره ردوبدل کردیم و سرانجام از دست مارکی و دوستانش خلاص شدم. دست در جیب شان کردند و حدود چهل پوند جمع کردند تا برای توانبخشی ویل هزینه کنیم. فقط وقتی کوتاه آمدند که من گفتم خوشحال می شویم اگر از طرف ما خودشان را به مهمانی دعوت کنند. مجبور شدم با تک تک شان خداحافظی بکنم. وقتی خوش و بش تمام شد چیزی نمانده بود از حال بروم. این قدر برایشان دست تکان دادم تا در جایگاه تماشاچیان از نظر ناپدید شدند. نیتن برایم بوق زد تا سوار شوم.

همین طور که داشتم ماشین را روشن می کردم با شادی گفتم:

- خیلی کمک کردند.

ویل گفت:

- تمام بطری آن قدبلنده ریخت روی پای راستم. بو می دهم.

نیتن گفت:

- نه بو نمی دهی.

وقتی از ورودی اصلی خارج می شدیم، نیتن گفت:

- اوه نگاه کنید، آن جا را ببینید، پارکینگ توانخواهان آن جاست. تمامش هم آسفالت است.

ویل تقریباً بقیه ی روز را ساکت بود. وقتی نیتن را جلوی خانه اش پیاده کردیم، با او خداحافظی کرد. بعد دوباره تمام راه بازگشت به خانه را سکوت اختیار کرد. ترافیک کاهش یافته و دمای هوا پایین آمده بود. سرانجام اتومبیل را بیرون ساختمان پارک کردم.



ویل را از ماشین پایین آوردم و سوار صندلی چرخدار مخصوص خانه کردم. برایش نوشیدنی گرم آوردم. کفش و شلوارش را عوض کردم. شلوارش را که لک شده بود، داخل ماشین لباسشویی انداختم. بعد هم بخاری روشن کردم. تلویزیون روشن کردم و پرده ها را کشیدم. فضای اتاق گرم و صمیمی شد. شاید به نسبت هوای سردی که بیرون گذرانده بودیم، کمی زیادی گرم بود. وقتی کنار ویل داخل اتاق نشیمن نشستم و چای سر کشیدم، متوجه شدم که کلامی حرف نزده است. از خستگی نبود یا چون می خواست تلویزیون تماشا کند. نمی خواست با من حرف بزند.

وقتی برای بار سوم به اظهارنظرم در مورد اخبار محلی واکنش نشان نداد، گفتم:

- چیزی شده؟

- کلارک تو به من بگو.

- چه بگویم؟

- تو می دانی که چیزی در مورد من هست که باید بدانی. خودت به من بگو.

نگاهش کردم. سرانجام گفتم:

- ببخشید. می دانم امروز آن جور که دلم می خواست پیش نرفت. با این همه، خوب شد رفتیم بیرون. واقعا فکر می کردم بهت خوش می گذرد.

بعد دیگر اضافه نکردم که خودش از قبل تصمیم داشت بداخلاقی کند. نگفتم که نمی داند چه دردسرهایی کشیدم تا روز خوبی برایش تدارک ببینم. نگفتم خودش اصلاً تلاش نکرد بهش خوش بگذرد. نگفتم که اگر گذاشته بود آرم مسخره ی ویژه را بخرم، می توانستیم مثل آدم غذای درست و حسابی بخوریم و مشکلات فراموش شود.

- این که چه فکری دارم.

- چه فکری داری؟

- تو با بقیه هیچ فرقی نداری.

- یعنی چی؟

- کلارک اگر زحمت به خودت می دادی و می پرسیدی، اگر به خودت زحمت می دادی و در مورد این گردش مسخره ازم می پرسیدی بهت می گفتم که از اسب و مسابقه اش متنفرم. یعنی همیشه متنفر بودم. اما به خودت زحمت ندادی و ازم نپرسیدی. خودت تصمیم گرفتی که دوست داری من چه کار کنم. خودت جلو جلو رفتی و ترتیبش را دادی. تو کاری کردی که دیگران می کنند. به جای من تصمیم گرفتی.

آب دهانم را قورت دادم.

- قصدم این نبود...

- اما همین کار را کردی.

صندلی چرخدار را به حرکت درآورد و از من دور شد. بعد از یکی دو دقیقه سکوت فهمیدم باختم.

دقیقا می توانم به شما بگویم توی زندگی ام از چه روزی به بعد جسارتم را از دست دادم.

حدود هفت سال پیش بود. روزهای گرم و رخوت انگیز آخر ژوئیه. خیابان های باریک اطراف قلعه مملو از گردشگران بود. صدای قدم هایشان که در اطراف پرسه می زدند و زنگ واگن های بستنی فروش که بالای تپه صف کشیده بودند، همه جا را پر کرده بود.

مادر بزرگم بعد از مدت ها بیماری، ماه پیش از دنیا رفته بود. تابستان غم انگیزی بود؛ دست به هر کاری می زدیم، غم رهایمان نمی کرد، شوق و شور و حال از من و خواهرم رفته بود، حتی به گردش و تعطیلات کوتاه تابستانی مان هم نرفتیم. مادرم اغلب روزها کنار لگن ظرفشویی می ایستاد، تمام مدت هم به خودش فشار می آورد که اشک هایش سرازیر نشود. بابا هر روز صبح با قیافه ای مصمم خانه را به مقصد محل کارش ترک می کرد. ساعت ها بعد در حالی که صورتش از گرما برق افتاده بود، به خانه برمی گشت و پیش از این که بطری را باز نکند و ننوشد، نای حرف زدن نداشت. خواهرم سال اول دانشگاه را پشت سر گذاشته و به خانه بازگشته بود. شهر کوچک ما جوابگوی استعداد و توانایی هایش نبود.

بیست سالم بود. کمتر از سه ماه بعد از آن بود که با پاتریک آشنا شدم. یکی از آن تابستان های نادری بود که آزادی محض داشتیم - هیچ مسئولیت مالی روی دوش مان نبود، بدهی نداشتیم، به کسی و چیزی بدهکار نبودیم. کار فصلی داشتیم و تمام مدت آرایش می کردم و کفش پاشنه بلند می پوشیدم. پدرم هم به من اخم می کرد و فقط دلش می خواست سر از کارم درآورد.

آن روزها، عادی لباس می پوشیدم. یا بهتر است بگویم مثل سایر دخترهای شهر لباس می پوشیدم. موهایم بلند بود و به شانه ام می رسید. شلوار جین نیلی رنگ می پوشیدم با بلوزی بامزه که از دیدن خودم خنده ام می گرفت. وقت زیادی صرف برق انداختن لب و سایه زدن به چشم های تیره رنگمان می کردیم. ظاهرمان هیچ ایراد خاصی نداشت، اما همیشه از فقدان چربی زیر پوست و ترک های خیالی پوستمان شکایت داشتیم.

و من افکاری در سر داشتم، کارهایی بود که دلم می خواست انجام بدهم. یکی از پسرهایی که از مدرسه می شناختم به سفر دور دنیا رفته بود، بعد که برگشت یک جورایی غیرقابل درک شده و فرق کرده بود. انگار نه انگار همان پسر نامرتب یازده ساله ای است که در کلاس زبان فرانسه با تُف حباب درست می کرد و از دهانش بیرون می داد. من هم زد به سرم و در یک پرواز ارزان قیمت به استرالیا جا رزرو کردم. دنبال کسی می گشتم تا با من به این سفر بیاید. خوشم می آمد وقتی می دیدم سفر به دور دنیا آن پسر را با بقیه متفاوت کرده است. انگار دیگر او را نمی شناختم. نسیم لطیفِ دنیایی پهناورتر به او وزیده بود، چیزی که به طرز اعجاب انگیزی جذاب و فریبنده بود. گذشته از آن، آدم های شهر که زیر و بم همدیگر را می دانستند، از همه چیز من خبر داشتند. از طرفی، با خواهری که من داشتم هرگز نمی توانستم خودم را نشان دهم.

جمعه بود. تمام روز را با گروهی از دخترهایی که از مدرسه می شناختم، در پارکینگی کار کرده بودم. وظیفه مان این بود که بازدیدکنندگان نمایشگاه هنری را راهنمایی کنیم. نمایشگاه در قلعه برگزار می شد. تمام روز با خنده و شادی سپری شده بود، همراه با نوشیدنی های گازدار که زیر خورشید سوزان جرعه جرعه سر می کشیدیم. برج و باروی قلعه از نور آسمان آبی برق افتاده بود. گمان نکنم آن روز هیچ گردشگری بوده که به من لبخند نزده باشد. مردم ناخودآگاه به یک گروه دختر خندان و شاد لبخند می زدند. سی پوند دستمزد می دادند. برگزارکنندگان نمایشگاه چنان از کار ما راضی بودند که به هر نفرمان پنج پوند اضافه پرداخت کردند. ما هم همراه پسرهایی که در پارکینگ کنار مرکز گردشگری کار می کردند به کافه رفتیم و جشن گرفتیم. همه شان بلوز ورزشی راگی پوشیده و خوش سروصحت بودند، موهای لخت شان هم دورشان ریخته بود. یکی اسمش اد(۸۶) بود، دو نفر هم دانشجوی بودند - یادم نمی آید دانشجوی کجا - روزهای تعطیل کار می کردند و درآمدی برای خودشان داشتند. آخر هفته ها به پول می رسیدند، و وقتی پول ما دخترها ته کشید، با جان و دل برای دخترهای شاد و شنگول شهر که موهایشان را تکان می دادند و روی پایشان می نشستند و جیغ می کشیدند و سربه سرشان می گذاشتند و آن ها را خوش تیپ خطاب می کردند، نوشیدنی می خریدند. این پسرها به زبان خارجی حرف می زدند؛ از تابستان هایی که در امریکای جنوبی گذرانده بودند، می گفتند. گردشگران کوله به پشتی بودند که به تایلند سفر کرده و می خواستند دوره ی انترنی را در خارج از کشور بگذرانند. یادم می آید همان موقع که نشسته بودیم و به حرف آن ها گوش می دادیم و می نوشیدیم، خواهرم کنار باغ منتظرم ایستاده بود، همان باگی که همیشه روی علف هایش ولو می شدیم. لابد کاپشن کلاه دار کهنه ای پوشیده بود و آرایش هم نداشت. یادم رفته بود که قرار بود او را ببینم. به او گفته بودم به پدر و مادرم بگویند که به سفر می روم و تا سی سالگی بر نمی گردم. این حرف یک جورایی به نظرم خنده دار می آمد. خواهرم ابروهایش را بالا داده بود و چشمانش از تعجب گرد شده بود، طوری که انگار من اعصاب خردکن ترین فرد روی زمین هستم.

وقتی رد لاین(۸۷) تعطیل شد، همه با هم رفتیم و وسط دهلیز هزارلای قلعه نشستیم. یکی از بچه ها موفق شده بود با هزار زحمت خودش را از دروازه بالا بکشد. بعد از کلی بگومگو و خنده و شوخی همه راه افتادیم. باز هم شروع به نوشیدن کردیم. یکی از بچه ها حشیش داد و دست به دست گردانیدیم. یادم می آید سرم را بالا گرفته و به ستاره ها زل زده بودم. احساس می کردم در عمق بی کرانگی آن ها غرق شده ام. انگار زمین زیرپایم می جنبید و مثل عرشه ی یک کشتی بزرگ یک ور شده بود. کسی داشت گیتار می زد. من با کفش صورتی پاشنه بلندم به علف ها لگد می زدم و جلو می رفتم، به پشت سرم هم دیگر نگاه نمی کردم. واقعا حس می کردم دنیا زیر پایم است.

نیم ساعت بعد، تازه متوجه شدم همه رفته اند.

مدتی بعد، خواهرم مرا توی دهلیز هزار لای قلعه پیدا کرد، داشتم می لرزیدم. ابرهای شبانگاهی ستاره ها را پوشانده بودند. همان طور که قبلاً گفتم خواهرم باهوش بود، باهوش تر از من. تنها کسی است که می دانم می تواند خودش را به سلامت به بیرون دهلیز تودرتوی قلعه برساند.



- یک چیز خنده دار! عضو کتابخانه شدم.

ویل با سی‌دی‌هایش سرگرم بود. چرخ‌ی زد و منتظر شد تا من لیوان نوشیدنی را در جا لیوانی صندلی چرخدار بگذارم.

- واقعا؟ چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟

- چیز خاصی نه. تو خوش‌ت نمی‌آید. فقط کتاب‌های عاشقانه. اما من دوست دارم.

جرعه‌ای سر کشید و گفت:

- پریروز که داشتی کتاب فلانری اوکانر(۸۸) می‌خواندی، مگر نه؟ همان روز که حالم خوب نبود.

- داستان کوتاه منظورت است؟ باورم نمی‌شود که توجه کردی.

- بهو چشمم افتاد. کتاب را گذاشته بودی روی میز و من نمی‌توانستم برش دارم.

- آها.

- چرت و پرت نخوان. کتاب داستان فلانری اوکانر را با خودت ببر خانه. به جایش این را بخوان.

می‌خواستم قبول نکنم. ولی با خودم فکر کردم واقعا نمی‌دانم چرا می‌خواهم رد کنم.

- قبول، وقتی تمام کردم فوری برمی‌گردانم.

- کلارک، آهنگ بگذار برام.

- چی دوست داری؟

جوابم را داد و با سر به طرف سی‌دی اشاره کرد. من هم گشتم و سی‌دی را پیدا کردم.

- دوستی دارم که در آلبرت سمفونیا(۸۹) نوازنده اول ویولن است. زنگ زد و خبر داد که هفته‌ی آینده در این نزدیکی‌ها برنامه اجرا می‌کند. این ارکستر را می‌شناسی؟

- هیچی از موسیقی کلاسیک نمی‌دانم. البته گاهی پدرم همین‌طوری تصادفی رادیو را روی موج موسیقی کلاسیک اف‌ام تنظیم می‌کند، اما...

- تا حالا کنسرت نرفتی؟

- نه.

تعجب کرد.

- خُب، یک بار رفتم تماشای وستلایف(۹۰). ولی نمی‌دانم می‌شود به حسابش آورد یا نه. خواهرم گفت برویم. او، می‌خواستم برای تولد بیست‌دوسالگی‌ام به دیدن رابی ویلیامز(۹۱) بروم که مسموم شدم.

ویل یکی از آن نگاه‌های مخصوص خودش را تحویل داد. از آن نگاه‌هایی که به من می‌گفت از پشت کوه آمده‌ام.

- باید بروی. بلیط هم داده به من. خیلی خوب است. مادرت را با خودت ببر.

خندیدم و سر تکان دادم.

- گمان نکنم بشود. مادرم اهل بیرون رفتن نیست. خودم هم که علاقه‌ای ندارم.

- مثل فیلم‌های با زیرنویس که دوست نداری؟

اخمی کردم.

- ویل، من طرح تحقیقاتی تو نیستم. «بانوی زیبای من(۹۲)» نیست.

- پیگماليون(۹۳).

- چی؟

نمایشنامه‌ای که بهش اشاره کردی. پیگماليون است. «بانوی زیبای من» بچه نامشروع این نمایشنامه است.

نگاه‌تندی به او کردم. اما فایده نداشت. سی‌دی گذاشتم. وقتی صورتم را برگرداندم، دیدم هنوز دارد سرش را تکان می‌دهد.

- کلارک، تو دیگر کی هستی! واقعا که از خودراضی هستی.



- کی؟ من؟

- خودت را از هر چیزی محروم می کنی فقط با این فکر که اهلش نیستی.

- نخیر، این طورها نیست.

- از کجا می دانی نیست؟ هیچ کاری نکردی. هیچ کجا نرفتی. واقعا خبر از خودت داری که کی هستی؟

کسی مثل او از کجا می دانست من چه جور آدمی هستم؟ با کسی مثل ویل که نمی خواست قبول کند، سرسازش نداشتم.

- ادامه بده. هر چه توی فکرت هست بریز بیرون.

- نه.

- چرا؟

- چون ناراحت می شوم. احساس می کنم... می دانند.

- کی؟ کی می دانند؟

- همه می دانند که آدمش نیستم.

- تو از فکر دیگران چه خبر داری؟

به هم چشم دوختیم.

- کلارک، حالا هر کجا می روم مردم طوری به من نگاه می کنند که انگار جای من نیست. نباید آن جا باشم.

آهنگ شروع شد و ما ساکت شدیم. پدر ویل توی هال با تلفن حرف می زد. صدای خنده اش به طور مبهم در خانه می پیچید، گویی از راه دوری می آمد. زن در پیست مسابقه سوارکاری گفته بود «ورودی توانخواهان آن جاست».

انگار ویل از یک گونه ی دیگر بود.

نگاهی به جلد سی دی کردم.

- اگر تو بیایی، حاضرم بروم.

- اما به خاطر خودت نمی روی.

- قرار نیست بروم.

- یا عیسی مسیح، تو دیگه کی هستی!

- همیشه این را به من می گویی.

این بار هیچ برنامه ریزی خاصی نکردم. فکر نمی کردم چیزی پیش بیاید. بعد از ماجرای مسابقه سوارکاری و با این که در قدم اول شکست خورده بودم، همچنان ته دلم امیدوار بودم ویل آمادگی پیدا کند و از خانه بیرون بیاید.

دوست ویولن زن ویل به قولش وفا کرد و برایمان بلیط مجانی همراه با ضمیمه ای که اطلاعات لازم را می داد، فرستاد. با ماشین چهل و پنج دقیقه راه بود. کارهای خانه را انجام دادم. در مورد محل برگزاری کنسرت و پارکینگ

توانخواهان تحقیق کردم. پیشاپیش به آن جا زنگ زدم و درباره ی بردن صندلی چرخدار ویل به سالن صحبت کردم. در ردیف جلو به ما جا دادند. من هم روی صندلی تاشو کنار صندلی چرخدار ویل می نشستم.

متصدی گفته بود:

- واقعا بهترین جا را به شما دادیم. وقتی نزدیک ارکستر بنشینید بهتر می بینید و می شنوید. خودم اغلب دوست دارم آن جا بنشینم.

حتی از من پرسیده بود که آیا لازم است کسی برای کمک به پارکینگ بیاید و ما را به داخل راهنمایی کند. از ترس این که مبادا ویل احساس کند خیلی تو چشم هستیم، جواب رد دادم.

با نزدیک شدن زمان ارکستر، نمی دانستم اضطراب کدام مان هر لحظه بیشتر می شود، خودم یا ویل. تجربه ی بد دفعه ی پیش، جلوی چشمانم بود. خانم ترینر هم اصلاً کمک نمی کرد. فقط چهارده بار آمد و رفت تا از محل و زمان

کنسرت مطمئن شود و از برنامه ی دقیق ما سر درآورد.

خانم ترینر گفت که وقتی از کنسرت برگشتیم، ویل کارهایی دارد که باید طبق روال هر شب انجام شود. می خواست خیالش راحت شود که کسی برای کمک هست. نیتن آن شب کار داشت و نمی توانست بیاید. آقای ترینر هم شب

بیرون بود. خانم ترینر گفت:

- دست کم یک ساعت و نیم طول می کشد.



ویل گفت:

- وای چه خسته کننده!

متوجه بودم ویل همه اش دنبال بهانه ای است که نیاید. گفتم:

- خودم از عهده اش برمی آیم. اگر ویل به من بگوید چه کار کنم، به کمک احتیاج ندارم.

پیش از این که بفهمم واقعا دارم زیر بار چه مسئولیتی می روم، این حرف از دهانم خارج شد.

ویل بعد از رفتن مادرش با ترشویی گفت:

- خُب، حالا هر دو چیزی داریم که بهش فکر کنیم. تو دلت برای من می سوزد و من هم توی رختخواب حمام می کنم چون مجبورم.

- من دلم نمی سوزد.

- کلارک، تا حالا کسی را به اندازه ی تو ندیدم با دیدنِ کسی این قدر معذب شود.

من با تشر جواب دادم:

- پس بگذار مادرت این کار را بکند.

- آره، این طوری فکر بیرون رفتن شیرین تر می شود.

بعد مشکل لباس پیش آمد. نمی دانستم چه بپوشم.

روز مسابقه سوارکاری لباس مناسبی نپوشیده بودم. از کجا مطمئن می شدم که دوباره ناجور لباس نپوشیده ام؟ از ویل پرسیدم که چه لباسی باید بپوشم. او هم نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

- چراغ ها را خاموش می کنند، کسی بهت نگاه نمی کند. توجه همه به کنسرت است.

- تو هیچی از زن ها نمی دانی.

سه دست لباس با خودم آوردم تا آخر سر یکی را بپوشم. همه را در ساک کهنه ی پدرم چپاندم و با اتوبوس آمدم. تنها راهی بود که می توانستم اعتمادبه نفس لازم را برای رفتن پیدا کنم.

نیتن ساعت ۳۰:۵ خودش را رساند و وقتی سرش با ویل گرم شد، من سریع به دستشویی رفتم تا حاضر شوم. اول لباسی را امتحان کردم که به نظرم لباس «هنری» می آمد. پیراهن سبز دودی با منجوق های بزرگ زرد کهربایی. به

خیالم آدم هایی که به کنسرت موسیقی می روند حتما خیلی هنری و پرزرق وبرق هستند. وقتی وارد اتاق شدم، نیتن و ویل به من خیره شدند.

ویل رک و پوست کنده گفت:

- نه.

نیتن گفت:

- مثل لباس هایی است که مادرم می پوشد.

ویل گفت:

- هیچ وقت نگفته بودی مادرت نانا موسکوری(۹۴) است!

وقتی داشتم به دستشویی برمی گشتم صدای خنده شان را می شنیدم. دومی، پیراهن مشکی ساده بود. برش کج داشت با سرآستین و یقه سفید. خودم دوخته بودم. به نظرم مثل لباس های دوخت پاریس شیک بود.

ویل گفت:

- مگر می خواهی بستنی سرو کنی؟

نیتن با لحن تأییدآمیزی گفت:

- اوه رفیق، چه خانمی شدی! برای مناسبت هایی که در روز برگزار می شوند، واقعا عالی است.

گفتم:

- فردا توی فنجان چایی هر دوتان مستر ماسل(۹۵) می ریزم.

لباس سوم را پوشیدم. پیراهن کلاسیک از ساتن قرمز تیره. بیشتر به درد آدم های مقتصد می خورد، همیشه هم توی دلم دعا می کردم که زیپش بالا برود. شیه نیمچه ستاره های دهه ۱۹۵۰ شده بودم. یکی از آن لباس هایی بود که

همیشه با آن راحت بودم و هیچ وقت از پوشیدنش پشیمان نمی شدم. نیم تنه ی نقره ای روی پیراهن پوشیدم. دستمال گردن ابریشمی خاکستری دور گردنم بستم تا سینه ام دیده نشود. رژلب هم رنگ پیراهن زدم و وارد اتاق شدم.

نیتن با لحن تحسین آمیزی گفت:

– اوِه له له!

چشمان ویل سرتاپایم را ورنانداز کرد. تازه این جا بود که متوجه شدم لباسش را عوض کرده و پیراهن و کت و شلوار پوشیده است، صورتش را اصلاح و موهایش را مرتب کرده است. واقعا خوش تیپ شده بود. وقتی دیدمش نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخند نزتم. به ندرت به خودش می رسید. پیدا بود تلاش خودش را کرده است.

گفت:

– خودش است.

صدایش بی احساس و یک جورایی غریب بود. وقتی داشتم یقه ی لباس را صاف می کردم، گفت:

– ولی بدون آن نیم تنه. درش بیار.

حق با او بود، خودم هم حس می کردم خوب نشده است. نیم تنه را درآوردم. بادقت تا کردم و روی پشتی صندلی گذاشتم.

– دستمال گردن را هم بردار.

دستم ناخودآگاه به گردنم رفت.

– دستمال گردن؟ واسه چی؟

– بهش نمی آید. انگار می خواهی چیزی را آن زیر قایم کنی.

– خُب، من... چاک سینه دارم.

شانه بالا انداخت.

– خُب؟ ببین کلارک، اگر می خواهی چنین پیراهنی بپوشی باید اعتمادبه نفس داشته باشی. از نظر ذهنی هم باید به همان اندازه ی جسمی راحت باشی.

– ویل ترینر، فقط تو هستی که می توانی به یک زن بگویی چه طور لباس بپوشد.

اما دستمال گردن را باز کردم.

نیتن رفت تا ساک ویل را حاضر کند. داشتم دنبال جمله ای می گشتم تا به طعنه بگویم که واقعا با آدم همراهی می کند! وقتی صورتم را برگرداندم، دیدم که همچنان نگاهش به من است. به آرامی گفت:

– کلارک، عالی شدی. عالی.

همیشه به خاطر ویل با مردم کوچه و خیابان یا به قول کامیلا ترینر «عمله ها» دعوا داشتم. خیلی ها زل می زدند. بعضی ها هم با حالتی ترحم آمیز لبخند می زدند یا اظهار تأسف می کردند. گاهی هم آهسته از من می پرسیدند چه اتفاقی افتاده است. اغلب وسوسه می شدم جواب بدهم «متأسفانه با تفنگ ام ۱۶ از پا درآمده». تا واکنش شان را ببینم، ولی دندان رو جیگر می گذاشتم و چیزی نمی گفتم.

می خواهم چیزی درباره ی طبقه ی متوسط بگویم. آن ها وانمود می کردند که توجه ندارند، اما داشتند. البته مؤدب تر از این بودند که مستقیم خیره شوند. در عوض، ویل را زیرچشمی نگاه می کردند ولی فکر می کردند نگاه نمی کنند. بعد وقتی ویل رد می شد، با نگاه دنبالش می کردند، حتی وقتی هم سرگرم صحبت با کسی بودند. گرچه موضوع صحبت شان ویل نبود، چون این کار از نظرشان بی ادبی بود.

از سرسرای ورودی وارد سالن شدیم. گروه گروه افراد شیک و آلامد با کیف و بروشور در یک دست و نوشیدنی در دست دیگر ایستاده بودند. متوجه واکنش آن ها بودم که به شکل موج آرامی جریان داشت و ما را که به سمت صندلی های سالن می رفتیم دنبال می کرد. نمی دانم خود ویل هم متوجه شده بود یا نه. گاهی با خودم فکر می کردم تنها راه مقابله این است که وانمود کند اصلاً متوجه نیست.

نشستیم. تنها ما دو نفر بودیم که ردیف جلو در قسمت مرکزی سالن نشسته بودیم. سمت راستمان مرد دیگری با صندلی چرخدار نشسته بود که خوش و خندان با دو زنی که دو طرفش نشسته بودند، حرف می زد. به آن ها نگاه کردم، دلم می خواست ویل هم متوجه آن ها باشد. اما ویل به روبه رو زل زده و سرش در شانه فرو رفته بود، طوری که اصلاً داشت محو می شد.

صدایی آهسته گفت: «فایده ندارد.»

زیرلب به ویل گفتم:

– چیزی لازم داری؟

سرش را تکان داد.

– نه.

آب دهانش را قورت داد.

- ولی راستش را بخواهی آره. چیزی رفته توی یقه‌ام.

خم شدم و دستم را لای یقه لباسش کردم. مارک لباس هنوز به آن بود. بیرونش آوردم. تلاش کردم بکنم ولی کنده نمی‌شد.

- پیراهن نو. خیلی اذیتت می‌کند؟

- نه، فقط برای خنده گفتم!

- توی ساک قیچی داریم؟

- کلارک، نمی‌دانم. باورت می‌شود یا نه، ولی من به ندرت ساکم را خودم می‌بندم!

توی ساک قیچی نبود. نگاهی به پشت سرم انداختم. تماشاچی‌ها داشتند سرجایشان می‌نشستند، زیرلب حرف می‌زدند و بروشور برنامه را نگاه می‌کردند. اگر ویل اذیت می‌شد و تمرکز لازم به موسیقی نمی‌کرد، بیرون آمدن ما

بی‌فایده می‌شد. اصلاً تحمل خرابکاری دیگری را نداشتم. گفتم:

- تکان نخور.

- چرا...

پیش از این که حرفش را تمام کند، دولا شدم، آرام یقه پیراهن را از گردنش دور کردم، مارک لباس را میان دندان‌های جلویی‌ام گرفتم. بعد از یکی دو بار تلاش، توانستم محکم با دندان نگهش دارم. چشمانم را بستم، به خودم فشار

آوردم تا هیچ توجهی به عطری که از این مرد شسته‌رفته به مشام می‌رسید، نداشته باشم. پوستش به پوستم می‌خورد و من می‌کوشیدم بی‌اعتنا باشم. تمام تلاشم را کردم تا اصلاً فکر نکنم که دارم چه کار ناشایستی انجام می‌دهم.

بعد سرانجام موفق شدم. سرم را عقب کشیدم و چشمانم را باز کردم. فاتحانه مارک لباس را بین دندان داشتم.

گفتم:

- کندم!

مارک لباس را دستم گرفتم و نشانش دادم. ویل به من چشم دوخته بود.

- واقعا؟

چرخ‌ی در صندلی‌ام خوردم تا به افرادی که یکبارہ ساکت شده و به ما زل زده بودند، نگاه کنم. بعد به طرف ویل برگشتم.

- اوه ولسان کن، انگار تا حالا خودشان از این کارها نکرده‌اند.

ظاهراً با این حرف همه را سر جایشان نشاندم. ویل دو سه دفعه پشت سر هم پلک زد و سرش را تکان داد. دیدم گردنش حسابی قرمز شده است. پیراهنم را صاف کردم. گفتم:

- بگذریم. هر دو باید خدا را شکر کنیم مارک شلوارت نبود!

ولی پیش از این که ویل جوابی بدهد، اعضای ارکستر با کت و شلوار رسمی وارد شدند. سکوت برقرار شد. برخلاف میل‌م احساس هیجان کردم. دو دستم را روی پا گذاشتم و کمرم را صاف کردم. اعضای ارکستر سرگرم کوک کردن

سازشان شدند. بعد ناگهان تک صدایی سالن را پر کرد. بسیار زنده و سه بُعدی که هرگز به عمرم نشنیده بودم. مو بر بدنم سیخ شد. نفسم بند آمد.

ویل از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کرد. چهره‌اش هنوز مثل چند لحظه پیش بشاش بود. قیافه‌اش می‌گفت: «قبول، امشب از برنامه لذت می‌بریم.»

رهبر ارکستر قدمی به جلو برداشت، با پا دو بار به سکو ضربه زد. یک «هیس» قوی سالن را فرا گرفت. سکوت برقرارشده زنده و مشتاق بود. بعد رهبر ارکستر چوبش را حرکت داد و یکبارہ صدای ساز در نهایت شفافیت سالن را

پر کرد. موسیقی حالا برایم عینیت مادی پیدا کرده بود؛ چیزی نبود که فقط از راه گوش بشنوم، بلکه در تمام وجودم جاری شده بود، اطرافم را گرفته و حواس پنج‌گانه‌ام را به لرزه انداخته بود. پوستم سوزن سوزن شده و کف

دستم عرق کرده بود. ویل هیچ توضیحی به من نداده بود. فکر کرده بودم حوصله‌ام سر می‌رود. زیباترین چیزی بود که به عمرم می‌شنیدم.

قوه‌ی تخیلم به طرزی غیرمنتظره شکوفا شده بود؛ همان‌طور که نشسته بودم به چیزهایی فکر کردم که سال‌ها فکر نکرده بودم، هیجان‌های گذشته یکبارہ در سراسر وجودم غلیان پیدا کردند، افکار و ایده‌های نو در ذهنم

پیچیدند، گویی به بینش و بصیرت دیگری دست یافته‌ام. خیلی چیزها بود، اما اصلاً دلم نمی‌خواست به پایان برسد. دوست داشتم تا ابد همان‌جا بنشینم. زیرچشمی نگاهی به ویل کردم. مجذوب و مسحور غرق تماشا بود. از خود

بی‌خود. دیگر نگاهش نکردم، انگار می‌ترسیدم نگاهش کنم. از احساسی که داشت می‌ترسیدم، از عمق ضربه‌ای که خورده بود، از وسعت ترس‌هایش. زندگی ویل ترینر فراتر از تجربه‌ی من بود و هرگز نمی‌توانستم خودم را جای

او تصور کنم. من که بودم به او بگویم بخواهد زنده بماند؟

دوست ویل یادداشتی فرستاد و درخواست کرد بعد از کنسرت به پشت صحنه برویم و او را ببینیم. اما ویل مایل نبود.



یک بار تشویقش کردم، اما از قیافه‌ی مصممی که به خودش گرفته بود، می‌دانستم تغییر عقیده نخواهد داد و اصرار بی‌فایده است. نمی‌توانستم سرزنشش کنم. یادم می‌آمد که آن روز، همکار سابقش روپرت، چه‌طور به او زل زده بود. نگاهی آمیخته به ترحم، وحشت، و یک جورایی احساس آرامش که خودش در چنین شرایطی نیست و چنین بلایی سر خودش نیامده است. می‌دانستم ویل تاب چنین دیدارهایی را ندارد.

منتظر شدیم تا سالن خالی شود. بعد صندلی چرخدار را هل دادم. با آسانسور به پارکینگ رفتیم و بدون کمترین مشکلی ویل را سوار اتومبیل کردم. حرف زیادی نزدیم، سرم هنوز از موسیقی پر بود، دلم هم نمی‌خواست از ذهنم پاک شود. به آن فکر می‌کردم و این که دوست ویل چگونه در سازی که می‌زد غرق شده بود. اصلاً نمی‌دانستم که موسیقی می‌تواند قفل وجود آدم را باز کند، آدم را به جایی ببرد که حتی آهنگسازش هم انتظارش را ندارد. نمی‌دانستم موسیقی اثری از خود بر دنیای اطراف ما برجا می‌گذارد. گویی اثرش را با خود به هر کجا می‌روید، می‌برید. وقتی داخل سالن بودیم، لحظاتی کاملاً فراموش کرده بودم ویل کنارم نشسته است.

اتومبیل را بیرون ساختمان فرعی پارک کردم. روبه روی ما، از بالای دیوار، قلعه دیده می‌شد که از ماه کامل نورباران بود و در مقرش روی تپه با آرامش خیال می‌درخشید.

- پس تو اهل موسیقی کلاسیک نیستی!

از آینه به عقب نگاه کردم. ویل لبخند بر لب داشت.

- یک ذره هم خوشم نیامد.

- می‌بینم.

- خصوصاً از بخش آخرش اصلاً خوشم نیامد. همان قسمت که فقط ویولن زدند.

- متوجه شدم که از این قسمت خوشم نیامد. این قدر بدت آمده بود که اشک در چشمانت جمع شد.

نیشخندی زدم و گفتم:

- نه، راستش را بخواهی خیلی خوشم آمد. اما مطمئن نیستم که کلاً از موسیقی کلاسیک خوشم آمده باشد. با این همه جالب بود.

دستی به بینی کشیدم و اضافه کردم:

- ممنون ازت. ممنون که مرا بردی با خودت.

در سکوت نشستیم و به قلعه چشم دوختیم. شب‌ها زیر نوری که از اطراف دیوار پخش می‌شد نارنجی‌رنگ به نظر می‌رسید. گفتم:

- به نظرت چه نوعی موسیقی در آن جا اجرا می‌کردند؟ حتما چیزهایی بود که بهش گوش می‌دادند.

- قلعه؟ توی قرون وسطی؟ عود، سازهای زهی. سازهای مورد علاقه من نیست ولی چیزهایی دارم و بهت قرض می‌دهم گوش بدهی. البته اگر خودت بخواهی. اگر واقعاً دوست داشته باشی که حسابی حسش کنی باید هدفون بزنی و بروی دور قلعه پیاده روی.

- نُچ، نمی‌روم قلعه.

- همیشه همین‌طور است. هر جایی که نزدیک آدم باشد و دوروبرمان، معمولاً نمی‌رویم.

کمی بیشتر نشستیم. به صدای موتور ماشین که در سکوت می‌پیچید، گوش دادیم. کمر بند را باز کردم و گفتم:

- آره. بهتر است برویم تو. کلی کار منتظرمان است.

- کلارک، یک دقیقه صبر کن.

به طرفش برگشتم. صورتش در سایه بود و نمی‌توانستم به درستی ببینم.

- یک دقیقه بیشتر. فقط یک دقیقه.

- حالت خوب است؟

به صندلی‌اش نگاه کردم، ترسیدم مبادا مشکلی پیش آمده و دوباره خیطی بالا آورده‌ام. شاید جایی از بدنش لای چیزی گیر کرده بود.

- خوبم. فقط...

یقه‌ی سفید پیراهن و کت سیاهش را می‌دیدم که در تضاد با هم بودند.

- الان دوست ندارم بروم خانه. دلم می‌خواهد همین جا بنشینم و فکر نکنم به...

آب دهانش را قورت داد.

حتی در سایه روشن هم پیدا بود با خودش کلنجر می‌رود.

- فقط می‌خواهم چند لحظه بیشتر در نقش مردی باشم که با یک دختر قرمزپوش به کنسرت رفته است.

دستگیره‌ی در را رها کردم.

- حتما.

چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. دو نفری، نیمه‌پنهان در سایه‌ی قلعه‌ی روی تپه، در شبی مهتابی، همین‌طور نشستیم و غرق در حس و احساسی شدیم که از موسیقی در ما مانده بود.

من و خواهرم هرگز در مورد اتفاقی که آن شب در دهلیز هزارپیچ قلعه رخ داد با هم حرف نزدیم، یا واقعاً موضوع از چه قرار بود. اصلاً یادم نمی‌آید که با هم حرفی زده باشیم. لحظاتی مرا محکم گرفت، بعد کمک کرده بود لباس‌هایم را پیدا کنم، با دقت چمن را گشت تا کفشم را پیدا کند، ولی پیدا نکرد. تا این‌که من گفتم مهم نیست. به هر حال دوباره آن کفش‌ها را نمی‌پوشیدم. بعد قدم‌زنان به خانه برگشتیم. من با پای برهنه، دست خواهرم در دستم. حتی آن موقع که کلاس اول بودم و مادرم او را به من می‌سپرد و سفارش می‌کرد دستش را ول نکنم، این‌طور دست همدیگر را نگرفته بودیم.

وقتی به خانه رسیدیم، توی هشتی ایستادیم و خواهرم موهایم را مرتب کرد، با دستمال نمدار چشمانم را پاک کرد. بعد در ورودی خانه را باز کردیم و رفتیم داخل. انگار نه انگار چیزی رخ داده است.

بابا هنوز بیدار بود و فوتبال تماشا می‌کرد.

- شما دخترها کمی دیر کردید. می‌دانم که جمعه است ولی هنوز...

هر دو با هم گفتیم:

- خیلی خوب بابا.

آن موقع اتفاقی که بعدها در اختیار پدربزرگ قرار گرفت، اتفاق من بود. تندتند از پله‌ها بالا رفتم و پیش از این‌که خواهرم حرفی بزند در را پشت سرم بستم.

هفته‌ی بعد موهایم را کوتاه کردم. بلیط هواپیما را پس دادم. دیگر هرگز با دخترهای مدرسه بیرون نرفتم. مامی ماتمزده و غصه‌دارتر از آن بود که توجه کند. بابا هم هر تغییر روحیه‌ای را در خانه به «مسائل زنانه» ربط می‌داد،

حتی عادت جدیدم که خودم را در اتاق خوابم حبس می‌کردم. حالا به واقعیت خودم پی برده بودم، می‌دانستم با دخترهای هرهری که با پسرهای غریبه مست می‌کردند، فرق دارم. دختری بودم که طوری لباس نمی‌پوشیدم که پسرها فکری در موردم کنند. لباس‌هایم مورد توجه مردانی نبود که به رد لاین می‌رفتند.

زندگی به آهنگ طبیعی خود بازگشت. کاری در سالن آرایش پیدا کردم، بعد هم در باترد بان، و همه چیز را پشت سر گذاشتم.

از آن روز به بعد هزاران بار از کنار قلعه گذشتم.

اما دیگر هرگز به دهلیز هزارپیچ آن نرفتم.



پاتریک کنار زمین ایستاده بود و درجا قدم دو می‌کرد. بلوز و شورت ورزشی مارک نایک جدیدش به بدن خیسش چسبیده بود. رفته بودم تا سلامی کنم و بگویم که آن شب با او به گردهمایی‌شان در کافه نخواهم رفت. نیتن رفته بود مرخصی و من باید جایش می‌ماندم.

- این بار سوم است که غیبت می‌کنی.

- راستی؟

با انگشتم شمردم.

- آره مثل این که.

- هفته بعد باید بیایی. قرار است برای اکستریم وایکینگ برنامه ریزی کنیم. هنوز هم به من نگفتی چه برنامه‌ای برای تولدت داری.

بعد نرمش را شروع کرد. پاهایش را بالا و پایین برد و سینه‌اش را به زانو فشار داد.

- می‌آیی برویم سینما؟ این روزها که تمرین داریم، دلم نمی‌خواهد غذای مفصل بخورم.

- پدر و مادرم در تدارک شام مخصوص هستند.

پاشنه‌ی پایش را گرفت و زانویش را به زمین زد. ناخودآگاه دیدم که پایش به طرز عجیبی عضلانی شده است.

- شام توی رستوران که نیست، نه؟

- نه، تا این حد مُفصل نیست. پاتریک، خودمم فکر می‌کنم باید برنامه‌ای داشته باشیم. مامی این روزها اصلاً دل و دماغ ندارد.

هفته‌ی قبل، ترینا رفته بود (البته بدون کیف لیمویی لوازم آرایش من.) مادرم زانوی غم بغل کرده و اوضاع مصیبت زده‌تر از بار اولی بود که ترینا به دانشگاه رفته بود. مادرم به شدت دلتنگ توماس بود، انگار دست یا پایش را قطع کرده‌اند.

اسباب بازی‌هایش را که از همان بچگی در اتاق نشیمن پخش وپلا بود، جمع کرده و از دم دست برداشته بودند. دیگر داخل کابینت خبری از شکلات انگشتی یا جعبه‌های کوچک نوشیدنی نبود. بعدازظهرها ساعت ۱۵:۳ قدم زنان تا مدرسه نمی‌رفت و کسی نبود که مسیر کوتاه تا خانه را با هم گپ بزنند. درواقع فرصتی برای بیرون آمدن مادرم از خانه بود. ولی حالا واقعا تنها شده بود. این روزها به غیر از خرید هفتگی که با بابا می‌رفت، از در خانه بیرون نمی‌رفت.

سه روز اول، مثل روح سرگردان در خانه می‌چرخید. بعد سخت سرگرم خانه‌تکانی بهاری شد، طوری که پدربزرگ به وحشت افتاد. پدربزرگ روی صندلی نشسته بود که مامی زیر صندلی را جاروبرقی می‌کشید، پدربزرگ هم شاکی می‌شد. ترینا گفته بود که تا چند هفته برنمی‌گردد تا توماس بتواند به آن‌جا عادت کند و هوایی نشود. هر شب که زنگ می‌زد، مامی با هر دو صحبت می‌کرد، بعد هم دست کم نیم ساعت داخل اتاقش گریه می‌کرد.

- این روزها تا دیروقت سرکار هستی. نمی‌بینمت دیگه.

- خُب، خودت هم که همه‌اش تمرین داری. پاتریک، پول خوبی می‌دهند، وسوسه می‌شوم و نمی‌توانم اضافه‌کاری را رد کنم.

پاتریک به صحبت ادامه نداد.

بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌ام درآمد داشتم. حالا دو برابر به والدینم پول می‌دادم. هر ماه هم مقداری به حساب پس اندازم می‌گذاشتم. باز هم آن قدر برایم می‌ماند که نمی‌دانستم چگونه خرجش کنم. بخشی به این علت بود که همیشه سر کار بودم. در ساعت‌هایی که فروشگاه‌ها باز بودند، من در گرنتا هاوس بودم. دلیل دیگرش این بود که چندان میل خرید نداشتم. وقت فراغتم را در کتابخانه می‌گذراندم و در اینترنت می‌گشتم.

با کامپیوتر، تمام دنیا در دسترس بود و کم‌کم برایم به یک جاذبه‌ی فریبنده تبدیل شد. شروعش با یک یادداشت تشکر بود. یکی دو روز بعد از کنسرت به ویل گفتم که بهتر است یادداشتی بنویسم و از دوست ویولن‌زنش تشکر کنیم.

گفتم:

- سر راهم که می‌آمدم یک کارت خوشگل خریدم. هر چه می‌خواهی بنویسم فقط بگو. خودکار هم آوردم.

ویل گفت:

- فکر نکنم لزومی داشته باشد.

چرا؟

شیدی چی گفتم.

که لزومی ندارد؟ این مرد ما را در ردیف جلو نشانند. خودت گفتی که عالی است. حداقل کاری که می توانی بکنی تشکر است.

آرواره ی ویل ثابت بود، بدون کمترین تکان.

خودکار را پایین گذاشتم.

شاید هم فکر می کنی مردم وظیفه دارند کاری واسه ات بکنند. تو هم مجبور نیستی از آن ها تشکر کنی، آره؟

کلارک، تو هیچی نمی دانی. تو چه می دانی که برای آدم چه قدر سخت است که دیگران برایش مطلبی را بنویسند. عبارت «از طرف...» خیلی توهین آمیز است.

ایه؟ اما بهتر از هیچی است. در هر صورت من ازش تشکر می کنم. حالا اگر ناراحت می شوی می توانم هیچ اشاره ای به اسم تو نکنم.

یادداشت را نوشتم. حرف بیشتری در این مورد نردم. اما آن شب، همین طور که حرف ویل در گوشم زنگ می زد، به کتابخانه رفتم. می خواستم ببینم وسیله ای هست که ویل بتواند با دست خودش چیزی بنویسد. ظرف یک ساعت

با سه نمونه برخورد کردم. نرم افزار شناسایی صدا، نوع دیگری نرم افزار که با پلک زدن کار می کرد، و همان طور که خواهرم گفته بود نوعی وسیله ی ضربه ای که ویل می توانست به سرش ببندد.

خودم از قبل می دانستم ویل با دیدن وسیله ای که به سرش ببندد، آه و پیف می کند. اما اعتراف کرد که نرم افزار شناسایی صدا چیز خوبی است. ظرف یک هفته به کمک نیتن موفق شدم این نرم افزار را به کامپیوترش نصب کنم.

ویل می نشست، میز کامپیوتر هم به صندلی اش وصل بود. حالا به کسی نیاز نداشت که برایش تایپ کند. ویل اولش عصبی و دستپاچه بود، انگار خجالت می کشید، اما بعد که گفتم با این شروع کن «میس کلارک، یک نامه بنویس.»،

آرام شد.

حتی خانم ترینر هم چیزی برای ایرادگیری پیدا نکرد.

اگر کار دیگه ای هست که فکر می کنی می تواند مفید باشد، به ما بگو.

لب هایش را چنان به هم می فشرد که انگار هنوز باورش نشده که چه امکان خوبی در اختیار پسرش قرار گرفته است. سه روز بعد، درست موقعی که داشتم سر کار می رفتم، پستچی برایم نامه آورد. توی اتوبوس بازش کردم. فکر

می کردم تبریک زودهنگام تولد است از طرف یکی از دخترخاله های راه دورم. با تایپ کامپیوتری نوشته شده بود:

کلارک عزیز،

این یادداشت را نوشتم تا بگویم آن طور که تو فکر می کنی از خودراضی نیستم. و برای تلاش هایی که می کنی ارزش قائلم.

متشکرم.

ویل

قاه قاه خندیدم، چنان خنده ای که راننده ی اتوبوس پرسید مگر بلیط بخت آزمایی برنده شده ای.

بعد از سال ها خوابیدن توی اتاق قوطی کبریتی، و لباس هایی که در میله ی راهروی بیرون آویزان بودند، اتاق ترینا برایم حکم کاخ داشت. شب اول که آن جا خوابیدم، دست هایم را در دو طرف دراز کردم و از این که همزمان می

توانم دو دستم را دراز کنم بی آن که به دیوار دو طرف بخورد، لذت بردم. به فروشگاه دای(۹۶) رفتم و رنگ و پرده کرکره ای نو خریدم، با چراغ کنار تخت و چند قفسه که خودم سرهم کردم. البته این طورها نبود که از این کارها

بلد باشم، بلکه فقط می خواستم ببینم از عهده اش برمی آیم یا نه.

اتاق را تغییر دکوراسیون دادم. یک شب بعد از کار، یک ساعت وقت گذاشتم و اتاق را رنگ زدم. آخر هفته اتاق طوری تغییر کرده بود که حتی بابا هم گفت عالی شده. به پرده کرکره ای که خودم برش داده بودم، دست کشیده

و گفته بود:

لو، این کار عامل موفقیتت می شود.

برای لحافم روکش جدید خریدم، با قالیچه و چند کوسن بزرگ - برای مواقعی که کسی به اتاقم آمد بتواند لم بدهد. تقویم را هم پشت در اتاق جدیدم زدم. کسی غیر از خودم نمی دید. کسی غیر از خودم معنی اش را نمی دانست،

اصلاً.

هر روز با این فکر که ویل را به کجاها می توانم ببرم، سر کار می رفتم. هیچ برنامه ی کلی نداشتم، همان روز فکر می کردم که چه کار کنم، ویل را بیرون ببرم و کاری کنم خوشحال شود. بعضی روزها هم حالش خوب نبود، مفلوک و

دردمند توی رختخواب دراز می کشید، که این بخشش از همه سخت تر بود. اما موفق شدم چند بار که مشکلی نداشت، ببرمش بیرون و در آفتاب بهاری بگردانم. حالا می دانستم یکی از چیزهایی که ویل به شدت بدش می آید، ترحم



غریبه هاست. برای همین به نقاط زیبای بیرون شهر می بردمش و یکی دو ساعت می گشتیم، جایی که غیر از خودمان دو نفر کسی نبود. پیک نیک می رفتیم و توی دشت ولو می شدیم. از نسیم لذت می بردیم و خوشحال بودیم در خانه نیستیم.

یک روز بعدازظهر که داشتم برایش ساندویچ پنیر و خیارشور درست می کردم، گفتم:

- دوست پسرم دلش می خواهد ببیندت.

چند کیلومتر از شهر دور بودیم. روی تپه ای نشسته بودیم و قلعه را در آن طرف دره می دیدیم. فاصله ی بین ما و قلعه را زمین های سرسبز می پوشاند.

- چرا؟

- دلش می خواهد ببیند من شب ها تا دیروقت با کی وقت می گذرانم.

حس کردم خوشحال شده است. عجیب بود.

- این مرد دونده.

- فکر کنم پدر و مادرم هم دوست دارند.

- وقتی یک دختر بهم بگوید که پدر و مادرش می خواهند مرا ببینند، دستپاچه می شوم. حال مادرت چه طور است؟

- مثل همیشه.

- کار پدرت چی شد؟ خبر جدیدی نیست؟

- نه. بهش گفتند هفته ی آینده. بگذریم. بهم گفتند اگر دلم خواست جمعه برای تولدم دعوتت کنم. خیلی راحت. البته مهمانی خانوادگی است. اما خوب می شود بیایی. بهشان گفتم که تو نمی آیی.

- کی گفت من نمی آیم.

- تو از غریبه ها بدت می آید. دوست نداری جلوی دیگران غذا بخوری. از وراجی دوست پسرم خوشت نمی آید. مثل روز برایم روشن است.

تازه یاد گرفته بودم که با ویل چه طور برخورد کنم. وقتی می خواستم به کاری وادارش کنم راهش این بود که بگویم می دانم دوست ندارد و انجام نمی دهد. هنوز لجاجت و یکدندگی در وجودش داشت و نمی توانست تحمل کند کسی به جای او تصمیم بگیرد.

ویل مشغول خوردن ساندویچ شد، یک دقیقه بعد گفت:

- نه، می آیم تولدت. دست کم این که مادرت موضوعی برای فکرکردن پیدا می کند.

- واقعا؟ اوه خدای من! اگر بهش بگویم همین امشب شروع به شستن و سابیدن می کند.

- مطمئنی از شکم او بیرون آمدی؟ نباید بهش رفته باشی؟ کلارک، لطفا ساندویچ بده. خیارشور بیشتر بگذار.

داشتم کمی سربه سرش می گذاشتم. وقتی مادرم فهمید قرار است مهمان معلول داشته باشد، قاطی کرد. دستش را روی صورتش گذاشت، بعد هم سرگرم مرتب کردن خانه شد، انگار همین الان که خبرش را دادم، ویل وارد خانه می شد.

- اگر خواست برود دستشویی چی کار کنیم؟ طبقه ی پایین که دستشویی نداریم. گمان نکنم بابا بتواند ببردش طبقه ی بالا.

- من می توانم کمک کنم... ولی نمی دانم دستم را باید کجا بگذارم. پاتریک می تواند؟

- نگران این جور چیزها نباشید. اصلاً.

- غذایش چه طور؟ باید پوره ی خودش را بخورد؟ چیزی هست که نباید بخورد؟

- نه. فقط باید کمک کرد و گذاشت دهانش.

- کی این کار را می کند؟

- خودم. راحت باش. مامی. خیلی نازنین است. ازش خوشتان می آید.

ترتیب همه چیز داده شد. نیتن ویل را سوار ماشین می کرد و می آورد. دو ساعت بعد هم می آمد و برمی گرداند خانه و کارهای شبش را انجام می داد. تعارف کردم که من هم بروم و کمک کنم، ولی هر دو اصرار کردند که روز تولدم باید به من خوش بگذرد. با این حرفشان معلوم بود پدر و مادرم را نمی شناسند.

سر ساعت هفت ونیم در خانه را به روی ویل و نیتن باز کردم. ویل کت و پیراهن شیکش را پوشیده بود. نمی دانستم خوشحال باشم که شیک آمد یا نگران؛ چون مادرم می خواست یک ساعت اول مهمانی را همه اش ناراحت باشد

که چرا لباس بهتری نپوشیده است.

پدرم پشت سرم وارد راهرو شد.

– بچه‌ها سطح شیب دار آماده است؟

تمام بعدازظهر سرگرم ساختن سطح شیب دار برای پله‌های بیرون بود. نیتن با احتیاط فراوان صندلی چرخدار ویل را هدایت کرد و از راهروی باریک خانه‌مان عبور داد. نیتن وقتی در را پشت سرش بستم، گفت:

– خوب است. خیلی خوب. توی بیمارستان‌ها بدتر از این دیده‌ام.

بابا دستش را جلو برد و با نیتن دست داد.

– برنارد کلارک.

بعد هم دستش را به طرف ویل گرفت، اما یک دفعه هول شد و دستش را عقب کشید. با لکنت زبان گفت:

– برنارد هستم. ببخشید... نمی‌دانستم چه طور باید با... نمی‌شود دست بدهیم.

– همین که تعظیم کنید کافی است.

بابا لحظه‌ای به او زل زد. بعد که فهمید ویل شوخی می‌کند، با آسودگی قاه قاه خندید.

به شانه‌ی ویل زد و گفت:

– بله بله، تعظیم خیلی هم خوب است!

همین‌طور می‌خندید. و یخ شکسته شد. نیتن چشمکی زد و دستی تکان داد و رفت. ویل را از آشپزخانه عبور دادم. خوشبختانه مادرم شانس آورد، چون بشقاب دستش بود و مشکلی برایش پیش نیامد.

– مامی، ویل را معرفی می‌کنم. ویل، مادرم جوزیفین(۹۷).

مادرم لبخندی به ویل زد و گفت:

– لطفا جوسی صدایم کنید.

دستکش مخصوص فر تا آرنجش می‌رسید.

– ویل خوشحالم که بالاخره دیدمت.

ویل گفت:

– منم خوشحالم از دیدنتان. مزاحم نباشم. لطفا به کارت‌ان برسید.

مادرم بشقاب را پایین گذاشت و دستی به موهایش کشید. این حرکتش همیشه نشانه‌ی خوبی بود. اما بد شد که اول دستکش را از دستش درنیاورد. گفت:

– شرمند، غذای توی فر باید به موقع بیاید بیرون.

ویل گفت:

– خواهش می‌کنم. آشپز نیستم. اما عاشق غذاهای خوشمزه‌ام. برای همین دوست داشتم امشب بیایم.

بابا در یخچال را باز کرد.

– خُب، با این چه طوری؟ مخصوص است.

– ممنونم.

ویل جرعه‌ای سر کشید. من توی آشپزخانه ایستاده بودم، یک دفعه با خودم فکر کردم چه خانه‌ی کوچک و افتضاحی داریم؛ کاغذدیواری‌ها از دهه ۱۹۸۰، کابینت‌های آشپزخانه همه داغون و قُر. خانه‌ی ویل واقعا شیک و با سلیقه

مبل‌مان شده بود، دکور زیبا و ساده‌ای داشت. پیدا بود نود درصد وسایل خانه‌ی ما از فروشگاه‌های ارزان‌قیمت خریداری شده‌اند. هر جایی از دیوار که خالی بود، با نقاشی‌های لبه‌برگشته‌ی توماس پر شده بود. شاید ویل به این

چیزها توجه کرده بود، ولی بروز نداد. بابا و ویل موضوع مشترکی برای صحبت پیدا کردند، اما بعد حرف به من کشیده شد و این‌که چه قدر به دردخور هستم. اهمیتی نمی‌دادم. هر چه بود، هر دو را شاد می‌کرد.

– می‌دانستی یک بار که دنده عقب می‌رفت به صندوق پست زد. بعد هم تقصیر را انداخت گردن صندوق‌پست...

– باید بیایید و وقتی می‌خواهد سطح شیبدارم را پایین بدهد، ببینید.

بابا زد زیر خنده.

بیرون آمدم و گذاشتم هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. مادرم دنبال آمد. ناراحت بود. سینی لیوان‌ها را روی میز غذاخوری گذاشت، بعد نگاهی به ساعت انداخت.

- پاتریک کجاست؟

- مستقیم از تمرین می‌آید. شاید دیرتر بیاید.

- نمی‌شد برای تولد تو امشب نمی‌رفت؟ اگر دیر کند غذا از دهن می‌افتد.

- مامی، چیزی نمی‌شود.

دستم را دور کمرش گذاشتم و بغلش کردم. از ناراحتی خشک و شق‌ورق ایستاده بود. یک دفعه دلم برایش سوخت. مادرِ من بودن کار راحتی نبود.

- واقعا چیزی نمی‌شود.

سرم را بوسید و فاصله گرفت. دستش را روی پیش‌بندش کشید.

- کاش خواهرت این‌جا بود. کار خوبی نبود بدون او جشن گرفتیم.

از نظر من این‌طور نبود. برای اولین بار داشتم لذت می‌بردم که مرکز توجه هستم. شاید بچگانه بود، ولی واقعیت داشت. وقتی می‌دیدم بابا و ویل از دست کارهای من می‌خندند، عشق می‌کردم. وقتی می‌دیدم تمام غذاها و

دسرهای باب میل من درست شده‌اند، کیف می‌کردم. از این‌که می‌توانستم همان‌کسی باشم که دوست دارم و خواهرم نیست تا مرتباً گوشزد کند که چه کسی هستم، حال می‌کردم.

صدای زنگِ در آمد. مامی دستش را به هم زد و گفت:

- آمد. لو غذا را بکش.

صورت پاتریک هنوز از ورزش برافروخته بود. دولا شد و صورتم را بوسید.

- تولدت مبارک کوچولو.

بوی شامپو و صابون می‌داد. ادکلن هم زده بود. سرم را به طرف اتاق غذاخوری تکان دادم و گفتم:

- بهتر است مستقیم برویم سر میز. غذای مامی باید به موقع خورده شود.

پاتریک به ساعتش نگاه کرد.

- وای، ببخشید. زمان از دستم رفت.

- فقط زمان خودت از دست نرفت!

- بله؟

- هیچی.

بابا میز بزرگ تاشو را به اتاق نشیمن آورده و به دستور من یکی از کانپه‌ها را به دیوار چسبانده بود تا ویل بتواند بدون مانع وارد اتاق شود. ویل صندلی چرخدارش را به جایی که اشاره کرده بودم، برد. بعد هم صندلی را تنظیم

کرد، حالا کمی بالاتر آمده و هم‌سطح بقیه بود. من سمت چپش نشستم و پاتریک روبه‌رو نشست. پاتریک و ویل و پدربزرگ به هم سلام کردند و برای هم سر تکان دادند. من از قبل به پاتریک یادآوری کرده بودم که دستش را

به طرف ویل نگیرد. حتی وقتی هم نشسته بودم، می‌دیدم که ویل پاتریک را زیرنظر دارد. کنجکاو بودم بدانم به همان اندازه‌ای که مجذوب پدر و مادرم شده، از پاتریک هم خوشش آمده است یا نه.

ویل سرش را به طرف من گرفت.

- پشت صندلی را نگاه کنی می‌بینی چیزی برای شام آوردم.

خم شدم و دست توی کیفش کردم. یک بطری بیرون آوردم. ویل گفت:

- همیشه روز تولدت باید از این‌ها بخوری.

مادرم که داشت ظرف غذا را می‌آورد گفت:

- اوه، ببین، چه عالی! ولی ما جام مخصوصش را نداریم.

ویل گفت:

- همین خوب است.

پاتریک گفت:

- من بازش می‌کنم.

بطری را برداشت و سیم دورش را باز کرد. بعد هم شستش را زیر چوب پنبه گذاشت. طوری به ویل نگاه می‌کرد که انگار همان نبود که انتظارش را داشت. ویل گفت:

- اگر این کار را کنی به همه جا پخش می‌شود.

دستش را کمی بالا آورد و به طرزی مبهم با ایما و اشاره گفت:

- اگر چوب پنبه را با دست نگه داری، و بطری را بچرخانی، بهتر است.

بابا گفت:

- خودش بطری‌اش را خوب می‌شناسد. پاتریک همین کار را بکن. بطری را بچرخان.

پاتریک گفت:

- بلدم. خودمم می‌خواستم همین کار را بکنم.

بطری به خیر و خوشی باز شد. به سلامتی تولد من نوشیدیم. پدربزرگ چیزی گفت که به گوشم «آفرین» رسید.

من بلند شدم و تعظیم کردم. پیراهن کوتاه کمرچین زرد مدل دهه ۱۹۶۰ تنم بود که از فروشگاه خیریه خریده بودم. گرچه برچسبش را کنده بودند، فروشنده گفته بود باید مارک بیبا(۹۸) باشد.

بابا گفت:

- امیدوارم امسال دیگر لو بزرگ شود. اولش خواستم بگویم که راهش را در زندگی پیدا کند، اما انگار بالاخره پیدا کرده. ویل، باید بگویم از وقتی برای شما کار می‌کند، پیدا کرده. بالاخره از لاک خودش بیرون آمده.

مادرم گفت:

- مایه‌ی افتخار ماست، برای شما هم خیلی خوب شده که استخدامش کردید.

ویل زیرچشمی نگاهی به من کرد و گفت:

- من هم خیلی ممنونم ازش.

بابا گفت:

- افتخار می‌کنم به لو و موفقیت‌های پیاپی‌اش.

مادرم گفت:

- و به بقیه‌ی اعضای خانواده که الان پیش ما نیستند.

گفتم:

- هی! مثل این که هر سال باید تولد بگیرم! بقیه‌ی روزها که همه‌اش دارید دعوا می‌کنید.

بعد سرگرم صحبت شدند. بابا داستان‌هایی از ماجراهای من تعریف کرد و با مادر غش‌غش خندیدند. خوشحال بودم که می‌دیدم می‌خندند. هفته‌های اخیر پدرم خیلی خسته و افسرده به نظر می‌رسید. مادرم هم پریشان و

چشمانش گود افتاده بود. انگار روحش جای دیگری بود. دلم می‌خواست خوش باشند و از لحظات لذت ببرند و بدبختی‌هایشان را فراموش کنند. بگویند و بخندند و روحیه بگیرند. از این نظر، لحظه‌ای احساس کردم بدم نمی‌آید

توماس یا حتی ترینا هم بودند.

چنان غرق در افکارم بودم که طول کشید تا متوجه قیافه‌ی پاتریک بشوم. داشتم به ویل غذا می‌دادم، تکه‌ای ماهی دودی برداشتم و دهان ویل گذاشتم. همزمان داشتم چیزی به پدربزرگ می‌گفتم. بخشی از زندگی روزمره‌ام بود

که اصلاً به آن فکر هم نمی‌کردم. برای همین وقتی قیافه‌ی بهت زده پاتریک را دیدم، تعجب کردم.

ویل چیزی به بابا گفت، من هم به پاتریک زل زده بودم. دلم نمی‌خواست این طوری به ویل نگاه کند. سمت چپش پدربزرگ، شوخ و شنگ، با غذایش بازی‌بازی می‌کرد. سروصدایی ایجاد کرده بود، هوم‌هوم‌های کوتاه وزوزهای

سرخوشانه، که ما اسمش را گذاشته بودیم «هیاهوی غذا». ویل رو به مادرم کرد و گفت:

- چه ماهی خوشمزه‌ای! مزه‌اش واقعا عالی است!

مادرم لبخندزنان گفت:

- غذایی نیست که هر روز بخوریم. می‌خواستیم امشب با همیشه فرق داشته باشد.

همه‌ی تلاشم را می‌کردم با نگاهم به پاتریک بفهمانم این طوری نگاه نکنند. سرانجام متوجه نگاهم شد و صورتش را برگرداند. به نظر دلخور می‌رسید.



تیکه ی دیگری دهان ویل گذاشتم. بعد که دیدم به نان نگاه می کند، تیکه ای نان دهانش گذاشتم. در آن لحظه متوجه شدم چنان به خواسته های ویل آشنا هستم که لازم نیست نگاهش کنم تا بفهمم چه چیزی نیاز دارد. ویل که احتمالاً حس کرده بود معذب هستم، گفت:

- پاتریک، لو گفته که مربی ورزش هستی. چه کارها می کنی؟

کاش نپرسیده بود. پاتریک رفت بالای منبر و حالا مگر ول می کرد. از انگیزه ی شخصی گفت و این که چه طور تناسب اندام به سلامت روحی کمک می کند. بعد هم از برنامه های تمرینی اش برای مسابقه حرف زد. من به این حرف ها عادت داشتم، ولی در آن لحظه که ویل کنار دستم نشسته بود، این حرف ها را خیلی بی ربط می دیدم. چرا ویل چنین سؤال کلی و مبهمی مطرح کرد و بعد ساکت شد؟

- وقتی لو گفت که شما هم می آیید، با خودم فکر کردم نگاهی به کتاب هایم ببینم هیچ ورزشی هست که به شما توصیه کنم.

من که داشتم نوشیدنی ام را سر می کشیدم، به حال خفگی افتادم.

- پاتریک، کاملاً تخصصی است، گمان نکنم در تخصص تو باشد.

- من کارهای تخصصی می کنم، با آدم های آسیب دیده کار می کنم. ورزش درمانی می کنم.

- پت، قوزک پا که رگ به رگ نشده!

- یکی دو سال پیش با کسی کار کردم که دچار فلج پایین تنه بود. خودش می گوید که حالا خوب شده. توی مسابقه ی سه گانه شرکت می کند و خیلی چیزهای دیگه.

مادرم گفت:

- چه خوب!

- می گوید تحقیقات اخیر توی کانادا نشان داده که اگر ماهیچه ها را تمرین بدهید، دوباره می تواند فعالیت قبلی اش را سر بگیرد. اگر ماهیچه ها را خوب به کار بگیری، هر روز ورزش کنی، مثل سیناپس مغزی، دوباره برمی گردد.

شرط می بندم اگر برنامه ی تمرینی را خوب اجرا کنی، می بینی که چه قدر ماهیچه هایتان بهتر می شود. از این ها گذشته، لو گفت که قبلاً حسابی اهل ورزش بودید.

با صدای بلند گفتم:

- پاتریک، تو چیزی در این مورد نمی دانی!

- فقط خواستم...

- ولش کن، دیگر صحبتش را نکن.

همه دور میز سکوت کردند. بابا سرفه کرد، بعد هم عذرخواهی کرد. پدربزرگ به طرزی نگران کننده ساکت و به جایی زل زده بود.

مادرم هم حرکتی کرد که انگار می خواست به همه نان تعارف کند، ولی بعد پشیمان شد.

پاتریک دوباره شروع به حرف زدن کرد، با لحنی که معذب به نظر می رسید.

- تحقیقاتی هست که به نظرم می تواند مؤثر باشد. اما چیز بیشتری ازش نمی دانم و نمی توانم اظهارنظری بکنم.

ویل مؤدبانه لبخندی زد و به پاتریک نگاه کرد، چیزی از چهره اش نمی شد خواند.

- حتما پیگیری می کنم.

بلند شدم تا بشقاب ها را جمع کنم. می خواستم از سر میز فرار کنم. اما مادرم دعوا کرد و گفت که بنشینم.

- مثل این که تولدت است!

انگار وقت های دیگر اجازه ی کارکردن می داد.

- برنارد، می روی جوجه را بیاوری؟

بعد از آن، دیگر مشکلی پیش نیامد و بقیه ی غذا را خوردیم. دقیقاً متوجه بودم که پدر و مادرم مجذوب ویل شده اند. ولی پاتریک کمتر. پاتریک و ویل بعد از آن کمتر با هم حرف زدند. بعد مادرم برای همه سیب زمینی تنوری

گذاشت و پدرم هم طبق معمول زورش را زد سهم بیشتری بردارد، تازه این جا بود که کمی آرام شدم و نگرانی ام کمتر شد. بابا از هر دری با ویل حرف زد و چیزهای زیادی پرسید، از زندگی گذشته اش، حتی تصادف. ویل هم به

نظر می رسید آسوده و راحت به همه ی سؤالاتش پاسخ می دهد. در حقیقت، از چیزهایی باخبر شدم که قبلاً نمی دانستم. برای مثال، شغل مهمی داشت. هرچند تلاش کرد آن را بی اهمیت نشان دهد. سهام شرکت خرید و فروش

می کرد و سود می برد. بابا هم به طور ذهنی محاسبه می کرد که هر بار سود کلانی می کرد. دیدم به ویل زل زده ام، داشتم به خودم می گفتم این مردی که می شناسم همان سرمایه دار بااراده ای است که حالا دارد تعریفش را می

کند. بابا از شرکتی که قرار بود کارخانه ی مبلمان سازی را بخرد، حرف زد. بعد وقتی اسم کارخانه را گفت، ویل با تأسف سری تکان داد و گفت که بله شرکت را می شناسد. بله، احتمالاً خودش هم مشتری اش می شد. طوری حرف زد

که هیچ امیدی به شغل بابا نمی شد داشت.

مادرم زیرلب چیزی می گفت و به به و چه چه می کرد. وقتی لبخندش را دیدم، فهمیدم مرد جوان سر میز شامش ویل است نه پاتریک. حالِ پاتریک هم بدجور گرفته بود.

وقتی مادرم مشغول جمع کردن ظرف ها شد، پدربزرگ گفت:

- کیک تولد است؟

چنان واضح و تعجب آور بود که من و بابا شوکه شدیم و به هم نگاه کردیم. همه ی آدم های دور میز سکوت کردند. میز را دور زدم و پدربزرگ را بوسیدم. گفتم:

- نه بابابزرگ، شرمند، دسر شکلاتی است، دوست داری.

سرش را به علامت موافقت تکان داد. مادرم لبخند برلب داشت. گمان نکنم هدیه ای بهتر از این می توانست گیر آدم بیاید. دسر شکلاتی روی میز آمد. همراهش هم یک بسته ی مربع شکل بزرگ، به اندازه ی دفتر راهنمای تلفن،

کادوپییج شده. پاتریک گفت:

- هدیه ی تولد؟ آره؟ این هم مال تو.

لبخندی به من زد و هدیه اش را روی میز گذاشت. من هم در جواب لبخند زدم. حالا وقت جرّوبحث نبود. بابا گفت:

- زود باش بازش کن.

اول هدیه ی بابا و مامان را باز کردم. کاغذ کادو را با احتیاط باز می کردم تا پاره نشود. آلبوم عکس بود و تمام صفحاتش پر از عکس خودم، از همان کودکی. یک جا بچه هستم؛ من و ترینا که دختر بچه های تپلی هستیم و بداخلاق

به نظر می رسم؛ روز اولی که به دبیرستان رفتم، دامن برایم بزرگ است و موهایم را با سنجاق جمع کرده ام. عکس های جدید هم بودند.

من و پاتریک، همانی که داشتم می گفتم راهش را بکشد و برود. دوباره خودم با دامن خاکستری، روز اولی که رفتم سر کار. لابه لای صفحاتش عکس های خانوادگی هم بود، عکس های توماس و نامه هایی که مدرسه برای گردش

علمی می فرستاد. دست خط بچگی هایم در مورد روزهایی که رفته بودیم ساحل، بستنی هایی که زمین افتاده بودند و مرغان دریایی که از روی آب، ماهی می قاپیدند و پروازکنان برمی گشتند. آلبوم را ورق زدم، لحظه ای به عکس

دختری که موهای بلند سیاهش را عقب زده بود نگاه کردم، بعد آلبوم را بستم. ویل گفت:

- می شود ببینم؟

وقتی صفحات آلبوم را برای ویل ورق می زدم، مادرم به ویل گفت:

- سال خوبی نبود امسال، البته حالا خوب هستیم و اوضاع روبه راه است. اما خودت می دانی گاهی چیزهایی پیش می آید دیگه. بابابزرگ برنامه ای توی تلویزیون دید در این مورد که ابتکار به خرج بدهید و خودتان هدیه درست

کنید. من هم فکر کردم چیز جالبی است... متوجه هستی که، گفتم جالب است.

چشمم پر از اشک شد. گفتم:

- مامی، واقعا هم جالب است. عالی عالی! خیلی خوشم آمد. ممنونم واقعا.

گفت:

- چند تا از این عکس ها انتخاب بابابزرگ است.

ویل گفت:

- خیلی زیبا.

دوباره گفتم:

- خیلی خوشم آمد.

نفس راحتی که پدر و مادرم کشیدند، غمگین ترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم. پاتریک بسته ی کوچک را روی میز به جلو هل داد و گفت:

- حالا کادوی من را باز کن.

آهسته بازش کردم. لحظه ای هول شدم که شاید حلقه نامزدی باشد. من اصلاً آماده نبودم. هنوز نمی توانستم فکرش را بکنم که وارد زندگی زناشویی بشوم. جعبه ی کوچک را باز کردم، وسط مخمل آبی تیره، زنجیر ظریف طلا

بود، با ستاره ای کوچک. زیبا و خیلی باسلیقه انتخاب شده بود، ولی از نوع من نبود. هرگز به عمرم از این جور زیورآلات استفاده نکرده بودم.

نگاهم را به آن دوختم و فکر کردم چه بگویم. پاتریک خم شد و زنجیر را دور گردنم بست. گفتم:

- خیلی قشنگ است.

پاتریک گفت:

- خوشحالم که خوشت آمده.

لبم را بوسید. تا آن روز جلوی پدر و مادرم این طور مرا نبوسیده بود.

نگاه ویل به من بود، با چهره‌ای سرد و بی‌احساس. بابا گفت:

- خُب، فکر کنم حالا باید پودینگ بخوریم. قبل از این که گرم شود.

بعد هم از حرف خنده‌دار خودش قاه قاه خندید. نوشیدنی در سراسر بدنش جریان پیدا کرده و اثر کرده بود.

ویل آرام گفت:

- توی کیفم، چیزی برای تو هست. همان کیف سیاه پشتِ صندلی. با کاغذ کادوی نارنجی.

بسته را از کوله‌پشتی ویل درآوردم. مادرم مکث کرد، قاشق دسر دستش بود.

- ویل، واسه لو کادو گرفتی؟ واقعا لطف کردی. برنارد، می‌بینی چه لطفی کرده، مگه نه؟

- واقعا لطف کرده.

کاغذ کادو طرح روشن کیمونوهای چینی داشت. فوری به خودم گفتم کاغذکادو را نگه می‌دارم. حتی شاید لباسی به این رنگ می‌خریدم و می‌پوشیدم. روبان را باز کردم و کنار گذاشتم تا بعداً استفاده کنم. کاغذکادو و بعد هم

کاغذ بسته‌بندی را باز کردم. آن‌جا توی جعبه، جوراب شلواری راه‌راه عجیب‌وغریب زرد و سیاه به من زل زده بود. اندازه بزرگسالش، پشمی و مات، و به قدری لطیف که زیر دستم سُر می‌خورد. گفتم:

- باورم نمی‌شود.

زدم زیر خنده. خنده‌ای سرخوشانه و غیرمنتظره.

- وای خدای بزرگ! این‌را از کجا گیر آوردی؟

- خودم سفارش دادم. خوشحال می‌شوی اگر بدانی با نرم‌افزار شناسایی صدا سفارش دادم.

پاتریک و بابا همزمان گفتند:

- جوراب شلواری؟

- زیباترین جوراب شلواری دنیا.

مادرم با دقت نگاه کرد و گفت:

- لو، مطمئنم وقتی بچه بودی شبیه به این داشتی.

من و ویل به هم نگاه کردیم. قادر نبودم جلوی لبخندم را بگیرم. گفتم:

- دوست دارم همین الان بپوشمش.

پدرم همین‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت:

- خدایا، شبیه مکس وال(۹۹) توی فیلم «کندو» می‌شوی.

- برنارد، تولدش است. هر چه دوست دارد می‌تواند بپوشد.

از اتاق بیرون دویدم. توی راهرو یک لنگه را پوشیدم، پنجه‌پایم را بالا گرفتم، از لطافتش لذت می‌بردم. گمان نکنم در عمرم هیچ هدیه‌ای به این اندازه خوشحالم کرده باشد.

برگشتم ویل آهسته گفت هورا. بابابزرگ به میز زد. مادر و پدرم غش‌غش زدند زیرخنده. پاتریک هم ماتش برده بود.

گفتم:

- اصلاً نمی‌توانم به چه زبانی بگویم که چه قدر عاشق این جوراب شلواری هستم. متشکرم، متشکرم.

دستم را جلو بردم و زدم به شانه‌اش.

- از ته دل دوستش دارم.

ویل گفت:

- یک پاکت هم هست، بعدا بازش کن.

وقتی ویل داشت می رفت پدر و مادرم کلی لی لی به لالاش گذاشتند.

بابا که مست بود، یک سره از ویل تشکر می کرد که استخدامم کرده است. از او قول گرفت که باز هم بیاید.

- اگر یک وقت کارم را از دست دادم، می آیم و با هم فوتبال تماشا می کنیم.

ویل گفت:

- چه عالی! دوست دارم.

با این که هرگز ندیده بودم فوتبال تماشا کند.

مادرم مقداری دسر شکلاتی بسته بندی کرد و به زور به ویل داد.

- دیدم خوشش آمده.

لابد تا یک ساعت بعد از رفتنش می خواستند تعریفش را کنند و بگویند چه آقایی! واقعا یک پارچه آفاست!

پاتریک هم تا راهرو آمد. دستش تا ته توی جیب بود. ظاهرا می خواست مشکل دست دادن با ویل را حل کند.

خوش خیال ترین فکری بود که می توانستم بکنم. ویل گفت:

- خوشحالم از دیدنت. خیلی ممنون از راهنمایی ات.

پاتریک گفت:

- اوه، فقط چون دوستم لو بتواند کارش را به بهترین نحو ممکن انجام بدهد. همین.

کلمه «دوستم» را با تأکید ادا کرده بود. ویل گفت:

- مرد خوش شانسی هستی.

نیتن او را با خودش به طرف در برد.

- توی رختخواب هم خوب آدم را می شوید.

این حرف را سریع به زبان آورد و پیش از این که پاتریک متوجه ی حرفش شود، در پشت سرش بسته شد.

- نگفته بودی توی رختخواب حمامش می کنی.

آمده بودیم خانه ی پاتریک، آپارتمانی نوساز در حومه ی شهر. با این که به پارک کوچکی مشرف بود و سه طبقه بیشتر نبود، مثل زندگی در اتاق زیرشیروانی می ماند.

- منظورش چی بود؟ تو همه جایش را می شویی؟

شیر پاک کن را برداشتم، یکی از معدود وسایلی بود که اجازه داشتم توی خانه اش بگذارم. با تکه ای پد آرایشی مشغول پاک کردن آرایشم شدم.

- خودش گفت.

- شوخی می کرد باهات. البته حقت بود، از بس تکرار کردی مرد ورزشکار و فعالی بود.

- پس چه کارهایی برایش می کنی؟ هر چند مطمئنا همه اش را نمی گویی.

- گاهی می شورمش، اما فقط تا کمر.

نگاه خیره ی پاتریک حکایت از خیلی چیزها می کرد. اما در نهایت صورتش را برگرداند، جورابش را درآورد و داخل سبد رخت چرک ها انداخت.

- از اول چنین قراری نبود. نگفته بودند از این جور کارها باید بکنی. این جور کارهای خیلی خیلی شخصی. توی شرح وظایفت نبود.

بعد یکبارہ فکری به ذهنش رسید.

- می توانی شکایت کنی. انفصال از کار به طور قانونی. آره همین. حالا که شرایط کار را تغییر داده اند.



- چرند نگو. گاهی که نیتن نیست، من این کارها را می‌کنم. واسه ویل سخت است که یک غریبه از شرکت خدماتی بیاید و این کارها را برایش بکنند. تازه، این کارها برایم عادی شده، واقعا اذیت نمی‌شوم.

چه طور می‌توانستم برایش توضیح بدهم - که آدم می‌تواند با یک بدن خو بگیرد؟ می‌توانستم در نهایت مهارت لوله‌هایش را عوض کنم و بدون کمترین وقفه‌ای در صحبت‌هایمان، با اسفنج بالاتنه لختش را بشویم.

حتی جای زخم روی مچ دستش هم برایم عادی شده بود. مدت‌ها تنها چیزی که می‌دیدم و توجه داشتم این بود که مبادا دست به خودکشی بزند. حالا فقط برایم ویل بود - ویلی که کفر آدم را درمی‌آورد، دمدمی مزاج و غیرقابل پیش‌بینی بود، باهوش و بامزه بود. کسی که با من رفتار آقامنشانه و بزرگووارانه داشت. بدنش برای من فقط بخشی از کل وجودش بود، چیزی که در فواصل صحبت‌هایمان، به آن هم رسیدگی می‌کردم. از نظر من، کارهای مربوط به بدنش هم جذابیت خودش را داشت.

- باورم نمی‌شود من و تو که دوستان نزدیک هم هستیم، مدت‌ها همدیگر را ندیده باشیم... این وسط غریبه‌ای هست که تو خیلی خوشحالی وقتت را باهاش بگذرانی و همه‌اش پیشش باشی و...

- پاتریک، می‌شود امشب دست برداری و رو اعصاب نروی؟ مثل این که تولدم است.

- من نبودم که شروع کردم، مگه من بودم که حرف از حمام و این جور چیزها زدم؟

- چون که خوش تیپ است، آره؟ لابد بیشتر ترجیح می‌دادی واقعا یک موجود نباتی بود، راحت تر بودی، مگه نه؟

- پس تو خوش تیپ می‌بینی‌اش.

- اصلاً باورم نمی‌شود که تو بهش حسادت کنی.

- من بهش حسادت نمی‌کنم.

با لحن سرد و بی‌اعتنائی ادامه داد:

- چه طور می‌شود به یک معلول حسادت کرد؟

پاتریک آن شب نهایت تلاشش را به خرج داد تا من به رضایت کامل برسم، موفق هم شد. ولی فقط به خاطر ویل بود.

بعدش پاتریک فوری خوابش برد، ولی من هر کاری کردم خوابم نبرد. بلند شدم، به طبقه‌ی پایین رفتم و از کیفم کتاب داستان‌های کوتاه فلانری اوکانر را درآوردم، پاکت نامه هم با آن بیرون افتاد.

به نامه ماتم برد. کارت ویل بود. وقتی سر میز بودیم، بازش نکرده بودم. حالا این کار را کردم. حس کردم چیزی داخلش هست. کارت را با احتیاط بیرون آوردم، لای کارت ده اسکناس پنجاه پوندی بود. دوبار شمردم. باورم نمی‌شد درست می‌بینم. داخل کارت نوشته بود:

«هدیه‌ی تولد. کولی بازی درنیار، قانون ملزم می‌کند! ویل»



ماه مه غریبی بود. روزنامه‌ها و تلویزیون پر از تیترو برنامه‌هایی بود که به آن «حق مردن» می‌گفتند. زنی که مبتلا به بیماری لاعلاجی بود مطرح کرد که قانون باید از شوهرش حمایت کند تا هر وقت بیماری‌اش به مرحله حاد رسید، او را به دیگنیتاس ببرد. یک فوتبالیست جوان، بعد از این که والدینش را متقاعد کرد او را به آن جا ببرند، دست به خودکشی زد. پلیس هم وارد ماجرا شده بود. در مجلس اعیان بریتانیا هم جروبحث‌های زیادی شده بود.

گزارش‌های خبری را تماشا می‌کردم و به بحث‌های قانونی افراد صاحب‌نظر که موضوع را از ابعاد اخلاقی بررسی می‌کردند، گوش می‌دادم. اما من این‌ها را کاملاً بی‌ربط با ویل می‌دیدم.

در همان روزها، ما به تدریج توانسته بودیم ویل را بیش از پیش متقاعد کنیم و بیرون ببریم. حتی حاضر بود به راه‌های دور هم برویم. تئاتر می‌رفتیم، به تماشای رقص موریس می‌رفتیم (ویل با قیافه‌ی خشک و جدی به دستمال و زنگوله‌ی رقصنده‌ها نگاه می‌کرد، اما صورتش از فشاری که به خودش می‌آورد کمی سرخ می‌شد). یک روز عصر هم به کنسرتی در فضای باز در یکی از شهرهای نزدیک رفتیم (بیشتر مورد علاقه او بود تا من). یک بار هم به سینمایی که چند فیلم نمایش می‌داد رفتیم، اما در اثر تحقیق ناکافی من، یکی از فیلم‌هایش در مورد یک دختر مبتلا به بیماری لاعلاج بود.

می‌دانستم که ویل اخبار روز را دنبال می‌کند. از وقتی نرم‌افزار جدید تهیه کرده بودیم وقت بیشتری را با کامپیوتر صرف می‌کرد. حالا یاد گرفته بود که به کمک انگشت شستش موس را روی صفحه حرکت دهد. این تمرین دشوار، او را قادر می‌ساخت اخبار روز را در اینترنت بخواند. یک روز صبح وقتی برایش فنجانی چای آوردم، دیدم که سرگرم خواندن مطالبی در مورد آن فوتبالیست جوان است، نوشته‌ای که با جزئیات کامل از تلاش‌هایی که جوان برای کشتن خود انجام داده بود، می‌گفت. وقتی فهمید که پشت سرش ایستاده‌ام، صفحه را تغییر داد. این کارش چنان بغضی در گلویم ایجاد کرد که واقعا نیم ساعت طول کشید تا برطرف شود.

رفتم کتابخانه و آن مطلب را در کامپیوتر خواندم. حالا مدت‌ها بود که روزنامه می‌خواندم. می‌دیدم که جروبحث در این زمینه بالا گرفته است. اطلاعات ارائه شده که به حقایق تلخ و تکان‌دهنده‌ای خلاصه می‌شد، اغلب چندان رضایت‌بخش نبود.

مطبوعات جنجالی، والدین فوتبالیست جوان را به باد انتقاد گرفتند. تیترو می‌زدند «چه‌طور توانستند بگذارند بمیرد؟» من هم همین احساس را داشتم. لئو مکینرنی(۱۰۰) فقط بیست و چهار سال داشت. سه سال پیش دچار آسیب شد که مدت‌ش خیلی بیشتر از ویل نبود. آیا بی‌تجربه‌تر از آن نبود که بگوید چیزی برای زندگی کردن باقی نمانده است؟ مطلبی که ویل در مورد او خوانده بود، هیچ‌نظر کارشناسی خاصی ارائه نمی‌کرد، اما به‌طور دقیق آن‌چه را که در زندگی این جوان رخ داده بود، بررسی می‌کرد. ظاهراً نویسنده با والدینش صحبت کرده بود.

می‌گفتند لئو از سه سالگی فوتبال بازی می‌کرد. همه‌ی زندگی‌اش فوتبال بود. در حادثه‌ای که می‌گفتند یک در میلیون است، وقتی تکل به خطا رفت، آسیب دید. همه کاری برای دلگرم کردنش انجام داده و تلاش کرده بودند به او بگویند زندگی‌اش همچنان ارزشمند است. با این حال، دچار افسردگی شد. ورزشکاری نبود که دیگر نتواند ورزش کند، بلکه ورزشکاری بود که دیگر نمی‌توانست حرکت کند و گاهی بدون وسیله‌ی کمکی نفس بکشد. دیگر هیچ چیز خوشحالش نمی‌کرد. زندگی‌اش عذاب‌آور و تلخ بود، عفونت مشکلات زیادی می‌آفرید. به مراقبت شبانه‌روزی نیاز داشت. دوستانش را از دست داده بود، یعنی خودش نخواست دیگر آن‌ها را ببیند. به دوست دخترش گفت که دوست ندارد او را ببیند. هر روز به والدینش می‌گفت که نمی‌خواهد زنده بماند. می‌گفت که دیدن زندگی دیگران، حتی وقتی هم به اندازه‌ی نصف برنامه‌های زندگی او باشد، برایش عذاب‌آور و نوعی شکنجه است. دو بار با گرسنگی که به خود داد، دست به خودکشی زد و کارش به بیمارستان کشید. بعد وقتی به خانه بازگشت به والدینش التماس کرد تا او را در خواب خلاص کنند. وقتی این مطالب را در کتابخانه خواندم، گودی دستم را روی چشمانم گذاشتم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم و بی‌آن‌که به هق‌هق گریه بیفتم، نفس بکشم.

بابا از کار بیکار شد. ولی روحیه‌اش را اصلاً از دست نداد. آن روز بعدازظهر به خانه آمد، کراوات و کت و شلوار پوشید و سوار اتوبوس بعدی شد و رفت تا در اداره‌ی کاریابی ثبت‌نام کند. به مادرم گفته بود که بعد از سال‌ها تجربه‌ی کاری تصمیم گرفته است اعلام کند مهارت هر شغلی را دارد.

پدرم توجهی به اعتراض مادرم نکرد و گفت: «گمان نکنم در حال حاضر در شرایطی باشیم که بخواهیم این‌نه، آن‌نه کنیم.»

وقتی برای من به سختی کار پیدا می‌شد، برای مرد پنجاه و پنج ساله‌ای که در عمرش فقط یک شغل داشت، سخت‌تر بود.

بعد از یک مصاحبه دیگر، وقتی برگشت خانه، با نومیدی گفت که حتی کار انبارداری یا نگهداری هم گیرش نمی‌آید. ترجیح می‌دادند جوان‌های هفده ساله‌ی دماغوی غیرقابل‌اعتماد را که دولت مزدشان را پرداخت می‌کرد، استخدام کنند تا مرد گنده‌ای که سوابق کاری درخشانی دارد. بعد از دو هفته تلاش و نومیدی، مادر و پدرم پذیرفتند که باید تقاضای کمک هزینه کنند. تمام شب نشستند و فرم پنجاه صفحه‌ای را پر کردند و پاسخ دادند که ماشین لباسشویی‌شان چند کیلویی است و آخرین بار کی از کشور خارج شدند (بابا می‌گفت سال ۱۹۸۸ بود). من هم پولی را که ویل به من کادو تولد داده بود، توی قوطی پس‌انداز داخل قفسه‌ی آشپزخانه گذاشتم. با خودم فکر کردم حالا خیالشان راحت می‌شود و احساس امنیت می‌کنند. اما صبح وقتی از خواب بیدار شدم، پول را داخل پاکتی دیدم که از زیر در اتاقم رد شده بود.

مسافرها دوباره آمدند و شهر به تدریج شلوغ شد. این روزها سروکله‌ی آقای ترینر کمتر و کمتر پیدا می‌شد؛ وقتی تعداد بازدیدکنندگان از قلعه افزایش می‌یافت، ساعت کاری او هم طولانی می‌شد. یک روز بعدازظهر، وقتی از خشک‌شویی به خانه برمی‌گشتم، آقای ترینر را دیدم. دیدنش چیز غیرعادی نبود، بلکه مسئله این بود زن موقرمزی همراهش بود که خانم ترینر نبود، دستش هم دور کمر زن بود. با دیدن من دستش را چنان سریع انداخت که انگار

دستش به سیب زمینی داغ خورده است. صورتم را برگرداندم و وانمود کردم به ویتترین مغازه نگاه می‌کنم. مردد بودم که بگذارم بفهمد من او را دیده‌ام یا نه. بعد هم نهایت تلاشم را کردم موضوع را فراموش کنم.

هفته‌ای که پدرم کارش را از دست داد، روز جمعه‌اش برای ویل کارت دعوت آمد، کارت عروسی آلیسیا و روپرت. کارت از طرف والدین آلیسیا بود و ویل را به جشن عروسی دخترشان با روپرت فرشول(۱۰۱) دعوت می‌کردند.

پاکت کلفتی از جنس کاغذ روغنی همراه کارت عروسی رسیده بود که برنامه‌ی عروسی را توضیح می‌داد، با فهرست بلندبالایی از وسایلی که میهمانان در صورت تمایل می‌توانستند برای عروس و داماد بخرند و من نمی‌دانستم چه هستند.

نگاهی به حروف طلایی و کارت حاشیه طلایی کردم و گفتم:

– خجالت نکشید؟ بیندازمش دور؟

– هر کار دوست داشتی بکن.

قیافه‌ی ویل کاملاً بی‌اعتنا و بی‌تفاوت بود. نگاهی به فهرست کردم.

– ظرف کوسکوس(۱۰۲) دیگر چه صیغه‌ای است؟

ولی من کارت را دور نینداختم، شاید دلیلش حالت ویل بود که سریع صورتش را برگرداند و با صفحه کلید کامپیوترش سرگرم شد، یا شاید هم آهنگ صدایش. آن را درون پوشه‌ی داخل آشپزخانه گذاشتم.

ویل باز هم کتاب داستان‌های کوتاه به من داد. به سایت آمازون سفارش داده بود. نسخه‌ای از «ملکه سرخ» بود. می‌دانستم از آن دست کتاب‌هایی نیست که خوشم بیاید. بعد از خواندن مطالب پشت جلد کتاب گفتم:

– کتاب داستان نیست.

ویل گفت:

– ها؟ خوب، حالا کتابی بخوان که مجبور شوی کمی در موردش فکر کنی.

من هم خواندم، نه به این خاطر که به علم وراثت علاقه مند بودم، فقط چون حوصله نداشتم ویل دائماً سرکوفتم کند که کتاب را نخوانده‌ام. حالا واقعا گردن کلفت شده بود و به نحو آزاردهنده‌ای امتحانم می‌کرد تا ببیند کتاب را

خوانده‌ام یا نه. من هم شکایت می‌کردم:

– تو معلم من نیستی.

او هم پراحساس جواب می‌داد:

– خدا را شکر.

کتاب که واقعا ارزش خواندن داشت، در مورد تنازع بقا بود. ادعا می‌کرد که زن‌ها، مردها را به این‌خاطر که عاشقشان هستند، انتخاب نمی‌کنند. می‌گفت که نوع ماده همیشه دنبال قوی‌ترین نر می‌رود، به این امید که بهترین موجود را از او به دنیا بیاورد. چیزی نیست که انتخاب جنس ماده باشد، طبیعتش این‌طور ایجاب می‌کند.

با این حرف موافق نبودم. از بحث در این زمینه هم خوشم نمی‌آمد. نکته‌ی ظریفی در آن وجود داشت که می‌خواست در ذهنم فرو کند. از نظر نویسنده، ویل جسماً ضعیف و آسیب دیده بود، در نتیجه از بُعد زیست‌شناختی هیچ ربطی به این موضوع پیدا نمی‌کرد. زندگی ویل فقط از بُعد جسمی دچار ضعف بود.

وقتی اظهارنظر کردم و گفتم:

– این مت‌ریدلی(۱۰۳) یک چیز را در نظر نگرفته.

ویل سرش را از صفحه کامپیوتر بلند کرد و گفت:

– خُب، چه چیزی؟

– اگر این مردی که از نظر ژنتیکی برتر است، کله‌خر هم باشد، چه‌طور؟

سومین یکشنبه ماه مه، ترینا و توماس به خانه برگشتند. مادرم به استقبال رفته بود و آن‌ها هنوز نصف خیابان را نیامده بودند که مادرم دم در توی حیاط منتظرشان بود. توماس خودش را بغل مادرم انداخته بود و مادرم می‌گفت توماس در این مدت قد کشیده، تغییر کرده و بزرگ شده است. حالا مرد کوچکی بود. ترینا موهایش را کوتاه کرده و قیافه‌ی آدم‌های تحصیلکرده را به خودش گرفته بود. کت و کفش تابستانی بندبندی پوشیده بود که قبلاً ندیده بودم. تعجب کردم و تنگ‌نظرانه با خودم فکر کردم پول از کجا آورده است. وقتی مادرم توماس را با خودش داخل حیاط می‌گرداند و قورباغه‌های توی آبگیر کوچک را نشان می‌داد، از ترینا پرسیدم:

– خُب، اوضاع چه‌طور است؟

بابا با پدربزرگ نشسته بود و فوتبال تماشا می‌کرد. صدایش می‌آمد که وقتی گل به خطا رفت، با نومیدی فریاد کشیده بود.

- عالی. واقعا خوب. البته این که کسی نیست توماس را نگه دارد، کمی سخت است. کمی هم طول کشید تا به مهدکودک عادت کند.

به جلو خم شد.

- ولی چیزی به مامی نگو. بهش گفتم که هیچ مشکلی پیش نیامد.

- دانشگاه را دوست داری؟

چهره ی ترینا به لبخندی باز شد.

- لو، فوق العاده است. نمی توانم بگویم چه قدر. کلی کیف می کنم که دوباره مغزم را به کار انداختم. انگار چیزی را که سال ها پیش از دست دادی، حالا دوباره به دست آوردی. به نظرت مسخره نمی آید؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. از صمیم قلب برایش خوشحال بودم. می خواستم در مورد کتابخانه بگویم و کامپیوتر و کارهایی که برای ویل انجام داده بودم. اما فکر کردم تازه از راه رسیده و خودش باید حرف بزند. روی

صندلی های تاشو نشستیم، زیر چتر آفتابی پارک پوره، و از لیوان های دسته دار جرعه جرعه چای سر کشیدیم. و من می دیدم انگشتانش چه ظاهر مرتبی دارند.

گفتم:

- دلم برایت تنگ شده بود.

- از حالا به بعد بیشتر آخر هفته ها می آییم خانه. من... لو، فقط این توماس نبود که باید عادت می کرد، خودم هم به زمان احتیاج داشتم تا بتوانم تغییر ایجاد کنم. فقط به زمان احتیاج داشتم که یک آدم دیگه بشوم.

کمی فرق کرده بود. به نظر عجیب می آمد که چند هفته دوری از خانه بتواند از آدم این طور غریبه بسازد. حس می کردم آدمی شده است که من دیگر نمی شناسم. به طرز غریبی حس می کردم خودم پس رفته ام.

- مامی گفته که آن مفلوج تو این جا آمده بود.

- «آن مفلوج من» نیست. اسمش ویل است.

- ببخشید. ویل. با این حساب اوضاعش خوب است. کار همان فهرست کذایی است؟

- ای کم و بیش. بعضی برنامه ها بهتر بودند.

از مصیبتی که در مسابقه ی اسب دوانی پیش آمده بود حرف زدم و از موفقیت غیرمنتظره ی کنسرت ویولن. از پیک نیک هایی که می رفتیم گفتم. وقتی هم ماجرای شب تولدم را تعریف کردم غش غش خندید.

می دیدم تلاش می کند درک درستی از موضوع پیدا کند.

- به نظرت پیروز می شویم؟

انگار نوعی رقابت بود. شاخه ای از پیچ امین الدوله جدا کردم و برگ هایش را یکی یکی کندم.

- نمی دانم. فقط می دانم تا آخرش باید بروم.

حرف های خانم ترینر را در مورد سفر به خارج از کشور برایش گفتم.

- باورم نمی شود تو به کنسرت ویولن رفته باشی.

- خوشم آمد.

ابرو بالا داد.

- آره، واقعا خوشم آمد. خیلی هیجان داشت.

با دقت نگاهم کرد.

- مامی می گوید خیلی نازنین بود.

- آره، خیلی.

- خیلی هم خوش تیپ.

- معنی آسیب نخاعی این نیست که آدم گوژپشت شود.

بعد توی دلم گفتم «لطفا هم نگو چه وحشتناک که این جور از بین رفت!»

اما شاید خواهرم باهوش تر از این حرف ها بود.

- مامی واقعا تعجب کرد، فکر کنم خودش را آماده کرده بود که با یک گوژپشت روبه رو شود.

بقیه‌ی چای را در باغچه ریختم و گفتم:

- ترینا، مشکل همین جاست. مردم اغلب این طوری فکر می کنند.

آن شب در طول شام مامی ذوق زده بود و سرازیا نمی شناخت. غذای مورد علاقه‌ی ترینا را پخته بود، توماس هم استثنائاً اجازه پیدا کرد تا دیروقت بیدار باشد. نشستیم و خوردیم و خندیدیم و از هر دری گپ زدیم، چیزهایی مثل تیم فوتبال و شغل من و همکلاسی های ترینا. مامی شاید صدبار از ترینا پرسید که آیا می تواند از عهده‌ی همه چیز برآید، آیا توماس به چیزی نیاز ندارد - طوری که انگار خودش امکان کمک به او را دارد. خوشحال بودم که پیشاپیش به ترینا گفتم پدرومادرمان وضع مالی خوبی ندارند و دستشان تنگ است. ترینا هم مؤدبانه و با قاطعیت جواب داد که مشکلی ندارد. به ذهن خودم رسیده بود که بعداً واقعیت را بپرسم.

نصف شب با صدای گریه از خواب بیدار شدم، توماس بود که توی اتاق قوطی کبریتی گریه می کرد. صدای ترینا را هم می شنیدم که می کوشید ساکتش کند. صدای کلید برق می آمد که روشن و خاموش شد، رختخواب را هم جابه جا کردند. در تاریکی دراز کشیدم و به فیلتر نور سدیمی که از لای پرده‌ی کرکره‌ای به سقف تازه رنگ شده‌ی اتاقم می تابید، چشم دوختم. منتظر ماندم تا سروصدا بخوابد. اما ساعت دو دوباره گریه شروع شد. این بار صدای پای مادرم را پاورچین پاورچین از راهرو شنیدم. نجواهایشان به گوش می رسید. عاقبت توماس ساکت شد.

ساعت چهار با صدای بازشدن در اتاقم بیدار شدم. با بی حالی پلک زدم و به طرف نور برگشتم. توماس در سایه روشن در ایستاده بود، شلوار راحتی برایش بزرگ و دور پایش پیچیده بود. نصف پتویی که همراه داشت، روی زمین ولو بود.

صورتش را نمی دیدم، اما پیدا بود مردد است و نمی داند چه کار کند. زیرلب گفتم:

- توماس، بیا تو.

همین طور که آرام آرام به طرفم می آمد، دیدم که خواب و بیدار است. قدم هایش با تأنی بودند. انگشتش توی دهان بود، پتوی عزیزش به یک طرف پیچ خورده بود. لحاف را کنار زدم و توماس کنارم دراز کشید. سر پر مویش را روی بالش گذاشت و مثل جنین خودش را جمع کرد. لحاف را رویش کشیدم، کنارش خوابیدم و نگاهش کردم. حیران بودم که چه قدر سریع به خواب عمیقی فرو رفته است.

پیشانی اش را بوسیدم و زمزمه کردم:

- شب بخیر عزیزم، شب بخیر.

بعد حس کردم یک دست کوچولو بلوزم را به چنگ گرفت، فهمیدم می خواهد مطمئن شود که تنهایش نمی گذارم.

- بهترین جایی که به عمرت رفتی کجا بود؟

زیر سایبان نشسته و منتظر بودیم باد و بورانی که یکبارہ راه افتاده بود، بند بیاید و ما بتوانیم در فضای سبز و باغچه های پشت قلعه قدم بزنیم. ویل دوست نداشت به بخش اصلی قلعه برویم؛ مردم زیادی آن جا بودند و نگاهش می کردند. باغچه‌ی سبزیجات که کمتر آدمی پا به آن جا می گذاشت، گنجینه‌ی سرّی ویل بود. گذرگاه های شنی خوبی بودند که باغ میوه و باغچه های پرت و دورافتاده‌ی پشت قلعه را از هم جدا می کردند، صندلی چرخدار ویل هم می توانست به راحتی از آنها عبور کند.

- از چه نظر؟ این چیه می خواهی بهم بدهی؟

از توی فلاسک مقداری سوپ ریختم و دهانش گذاشتم.

- سوپ گوجه فرنگی.

- اوه، خیلی داغ است. کمی صبر کن.

از گوشه‌ی چشم به دوردست نگاه کرد.

- توی سی سالگی به کوه کلیمانجارو صعود کردم. واقعا دیدنی بود، اصلاً نمی شد باور کرد.

- چه ارتفاعی؟

- حدود شش هزار متر تا قلّه اوهورو(۱۰۴). بیشتر هزار متر آخر را می خزیدم. ارتفاع بدجوری آدم را اذیت می کرد.

- سرد هم بود؟

- نه.

لبخندی به من زد. ادامه داد:

- مثل اورست نیست. نه آن موقع سال که من رفتم.

به دوردست ماتش برد. غرق در خاطراتش شده بود.

- بسیار زیبا بود. بهش می گویند «بام آفریقا». وقتی آن بالا هستی، انگار داری ته دنیا را می بینی.

ویل لحظه ای ساکت ماند. نگاهش کردم، واقعا دوست داشتم بدانم کجا بود و به چه فکر می کرد. وقتی این حرف ها را با هم می زدیم، مثل شاگرد کلاسی بود که من معلمش بودم، پسر بچه ای که به خاطر کارهای مخاطره آمیزش حساب خودش را از بقیه جدا می دانست.

- دیگر از کجاها خوشت آمد؟

- خلیج جزیره ی موریس، مردمان دوست داشتنی، سواحل زیبا، چه غواصی ها که نکردیم... پارک ملی تساوو(۱۰۵) در کنیا، خاک سرخ و حیات وحش. یوسمیت(۱۰۶) در کالیفرنیا. صخره ها چنان بلندند که اصلاً نمی توانی اندازه هایشان را توی ذهنت محاسبه کنی.

از شبی تعریف کرد که تا صبح از صخره بالا رفتند و بر لبه ی دویست سیصد متری اش اتراق کردند. خودش را توی کیسه خواب چپاند، اما قبلش کیسه خواب را به صخره بسته بود، چون ممکن بود در خواب غلت بزند و از صخره پرت شود.

من گفتم:

- تو الان داری کابوس های شبانه ام را تعریف می کنی.

- از کلان شهرها هم خیلی خوشم می آید. عاشق سیدنی هستم. سرزمین های شمالی، ایسلند. جایی هست نزدیک فرودگاه که می توانی در چشمه های آب گرم آتشفشانی اش آبتنی کنی. به زیبایی و شگفتی تابلوهای نقاشی. وای چین مرکزی! از مرکز استان سیچوآن(۱۰۷) حدود دو روز رفتیم تا به آن جا رسیدیم، بومی ها به طرف ما تف می انداختند چون تا آن روز سفید پوست ندیده بودند.

- جایی هم هست که نرفته باشی؟

کمی سوپ سر کشید.

- کره شمالی. هیچ وقت هم تا حالا دیزنی لند نرفتم. باورت می شود، حتی دیسنی لند توی پاریس هم نرفتم.

- من یک بار بلیط هواپیما به استرالیا گرفتم. هرچند نرفتم.

با تعجب به من نگاه کرد.

- کاری پیش آمد. ولی مهم نیست، شاید روزی رفتم.

- نگو شاید. کلارک باید روزی از این جا بروی. به من قول بده که باقی عمرت را توی این خراب شده نمایی.

- به تو قول بدهم؟ چرا؟

می کوشیدم لحن صدایم را آرام نگه دارم.

- مگه تو کجا می خواهی بروی؟

- من فقط... اصلاً نمی توانم فکرش را بکنم که تو همه ی عمرت را این جا بمانی.

آب دهانش را قورت داد.

- تو خیلی جوان هستی، خیلی پرشور.

صورتش را از من برگرداند.

- آدم فقط یک بار دنیا می آید. واقعا وظیفه داری حتی الامکان بهترین زندگی را در پیش بگیری.

با احتیاط گفتم:

- قبول، حالا تو بهم بگو کجا بروم. اگر خودت می توانستی جایی بروی، کجا می رفتی؟

- همین حالا؟

- همین حالا. اجازه هم نداری بگویی کلیمانجارو. باید جایی باشد که من هم دوست داشته باشم.

وقتی عضله ی صورتش شل شد و آرامش در صورتش دیده شد، انگار فرد دیگری بود. حالا لبخند بر چهره اش نشسته بود و چشمانش از شادی برق می زدند.

- پاریس. بیرون کافه ای توی لو ماره(۱۰۸) می نشستم و قهوه می خوردم با کروسان(۱۰۹) گرم و کره بدون نمک و مربای توت فرنگی.

- لو ماره؟

- ناحیه ی کوچکی در قلب پاریس. پر از خیابان های سنگ فرش شده و آپارتمان های تنگ هم، مردهای شوخ و شنگ و یهودیان ارتودوکس و زن های پیری که روزی شبیه برژیت باردو بودند. تنها جایی هست که می شود ماند.

صورتم را به طرفش برگرداندم. تلاش کردم آهنگ صدایم آرام باشد.

- می شود رفت. با قطار سریع السیر لندن به پاریس. اصلاً هم سخت نیست. به گمانم حتی نیاز نیست از نیتن بخواهیم با ما بیاید. من تا حالا پاریس نرفته ام. خیلی هم دوست دارم بروم. از ته دلم دوست دارم بروم. بخصوص با کسی

که راه و چاه را بداند. ویل چه می گویی؟

خودم را در آن کافه تجسم می کردم؛ آن جا هستم، سر میزی نشسته ام، شاید هم یک جفت کفش نو فرانسوی که از بوتیک شیکی خریده ام پایم است و کلی کیف می کنم. شاید هم با دستی که انگشتانش را به سبک فرانسه لاک

زده ام، نان شیرینی برمی دارم و می خورم. حتی طعم قهوه را هم حس می کردم و مزه اش در دهانم بود. از میز کناری هم بوی سیگار مارک فرانسه می آمد.

- نه.

- ها؟

لحظه ای طول کشید تا از آن حال و هوا بیرون آمدم.

- نه.

- خودت الان گفتی که...

- کلارک، متوجه نشدی. دلم نمی خواهد با این، با این بروم.

به صندلی چرخدار اشاره کرد. صدایش آهسته شده بود.

- دوست دارم همان ویل سابق باشم و بروم پاریس. دلم می خواهد روی صندلی معمولی بنشینم و لم بدهم. لباس مورد علاقه ام را بپوشم. دخترهای خوشگل فرانسوی برایم چشم و ابرو بیایند، همان طور که واسه مردهای دیگر

می آیند. نه این که تا دیدند آدم بزرگی هستم که مثل بچه ها توی کالسکه نشسته ام، فوری صورتشان را برگردانند.

- ولی می شود امتحان کرد. اصلاً هم لازم نیست...

- نه، نه. نمی شود. چون همین الان می توانم چشمانم را ببندم و دقیقاً خودم را تصور کنم که سیگار به دست توی خیابانی در پاریس نشسته ام، لیوان بلند آب میوه ی خنک مقابلم هست، بوی استیک سرخ شده هم می آید و صدای

موتور گازی از دور. تمامش را به خوبی حس می کنم.

آب دهانش را قورت داد.

- اگر برویم، من با این صندلی لعنتی، تمام آن خاطرات، آن شور و هیجان، همه اش دود می شود و می رود هوا. وقتی دارم تقلا می کنم پشت میز قرار بگیرم، از جدول خیابان های پاریس عبور کنم، راننده ی تاکسی که ما را سوار

نمی کند، دوشاخه ی صندلی چرخدار که به پریزهای پاریس نمی خورد، آن وقت همه ی آن خاطرات خوش نابود می شود. قبول داری؟

صدایش خشن شده بود. درِ فلاسک را بستم. و چون نمی خواستم صورتم را ببیند، سرم را پایین انداختم و به کفشم نگاه کردم. گفتم:

- آره.

- آره.

بعد آه عمیقی کشیدم.

زیر پای ما، اتوبوسی ایستاد تا عده ای دیگر از گردشگرها را دمِ در ورودی قلعه پیاده کند. در سکوت نشستیم و به آدم هایی که از اتوبوس پیاده می شدند، چشم دوختیم. مسافرها وارد قلعه قدیمی شدند و صف منظمی تشکیل

دادند. آماده بودند تا آثار ویرانه شده ی قرن گذشته را ببینند.

حتما ویل متوجه شد که من کمی آرام شده ام، چون چرخي به طرف من زد. چهره اش ملایم تر از قبل بود.

- حُب، کلارک، مثل این که باران بند آمده. امروز بعدازظهر کجا می رویم؟ دهلیز هزارپیچ قلعه؟

- نه.

پیش از این که خودم متوجه باشم، جواب از دهانم خارج شد. سنگینی نگاه ویل را حس می کردم.

- دچار هراس از مکان های بسته هستی؟

- تقریباً.

سرگرم جمع کردن وسایل مان شدم.

- بیا برگردیم خانه.

آخر هفته بعد، نیمه شب رفتم طبقه ی پایین تا آب بخورم. دچار بی خوابی شده بودم و هر کاری می کردم، خوابم نمی برد. برای همین ترجیح دادم بلند شوم تا این که توی رختخواب دراز بکشم و با مشتی افکار کلنجار بروم. اصلاً دوست نداشتم نیمه شب از خواب بیدار شوم. ناگافل ذهنم به ویل کشیده می شد و دوست داشتم بدانم آیا او هم در آن طرف قلعه خوابش نمی برد. توی ذهنم همه اش تلاش می کردم به افکارش پی ببرم و بفهمم در ذهنش چه می گذرد، ولی ذهن او مکان تاریکی بود که ورود به آن ممکن نبود. واقعیتی وجود داشت. من و او جایی نمی رفتیم. زمان عین برق و باد می گذشت. حتی نتوانسته بودم متقاعدش کنم سفری به پاریس کنیم. وقتی دلایلش را گفت، دیگر جایی برای جرّ و بحث باقی نماند. هر سفر راه دوری که پیشنهاد می کردم، به دلیلی رد می کرد. اگر به او نمی گفتم که چرا تا این حد نگران هستم، نمی توانستم رویش تأثیر بگذارم. داشتم از کنار اتاق نشیمن رد می شدم که صدا را شنیدم - سرفه ی خفه، شاید هم ناله بود. ایستادم، چند قدم به عقب برگشتم و مقابل در ایستادم. در را آرام هل دادم و به داخل سرک کشیدم. توی اتاق نشیمن، کوسن های کاناپه روی زمین بود و با آنها تشک درست کرده بودند، پدر و مادرم را دیدم که زیر روتختی مهمان دراز کشیده اند و سرشان هم سطح بخاری گازی است. در تاریک روشن اتاق لحظاتی به هم زل زدیم. لیوان به دست بی حرکت ایستادم.

- این جا چی کار می کنید؟

مادرم خودش را روی آرنج بلند کرد.

- هیس، آرام حرف بزن. ما...

نگاهی به پدرم کرد.

- هوس کردیم آب و هوا عوض کنیم.

- ها؟

- هوس کردیم آب و هوا عوض کنیم.

با نگاهی که به پدرم کرد، از او کمک خواست. بابا گفت:

- اتاق خوابمان را دادیم به ترینا.

بابا بلوز کهنه ی آبی با سرشانه ی پاره تنش بود. موهایش هم به یک طرف سیخ شده بود.

- ترینا و توماس توی اتاق قوطی کبریتی راحت نبودند. ما هم گفتیم که می توانند توی اتاق ما بخوابند.

- ولی نباید روی زمین بخوابید! این طوری راحت نیستید.

بابا گفت:

- راحتیم، عزیزم، باور کن!

بعد همین طور که ساکت ایستاده بودم و تقلا می کردم بفهمم چه شده، بابا اضافه کرد:

- فقط آخر هفته ها، تو هم نمی توانی توی آن اتاق قوطی کبریتی بخوابی. باید توی اتاق خواب خودت بخوابی. این...

آب دهانش را قورت داد.

- تو تنها کسی هستی که سر کار می روی.

پدرم که بغض کرده بود، به چشمانم نگاه نمی کرد. مادرم عملاً بیرونم کرد.

- لو برگرد به رختخوابت، زودتر، برو برو. ما خوبیم.

از پله ها بالا رفتم. پای برهنه ام هیچ صدایی روی فرش ایجاد نمی کرد. زمزمه های نامفهومی از طبقه ی پایین می شنیدم. لحظه ای پشتِ در اتاق خواب پدر و مادرم ایستادم. حالا صدایی می شنیدم که قبلاً نشنیده بودم. از داخل اتاق صدای خُر خُر نفس های توماس می آمد. بعد آهسته به پاگرد پله ها برگشتم و به اتاقم رفتم. آهسته در را پشت سرم بستم. روی تخت بزرگم دراز کشیدم و تا خود سحر به بیرون پنجره، به نور سدیمی خیابان خیره شدم. عاقبت

خوشبختانه چند ساعتی به خواب عمیق فرو رفتم.

تقویم نشان می داد هفتادونه روز باقی مانده است. دوباره به من اضطراب دست داد.

و تنها نبودم.

یک روز موقع ناهار، خانم ترینر منتظر مانده بود تا نوبت نیتن شود و ویل را تحویل بگیرد. بعد از من خواست که همراهش به ساختمان اصلی خانه بروم. مرا به اتاق نشیمن برد و پرسید که اوضاع به نظرم چگونه است. گفتم:

- حالا وقت های زیادی بیرون می رویم.

با سر تصدیق کرد. انگار قبول داشت.

- بیشتر از گذشته حرف می زند.

- شاید فقط با تو.

بعد خنده ی کوچکی کرد که در اصل خنده نبود.

- در مورد سفر به خارج باهاش حرف زدی؟

- نه هنوز. ولی حرف می زنم... خودتان که اخلاقتش را می دانید.

گفت:

- اگر می خواهید جایی بروید، اشکالی ندارد. می دانم خودتم چندان مشتاق نیستی و پیگیر حرفی که زدی نیستی، اما ما صحبت هایمان را در این مورد کردیم، با هم توافق کردیم...

ساکت شد، در سکوت نشستیم. برایم توی فنجان و نعلبکی قهوه آورده بود. جرعه ای سر کشیدم. وقتی نعلبکی را روی پایم می گذاشتم، احساس شصت ساله ها را داشتم.

- ویل می گوید که آمده خانه تان.

- بله، تولدم بود. پدر و مادرم جشن گرفته بودند.

- ویل چه طور بود؟

- خوب. واقعا خوب. خیلی هم با مادرم گرم گرفت.

وقتی یاد آن شب افتادم ناخودآگاه لبخند زدم.

- منظورم این است که مادرم از وقتی خواهرم و پسرش از پیش ما رفتند، کمی دلمرده شده. دلش تنگ شده. من فکر می کنم ویل... ویل فقط می خواست مادرم را از آن حال و هوا بیرون بیاورد.

خانم ترینر متعجب به نظر می رسید.

- از شعورش است.

- مادرم هم همین فکر را کرد.

قهوه اش را به هم زد.

- اصلاً یادم نمی آید آخرین باری که حاضر شد با ما شام بخورد، کی بود.

تلاش کرد اطلاعات بیشتری دستگیرش شود. ولی اصلاً مستقیم چیزی نپرسید - عادتش بود. ولی من نمی توانستم جواب هایی را که دنبالش بود، به او بگویم. ویل بعضی روزها شادتر بود - بی دردسر قبول می کرد با هم بیرون برویم،

سربه سرم می گذاشت و شوخی می کرد. به نظر می رسید با دنیای بیرون از خانه ارتباط برقرار کرده است. ولی من به راستی چه می دانستم؟ دنیای ویل یک پس کرانه ی پهناور و درونی بود که به من اجازه نمی داد حتی نیم نگاهی

به آن بیندازم. در چند هفته ی اخیر، با ناراحتی تمام حس می کردم که این پس کرانه هر روز وسعت بیشتری می گیرد.

گفت:

- ظاهراً که روحیه اش کمی بهتر شده.

خانم ترینر می خواست به خودش دلگرمی بدهد.

- بله، منم همین طور فکر می کنم.

- این مسئله خیلی...

صورتش به طرف من چرخید و چشمانش برق زد.

- خیلی جای شکر دارد. فوق العاده است که می بینیم کمی مثل سابق شده. همه ی این پیشرفت ها را مدیون تو هستیم.

- نه همه اش.

- اصلاً نمی توانستم باهاش ارتباط برقرار کنم. نمی توانستم نزدیکش شوم.

فنجان و نعلبکی را روی زانویش گذاشت.

- ویل آدم عجیبی است. از همان نوجوانی اش حس می کردم فکر می کند یک جورایی خطایی مرتکب شده ام، همیشه با این احساسم جنگیدم. هیچ وقت هم نفهمیدم از نظرش چه خطایی.

تلاش کرد به زور هم شده لبخند بزند، ولی نتوانست. نگاه مختصری به من کرد و بعد صورتش را برگرداند.

وانمود کردم دارم قهوه ام را می نوشم، در صورتی که فنجانم خالی بود.

- لوئیزا، مادرت بهتر شده؟

- بله.

بعد اضافه کردم.

- این خواهرم است که از دستش کفری هستم.

نگاه خانم ترینر به بیرون پنجره بود، به جایی که باغچه ی عزیزش رو به شکوفایی بود، شکوفه هایی که آمیزه ای زیبا و ملایم از انواع صورتی، ارغوانی و آبی بودند.

بی آن که سرش را برگرداند، گفت:

- فقط دو ماه و نیم وقت داریم.

فنجان را روی میز گذاشتم. طوری با احتیاط که صدایی بلند نشد.

- خانم ترینر، من نهایت تلاشم را می کنم.

سری تکان داد:

- می دانم لوئیزا.

و از اتاق بیرون رفتم.

لئو مکینرنی در روز ۲۲ مه از دنیا رفت. در آپارتمانی در سوئیس، بلوز تیم فوتبال محبوبش تنش بود و پدر و مادرش در دو طرفش بودند. برادر کوچکش از آمدن خودداری کرد، اما بیانیه ای صادر کرد و گفت که هیچ کس به اندازه

ی برادرش محبوب و مورد حمایت نبود. لئو ساعت سه ی بعدازظهر محلول شیری رنگ و مهلک باربیتورات(۱۱۰) را سر کشید. والدینش گفتند که ظرف چند دقیقه حالتش طوری شد که انگار به خواب عمیقی فرو رفته است. آن روز

بعدازظهر، کمی بعد از ساعت چهار، ناظری که شاهد همه چیز بود رسماً مرگش را اعلام کرد. دوربین هم از صحنه فیلمبرداری می کرد تا نظارت به طور کامل صورت گرفته باشد.

از مادرش نقل قول کرده بودند: «به نظر آرام می رسید. و این تنها چیزی است که آرامم می کند.»

پلیس پدر و مادر لئو را سه بار بازجویی کرد. حتی ممکن بود مورد پیگرد قانونی قرار بگیرند. مردم نامه های سراپا نفرت و انزجار به در خانه شان فرستادند. مادر لئو بیست سال پیر شده بود. با این همه، وقتی حرف می زد چیزی

در وجودش بود، چیزی در کنار اندوه و خشم و اضطراب و خستگی اش که از رهایی می گفت؛ رهایی عمیق.

- سرانجام دوباره همان لئو شد.

- کلارک، تعریف کن، امشب چه برنامه ی هیجان انگیزی برای خودت در نظر داری؟

توی حیاط نشسته بودیم. نیتن سرگرم فیزیوتراپی ویل بود. آرام زانوهایش را تا سینه بالا می آورد و پایین می برد. ویل هم روی پتو دراز کشیده بود، دستش را مثل وقتی که آفتاب می گیرند، باز کرده بود. من روی چمن های کنارشان نشسته بودم و ساندویچم را می خوردم. حالا دیگر به ندرت وقت ناهار بیرون می رفتم.

- چه طور؟

- همین طوری، فقط کنجکاوی. برایم جالب است که بدانم وقتی این جا نیستی سرت به چه کارهایی گرم است.

- خُب، امشب قرار است بروم تماشای یک مسابقه ی درجه ی یک، ورزش های رزمی پیشرفته. بعد هم با هلی کوپتر به مونته کارلو(۱۱۱) برای شام می روم، بعدش هم موقع برگشت به خانه، می روم به مهمانی کوکتل توی کانس(۱۱۲). او، اگر آن موقع که ساعت دو است این اطراف باشی سر راهم که برمی گردم برایت دست تکان می دهم.

کاغذ ساندویچ را کندم و به محتویاتش نگاه کردم.

- احتمالاً کتاب را تمام می کنم.

ویل به نیتن نگاه کرد و لبخندزن گفت:

- بده ده پوندی ات را.

نیتن دست در جیب کرد.

- باز هم!

به آن ها نگاه کردم. وقتی دیدم نیتن ده پوندی کف دست ویل گذاشت، گفتم:

- چی باز هم؟

- ویل گفت که تو کتاب می خوانی. من هم گفتم تلویزیون تماشا می کنی. باز ویل برنده شد.

ساندویچ دم دهانم ماند.

- باز برنده شد؟! شما سر این که وقتم را چه طور می گذرانم و چه قدر زندگی یکنواختی دارم، شرط بندی می کنید؟!

ویل گفت:

- اسمش را شرط بندی نمی گذاریم.

ولی شرم نامحسوس حاضر در چشمانش خلافتش را می گفت. کمرم را صاف کردم.

- بگذار ببینم چی شد، شما دو نفر ده پوند شرط بندی می کنید که من جمعه شب توی خانه کتاب می خوانم یا تلویزیون تماشا می کنم؟

ویل گفت:

- نه. اغلب فکر می کنم که رفتی و داری رفیق دونده ات را تماشا می کنی.

نیتن پای ویل را پایین آورد. دستش را صاف کرد و از من به بالا ماساژ داد.

- اگر بگویم اصلاً از این جور کارها نمی کنم، چی؟

نیتن گفت:

- نه بابا.

اسکناس را از دست ویل قاپیدم.

- این پول در اصل باید به من برسد. چون هر دو اشتباه کردید.

ویل اعتراض کرد:

- ولی خودت گفتی که می‌خواهی کتاب بخوانی!

ده پوندی را در هوا چرخاندم.

- مال من است. دارم می‌روم سینما. طبق ماده قانونی عواقب ناخواسته، یا هر چه اسمش را بگذارید.

بلند شدم. پول را توی جیبم گذاشتم. بقیه‌ی ساندویچ را توی پاکت قهوه‌ای چپاندم. همین‌طور که از آن‌ها فاصله می‌گرفتم، نیشم تا بناگوش باز بود. خیلی عجیب بود! حس کردم چشمانم از اشک می‌سوزد، واقعا بی‌دلیل بود.

آن روز صبح، پیش از آمدن به گرنتا هاوس، یک ساعتی صرف تقویم کردم. بعضی روزها روی تختم دراز می‌کشیدم و از آن دور به تقویم چشم می‌دوختم. ماژیک جادویی دستم بود و فکر می‌کردم ویل را کجا می‌توانم ببرم. هنوز در خودم نمی‌دیدم که بتوانم ویل را راضی کنم به راه‌های دور برویم. فکر این‌که بتوانم ویل را به سفری شبانه‌روزی ببرم، حتی به کمک نیتن، وحشت به جانم می‌انداخت.

روزنامه‌های محلی را زیرورو کردم، مسابقه‌های فوتبال، و جشن‌های محلی نظرم را جلب کردند، ولی از وقتی به مسابقه اسب‌دوانی رفته بودیم، می‌ترسیدم باز هم صندلی‌چرخدار ویل توی علف‌ها گیر کند. قبول داشتم که حضور در جمعیت باعث می‌شود حس کند که به نمایش گذاشته شده. برنامه‌هایی مثل اسب‌سواری را باید از دور خارج می‌کردم، چون در منطقه‌ای مثل ما، به طرز غریبی همیشه تماشای زیادی داشت. می‌دانستم دوست هم ندارد بیاید و پاتریک را در حال دویدن تماشا کند. کریکت و راگبی هم توجه‌اش را جلب نمی‌کرد. بعضی روزها که می‌دیدم هیچ فکر تازه‌ای به ذهنم نمی‌رسد، احساس عجز و ناتوانی می‌کردم.

شاید حق با نیتن و ویل بود و من به زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای عادت داشتم. شاید بی‌عرضه‌ترین آدم دنیا بودم و نمی‌توانستم کاری کنم که شوق و اشتیاق ویل برای زنده ماندن برانگیخته شود.

کتاب یا تلویزیون. وقتی چنین اظهارنظری در موردم می‌شد، چه‌طور می‌توانستم جور دیگری فکر کنم.

بعد از رفتن نیتن، ویل آمد آشپزخانه. سر میز کوچک نشسته بودم و داشتم برای شامش سیب‌زمینی پوست می‌کندم. وقتی در چارچوب در ایستاد، سرم را بالا نکردم تا نگاهش کنم. مدتی همان‌جا ایستاد و تماشایم کرد. وقتی دیدم این‌طور زیر ذره بین هستم، سرخ شدم. بالاخره به حرف آمدم.

- ببین، لابد خیلی به نظرت افتضاح آمدم. من هم باید اشاره می‌کردم که تو خودت هم نشسته‌ای و هیچ کاری نمی‌کنی.

ویل گفت:

- یادم نمی‌آید نیتن پیشنهاد درجه‌ی یکی داده باشد و بخواهد مرا به مجلس رقص ببرد!

- می‌دانم شوخی بود.

تیکه‌ی بزرگی از پوست سیب‌زمینی را کندم.

- اما تو کاری می‌کنی که حس کنم چه آدم بی‌خودی هستم. وقتی سر یکنواختی زندگی‌ام شرط‌بندی می‌کنی، مجبوری بگذاری بفهمم؟ تو و نیتن نمی‌توانستید بین خودتان نگه‌اش دارید، شوخی بین خودتان؟

لحظاتی چیزی نگفت. بعد که سرم را بالا گرفتم، دیدم همین‌طور به من زل زده است. گفت:

- ببخشید.

- ولی به قیافه‌ات نمی‌آید.

- خُب، شاید دلم می‌خواست بشنوی. می‌خواستم متوجه روزهای زندگی‌ات باشی. ببینی داری چی کار می‌کنی.

- متوجه چی؟ این‌که دارم روزهای عمر را بر باد می‌دهم؟

- دقیقا.

- وای خدای من! ویل، ای کاش این قدر بهم نمی‌گفتی چی کار کنم. اگر فقط می‌خواستم تلویزیون تماشا کنم چی؟ اگر کاری غیر از کتاب خواندن نمی‌کردم چی؟

صدایم تیز و جیغ‌مانند شده بود.

- وقتی خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم، چه‌طور؟ اگر دلم نخواهد روزهای عمرم را با ماجراجویی پر کنم چه‌طور؟

ویل با لحن آرامی گفت:

- ولی یک روز حسرتش را خواهی خورد. می‌دانی اگر جای تو بودم چی کار می‌کردم؟

پوست کن را پایین گذاشتم.

- می‌دانستم می‌خواهی این را بگویی.

- آره. ذره‌ای سر سوزن ناراحت نیستم که بهت می‌گویم. کلاس شبانه می‌رفتم، دوره‌ی طراحی مد یا خیاطی می‌دیدم یا هر چیز دیگری که دوست داشتم.

به لباسم اشاره کرد، پیراهن گل درشت مدل قدیمی، از پارچه ای که روزگاری پرده ی خانه پدربزرگ ها بود.

اولین بار که بابا این پیراهن را دید، انگشتش را به طرفم گرفت و گفت:

- هی لو، این چه لباسی هست پوشیدی، کمی به خودت بیا!

پنج دقیقه ای طول کشید تا خنده اش تمام شد.

ویل ادامه داد:

- دنبال چیزهایی می رفتم که خیلی هم پول لازم نداشتند، کلاس ورزش، شنا، کارهای داوطلبانه، حالا هر چی. موسیقی یاد می گرفتم، سگ دیگران را به گردش های طولانی می بردم، یا...

با اوقات تلخی گفتم:

- خیلی خُب، خیلی خُب، متوجه شدم. ولی من ویل ترینر نیستم.

- شانس آوردی.

کمی ساکت نشستیم. ویل صندلی چرخدارش را به داخل هدایت کرد. سطح صندلی را بالا آورد، در نتیجه با میز هم سطح آشپزخانه شد. گفتم:

- خُب، تو خودت اوقات فراغت را چی کار می کردی؟ خیلی خوب بودند؟

- وقت فراغت زیادی نداشتم. ولی تلاش می کردم هر روز برنامه ای داشته باشم. می رفتم اسکواش و صخره نوردی توی سالن های سرپوشیده. می رفتم کنسرت، رستوران های جدیدی که نرفته بودم.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

- آره، وقتی پول داشته باشی، کاری ندارد.

- می رفتم دو، آره، می رفتم دو.

وقتی ابرو بالا دادم، گفت:

- تلاش می کردم زبان های جدید یاد بگیرم، برای مواقعی که می خواستم بروم جاهای جدید را ببینم. دوستانم را می دیدم، شایدم افرادی که فکر می کردم دوستم هستند...

لحظه ای مکث کرد.

- برنامه ی سفر می ریختم. دنبال جاهایی می گشتم که نرفته بودم، چیزهای هیجان انگیزی که از محدوده ام بیرون بکشد. یک بار تمام کانال را شنا کردم. آره.

همین که خواستم چیزی بگویم، اضافه کرد:

- می دانم پول لازم است، ولی نه همیشه. تازه، تو می دانی از کجا پول درمی آوردم؟

- مردم را با شغلت می چاپیدی.

- هر کاری که خوشحالم می کرد انجام می دادم. هر کاری که دوست داشتم. خودم را طوری تربیت کرده بودم که دنبال شغلی بروم که هر دوی این ها تویش باشد.

- طوری حرف می زنی که انگار آسان است.

- آسان است. گرچه کارهای سخت زیادی هم هست. و مردم نمی خواهند خیلی تن به کار بدهند.

پوست کندن سیب زمینی تمام شده بود. پوست ها را توی سطل زباله انداختم. تابه را هم روی اجاق گذاشتم تا برای بعد آماده باشد. برگشتم و به کمک دستم خودم را بالا کشیدم و روی میز نشستم، روبه روی ویل، پاهایم از میز

آویزان بودند.

- حسابی کیف دنیا را بردی، نه؟

- آره، حسابی.

کمی جلوتر آمد. سطح صندلی چرخدارش را بالا آورد و هم سطح شدیم.

- کلارک، واسه همین است که از دستت حرص می خورم، کفرم را درمی آوری! چون تمام این استعدادها و تمام این...

شانه بالا انداخت.

- انرژی و سرزندگی و...

- نگو پتانسیل...



- پتانسیل، آره پتانسیل. نمی توانم ببینم به خاطر من، تو تن به چنین زندگی یکنواختی بدهی. زندگی در یک شعاع هفت هشت کیلومتری، کسی هم نیست تو را به هیجان بیاورد یا تشویقت کند یا چیزهایی نشانت بدهد که سرت به دوران بیفتد و شب نتوانی بخوابی.

- این هم روش توسست برای این که بهم بگویی باید کاری باارزش تر از پوست کندن سیب زمینی های تو انجام بدهم.

- دارم بهت می گویم که بیرون دنیای بزرگی هست. البته خیلی ممنون می شوم که اول سیب زمینی های مرا پوست بگیری.

لبخندی به من زد. من هم ناخودآگاه لبخند زدم. گفتم:

- تو فکر نمی کنی...

جمله ام را تمام نکردم.

- ادامه بده.

- فکر نمی کنی حالا برای تو سخت تر است که خودت را وفق بدهی؟ چون همه ی این کارها را کرده ای.

- می خواهی پیرسی که آرزو می کنم کاش این کارها را نکرده بودم؟

- فقط دارم فکر می کنم که شاید برای تو راحت تر بود. شاید اگر یک زندگی جمع وجورتر، ساده تر داشتی، حالا راحت تر تحمل می کردی.

- من هرگز و هرگز افسوس گذشته ام را نمی خورم، کارهایی که کردم. چون آدم وقتی گرفتار چنین روزهایی شود، خاطرات تنها چیزی هستند که می تواند به آن ها فکر کند.

لبخند زد. لبخندی جدی و خشک. انگار زورکی بود.

- در نتیجه، اگر از من می پرسی، ترجیح می دهم از خاطرات خوشم حرف بزنم، منظره ی قلعه از اغذیه فروشی، یا ردیف دیدنی مغازه های پایین میدان. آره، خدا را شکر زندگی ام خوب بود.

از روی میز سُر خوردم و رفتم پایین. دوباره احساس کردم در این بحث و گفت وگو کم آورده ام، یک جورایی خودم را در مخمصه می دیدم، ولی نمی دانستم چه طور. تخته گوشت را از آب چکان برداشتم.

- لو متأسفم بابت موضوع پول.

- اشکالی ندارد.

برگشتم و تخته را زیر شیر، آب کشیدم.

- ولی از سرت بیرون کن که ده پوند را برگردانم.

دو روز بعد کار ویل به بیمارستان کشید، عفونت داشت. می گفتند باید اقدامات احتیاطی انجام بدهند. ولی پیدا بود که ویل به شدت درد می کشد. بعضی معلولان حس نداشتند، اما ویل با این که بدنش در برابر درجه حرارت مقاومت می کرد، زیر سینه اش، هم درد داشت و هم حس لامسه. دو بار به عیادتش رفتم. برایش آهنگ بردم و چیزهای خوشمزه تا بخورد. کنارش ماندم تا حوصله اش سر نرود. اما فوراً فهمیدم و یک جورایی حس کردم که ویل دوست ندارد در آن جا توجه ویژه ببیند. به من گفت که برگردم خانه و خوش باشم.

اگر یک سال قبل بود، این روزهای فراغت را به یللی تللی می گذراندم و وقت کشی می کردم؛ توی فروشگاه ها می گشتم، شاید هم می رفتم و ناهار را با پاتریک می خوردم. می نشستم و برنامه های تلویزیون را تماشا می کردم. لباس هایم را مرتب می کردم. خواب مفصلی می کردم.

ویل حالا به شدت بی قرار بودم. به شدت به هم ریخته. صبح ها انگیزه ای برای بیدارشدن نداشتم، دلیلی که روزم را با آن شروع کنم.

دم دمای ظهر بود که به ذهنم رسید از این لحظات باید حداکثر استفاده را ببرم. رفتم کتابخانه و شروع به کار کردم. به هر وب سایتی که مربوط به معلولان بود، سر زدم و چیزهایی دستگیرم شد. از کارهایی که بعد از بهترشدن حال ویل می توانستیم انجام بدهیم، فهرستی تهیه کردم. کنارش هم تجهیزات یا وسایل موردنیاز هر کدام از برنامه ها را نوشتم.

اتاق گفت وگویی افراد آسیب دیده ی نخاعی را پیدا کردم و دیدم هزاران زن و مرد در شرایط ویل هستند - با زندگی های پشت پرده در لندن، سیدنی، ونکوور حتی ته همین خیابان. به کمک دوستان و اقوام زندگی می گذرانند، حتی بعضی اوقات به طرزی بسیار آسفبار تنها هستند.

در آن سایت، من تنها پرستار علاقه مند نبودم. دوست دخترهایی بودند که می پرسیدند چگونه می توانند اعتمادبه نفس را به دوستشان برگردانند تا از خانه بیرون بیایند. همسرانی بودند که می خواستند از آخرین تجهیزات درمانی باخبر شوند.

تبلیغات فروش صندلی چرخدارهایی بود که روی شن و ماسه راه می رفتند، بالابرها ی هوشمند و وسایل بادی برای حمام و شست وشو.

بحث هایشان هم رمز داشت. فهمیده بودم که اس سی آی به معنای آسیب نخاع است و یوتی ان عفونت. آسیب مهره ی ۴ و ۵ بدتر از آسیب مهره ۱۱ و ۱۲ است، چون در حالت دوم فرد می تواند دست و تنه اش را حرکت بدهد.

چه داستان‌های عشقی و بی‌وفایی‌ها که نبود. همسرانی که دست و پنجه نرم می‌کردند تا خود را با همسر توانخواه و بچه‌های کوچکشان تطبیق دهند. زن‌هایی بودند که احساس گناه می‌کردند و خودشان را نمی‌بخشیدند که از خداوند خواسته بودند شوهرشان را از دست و پا بیندازد تا نتوانند کتکشان بزنند. حالا هم فهمیده بودند که هرگز نباید از این نفرین‌ها کنند. شوهرانی بودند که می‌خواستند همسرشان را ترک کنند، ولی جرئت نمی‌کردند و از واکنش دیگران واهمه داشتند. نومید بودند، خسته و درمانده. کلی هم طنز سیاه بود - لطیفه‌هایی درباره‌ی ترکیدن کیسه‌های ادرار، کارهای احمقانه‌ی دیگران که از روی خیرخواهی بود یا حوادث ناگواری که از سر مستی افراد رخ داده بود. افتادن از صندلی چرخدار که خیلی عادی بود. بحث خودکشی هم مطرح بود. معلولانی که قصد خودکشی داشتند و آن‌هایی که از معلولان می‌خواستند به خود زمان بیشتری بدهند و نگاه تازه‌ای به زندگی‌شان پیدا کنند. تمام مطالب را خواندم و از خطرهایی که وجود داشت مطلع شدم. حس می‌کردم دزدکی وارد مغز ویل شده‌ام و سر از ذهنیاتش درآورده‌ام.

نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

«سلام، من دوست و پرستار مردی سی و پنج ساله با آسیب مهره ۵ و ۶ هستم. قبلاً بسیار فعال و موفق بود. حالا هم به سختی می‌تواند خودش را با شرایط جدید وفق دهد. در حقیقت می‌دانم که دلش نمی‌خواهد به زندگی ادامه دهد. من هم در تقلا هستم راهی پیدا کنم که تغییر عقیده بدهد و به زندگی امیدوار شود. کسی هست که بتواند راهنمایی کند و بگوید چه کنم؟ دنبال ایده‌های تازه‌ای هستم که بتواند او را سرحال بیاورد یا راهی که بتوانم نگاهی‌اش را به زندگی عوض کنم. از هر فکر و ایده‌ای استقبال می‌شود. تشکر.»

اسم خودم را هم «زنبور پرکار» گذاشتم. به پشت صندلی تکیه دادم، چند لحظه ناخن شستم را جویدم و بعد دگمه‌ی «ارسال» را زدم.

صبح روز بعد وقتی پشت کامپیوتر نشستم، دیدم چهارده نفر جواب داده‌اند. وارد اتاق گفتم وگو شدم. با دیدن فهرست اسامی چند بار پلک زدم. از همه جای دنیا جواب داده بودند، در هر ساعتی از شبانه‌روز. اولی این بود:

«زنبور پرکار عزیز،

به جمع ما خوش آمدی. مطمئن هستم دوست تو با داشتن کسی مثل تو دوباره به آرامش خواهد رسید.»

با خودم گفتم ولی من مطمئن نیستم.

«بیشتر ما که این‌جا هستیم در زندگی‌مان به شکلی ضربه خورده‌ایم. دوست تو هم ضربه خورده. ولی نگذار دوستت تو را از خودش دور کند. به او گوشزد کن که ما در جایگاهی نیستیم که تعیین کنیم کی به دنیا بیاییم و کی از دنیا برویم، خداوند صاحب اختیار است و به خواست او زندگی دوستت تغییر کرده است، مصلحت خداست و حتماً حکمتی در کار است.»

نیمه‌کاره ول کردم و رفتم سراغ جواب دوم.

«زنبور عزیز،

چاره‌ای نیست. فلج از چهار دست و پا آدم را از همه چیز نومید می‌کند. اگر دوست ورزشکار و اهل فعالیت‌های بدنی بوده، پس حالا برایش سخت‌تر است. با این همه، چیزهایی بودند که به من کمک کردند. مصاحبت و معاشرت زیاد، حتی وقتی هم دوست نداشتم. غذای خوب. دکترهای خوب. دوا و درمان خوب. اگر هم لازم شد داروی ضدافسردگی. نگفتید مقیم کجا هستید، ولی اگر بتوانید متقاعدش کنید که با اعضای جامعه‌اس‌سی‌ای حرف بزند، بسیار مفید است. من اولش تمایلی نداشتم (فکر می‌کنم بخشی از وجودم نمی‌خواست قبول کند که از چهار دست و پا معلول هستم) اما وقتی بدانی که فقط خودت نیستی، خیلی مؤثر است.

هرگز هم نگذار فیلم‌هایی مثل «زنگ غواصی و پروانه(۱۱۳)» را ببیند. مایه‌ی غصه‌اش می‌شود!

ما را از اقداماتی که کردی بی‌خبر نگذار.

با آرزوی موفقیت

ریچی(۱۱۴)»

مطالبی درباره‌ی فیلم «زنگ غواصی و پروانه» خواندم. این‌طور که وب‌سایت می‌گفت «داستان زندگی مردی که فلج می‌شود و تلاش‌هایش برای ارتباط با دنیای بیرون.» اسم فیلم را روی کاغذ نوشتم. نمی‌دانستم چرا اسمش را

یادداشت کردم؛ می خواستم یادم باشد که نگذارم ویل این فیلم را ببیند یا فقط می خواستم یادم نرود که فیلم را ببینم.

دو جواب بعدی از کلیسای «منتظران ظهور روز هفتم(۱۱۵)» و مردی بود که راه های پیشنهادی اش برای تقویت روحی ویل قطعاً خارج از تعهد کاری من بود. صورتم از خجالت سرخ شده بود، تندتند پایین صفحه رفتم، نگران بودم کسی از پشت سر به صفحه کامپیوترم نگاه کند. مکثی روی جواب بعدی کردم.

«سلام زنبور پرکار،

چرا فکر می کنی دوستت، فرد تحت مسئولیتت یا هر چیز دیگر، باید تغییر عقیده بدهد؟ من خودم اگر راهی پیدا می کردم که بتوانم از راه تقدیر و سرنوشت از دنیا بروم، و اگر می دانستم خانواده ام را نابود نمی کند، حتماً این کار را می کردم. الان هشت سال است که اسیر این صندلی چرخدار لعنتی هستم و زندگی ام سراسر خفت و نومیدی است. آیا واقعا می توانی خودت را جای او بگذاری؟ می فهمی یعنی چه که حتی قادر نباشی بدون کمک روده ات را خالی کنی؟ می فهمی یعنی چه که تا آخر عمر زمین گیر باشی و نتوانی بدون کمک بخوری، لباس بپوشی، و با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنی؟ هرگز نتوانی دوباره ازدواج کنی؟ می توانی تصور کنی که چیزی جز رنج و بیماری و حتی دستگاه تنفس مصنوعی در انتظارت نباشد؟ تو فرد مهربانی به نظر می رسی و مطمئن هستم نیت خیر داری. اما شاید هفته ی دیگر تو پرستارش نباشی، کسی باشد که ناراحتش کند، حتی شاید دوستش هم نداشته باشد، و این هم مثل بقیه ی چیزها از کنترل او خارج است. ما که به این بلا دچار شده ایم می دانیم تقریباً در اختیار ما نیست که تصمیم بگیریم چه کسی به ما غذا بدهد، لباس تنمان کند، ما را بشوید، دارویمان را بدهد. زندگی با این افکار رنج آور است.

بنابراین به نظر من سؤال بی ربطی کردی. این ها کی هستند که بگویند زندگی ما باید چه طور باشد؟ اگر زندگی دوستت روال طبیعی ندارد، بهتر نیست بررسی «چگونه می توانم کمکش کنم تمامش کند؟» موفق باشید.

نیروی جی(۱۱۶)، میزوری(۱۱۷)، آمریکا»

به پیام زل زدم، انگشتانم روی صفحه کلید بی حرکت ماندند. بعد رفتم پایین صفحه. چندتای بعدی هم از معلولان بود. نیروی جی را به خاطر حرف های نومیدکننده اش سرزنش کرده و گفته بودند امیدوار هستند و زندگی شان بالارزش است.

بعد داروی ضدافسردگی، ماساژ، معجزه و بهبودی بعضی افراد، داستان هایی از این که چگونه زندگی ارزشمند شد. چند توصیه هم بود: نوشیدن شراب، موسیقی، نقاشی، به خصوص کیبوردهای طراحی شده برای معلولان. گریس ۳۱(۱۱۸) از برمینگم گفت: «یک شریک زندگی، اگر عشقی در قلبش باشد، حس می کند که می تواند برایش زنده بماند. بدون آن، من تا حالا هفت تا کفن پوسانده بودم.» تا مدت ها پس از این که از کتابخانه بیرون آمدم، حرف آخرش در سرم می پیچید.

ویل روز پنجشنبه از بیمارستان مرخص شد. با اتومبیل رفتم دنبالش و او را به خانه برگرداندم. رنگ پریده و خسته بود. در تمام طول راه، بی حال و بی حوصله، به بیرون پنجره زل زد. وقتی پرسیدم حالش چه طور است جواب داد:

– این جور جاها اصلاً نمی شود خوابید. همیشه دور و برت کسی هست که ناله کند.

به ویل گفتم که آخر هفته را وقت دارد تجدیدقوا کند. اما بعدش برنامه هایی برای بیرون رفتن دارم. گفتم که به توصیه اش عمل کرده ام و دارم چیزهای جدیدی را امتحان می کنم. او هم مجبور است همراهم بیاید. تغییر نامحسوسی در طرز برخورد ام ایجاد شده بود. می دانستم تنها از این طریق است که می توانم او را با خود همراه کنم.

در حقیقت، برنامه ی مفصلی برای دو هفته ی بعد چیده بودم. با دقت و با خودکار سیاه روی تقویم برنامه ها را نوشتم. با خودکار قرمز اقدامات احتیاطی که از پیش باید در نظر می گرفتم، خودکار سبز هم وسایل مورد نیاز. هر باری که چشمم به پشت در اتاقم می افتاد، کمی احساس هیجان می کردم. بخشی به دلیل برنامه ریزی هایی که کرده بودم، بخشی هم چون امیدوار بودم این برنامه ها نگاه ویل را به زندگی تغییر دهد. همان طور که پدرم همیشه می گفت مغز متفکر خانواده مان خواهرم بود.

با سه باری که پارکینگ را دور زدیم تا جای پارک مناسبی پیدا کنیم، ظرف کمتر از بیست دقیقه به نمایشگاه نقاشی رسیدیم. از نمایشگاه دیدن کردیم. ولی هنوز درِ سالن را پشت سرش نبسته بودم که گفت افتضاح بود، خوشم نیامد. دلایلش را پرسیدم. گفت وقتی خودم نتوانستم بفهمم، توضیح نقاش هم بی فایده بود. سینما هم منتفی شد؛ یکی از مسئولانش با عذرخواهی گفت که آسانسور کار نمی کند. بقیه ی سرگرمی ها، مثل رفتن به شنا که ناموفق هم از آب درآمد، به برنامه ریزی دقیق تر و زمان بیشتر نیاز داشت – پیشاپیش به استخر زنگ زدم، با نیتن برای اضافه کاری هماهنگ کردم – اما وقتی به مرکز تفریحی رسیدیم، ویل حاضر نشد از اتومبیل پیاده شود. توی پارکینگ، ساکت و خاموش، فلاسک شکلات داغ را خورد و بعد هم قاطعانه گفت که برگردیم.

چهارشنبه شب بعد، به کنسرت خواننده ای رفتیم که قبلاً یک بار در نیویورک برنامه اش را به طور زنده دیده بود. خوشبختانه برنامه خوبی از کار درآمد.

روز بعد ویل را به برنامه ی شراب چشی بردم. قسمتی از جشنی بود که در تاکستان یک فروشگاه حرفه ای شراب برگزار می شد. نیتن به زور از من قول گرفت که نگذارم ویل زیاده روی کند. ویل چنان کارکشته بود که وقتی لیوان

ها را زیر بینی اش می گرفتم و پیش از چشیدن می دانست چه مزه ای دارند. به خودم فشار می آوردم وقتی ویل شراب را به لیوان تف می کند، آه و پیف نکنم (مسخره بود). نگاهم می کرد و می گفت که خیلی بچه ای. صاحب فروشگاه وقتی دید کسی با صندلی چرخدار آمده است اولش خوشش نیامد، ولی بعد تحت تأثیر قرار گرفت. کمی که گذشت، صاحب فروشگاه نشست و بطری های بیشتری باز کرد و با ویل هم درباره ی انگور و منطقه حرف زد. من هم در اطراف پرسه می زدم و به مارک بطری ها نگاه می کردم. راستش، کمی هم حوصله ام سر رفته بود.

ویل با سر اشاره کرد که کنارش بنشینم.

- کلارک، بیا و لبی تر کن.

- نه، مادرم می گوید کار زشتی است چیزی را از دهانمان برگردانیم و تف کنیم.

دو مرد طوری به هم نگاه کردند که انگار با دیوانه ای مواجه شده اند. ویل حالا کمتر شراب را از دهانش به لیوان برمی گرداند. به طرز شک برانگیزی هم تمام بعدازظهر را حرافی کرد - تا چیزی می شد می خندید، البته بیش از همیشه کله شقی کرد.

بعد موقع برگشت به خانه، از منطقه ای گذشتیم که معمولاً از آن راه نمی آمدیم. همین طور که توی ترافیک بودیم، من نگاهی به بیرون کردم و چشمم به یک مرکز خالکوبی افتاد. گفتم:

- همیشه عاشق خالکوبی بودم.

باید می دانستم که نباید از این جور حرف ها به ویل زد؛ چون معمولاً به بحث ادامه می داد و دیگر ول کن معامله نبود. برای همین در جا پرسید که چرا تا حالا این کار را نکرده ام.

- فکر کنم فقط به خاطر حرف دیگران.

- چرا؟ مگر چه می گویند؟

- پدرم از خالکوبی متنفر است.

- یک بار دیگر بگو چند سال داری؟

- پاتریک هم بدش می آید.

- خودش هیچ وقت کاری نمی کند که تو بدت بیاید؟

- می دانم تحت فشار قرار می گیرم و فوری پشیمان می شوم.

- با لیزر می شود پاک کرد.

از آینه ی عقب نگاهش کردم. چشمانش می خندید. گفت:

- ول کن، حالا بگو چه طرحی دوست داری؟

می دانستم خودم هم لبخند بر لب دارم.

- مار نمی کشیدم. یا اسم کسی.

- من هم فکر نکردم شکل قلب خالکوبی کنی با کلمه «مادر» زیرش.

- قول می دهی نخندی؟

- خودت می دانی که نمی توانم. اوه خدای من! ضرب المثل هندی سانسکریت یا این جور چیزها که نمی خواهی خالکوبی کنی، آره؟ «آن چه مرا نکشد قوی ترم می کند.»

- نه. زنبور می کشیدم. زنبور کوچولوی زرد و سیاه. عاشقشان هستم.

سری تکان داد، طوری که انگار به نظرش کاملاً منطقی آمده است.

- کجای بدنت خالکوبی می کردی؟ شاید نباید این سؤال را می کردم.

شانه بالا انداختم.

- شانه؟ باسن؟ نمی دانم.

ویل گفت:

- بایست.

- چرا، چیزی شده؟ خوبی؟

- همین جا بایست. ببین، آن هم جای پارک، سمت چپ.

ماشین را کنار جدول خیابان پارک کردم. صورتم را برگرداندم و نگاهش کردم.

- حالا برو. ببینم، امروز کار دیگری که نداریم؟

- کجا بروم؟

- مرکز خالکوبی.

زدم زیر خنده.

- اوه، که این طور!

- چرا نروی؟

- تو شراب ها را تف نکردی، قورت دادی.

- جوابم را ندادی.

چرخ می زدم. ویل جدی بود.

- نمی شود الان بروم و خالکوبی کنم. همین طوری که نیست.

- چرا؟

- چون...

به خیابان و به مرکز خالکوبی نگاه کردم. تابلوی نئون، به شکل قلب بزرگ، روی پنجره نسبتاً دودگرفته ی مرکز خالکوبی دیده می شد، با چند عکس قاب گرفته از آنجلینا جولی(۱۱۹) و میکی رورک(۱۲۰).

صدای ویل مرا از افکارم بیرون آورد.

- اگر تو بکنی، من هم می کنم.

به طرفش برگشتم.

- تو هم می کنی؟

- اگر باعث شود برای یک بار هم که شده از لاک خودت بیایی بیرون.

اتومبیل را خاموش کردم. همین طور نشستیم و به همه ی خفه و گرفته ی اتومبیل هایی که از کنارمان در خیابان رد می شدند، گوش دادیم.

- برای همیشه می ماند.

- نه. نه برای همیشه.

- پاتریک بدش می آید.

- همین طور می خواهی ادامه بدهی؟

- شاید از سوزن آلوده هپاتیت بگیریم. بعد هم بمیریم، مرگ تدریجی، وحشتناک و تلخ.

نگاهش کردم.

- احتمالاً الان انجام نمی دهند. همین الان که نمی شود.

- شاید نه. بهتر نیست برویم و پرسیم؟

دو ساعت بعد، از مرکز خالکوبی بیرون آمدم. هشتادپوند پیاده شده بودم. جوهر هنوز خشک نشده و پد جراحی روی باسنم بود. تاتوکار می گفت که چون اندازه اش کوچک است، در یک جلسه می تواند طرحش را بکشد و رنگ کند. من هم قبول کردم و کار انجام شد. شاید همان طور که حتماً پاتریک می گفت تا آخر عمر مایه ی وحشتم بود. زیر پانسمان سفید، یک زنبورعسل پشمالو و چاق و کوچولو جا خوش کرده بود. طرحش را از تصاویر پلاستیک کشیده ی داخل کلاسور که تاتوکار موقع ورود نشانمان داده بود، انتخاب کرده بودم. از هیجان زیاد عصبی بودم. همه اش به پانسمان دست می زدم تا بتوانم نگاه کوچکی هم شده به خالکوبی بیندازم، ولی ویل مانع می شد و می گفت که شاید مشکلی پیش بیاید.



آن جا که بودیم ویل به طرز عجیب و غریبی خوشحال و سرحال بود. کسی توجه خاصی به ویل نکرد. مسئولین مرکز می گفتند که تا حالا برای چند توانخواه خالکوبی کرده اند، شاید برای همین بود که برخوردشان چنان عادی بود که ویل احساس راحتی می کرد. وقتی ویل گفت که سوزن را حس می کند، همه تعجب کردند. شش هفته قبل، یک طرف پای توانخواهی را به طور کامل خالکوبی کردند. تاتوکاری که گوشواره گوشش بود، ویل را به اتاق بغل برد و به کمک تاتوکار من او را روی میز مخصوص خواباند. لای در باز بود و من پاهای ویل را می دیدم. نجواها و خنده های دو مرد را که سرگرم کار بودند، می شنیدم. بوی تند ماده ی ضدعفونی کننده مشامم را پر کرده بود. وقتی اولین نوک سوزن به پوستم زده شد، لبم را گاز گرفتم، مصمم بودم نگذارم ویل جیغم را بشنود. تمام حواسم به اتاق بغلی بود. تلاش می کردم بفهمم چه می گوید. کنجکاو بودم بدانم چه طرحی را خالکوبی می کند. در اتومبیل را باز کردم و سطح شیدار را پایین دادم. گفتم:

- ویل ترینر، تو بدجوری مخم را زدی.

نیشم تا بناگوش باز بود و نمی توانستم مهارش کنم.

- ببینم.

نگاهی به خیابان انداختم، بعد پد پزشکی را کمی از روی باسنم کنار زدم.

- عالی. از زنبور کوچولوت خوشم آمد.

- باقی عمرم مجبورم جلوی پدر و مادرم شلوار فاق بلند بپوشم.

کمکش کردم روی سطح شیدار برود. گفتم:

- توجه داشته باش اگر مادرت بفهمد که تو...

- به مادرم می گویم که دختر توی مجتمع سازمانی از راه به درم کرد.

- خوب است، ترینر. حالا تو مال خودت را نشان بده.

با خونسردی به من زل زد. لبخند نصفه نیمه ای بر لبانش ظاهر شد. گفت:

- مجبور می شوی وقتی رسیدیم خانه، پانسمانش را عوض کنی.

- اشکال ندارد. انگار دفعه ی اول است.

- پس بلوزم را بزن بالا. سمت راست.

از صندلی جلو خودم را خم کردم، بلوزش را بالا زدم و زیر پد را نگاه کردم. روی پوست رنگ پریده اش، یک مستطیل سفید و سیاه بود، به قدری کوچک که مجبور شدم دو بار نگاه کنم تا بفهمم چه نوشته است.

«تاریخ انقضاء ۱۹ مارس ۲۰۰۷»

ماتم برد. خندیدم، بعد چشمانم پر از اشک شد.

- تاریخ...

- روز تصادفم. آره.

سرش را رو به آسمان گرفت.

- اوه کلارک، تو را به خدا احساساتی نشو. فقط برای خنده است.

- خنده دار است. از طرفی هم واقعا مسخره!

- نیتن خوشش می آید. اوه دست بردار. این قیافه را به خودت نگیر. مگه بدن سالمم را ضایع کردم، آره؟

بلوزش را پایین کشیدم. برگشتم و استارت زدم. نمی دانستم چه بگویم. نمی دانستم کدام یک است، با واقعیت خودش کنار آمده یا بدین طریق می خواهد نفرتش را از بدنش نشان دهد؟

همین که خواستم حرکت کنم، گفت:

- هی کلارک، زحمتی برایم می کنی؟ از توی کوله پشتی، جیب زیپ دارش.

از آینه ی عقب نگاه کردم. دوباره ترمز دستی را کشیدم. از صندلی جلو دولا شدم و طبق دستورش دستم را توی کیفش کردم. فقط چند سانتی متری از صورتش فاصله داشتم. نسبت به روزی که از بیمارستان برگشته بود، رنگ و رویش باز شده بود.

- قرص مسکن می خواهی؟ من چند تا توی...

نه. خوب بگردد.

تکه کاغذی درآوردم و به پشت صندلی تکیه دادم. یک اسکناس ده پوندی تاشده بود.

حالا برو. همان ده پوندی است که برای مواقع اضطراری کنار گذاشته بودم.

خُب که چی؟

مال تو.

برای چی؟

برای خالکوبی.

لبخندی زد.

تا وقتی روی صندلی ننشستی؛ باورم نمی شد که خالکوبی کنی، یک لحظه هم فکر نکردم راستی راستی این کار را بکنی.



هیچ چاره‌ای نداشتیم. آخر هفته‌ها که ترینا می‌آمد، ترتیب خواب‌مان به هم می‌خورد و خانواده‌ی کلارک بازی شبانگاهی مفصلی راه می‌انداخت و از این اتاق به آن اتاق جابه‌جا می‌شد و همه دربه‌در می‌شدند. شب‌های شنبه، بعد از شام، مامی و بابا اتاق خوابشان را تقدیم می‌کردند و به ترینا اطمینان می‌دادند که ذره‌ای سر سوزن سختشان نیست و بهتر است توماس در اتاقی بخوابد که با آن آشناست، ترینا هم قبول می‌کرد. به گفته آن‌ها، این‌طوری همه خواب خوشی دارند.

اما خوابیدن در طبقه‌ی پایین برای مادر و پدرم به این راحتی نبود؛ مادرم عادت داشت با لحاف و بالش و حتی ملافه‌ی خودش بخوابد. رختخوابش می‌بایست همان‌طور که دوست داشت باشد تا خواب راحتی کند. در نتیجه، بعد از شام، مادرم و ترینا رختخواب‌ها را از روی تخت مادر و پدرم جمع می‌کردند و رختخواب نو جایش می‌گذاشتند. محافظ تشک هم می‌گذاشتند برای مواقعی که توماس دچار مشکل می‌شد. رختخواب پدر و مادرم را تا می‌کردند و گوشه‌ی اتاق نشیمن می‌گذاشتند. بعد هم توماس روی رختخواب‌ها شیرجه می‌رفت و ملافه را روی صندلی‌های میز ناهارخوری می‌کشید تا خانه درست کند.

پدر بزرگ هم اتاقش را اهدا می‌کرد، ولی طرفدار نداشت. اتاقش بوی نسخه‌های کهنه و زرد مجله ریسینگ پست (۱۲۱) و توتون می‌داد. تمام آخر هفته طول می‌کشید تا بو برطرف شود. گاهی احساس گناه می‌کردم - همه‌اش تقصیر من بود. با این همه می‌دانستم که نمی‌توانم پیشنهاد برگشت به اتاق قوطی‌کبریتی را بدهم. آن اتاق کوچک و خفه و بی‌پنجره برایم کابوس بود. از فکر این که دوباره توی آن اتاق بخوابم، نفسم می‌گرفت. بیست و هفت سال داشتم. نان‌آور اصلی خانه من بودم. نمی‌توانستم توی اتاقی بخوابم که در اصل کمد بود.

یکی از این آخر هفته‌ها پیشنهاد دادم که شب خانه‌ی پاتریک بمانم. پیدا بود همه نفس راحتی کشیدند، ولی کسی بروز نداد. شب که خانه نبودم توماس با انگشتان چسبناکش پرده‌ام را خراب کرد و با ماژیک روی لحاف جدیدم نقاشی کشید. برای همین، مادر و پدرم تصمیم گرفتند خودشان در اتاق من بخوابند تا ترینا و توماس در اتاق آن‌ها بخوابند. اگر توماس خرابکاری به بار می‌آورد، دیگر مهم نبود.

اما باز هم مجبور بودند رختخواب‌ها را جابه‌جا کنند و کلی شست و شو انجام بدهند. به اعتراف مادرم، خوابیدن من در خانه‌ی پاتریک، جمعه‌شب و شنبه‌شب‌ها، کمک زیادی نبود.

بعد هم مسئله‌ی خود پاتریک مطرح بود. پاتریک حالا یک آدم پاک‌باخته بود. تمام هوش و حواسش به مسابقه بود. خوابش، خوراکش، زندگی‌اش، همه چیزش شده بود ورزش. آپارتمانش که همیشه مرتب بود، حالا از کاغذهای مختلف مربوط به برنامه‌ها و رژیم‌های غذایی ریخت و پاش بود. دوچرخه‌ی سبک‌وزنش توی راهرو بود و من اجازه نداشتم دست بزنم، چون خود پاتریک وسایل ورزشی‌اش را کار گذاشته بود و اگر من دست می‌زدم شاید از تعادل خارج می‌شدند.

پاتریک به ندرت خانه بود، حتی شب‌های شنبه و یکشنبه. باتوجه به ساعت کاری من و تمرین‌های او، ظاهراً عادت کرده بودیم که همدیگر را کم بینیم. می‌توانستم دنبالش بروم و تماشا کنم که میدان را دور می‌زند و دور می‌زند، تا تمریناتش را کامل انجام دهد. یا خودم تنهایی در خانه‌اش بنشینم و گوشه‌ی کاناپه چرمی‌اش کز کنم و تلویزیون تماشا کنم. هیچی هم توی یخچال پیدا نمی‌شد، البته به غیر از تیکه‌های سینه بوقلمون و نوشیدنی‌های انرژی‌زا با غلظت تخم‌قورباغه. من و ترینا یک بار امتحان کرده بودیم ولی به قدری بد بود که تف کردیم و عین بچه‌ها ادا درآوردیم و عُق زدیم.

واقعیت این بود که از آپارتمان پاتریک خوشم نمی‌آمد. پاتریک سال قبل وقتی مطمئن شد مادرش به تنهایی می‌تواند زندگی کند، آن را خرید. کاروبارش هم رونق داشت. به من گفته بود بهتر است یکی از ما دو نفر یک آپارتمان کوچک هم که شده بخرد. با این حرفش، من خیال کردم به زودی باب صحبت را باز می‌کند و با من در مورد زندگی مشترک حرف می‌زند. ولی چنین نشد. هر دو معذب بودیم و اهل این که سر صحبت را باز کنیم نبودیم. در نتیجه، به غیر از سال‌ها دوستی، من هیچ چیزی در آن آپارتمان نداشتم. هرگز نتوانستم چیزی در این مورد به پاتریک بگویم، ولی خانه‌ی کوچک پدرم را با همه‌ی شلوغی و هیاهویش، به آن آپارتمان تک نفره‌ی بی‌روح و کسل‌کننده ترجیح می‌دادم، با این که آپارتمان پاتریک پارکینگ اختصاصی و چشم‌انداز بی‌نظیری به قلعه داشت.

گذشته از آن، آپارتمان پاتریک کمی پرت بود.

اگر به پاتریک می‌گفتم، جواب می‌داد:

- کوچولو، برنامه‌هایم خیلی فشرده‌اند. اگر توی این مرحله‌ی مسابقه کمتر از سی کیلومتر بدم، از برنامه عقب می‌افتم.

بعد جدیدترین آتل ساق پایش را نشانم می‌داد یا می‌گفت اسپری هوای گرم را برایش بیاورم.

وقتی هم سر تمرین نبود، به جلسات تمام‌نشدنی با سایر اعضای تیم رفته بود تا درباره‌ی تجهیزات و تدارکات نهایی سفر صحبت کنند. نشستن کنار آن‌ها مثل حضور در جلسه‌ی کره‌ای‌ها بود. اصلاً از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم، خودم هم علاقه‌ای نشان نمی‌دادم.

قرار بود هفت هفته‌ی دیگر همراهشان به نروژ بروم. هنوز نمی‌دانستم چه‌گونه به پاتریک بگویم که از خانواده‌ی ترینر تقاضای مرخصی نکرده‌ام. چه‌طور می‌توانستم؟ تقریباً یک هفته بعد از شروع مسابقه، قرارداد کاری‌ام به پایان می‌رسید. شاید به طرزی بچگانه موضوع را پشت‌گوش می‌انداختم، ولی واقعیتش این بود تنها چیزی که می‌دیدم ویل بود و ساعتی که تیک‌تاک می‌کرد. گویی هیچ چیز دیگر مهم نبود.

طنز بزرگ روزگار این بود که توی آپارتمان پاتریک اصلاً خوابم نمی‌برد. صبح‌هایی که از آن‌جا سر کار می‌رفتم، صدایم خسته و بی‌حال بود و قیافه‌ام طوری که انگار به هر دو چشمم مشت زده‌اند. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم آن

جا درست بخوابم. من هم با بی‌خیالی سایه‌های سیاه دور چشمانم را با کرم پودر می‌پوشاندم.

ویل گفت:

- کلارک چه خبر؟

چشمانم را باز کردم. کنارم بود، سرش به یک طرف کج شده بود، به من نگاه می‌کرد. حس می‌کردم از مدتی قبل آن‌جا بوده و نگاهم می‌کرده. ناخودآگاه دستم به دهانم رفت، چون ممکن بود آب از گوشه‌ی لبم راه افتاده باشد.

فیلمی که مثلاً داشتم می‌دیدم به پایان رسیده و حالا تیتراژ با دور کند پخش می‌شد. خودم را صاف کردم و گفتم:

- شرمندۀ خبری نیست. فقط این‌که این‌جا خیلی گرم است.

با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

- در این سه روز گذشته سومین بار است که خوابت می‌برد. بدجوری هم از قیافه افتادی.

و من هم تمام داستان را برایش تعریف کردم. از خواهرم گفتم و از برنامه خوابمان. گفتم اصلاً دلم نمی‌خواهد سر این موضوع جاروجنجال راه بیندازم، چون هر باری که به صورت پدرم نگاه می‌کنم نومییدی مطلق را از قیافه‌اش می‌خوانم، برای این‌که نتوانسته برای خانواده‌اش خانه‌ای تهیه کند که همه در آن‌جا شوند.

- هنوز کاری پیدا نکرده؟

- نه. به گمانم دلایلش سن بالایش باشد. اما ما حرفی نمی‌زنیم...

شانه بالا انداختم.

- هیچ‌کس راحت نیست که این را بهش بگوید.

یک جورایی حس می‌کردم کار درستی نمی‌کنم که برای ویل از مشکلاتم می‌گویم. در مقایسه با مشکلات او، واقعاً ناچیز و پیش‌پاافتاده بود. گفتم:

- مهم نیست. عادت می‌کنم. همه چیز روبه‌راه می‌شود.

باقی بعدازظهر، به نظر می‌رسید حواس ویل جای دیگر است و مشغله‌ی فکری دارد. بعد از این‌که کار شست‌وشو را انجام دادم، آمدم و کامپیوترش را روشن کردم. وقتی نوشیدنی آوردم، صندلی چرخدار را به طرف من برگرداند. گفت:

- خیلی ساده است.

انگار داشتیم با هم حرف می‌زدیم و وسط مکالمه بودیم.

- آخر هفته‌ها می‌توانی همین‌جا بخوابی. اتاق خالی که داریم. بهتر است گاهی استفاده شود.

مات و مبهوت ماندم، لیوان همین‌طور دستم بود.

- نه نمی‌شود.

- چرا نه؟ بابت ساعت اضافی که مزد نمی‌دهم.

لیوان را در جالیوانی صندلی چرخدار گذاشتم.

- مادرت چی فکر می‌کند؟

- چه می‌دانم.

حتماً قیافه‌ام پریشان و مضطرب بود، چون اضافه کرد:

- اشکال ندارد. من که جایم امن است.

- چی؟

- اگر نگرانی که مبدا نقشه‌ی سَرّی شیطنانی برای از راه به‌درکردنت دارم، فقط کافی است دوشاخه‌ی صندلی چرخدارم را از برق بکشی.

- چه مسخره!

- حرفم جدی است. در موردش فکر کن. این هم یک راه چاره. اما نگران نباش. اوضاع و احوال سریع تر از آن چه تو فکر می کنی تغییر می کند. شاید خواهرت با خودش فکر کند که نمی شود که هر آخر هفته بیاید خانه. شاید با کسی آشنا شود. هزار چیز ممکن است پیش بیاید.

در دلم به او گفتم «شاید هم دو ماه دیگر تو نباشی.» درجا از خودم بدم آمد که این فکر را کردم. وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت، گفت:

- چیزی بهم بگو. چرا این رفیق دونده ات تو را به خانه اش نمی برد؟
گفتم:

- اوه چرا!

نگاهی به من کرد. گویی می خواست دنبال بحث را بگیرد. ولی بعد پشیمان شد.

- همان طور که گفتم می توانی در موردش فکر کنی.

- پدرم را دو هفته پیش توی خیابان دیدی؟

- آره.

داشتم رخت های شسته را روی بند پهن می کردم. طناب در جایی که خانم ترینر اسمش را باغچه آشپزخانه گذاشته بود، پنهان بود. به گمانم دوست نداشت چیزهای بدنمایی مثل رخت های شسته، نمای باغچه اش را ضایع کند. مادر خودم مایه افتخارش بود که لباس های سفید را پهن کند و گیره بزند. انگار همسایه ها را به چالش دعوت می کرد: «خانم ها، بزنید به چاک!» فقط پدرم بود که توانست مانع شود و نگذارد مادرم رخت آویز چرخشی دوم را در حیاط جلویی بگذارد.

- ازم پرسید که تو بهم گفتی که دیدیش.

سعی کردم قیافه ی بی تفاوتی بگیرم.

- اه.

بعد که دیدم منتظر جواب است، گفتم:

- معلوم است که نمی گویم.

- با کسی بود؟

گیره ی آخر را داخل کیسه ی گیره ها گذاشتم و کیسه را لوله کردم و انداختم توی سبد خالی لباس ها.

- آره.

- یک زن؟

- آره.

- با موهای قرمز؟

- آره.

ویل به فکر فرو رفت. گفتم:

- ببخشید اگر فکر می کردید که باید می گفتم. اما... به من ربطی نداشت. گفتنش هم راحت نبود.

- آره. کلارک، شاید گفتنش کمی آرامم کند، ولی باید بگویم که دفعه ی اولش نیست.

گفت و رفت داخل خانه.

هر روز، وقتی ویل تلویزیون تماشا می کرد یا سرگرم کار دیگری بود، من پشت کامپیوترش می نشستم و دنبال معجزه بودم تا برنامه ای پیدا کنم که ویل را خوشحال کند. اما زمان می گذشت و می دیدم فهرست من از کارهایی که نمی توانیم انجام بدهیم، مکان هایی که نمی توانیم برویم، به نسبت آن چه می توانیم بسیار بلندبالا تر است. وقتی اوضاع را چنین دیدم، دوباره سراغ سایت اتاق گفت وگو رفتم و راهنمایی خواستم.

ریچی گفت:

- سلام زنبور، به دنیای ما خوش آمدی.

از صحبت‌هایی که متعاقباً پیش آمد، فهمیدم مست کردن توی صندلی چرخدار خطرات خودش را دارد، از جمله مشکلات مربوط به سوند، سقوط از صندلی چرخدار، گاهی هم توسط سایر افراد مست اشتباهی به خانه‌های دیگران هدایت می‌شوند. فهمیدم که هیچ جایی وجود ندارد که برای افراد فلج از چهار دست و پا مناسب‌تر از جاهای دیگر باشد. اما گفته می‌شد پاریس بیش از هر مکان دیگری در دنیا با صندلی چرخدار نامهربان است، و این نومیدکننده بود. با این همه، بخش خوش بین وجودم همچنان امیدوار بود به آن جا سفر کنیم.

شروع کردم به نوشتن فهرست کارهایی که نمی‌توانستیم انجام بدهیم.

سوار شدن به قطار شهری (اغلب ایستگاه‌های مترو آسانسور نداشتند)، که عملاً نصف بیشتر فعالیت‌هایی را که در لندن می‌شد انجام داد، منتفی می‌کرد، مگر این‌که با تاکسی می‌رفتیم. رانندگی در پایتخت کاری نبود که به هیچ وجه از عهده‌ی من برآید.

شنا، بدون کمک. مگر این‌که درجه حرارت آن قدر بالا باشد که در همان دقایق اول شروع به لرزیدن نکند. اگر استخر بالابر نداشت، رختکن مخصوص معلولان هم به کار نمی‌آمد. ویل هم نمی‌گذاشت او را سوار بالابر کنند.

رفتن به سینما، مگر این‌که جایی در ردیف جلو گیرمان می‌آمد. یا آن روز ویل دچار گرفتگی عضله نبود. دست کم بیست دقیقه از فیلم «پنجره عقب» را چهار دست و پا خزیدم و پاپ‌کورن‌هایی را از روی زمین جمع کردم که پرش ناگهانی زانوی ویل به هوا فرستاده بود.

رفتن به ساحل، مگر این‌که لاستیک صندلی چرخدار پهن باشد. مال ویل نبود.

رفتن به خرید، مگر این‌که در فروشگاه‌ها سطح شیب دار کار گذاشته باشند. بسیاری از فروشگاه‌های اطراف قلعه اعلام می‌کردند که باتوجه به شرایط موجود امکان چنین کاری را ندارند، که البته بعضی‌ها درست می‌گفتند.

رفتن به جایی بسیار گرم، یا بسیار سرد.

بیرون رفتن بدون برنامه‌ریزی قبلی (ساک باید آماده باشد و مسیرها از نظر قابلیت دسترسی، بررسی دقیق شوند).

رفتن به رستوران، در صورتی که اعتمادبه‌نفس وجود داشته باشد و مشکلی نباشد که در حضور دیگران غذا به دهانش گذاشته شود، یا - بستگی به شرایط سوند دارد - دستشویی رستوران در پاگرد پلکان باشد.

رفتن به خانه‌ی دوستان، مگر این‌که سطح شیبدار مخصوص صندلی چرخدار داشته باشند. اغلب خانه‌ها پله دارند. ویل می‌گفت کسی نیست که مایل باشد به دیدنش برود.

بیرون رفتن زیر باران، در تپه زار (به ترمزها نمی‌شد اعتماد کرد، و صندلی چرخدار سنگین بود و من نمی‌توانستم مانع سُرخوردنش شوم).

رفتن به جایی که می‌شد لبی تر کرد. ویل برای افراد مست جذابیت داشت. کنارش خم می‌شدند، دَم و نفسشان را به طرف ویل می‌دادند و با حالتی ترحم‌آمیز نگاهش می‌کردند. واقعا گاهی هم می‌خواستند با خودشان بپرند.

رفتن به جاهای شلوغ. تابستان نزدیک بود و گردش در اطراف قلعه سخت‌تر می‌شد. نصف بیشتر جاهایی که فکر می‌کردم می‌توانیم برویم - نمایشگاه، نمایش‌های خیابانی، کنسرت - منتفی می‌شدند.

وقتی دربه‌در دنبال ایده‌های نو بودم، در اینترنت از افراد توانخواه پرسیدم که چه کاری را توی دنیا بیشتر از همه دوست دارند که انجام بدهند. جوابی که بیش از همه گرفتم این بود: «ازدواج». بدون این‌که درخواست کرده باشم مفصلاً برایم توضیح دادند.

اما کمک بزرگی نبود. فقط هشت هفته وقت داشتم و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودم.

یکی دو روز بعد از صحبت در حیاط وقتی برگشتم خانه، دیدم پدرم توی راهرو ایستاده است. غیرعادی بود (هفته‌های اخیر، با این ادعا که پدربزرگ تنها نباشد روزها روی کاناپه کنار پدربزرگ می‌نشست). بابا پیراهن اتوشده پوشیده و اصلاح کرده بود. راهرو بوی اولد اسپایس(۱۲۲) می‌داد. مطمئن بودم این افترشیو را از سال ۱۹۷۴ دارد.

- آمدی؟

در را پشت سرم بستم.

- آره.

خسته و بی‌حال بودم. در راه بازگشت به خانه، تمام مدتی که سوار اتوبوس بودم، داشتم با تلفن همراه با یکی از آژانس‌های مسافرتی درباره‌ی جاهایی که می‌شد ویل را برد، حرف می‌زدم. اما هر دو گیج‌وویچ مانده بودیم.

- اشکالی ندارد امشب خودت تنهایی چایی بخوری؟

- نه. بعدا شاید بروم بار پیش پاتریک. چه طور مگه؟

کتم را به فلاپ جالباسی آویزان کردم. حالا که ترینا و توماس نبودند، جالباسی خالی بود.

- مادرت را شام می‌برم بیرون.

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه حرفش شوم.

- تولدش یادم رفته؟

- نه. ما جشن گرفتیم.

صدایش را پایین آورد، انگار رازی در کار بود.

- رفتم سرکار.

- نه بابا!

حالا می توانستم ببینم که از خوشحالی سر از پا نمی شناسد. دوباره کمرش صاف شده بود. نیشش تا بناگوش باز بود. سال ها جوان تر به نظر می رسید.

- بابا، چه عالی!

- می دانم. مادرت از خوشحالی در آسمان ها سیر می کند. خودت می دانی که این مدت خیلی بهش سخت گذشته، وقتی ترینا رفت، بابابزرگ و همه ی این ها. برای همین فکر کردم شام ببرمش بیرون، کمی بهش خوش بگذرد.

- خُب، حالا کارت چی هست؟

- مسئول حفاظت شدم. نگهبان قلعه.

مژده زدم.

- اما این که...

- بله آقای ترینر. درست است. زنگ زد و گفت که دنبال کسی می گردد، دوستت ویل بهش گفت که من هستم. امروز بعدازظهر رفتم و گفتم که چه کارهایی از دستم برمی آید. یک ماه آزمایشی هستم. از شنبه هم شروع می شود.

- می خواهی واسه پدر ویل کار کنی؟

- آره. گفت که طبق روال کار باید یک ماه آزمایشی کار کنم. گفت که فکر می کند بعدش کارم درست می شود.

- چه عالی!

حس خاصی داشتم، این خبر به نظرم عجیب می آمد و یک جورایی پریشانم کرده بود.

- اصلاً نمی دانستم دنبال کسی می گردند.

- منم نمی دانستم. لو، عالی است. آدم شناس است. در مورد بلوط سبز باهاش حرف زدم. بعضی کارهای فرد قبلی را نشانم داد. باورت نمی شود. شوکه شد. گفت که از کار من خوشش آمده.

سرزنده و سرحال بود. ماه ها ندیده بودم این طور سرحال و ذوق زده باشد.

مادرم پیدایش شد. کنار بابا ایستاد. رژلب زده و کفش پاشنه بلند شیکش را پوشیده بود.

- لو، بهش ماشین دادند، ون. حقوقش هم خوب است. بیشتر از پولی که کارخانه مبلمان سازی می داد.

مادرم طوری به پدرم نگاه می کرد که انگار دنیا را فتح کرده است. چهره اش، وقتی برگشت و به من نگاه کرد، می گفت که من هم باید خوشحال باشم و خوشحالی ام را نشان دهم. در صورت مادرم میلیون ها پیام نهفته بود. یکی

از این پیام ها می گفت که باید بگذاریم بابا لحظات خوش خودش را داشته باشد.

- بابا چه قدر عالی، فوق العاده است.

جلو رفتم و بغلش کردم.

- خُب عزیزم در اصل باید از ویل تشکر کنی. یک پارچه آقاست. دستش را می بوسم که به یادم بود.

سروصدایشان را می شنیدم که از خانه خارج می شدند. صدای مادرم که دم آینه شلوغ بازی در می آورد و صدای پدرم که به مادرم اطمینان می داد هنوز مثل گذشته ها زیاست و سرووضعش مناسب. بابا دست در جیبش کرد، کلید و کیف پول و پول خردش را کنترل کرد، بعد هم زد زیر خنده. صدای در آمد. پشتش هم صدای ماشین و دور شدنش. حالا فقط از اتاق پدربزرگ صدای تلویزیون می آمد. روی پله نشستم. گوشی تلفن همراهم را درآوردم و به ویل زنگ زدم.

کمی طول کشید تا جواب داد. او را با هندزفری مجسم می کردم که دگمه را با شست فشار می دهد.

- الو؟

- کار تو بود؟

لحظه ای مکث. بعد:



- کلارک، تویی؟

- تو برای پدرم کار جور کردی؟

حس کردم لحظه ای نفسش بند آمد. از خودم پرسیدم یعنی حالش خوب است.

- فکر کردم خوشحال می شوی.

- خوشحال شدم. این فقط... نمی دانم. احساس غریبی دارم.

- نداشته باش. پدرت دنبال کار بود. پدر منم به آدم ماهر احتیاج داشت.

- واقعا؟

نمی توانستم تردید و ناباوری را از آهنگ صدایم دور کنم.

- واقعا؟

- چی واقعا؟

- هیچ ربطی به چیزی که پیروز ازم پرسیدی ندارد؟ در مورد او و آن زن؟

مکث طولانی کرد. می توانستم تجسمش کنم. توی اتاق نشیمن و از پنجره مدل فرانسوی به بیرون زل زده است. صدایش وقتی به گوش رسید، محتاطانه بود.

- فکر کردی از پدرم حق السکوت گرفتم و وادارش کردم برای پدر تو کار جور کند؟

چنین چیزی واقعا دور از ذهن بود.

- ببخشید، فقط یک جورایی به نظرم عجیب آمد. همزمانی اش. همه چیز با هم جور درمی آمد.

- کلارک، خوشحال باش. خبر خوبی است. اوضاع پدرت خوب می شود. و این یعنی...

ساکت شد.

- یعنی چی؟

- یعنی یک روز می توانی بروی بگردی و پر و بال بگیری و پرواز کنی. بدون این که نگران والدینت باشی که چه طور می خواهند زندگیشان را بگذرانند.

با این حرفش انگار سیلی به صورتم زد. احساس خفگی می کردم.

- لو؟

- بله؟

- بدجوری ساکت شدی.

- من...

آب دهانم را قورت دادم.

- ببخشید. حواسم پرت شد. بابابزرگ صدایم می کند. ولی بله، ممنونم ازت. ممنون که سفارشش را کردی.

باید تلفن را قطع می کردم. بغض راه گلویم را بسته بود و مطمئن نبودم بتوانم کلمه ای دیگر حرف بزنم.

پیاده تا بار رفتم. هوا مملو از بوی شکوفه بود و مردمی که در خیابان از کنارم رد می شدند لبخند برلب داشتند. ولی من قادر نبودم در جواب، لبخندی بر لبانم بنشانم. فقط می دانستم نمی توانم در خانه بمانم و غرق در افکارم شوم. دوستان پاتریک همه در حیاط بار بودند. در گوشه ی تاریک روشنی دو تا میز به هم جفت کرده بودند. دست ها و پاها همه زیر نور صورتی آن جا تند و زاویه دار بود. چند نفر برایم سر تکان دادند (ولی هیچ دختری سر تکان نداد). پاتریک بلند شد و کنار خودش برایم جا باز کرد. در آن لحظه آرزو کردم کاش ترینا پیشم بود.

- فکر نمی کردم بیایی. چیزی میل داری؟

- یک کم صبر کن.

فقط می خواستم بنشینم و سرم را روی شانه پاتریک بگذارم. دلم می خواست مثل سابق باشم، آرام، آسوده خاطر و بی دغدغه. دلم نمی خواست به مرگ فکر کنم.

- امروز رکوردم را شکستم. بیست و چهار کیلومتر در ۲, ۷۹ دقیقه.

- چه خوب!

یکی گفت:

- پت، عالی عمل کردی!

پاتریک هر دو مشتش را بالا گرفت و با دهان صدایی ایجاد کرد. من تلاش می‌کردم خودم را خوشحال نشان دهم.

- واقعا عالی است!

نوشیدنی سفارش دادم، دو بار. به صحبتشان در مورد افت کارایی پاهای پوسته‌پوسته و حملاتی که هنگام شنا در اثر کاهش درجه حرارت پیش می‌آید، گوش دادم. بعد دیگر گوش ندادم و به مردم توی بار نگاه کردم، دلم می‌خواست بدانم زندگی آن‌ها چگونه است، حتما در زندگی خانوادگی همه‌شان حوادثی رخ داده است - بچه‌های عزیزشان را از دست داده‌اند، رازهای پنهانی، خوشی‌های بزرگ و تراژدی. اما اگر آن‌ها می‌توانستند حوادث زندگی‌شان را در جای خود قرار دهند و زندگی‌شان را بکنند، اگر آن‌ها می‌توانستند در یک عصر آفتابی در حیاط بار بنشینند و لذت ببرند، پس چرا من نتوانم.

بعد به پاتریک خبر دادم که پدرم کار پیدا کرده است. چهره‌اش لحظه‌ای تغییر کرد، حدس می‌زدم خودم هم همین قیافه را پیدا کرده‌ام. مجبور شدم دوباره تکرار کنم. فقط برای این که مطمئن شود درست شنیده است.

- اوه چه دوستان صمیمی... حالا هر دو برای او کار می‌کنید.

بعد دلم خواست به او بگویم، واقعا دلم می‌خواست برایش توضیح بدهم که همه چیز فقط مربوط به تلاشم برای زنده نگه داشتن ویل می‌شود. می‌خواستم بگویم نگران هستم که ظاهرا ویل تلاش می‌کند آزادی‌ام را برایم بخرد. ولی می‌دانستم نمی‌توانم چیزی بگویم. خودم می‌توانستم از عهده‌اش بریایم و بقیه‌اش را هم باید خودم حل و فصل می‌کردم.

- فقط این نیست... می‌گوید هر وقت خواستم، می‌توانم شب خانه‌شان بمانم. اتاق اضافی دارند. تا مشکل کمبود اتاق در خانه مان حل شود.

پاتریک به من زل زد.

- تو می‌خواهی توی خانه آن‌ها بمانی؟

- شاید. پت، لطف بزرگی است. تو که خودت از خانه ما خبر داری. تو آن‌جا نیستی ببینی. دوست دارم بیایم خانه‌ی تو، ولی... خُب، راستش را بخواهی آن‌جا راحت نیستم.

همین‌طور به من زل زده بود.

- خُب راحت باش. مثل خانه خودت احساس راحتی کن.

- چی؟

- بیا با من زندگی کن. وسایلت را بیاور. لباس و هر چیزی که دوست داری. حالا وقتش شده که با هم زندگی کنیم.

بعد که فکر کردم، متوجه شدم وقتی داشت این پیشنهاد را می‌داد، اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسید. مثل مردی نبود که سرانجام فهمیده است نمی‌تواند بدون دوست دخترش زندگی کند، و می‌خواهد اتحاد دلنشینی از زندگی‌شان بسازد. قیافه‌اش شبیه کسانی بود که حس می‌کنند مغلوب حریف شده‌اند.

- واقعا دوست داری بیایم با تو زندگی کنم؟

- آره، معلوم است.

گوشش را مالید.

- منظورم این است نه این که ازدواج کنیم یا این جور چیزها. متوجه هستی که، آره؟

- همان آدم احساساتی و عاشق‌پیشه.

- لو، یعنی می‌گویم حالا وقتش رسیده. البته مدت‌هاست که وقتش رسیده. ولی من درگیر کارهای زیادی بودم. بیا با هم زندگی کنیم. عالی می‌شود.

بغلم کرد.

- عالی می‌شود.

بچه‌های گروه عمدا خودشان را بی‌توجه نشان دادند و صحبت‌هایشان را از سر گرفتند. وقتی یک گروه گردشگر ژاپنی عکسی را که می‌خواستند، گرفتند، فریاد شادی به هوا رفت. صدای آواز پرندگان می‌آمد، خورشید پایین رفته و زمین چرخیده بود. می‌خواستم بخشی از آن باشم، نه زندانی در اتاق و نگران برای مردی با صندلی چرخدار. گفتم:

- آره، عالی می‌شود.



بدترین نکته درباره‌ی کار پرستاری آن چیزی نیست که احتمالاً فکرش را می‌کنید. ربطی به بالا و پایین کردن مریض و نظافت ندارد، یا دارو و دستمال مرطوب، و یا بوی همیشگی و محسوس مواد ضدعفونی‌کننده. حتی این واقعیت هم نیست که اغلب افراد فکر می‌کنند تنها کاری است که از دستتان برمی‌آید. بلکه این واقعیت است که آدم وقتی تمام روز را کنار کسی می‌گذرانند، هیچ گریزی از حالت‌های روحی او ندارد، حتی از حالت‌های روحی خودش.

از صبح که برنامه‌ام را به ویل گفتم، رفتارش خشک و سرد شد. البته طوری نبود که کسی از بیرون متوجه شود، فقط کمتر حرف زدیم و کمتر شوخی کردیم. هیچ چیزی در مورد مطالب روزنامه نپرسید.

- پس می‌خواهی این کار را بکنی.

چشمانش برق می‌زدند، ولی از فیافه‌اش چیزی نمی‌شد خواند. شانه بالا انداختم. بعد با تأکید سر تکان دادم.

- واقعا وقتش شده. منظورم این است که من الان بیست و هفت سال دارم.

احساس می‌کردم جوابی که دادم کمی غیرمستولانه و بچگانه است. با دقت به صورتم زل زد. عضله‌ی آرواره‌اش منقبض شده بود. یکبارہ و به طرزی غیرقابل تحمل احساس خستگی کردم. فکر می‌کردم باید عذرخواهی کنم ولی نمی‌دانستم چرا.

سری تکان داد و لبخندی زد.

- خوشحالم که مشکلاتت حل شد.

بعد صندلی چرخدارش را به داخل آشپزخانه هدایت کرد. از دستش عصبانی بودم. تا حالا پیش نیامده بود این جور مورد قضاوت کسی قرار گرفته باشم. انکار حالا که تصمیم گرفته بودم با دوست پسر من به سروسامان برسم، معنی‌اش این بود که توجه کمتری به او داشتم. مثل این که دیگر نمی‌توانستم چیز موردعلاقه‌اش باشم، مایه‌ی دلخوشی‌اش باشم. البته این حرف‌ها را نمی‌توانستم به خودش بگویم. ولی مثل خودش رفتار سردی در پیش گرفتم، به همان میزانی که خودش با من رفتار می‌کرد.

رک و پوست‌کنده بگویم که کار سختی بود.

بعد از ظهر در زدند. شتابان توی راهرو دویدم. داشتم ظرف می‌شستم و دستم خیس بود. وقتی در را باز کردم، با مردی روبه‌رو شدم. کت و شلوار سیاه پوشیده و ساک دستش بود. همین که مرد خواست چیزی بگوید، تلاش کردم در را ببندم، قاطعانه گفتم:

- اوه نه، ما بودایی هستیم.

دو هفته پیش، دو نفر از شاهدان یهوه (۱۲۲) آمدند و نزدیک پانزده دقیقه ویل را دم در پشتی گیر انداختند. پادری جابه‌جا شده بود و ویل نمی‌توانست صندلی چرخدارش را برگرداند. وقتی سرانجام من در را بستم، داد کشیدند که او بیش از هر انسان دیگری باید بداند چگونه به زندگی پس از مرگ نگاه کند.

مرد گفت:

- برای دیدن آقای ترینر آمده‌ام.

در را با احتیاط باز کردم. از روزی که در گرنتا هاوس کار می‌کردم، ندیده بودم کسی از در پشتی به دیدن ویل بیاید.

ویل پشت سرم ظاهر شد و گفت:

- اجازه بده بیاید تو. من ازش خواستم بیاید.

بعد وقتی دید من همان طور بی حرکت ایستاده‌ام، اضافه کرد،

- کلارک، مشکلی نیست. از دوستان است.

مرد در آستانه‌ی در قدم گذاشت. دستش را جلو آورد و با من دست داد. گفت:

- مایکل لولر (۱۲۴) هستم.

همان موقع که دهان باز کرد چیزی بگوید، ویل بین من و او قرار گرفت و عمداً راه هرگونه حرف بیشتر را بست.

- می‌رویم اتاق نشیمن. لطفاً قهوه درست کن. بعد هم دقایقی تنهایمان بگذار.



– حتما.

آقای لولر لبخندی به من زد که کمی ناشیانه بود. بعد دنبال ویل به اتاق نشیمن رفت. دقایقی بعد که با سینی قهوه وارد اتاق شدم، داشتند در مورد کریکت حرف می‌زدند. صحبت در مورد بازی ادامه داشت تا این که دیگر دلیلی برای ماندن در اتاق نداشتم. دست روی دامنم کشیدم، صاف ایستادم و گفتم:

– خُب، من می‌روم.

– ممنون لوئیزا.

– مطمئنید به چیزی نیاز ندارید، تنقلاتی، چیزی؟

– ممنون لوئیزا.

ویل معمولاً لوئیزا صدایم نمی‌کرد. قبلاً هم پیش نیامده بود که چیزی را از من مخفی کند.

آقای لولر حدود یک ساعت ماند. کارهایم را کردم. بعد هم توی آشپزخانه بیکار نشستم. نمی‌دانستم آیا جسارتش را دارم گوش بایستم یا نه. اما نداشتم. نشستم و دو تا بیسکویت کرم‌دار خوردم. ناخن جویدم و به وزوز آرام صدایشان گوش دادم. برای پانزدهمین بار از خودم پرسیدم چرا ویل نخواست این مرد از درِ اصلی خانه وارد شود.

به دکترها شبیه نبود، یا حسابدارها. شاید مشاور مالی بود. از ظاهرش نمی‌شد چیزی فهمید. مسلماً قیافه فیزیوتراپیست‌ها، کاردرمانگرها یا متخصصین تغذیه را نداشت. یا یکی از آن فوج افرادی که مقامات محلی برای بررسی وضعیت و مشکلات ویل به خانه‌اش می‌فرستادند. قیافه‌ی این افراد از دور داد می‌زد. همیشه خسته به نظر می‌رسیدند، ولی تروفِرز بودند و شوق زیادی در وجودشان بود. معمولاً لباس پشمی با رنگ ملایم می‌پوشیدند و کفش مناسب. سوار اتومبیل‌های دولتی خاک گرفته بودند که پر از پرونده و وسایل موردنیاز معلولان بود. در صورتی که آقای لولر بی‌ام‌دبلیو سرمه‌ای مدل بالا داشت. بی‌ام‌دبلیو سری پنج برق‌انداخته‌اش از نوع اتومبیل‌های دولتی نبود.

سرانجام آقای لولر بیرون آمد. درِ کیفش را بست. کت روی دستش بود. حالا دیگر مضطرب به نظر نمی‌رسید. به راهرو قدم گذاشت.

– ببخشید، دستشویی کجاست؟

راهنمایی‌اش کردم و ساکت ایستادم. عصبی و بی‌قرار بودم. از دستشویی بیرون آمد. رو به ویل گفت:

– امری نیست؟

– مایکل ممنونم ازت.

ویل به من نگاه نمی‌کرد.

– خُب پس خبر بده.

آقای لولر گفت:

– توی همین هفته تماس می‌گیرم.

– ایمیل از نامه بهتر است – دست کم حالا.

– بله، البته.

درِ پشتی را باز کردم تا خارج شود. ویل برگشت و به اتاق نشیمن رفت. من هم آقای لولر را تا حیاط بدرقه کردم و آرام گفتم:

– از راه دور آمدید؟

کت‌وشلوارش خوش‌دوخت بود، شیک و گرانقیمت و با دوختی که داشت صاحبش را از بقیه متمایز می‌کرد.

– از لندن آمدم و متأسفانه باید برگردم. امیدوارم این موقع بعدازظهر ترافیک سنگین نباشد.

خورشید در آسمان بالا بود و نورش چشم را می‌زد.

– کجای لندن؟

– خیابان رجنت(۱۲۵).

– خیابان رجنت. چه خوب.

– آره جای بدی نیست. متشکرم بابت قهوه. دوشیزه...

– لوئیزا کلارک.

لحظه ای ایستاد و به من زل زد. کنجکاو بودم بدانم آیا بو برده که من تلاش کردم به هویتش پی ببرم، کاری که نباید انجام می دادم.

– دوشیزه کلارک، به هر صورت ممنونم.

لبخند ماهرانه اش دوباره به چهره اش بازگشته بود. بعد هم سوار اتومبیلش شد و رفت.

آن شب، سر راهم از خانه به خانه ی پاتریک سری به کتابخانه زدم. می توانستم از کامپیوتر پاتریک استفاده کنم ولی خودم را موظف می دانستم اول اجازه بگیرم. رفتن به کتابخانه برایم راحت تر بود. نشستم و تایپ کردم «مایکل لولر» و «لندن، خیابان رجنت». جست وجو کردم. در دل گفتم: «ویل، خواستن توانستن است.»

۳۲۹۰ مورد وجود داشت. سه تای اول می گفت که مایکل لولر، وکیل، متخصص در امور وصیت نامه، انحصار وراثت، وکیل دعاوی. آدرس هم همان خیابان بود. دقایقی به صفحه ی کامپیوتر زل زدم. بعد دوباره اسمش را نوشتم و دنبال عکسش گشتم. خودش بود. کت وشلوار سیاه پوشیده و در میزگردی شرکت کرده بود. مایکل لولر متخصص در امور وصیت نامه و انحصار وراثت همان مردی بود که ویل یک ساعت با او خلوت کرده بود. آن شب به خانه ی پاتریک نقل مکان کردم. در فاصله ی زمانی یک ساعت و نیم بین تمام شدن کارم و رفتن پاتریک به تمرین. به جز تختخواب و پرده ی کرکره ای، همه ی وسایلم را بردم. پاتریک با ماشینش آمد و وسایلم را بار زد. دو بار آمد و تمام وسایلم را برد. فقط کتاب های مدرسه ام در همان اتاق زیر شیروانی ماند.

مادرم گریه می کرد. فکر می کرد یک جورایی بیرونم کرده اند. پدرم می گفت:

– عزیزم، محض رضای خدا، وقتش بود که دیگر با هم زندگی کنند. بیست وهفت سالش هست.

مادرم دو بسته کیک میوه ای و ساک دستی وسایل شوینده دستم داد و گفت:

– هنوز دختر کوچولوی منی.

نمی دانستم چه بگویم. من کیک میوه ای دوست نداشتم.

خیلی راحت توی خانه ی پاتریک جا افتادم و وسایلم را جابه جا کردم. پاتریک وسایل زیادی نداشت. من هم که بیشتر عمرم را در اتاق قوطی کبریتی گذرانده بودم، چیزی نداشتم. فقط سی دی هایم مشکل ساز شدند. پشت سی دی های خودم برچسب زدم و قاطی سی دی های او کردم. بعد همه را به ترتیب الفبا چیدم.

پاتریک بارها تکرار کرد:

– فکر کن توی خانه خودت هستی.

تأکیدش می گفت که مهمان هستم. هر دو عصبی بودیم و به طرز عجیبی رفتار ناشیانه ای با هم داشتیم، گویی اولین قرار ملاقاتمان است. وقتی سرگرم جابه جاکردن وسایلم بودم، برایم چای آورد و گفت:

– این لیوان دسته دار مخصوص تو.

جای وسایل آشپزخانه را نشانم داد. البته بارها هم تکرار کرد:

– اگر خواستی چیزی را جابه جا کنی، اشکال ندارد.

جالباسی و دو تا از کشوهای اتاق اضافی آپارتمان را خالی کرد. دو کشوی دیگر پر از لباس های ورزشی خودش بودند. خبر نداشتم این همه لباس ورزشی از جنس پولیش و لیکرا(۱۲۶) دارد. لباس های رنگ وارنگم را در کمد چیدم، هر کدام یک رنگ بود. پایین کمد خالی مانده بود. چوب رختی های سیمی به طرز غم انگیزی قیژقیژ صدا می کردند. به کمد نگاه کردم و گفتم باید لباس بخرم و پُرش کنم.

پاتریک با حالت عصبی خنده ای کرد و گفت:

– این چیه؟

به تقویمم نگاه می کرد که به دیوار اتاق زده بودم. ایده ها را به رنگ سبز نوشته بودم و برنامه هایی که قصد اجرایش را داشتم به رنگ سیاه. اگر برنامه ای به خوبی پیش می رفت (مثل کنسرت و شراب چشی) کنارش شکل لبخند می گذاشتم. اگر خوب پیش نمی رفت (مثل مسابقه سوارکاری و نمایشگاه نقاشی) خالی می گذاشتم. برای دو هفته ی پیش رو برنامه های زیادی نداشتم. ویل حوصله این دور و اطراف را نداشت. از طرفی هم هنوز نتوانسته بودم متقاعدش کنم راه دور برویم. نگاهی به پاتریک کردم. می دیدم که توجهش به روز ۱۲ اوت جلب شده که کنارش علامت هشدار به رنگ سیاه بود.

– مربوط به کارم است، برای این که فراموش نکنم.

– فکر می کنی دوباره قرارداد ببندند؟

– پاتریک، نمی دانم.

خودکار را از گیره ی تقویم برداشت. به ماه بعد نگاه کرد و زیر هفته بیستم تندتند نوشت «دوباره در جست وجوی کار».

- این طوری آماده ای برای هر چیزی که پیش بیاید.

مرا بوسید و تنهایم گذاشت.

قوٹی کرم هایم را با دقت در حمام چیدم. خودتراش و مرطوب کننده و نواربهداشتی را داخل کابینت آینه دار حمام چپاندم. کتاب هایم را روی کف اتاق اضافی، زیر پنجره، مرتب روی هم چیدم، از جمله کتاب های جدیدی که ویل برای من به آمازون سفارش داده بود. پاتریک قول داده بود به محض این که فرصت پیدا کرد قفسه ای تهیه کند.

پاتریک رفت تمرین و من نشستم از آن منطقه ی صنعتی به قلعه نگاه کردم. زیرلب با خودم تکرار می کردم «خانه».

آدمی نیستم که بتوانم رازی را در دلم نگه دارم، یا دروغ بگویم. ترینا همیشه می گوید وقتی فکر دروغ گفتن در سرم باشد، دست روی دماغم می کشم. با این کار در جا خودم را لو می دهم. پدر و مادرم هنوز یادداشت هایی را که از طرف آن ها برای مدرسه می نوشتم تا غیبت کنم، به خاطر داشتند، حرفش را می زدند و می گفتند و می خندیدند. «خانم تروبریچ(۱۲۷) عزیز، لوئیزا کلارک امروز به مدرسه نمی آید چون عادت ماهانه شوم و حالم خوب نیست.» بابا هم با قیافه ی خشک و جدی شانه بالا می انداخت، در صورتی که انتظار می رفت دعوایم کند.

حالا هم مخفی نگه داشتن راز ویل از خانواده ام یکی از آن موارد بود - البته می توانستم زبانم را نگه دارم و به پدر و مادرم چیزی نگویم (با این اخلاق بزرگ شدم) ولی این که بتوانم اضطراب و نگرانی ام را بروز ندهم، بحث دیگری بود.

دو سه شب بعد را نشستم و به ویل و برنامه هایش فکر کردم و این که چه کنم تا دست از تصمیمش بردارد. حتی وقتی هم با پاتریک می نشستم و گپ می زدم یا با هم در آشپزخانه کوچکش غذا می پختیم، فکرم پیش ویل بود. (چیزهای جدیدی هم در مورد پاتریک کشف کرده بودم، مثلاً بلد بود با سینه ی بوقلمون صدجور غذا درست کند). شب ها کنار هم می خوابیدیم که اغلب به نظر می رسید از سر وظیفه است. انگار حالا که کنار هم هستیم باید نهایت بهره را از هم ببریم. حس می کردم پاتریک فکر می کند من یک جورایی به او بدهکارم، چون بیشتر وقتم را کنار ویل می گذرانم. به محض این که پاتریک خوابش می برد، من دوباره غرق در افکارم می شدم. فقط هفت هفته باقی مانده بود.

و ویل برای سفر به سوئیس برنامه ریزی اش را می کرد، حتی اگر من نبودم.

هفته بعد، نفهمیدم ویل متوجه شد که ذهنم مشغول است و نگرانم یا نه، اگر هم شد چیزی بروز نداد. روزها را طبق روال معمول می گذرانیدیم. با ماشین گشتی در اطراف شهر می زدیم، غذاهای مورد علاقه اش را می پختم. وقتی هم خانه بودیم به کارهایش می رسیدم. حالا دیگر اصلاً در مورد مرد دونده با من شوخی نمی کرد و سربه سرم نمی گذاشت.

درباره ی آخرین کتاب هایی که توصیه کرده بود بخوانم، صحبت می کردیم: بیمار انگلیسی (خوشم آمد) و داستان پلیسی سوئدی (خوشم نیامد). رفتار احتیاط آمیزی با هم داشتیم، خیلی هم رسمی و مؤدب بودیم. دلم برای توهین هایش و بداخلاقی اش تنگ شده بود. وقتی حرف بد نمی زد و بدخلقی نمی کرد، به شدت احساس خطر می کردم.

نیتن مراقب هر دو نفرمان بود، انگار با موجودات جدیدی روبه رو بود.

روزی وقتی توی آشپزخانه بودیم به من گفت:

- شما دو نفر دعوا کردید؟

داشتم خریده ها را جابه جا می کردم. گفتم:

- بهتر است از خودش بپرسی.

- او هم دقیقاً همین را گفت.

زیرچشمی به من نگاه کرد. بعد رفت حمام تا قفسه داروهای ویل را باز کند.

سه روز بعد از آمدن مایکل لولر، صبرم را از دست دادم و به خانم ترینر زنگ زدم و خواستم جایی غیر از خانه همدیگر را ببینیم. قرار گذاشتیم همدیگر را توی کافه کوچکی در محوطه قلعه ببینیم. از طعنه روزگار همان کافه ای بود که با افتتاحش من کارم را از دست داده بودم.

از کافه ای که من کار می کردم شیک تر بود. میز و صندلی هایش همه از چوب بلوط به رنگ سبز مغز پسته ای. سوپ خانگی سبزیجات و کیک های خوشمزه می فروخت. آن جا به شما قهوه ی معمولی یا فقط کاپوچینو و اسپرسو نمی دادند. خبری از کارگرهای ساختمانی یا کارکنان سلمانی نبود. نشستم و فنجان چای سر کشیدم. به خانم قاصدک فکر می کردم و دلم می خواست بدانم آیا دوست دارد هر روز صبح بیاید این جا و روزنامه بخواند.

- لوئیزا، ببخشید دیر کردم.

کامیلا ترینر شتابان از راه رسید، با بلوز ابریشمی خاکستری و شلوار سرمه ای. کیف دستی از خم آرنجش آویزان بود. مقاومت کردم تا از جایم بلند نشوم. همیشه وقتی می خواستم با خانم ترینر حرف بزنم، حس می کردم یک جورایی دارم مصاحبه پس می دهم.

- کارم توی دادگاه طول کشید.

- شرمنده که شما را از سر کارتان این جا کشاندم. من... فقط این که... حُب فکر کردم باید شما را ببینم.

دستش را بالا گرفت و به گارسون چیزی گفت. روبه روی من نشست. طوری به من زل زده بود که انگار می توانست از قیافه ام همه چیز را بخواند.

- ویل از یک وکیل خواست که بیاید پیشش. این طور که من متوجه شدم متخصص در امور وصیت نامه و انحصار وراثت است.

هیچ راه بهتری برای بازکردن سر صحبت بلد نبودم. به من زل زد، مثل این بود که به صورتش سیلی زده اند. تازه این جا بود که متوجه شدم، ولی دیر بود. فکر کرده بود که خبر خوبی برایش دارم.

- وکیل؟ مطمئنی؟

- اسمش را توی اینترنت پیدا کردم. دفترش توی خیابان رجنت لندن است.

بعد بی دلیل اضافه کردم:

- مایکل لولر.

چند بار پلک زد. ظاهراً تلاش می کرد معنی حرفم را درک کند.

- ویل خودش بهت گفته؟

- نه. گمان نکنم دوست داشته باشد من بدانم... خودم اسمش را پرسیدم و پیدایش کردم.

قهوه اش را آوردند و مقابلش روی میز گذاشتند. ولی خانم ترینر اصلاً متوجه اش نشد. دختر گارسون پرسید:

- چیز دیگه ای میل دارید؟

- نه، ممنون.

- کیک هویج داریم برای امروز. خودمان درست می کنیم. خامه ی خیلی خوشمزه ای...

- نه.

لحن خانم ترینر محکم و قاطع بود.

- متشکرم.

دختر چند لحظه به همان حال ایستاد، می خواست نشان بدهد که ناراحت شده است. بعد راهش را کشید و رفت. دسته کاغذ یادداشت در دستش تاب می خورد. گفتم:

- ببخشید. به من گفته بودید که خبرهای مهم را به شما بدهم. تا نیمه های شب بیدار بودم و فکر می کردم به شما بگویم یا نه.

رنگ از چهره اش رفته بود. می دانستم چه حالی دارد.

- خودش چه طور است؟ تو کاری... هیچ فکر تازه ای کردی؟ سفری؟ جایی؟

- دوست ندارد.

در مورد سفر به پاریس و کارهایی که می شد حرف زد. در تمام مدتی که من صحبت می کردم پیدا بود دارد سبک وسنگین می کند و اوضاع را می سنجد. سرانجام گفت:

- به هر حال، هر جایی که خواستید بروید من هزینه اش را می دهم، هزینه ی سفر تو و نیتن را هم می دهم. فقط تلاش کن راضی اش کنی.

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم.

- اگر کاری هم نبود که بکنی... فقط کارت را ول نکن، من حقوق بیشتر از شش ماه را بهت می دهم.

- واقعاً موضوع این نیست.

در سکوت قهوه مان را خوردیم. هر دو غرق در افکار بودیم. زیرچشمی نگاهش می کردم، موهایش که همیشه آراسته و مرتب بود، حالا رگه های خاکستری داشت، چشمانش مثل چشم من گود افتاده و سیاه بود. می دیدم حالا که

موضوع را گفته و او را هم نگران کرده ام، حالم بهتر نشده است. اما چاره ی دیگری داشتم؟ هر روزی که می گذشت به خطر نزدیک تر می شدیم. ساعت دو که اعلام شد، خانم ترینر از افکارش بیرون آمد.

- باید برگردم سر کار. لوئیزا لطفاً هر تصمیمی گرفتی و برنامه ای داشتی بهم بگو. همان بهتر که توی خانه همدیگر را نبینیم.

بلند شدم. گفتم:

- شماره تلفن جدیدم را داشته باشید. من از خانه پدر و مادرم رفتم.

دست در کیفش کرد تا قلم و کاغذ درآورد.

- رفتم خانه پاتریک، دوست پسرم.

نمی دانم چرا از این خبر تعجب کرد. یکه خورد. بعد خودکارش را دستم داد.

- نمی دانستم دوست پسر داری.

- فکر نمی کردم باید بگویم.

ایستاد. یک دستش روی میز بود.

- پریروز ویل گفت که شاید آخر هفته ها بمانی خانه ی ما.

شماره تلفن خانه پاتریک را نوشتم و کاغذ را دستش دادم، گفتم:

- فکر کردم بهتر است بروم خانه ی پاتریک. اما خیلی دور نرفتم، منطقه ی صنعتی. هیچ تأثیری روی ساعت کاریم ندارد و می توانم سر ساعت خودم را برسانم.

همان جا ایستادیم. مضطرب به نظر می رسید. دستی به موهایش کشید، بعد پایین آورد و زنجیر گردنش را گرفت. اما نتوانست بیشتر از این جلوی خودش را بگیرد، از دهانش پرید:

- چی می شد اگر این چند هفته را هم صبر می کردی؟

- ببخشید، متوجه نشدم؟

- ویل... فکر می کنم ویل به تو دل بسته.

لبش را به دندان گرفت.

- نمی دانم، نمی دانم این موضوع واقعا چه قدر می تواند کمک کند.

- ببخشید، منظورتان این است که من نباید می رفتم با دوست پسرم زندگی کنم؟

- من فقط گفتم وقت مناسبی نبود. ویل توی موقعیت حساسی قرار دارد. ما داریم تمام زورمان را می زنیم تا به زندگی امیدوار شود... و تو...

- من چی؟

می دیدم که دختر گارسون توجه اش جلب شده است. دسته کاغذ یادداشت همچنان در دستش بود.

- من چی؟ که رفتم تا جدا از کارم، زندگی ام را بکنم؟

صدایش را پایین آورد.

- لوئیزا، من هر کاری که لازم باشد می کنم تا مانع... این کارش شوم. تو می دانی با چه مسئولیت سنگینی روبه رو هستیم. من فقط دارم می گویم کاش - با توجه به این که به تو دل بسته - کمی صبر می کردی قبل از این که

خوشبختی ات را بکوبی توی سرش.

نمی توانستم چیزهایی را که می شنوم باور کنم. حس کردم صورتم سرخ شده قبل از این که حرفی بزنم، نفس عمیقی کشیدم.

- چه طور به خودتان اجازه می دهید بگویید من کاری کردم تا به احساسش لطمه وارد کنم. من هر کاری برایش کردم. هر کاری که از دستم برمی آمد. بیرون بردمش، باهاش حرف زد، برایش کتاب خواندم. ازش مراقبت کردم.

کلمات آخر از دهانم بیرون پریدند.

- تمیزش کردم. سوندش را عوض کردم. خنداندمش. خیلی بیشتر از خود شما بهش رسیدم.

خانم ترینر همان طور ساکت ایستاده بود، صاف و مستقیم، کیف دستی از خم آرنجش آویزان بود.

- دوشیزه کلارک، بهتر است این صحبت را تمام کنیم.

- بله خانم ترینر، بهتر است تمامش کنیم.

برگشتم و به سرعت از کافه بیرون رفتم.

وقتی در را پشت سرم محکم بستم، دیدم می لرزم.

بعد از صحبت با خانم ترینر تا دو سه روز به هم ریخته بودم. حرفش همه اش در گوشم می پیچید. «کمی صبر می کردی قبل از این که خوشبختی ات را بکوبی توی سرش.» فکر نمی کردم کارهای من برای ویل مهم باشد. وقتی دیدم

از تصمیمم برای زندگی با پاتریک ناراحت شد، فکر کردم چون از پاتریک خوشش نمی آید دلخور شد، اصلاً به ذهنم نرسیده بود که حسی نسبت به من دارد. مهم تر این که، من هیچ خوشحالی خاصی از خودم نشان نداده بودم.

توی خانه هم که بودم اضطرابم کمتر نمی شد. جریان آرامی بود که در سراسر بدنم جاری بود. با هر کاری که می کردم تشدید می شد. از پاتریک پرسیدم:

- اگر خواهرم به اتاقم احتیاج نداشت، باز هم این کار را می کردیم؟

به من خیره شد، انگار با آدم دیوانه ای روبه رو است. جلو آمد و مرا به طرف خودش کشید. سرم را بوسید و سرش را پایین انداخت.

- حالا مجبوری این شلوار راحتی را بپوشی؟ من بدم می آید.

- راحت اند.

- این لباس خواب را باید مادرم بپوشد.

- نمی توانم هر شب لباسی تنم کنم که تو خوشت بیاید. به سؤالم جواب ندادی.

- نمی دانم، احتمالاً آره.

- ولی هیچ وقت در موردش حرفی نزده بودیم. زده بودیم؟

- لو، اغلب افراد با هم زندگی می کنند چون کار خوبی است. با کسی که عاشقش هستند زندگی می کنند، از نظر مالی هم به سود آدم است.

- لطفا فکر نکن من آمدم چون از نظر مالی به نفعم است. دوست ندارم در مورد این طوری فکر کنی.

نفس عمیقی کشید و به پشت غلت زد.

- چرا زن ها عادت دارند این قدر از یک موضوع حرف بزنند و بزنند تا تبدیلیش کنند به یک مشکل؟ من عاشقت هستم، تو عاشقم هستی، نزدیک هفت سال هم هست که با هم دوستیم. توی خانه ی پدرت هم که اتاق اضافه نبود. به

همین سادگی.

نه، به همین سادگی نبود.

حس می کردم این زندگی که من دارم چیزی نیست که انتظارش را داشتم.

تمام روز جمعه آسمان بارید، بارانی گرم و شدید. مثل مناطق استوایی. ناودان ها به زمزمه افتادند و ترکه های درختچه ها و بوته های گل به حالت استغاثه سر خَم کردند. ویل مثل سگی که از پیاده روی محروم شده، از پنجره

بیرون را تماشا می کرد. نیتن می آمد و می رفت. کیسه پلاستیکی روی سرش می گذاشت. ویل فیلم مستندی در مورد پنگوئن تماشا کرد. بعد هم سراغ کامپیوترش رفت. من سر خودم را با کار گرم کردم و در نتیجه مجبور نبودیم با

هم حرف بزنیم ولی کاملاً حس می کردم که هر دو معذب هستیم. حضور در یک اتاق، آن هم مدت طولانی، وضعیت را بدتر می کرد.

بعد کم کم متوجه شدم شستن و سابیدن مایه ی آرامشم می شود. نظافت کردم، پنجره ها را شستم، ملافه ها را عوض کردم. بی وقفه کار می کردم و یک لحظه هم نمی نشستم. ذره ای گردوغبار از چشمانم دور نماند و لکه های

چای از نگاه پلیسی ام در امان نماندند. داشتم با حوله کاغذی آغشته به سرکه، آهک روی شیرآلات حمام را می بردم (حقه ای که از مادرم یاد گرفته بودم) صدای صندلی چرخدار را پشت سرم شنیدم.

- چی کار داری می کنی؟

روی وان خم بودم. صورتم را برنگرداندم.

- دارم شیرها را برق می اندازم.

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

- دوباره بگو.

- چی؟

- دوباره بگو چی گفتی.

کمرم را صاف کردم و ایستادم.

- چرا؟ گوشت ایراد پیدا کرده؟ دارم شیرها را برق می اندازم.

- نه. ایراد پیدا نکرده. فقط می خواستم خودت بشنوی چی گفتی. کلارک، هیچ نیازی نیست شیرها را برق بیندازی. مادرم اهمیت نمی دهد. من هم کاری ندارم. حمام بوی گند ماهی فروشی گرفته. گذشته از آن، می خواهم بروم

بیرون.

دسته ی مو را از صورتم کنار دادم. راست می گفت. حمام بوی گند ماهی فروشی می داد.

- بیا، باران بالاخره بند آمد. الان با پدرم حرف زد. گفت که ساعت پنج کلید قلعه را می ده به ما. همین که خلوت شد.

فکر نمی کردم روابط این قدر حسنه شود که بتوانیم موقع قدم زدن در محوطه قلعه با هم مؤدبانه حرف بزنیم. با این حال، از خانه بیرون رفتن فکر بدی نبود.
- خیلی خوب. فقط پنج دقیقه فرصت بده. باید بوی سرکه را از دستم ببرم.

تفاوت بین تربیت من و تربیت ویل در این بود که کسی مثل او خودش را شایسته همه چیز می دانست. به نظر من اگر آدم در شرایط او بزرگ شده باشد، با پدر و مادر ثروتمند، در خانه ای بزرگ، مدرسه های درجه یک و رستوران های گرانقیمت، احتمالاً این حس را هم دارد که زندگی همیشه بر وفق مراد است و به طور طبیعی جایگاه بالایی در دنیا دارد.

ویل می گفت که وقتی بچه بود همیشه به قلعه می آمد و پدرش اجازه می داد در محوطه برای خودش بچرخد و بازی کند، مطمئن هم بود که ویل به چیزی دست نمی زند. بعد از ساعت ۳۰: ۵ که آخرین گردشگران هم می رفتند و باغبان ها مشغول کار می شدند و نظافتچی ها سطل های زباله را خالی می کردند و کارتن های خالی نوشابه و شکلات را می بردند، حیاط قلعه، زمین بازی خصوصی او می شد.

- کنار پل متحرک بود که برای اولین بار توی عمرم دختری را بوسیدم.

همین طور که در گذرگاه ریگی راه می رفتیم، سرعتمان را کم کردیم تا پل متحرک را ببینیم.

- بهش گفתי که این جا مال شماست؟

- نه. شاید باید می گفتم. یک هفته بعد دختره ولم کرد و رفت دنبال پسری که توی اغذیه فروشی کار می کرد.

برگشتم و باتعجب نگاهش کردم.

- نکند منظورت تری رولندز(۱۲۸) است؟ همان پسر مو سیاه و روغن زده که دستش تا آرنج خالکوبی دارد؟

- آره، خودش است.

- هنوز آن جا کار می کنی. توی اغذیه فروشی. شاید خوشت بیاید بدانی.

- فکر نکنم وقتی بداند کارم به کجا کشید، باز هم بهم حسودی کند.

ایستادم، دوباره سرگرم صحبت شده بودیم.

دیدن قلعه این چنین ساکت و خاموش قدری برایم عجیب بود. فقط ما دو نفر بودیم، البته به غیر از باغبانی که آن دورها سرگرم کار بود. حالا به جای این که به گردشگرها زل بزنم و لهجه و غریبه بودنشان حواسم را پرت کند، شاید برای اولین بار بود که خود قلعه را می دیدم و سخت مجذوب قدمتش شده بودم. دیوارهای سنگی اش بیش از هشتصد سال می شد که سرپا بودند. افراد زیادی آن جا متولد شده و مرده بودند. چه قلب هایی که از عشق تپیده یا شکسته بود. و حالا در سکوت، می توانستیم صدایشان را بشنویم و قدم هایشان را بر سنگفرش حس کنیم. گفتم:

- حالا وقت اعتراف است. بگو ببینم هیچ وقت شده که این جا بچرخي و توی دلت حس کنی یکی از آن شاهزاده های سلحشور هستی؟

ویل از گوشه چشم نگاهم کرد.

- راستش را می خواهی؟

- البته.

- آره. حتی یک بار یکی از شمشیرهای روی دیوار گریت هال(۱۲۹) را هم برداشتم. یک تَن وزن داشت. یادم می آید وقتی دیدم نمی توانم برگردانمش سر جایش، داشتم از ترس زهره ترک می شدم.

بالای تپه رسیده بودیم. از آن جا، مقابل خندق، می توانستیم امتداد گستره ی علفزار را ببینیم که به دیوارهای ویران شده می رسید. دیوارها مرز را مشخص می کردند. پشت آن هم شهر آرمیده بود، تابلوهای نئون و ردیف اتومبیل ها و هیاهویی که نمایانگر ساعات ازدحام است. ولی این جا سکوت بود و به غیر از آواز پرندگان و وزوز نرم صندلی چرخدار هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید.

ویل صندلی چرخدارش را متوقف کرد و چرخي زد. حالا صورتمان به طرف محوطه قلعه بود. ویل گفت:

- تعجب می کنم که من و تو هیچ وقت همدیگر را ندیده بودیم. منظورم وقتی بزرگ شدم. در صورتی که مسیرمان یکی بود.

- نه، فکر نکنم. مسیرمان فرق می کرد. آن موقع که تو شمشیر می چرخانیدی، من توی کالسکه نشسته بودم.

- اِه آره. یادم رفته بود. من سن پدربزرگت را دارم.

- هشت سال این قدر هست که تو دیگر مرد گنده ای شده باشی. تازه، وقتی نوجوان بودم عمرا اگر پدرم اجازه می داد با یک مرد گنده دوست شوم.

- حتی وقتی هم این مرد گنده، یک قلعه داشت؟

- حُب، در این صورت موضوع فرق کرد.

آرام آرام در حال قدم زدن بودیم، عطر دلنشین علف های اطراف به مشام می رسید و صندلی چرخدار ویل موقع عبور از چاله چوله های گذرگاه فیژ صدا می کرد. من احساس خلاصی می کردم. درست که صحبت هایمان مثل همیشه نبود، ولی شاید بیشتر از این هم انتظار نمی رفت. حق با خانم ترینر بود - برای ویل سخت است که ببیند دیگران به روال عادی زندگی شان ادامه می دهند. به خودم گفتم از حالا به بعد باید حواسم به تأثیری که رفتارها و کارهایم بر ویل می گذارد، باشد. خشمم فروکش کرده بود، نمی خواستم بیشتر از این عصبانی باشم.

- بیا برویم به دهلیز هزار تو. سال هاست که نرفته ام.

از افکارم بیرون آمدم. نگاهی به اطراف کردم تا ببینم کجا هستیم.

- اوه نه. ممنون.

- چرا؟ می ترسی گم شوی؟ کلارک، بیا بابا. آدم به چالش می افتد. ببین می توانی به خاطرت بسپاری که از کدام راه آمدی، تا از همان راه برنگردی. از راه دیگر بیا بیرون. بهت زمان می دهم. خودم همیشه این کار را می کردم.

برگشتم و نگاهی به خانه انداختم.

- نه، ترجیح می دهم نروم.

حتی فکرش هم حالم را بد می کرد.

- می ترسی؟

- نه، این حرف ها نیست.

- اشکال ندارد. به قدم زدن های خسته کننده مان ادامه می دهیم و بعد برمی گردیم به قفس دلگیرمان.

می دانستم دارد شوخی می کند، ولی چیزی در حرفش بود که در من اثر کرد. یاد والدینم افتادم. یاد خواهرم با آن زندگی خوبی که برای خودش درست کرده بود. ولی من یک زندگی بسته داشتم و دنیایم کوچک بود. بلندپروازی چندانی هم نداشتم.

نگاهی به راهروهای هزارپیچ انداختم، به پرچین های تیره و ضخیمش. واقعا احمق بودم. شاید سال ها مثل احمق ها رفتار کرده بودم. ولی حالا دیگر تمام شده بود. می خواستم از آن عبور کنم و پشت سر بگذارم.

- فقط یادت باشد به کدام طرف پیچیدی. بعد از پیچ خلافتش بیا بیرون. آن طوری که اولش به نظر می رسد سخت نیست.

پیش از این که فرصت فکرکردن به خودم بدهم، از ویل جدا شدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد مسیری شدم که تاбло زده بودند «ورود کودکان بدون همراهی بزرگ ترها ممنوع». با چابکی تمام بین پرچین های نمدار و تیره که هنوز از قطره های باران موج می زدند، راه می رفتم.

با خودم زمزمه می کردم «سخت نیست، زیاد سخت نیست.» به سمت راست پیچیدم بعد به چپ. از سوراخ پرچین گذشتم. سمت راست پیچیدم، بعد چپ، همین طور که می رفتم توی ذهنم با خودم تکرار می کردم معکوس جایی که هستم کجاست. راست. چپ. عبور از سوراخ پرچین. راست. چپ.

ضربان قلبم کمی بالا رفته بود. حتی صدای جریان خون را در گوشم می شنیدم. تلاش می کردم به ویل در آن طرف پرچین فکر کنم که دائم به ساعتش نگاه می کند. چه آزمایش مسخره ای. من که دختر بی تجربه و خامی نبودم. بیست وهفت سالم بود. با دوست پسرم زندگی می کردم. شغل پرستولیتی داشتم. حالا یک آدم دیگر بودم.

برگشتم. مستقیم جلو رفتم و دوباره پیچیدم.

بعد ناگهان ترس مثل زرداب سراسر وجودم را فرا گرفت. به نظرم آمد که مردی را در انتهای پرچین دیدم که مثل برق رد شد. به خودم گفتم خیالاتی شدم، و این باعث شد حواسم پرت شود و قاطی کنم. راست. چپ. سوراخ پرچین. راست. راست؟ اشتباه رفته بودم؟ نفس در سینه ام حبس شد. به زور خودم را به جلو می کشیدم، بعد فهمیدم مسیر را گم کرده ام. ایستادم و به مسیر سایه ها نگاه کردم. تلاش کردم بفهمم کدام طرف غرب است. همین طور که ایستاده بودم مطمئن شدم که نمی توانم پیدا کنم. نمی توانستم همین طور آن جا بایستم. چرخ می زدم، می خواستم جنوب را پیدا کنم. باید راه بیرون را پیدا می کردم. بیست وهفت سالم بود. بچه که نبودم. بعد صدای حرف شنیدم. صدای سوت و هرّ و هرّ خنده. بعد دیدمشان. سریع از شکاف بین پرچین ها رد می شدند، حس می کردم زمین زیر پاشنه های بلند کفشم عین مست ها تلوتلو می خورد، روی پرچین افتادم و خار کینه جوی پرچین به تنم فرو رفت. سعی کردم خودم را محکم نگه دارم.

به آن ها گفتم:

- الان فقط می خواهم از این جا بروم بیرون.

صدایم نامفهوم و لرزان بود.

- بچه ها می خواهم از این جا بروم بیرون.

ناگهان همه غیب شدند. سکوت مطلق بود. فقط از دور صدای نجوا می آمد که شاید آن ها بودند که در طرف دیگر پرچین با هم حرف می زدند، شاید هم باد بود که برگ ها را از جا می کند.

- الان فقط می خواهم از این جا بروم بیرون.

صدایم حتی به گوش خودم هم لرزان می آمد. سرم را بالا گرفته بودم و از وسعت سیاهی جواهرنشان بالای سرم احساس ناامنی می کردم. از جا پریدم، کسی دست دور کمرم گذاشته بود. مو سیاه بود، افریقایی. گفت:

- نه نمی شود. وسط بازی هستیم، بازی را به هم می زنی.

بعدش متوجه شدم، فقط از لمس دستش به دور کمرم، یک جورایی تعادل همه چیز به هم خورده بود و حرکاتم در کنترل نبودند. خندیدم و دستش را فشار دادم، گویی مایه ی خنده و شوخی بود، دلم نمی خواست بداند که می دانم. صدایش را شنیدم که دوستانش را صدا می کرد. از چنگش فرار کردم و یک باره شروع به دویدن کردم، سعی می کردم راهم را پیدا کنم و بیرون بروم. پایم در علف های نمدار فرو می رفت. صدایشان را در اطرافم می شنیدم، صداهای بلندشان، و بدن های نامرئی شان را حس می کردم. از وحشت نمی توانستم نفس بکشم. به قدری بیراهه رفته بودم که اصلاً نمی دانستم کجا هستم. پرچین های بلند تاب می خوردند و به طرف من می آمدند. به راهم ادامه دادم. همین طور که جلو می رفتم سکندری می خوردم و توی سوراخ پرچین شیرجه می رفتم. همه ی تلاشم این بود از دست سروصداهایشان فرار کنم. اما هیچ خبری از راه خروج نبود. به هر طرف می پیچیدم با یک پرچین دیگر روبه رو می شدم و قهقهه ی خنده ای را می شنیدم.

سکندری خوردم و توی سوراخ پرچین افتادم. لحظه ای حس کردم به راه خروج نزدیک شده ام. بعد دیدم هنوز لابه لای پرچین ها هستم، رسیدم سرجای اولم. وقتی دیدم همه شان آن جا ایستاده اند، سرم گیج رفت. انگار منتظرم ایستاده بودند. یکی دستم را گرفت. گفت:

- بیا. بهتان گفتم که آمادگی اش را دارد. بیا، لو - لو بوس بده، راه را نشانت می دهم.

صدایش نرم و کشدار بود.

- به همه مان بوس بده، ما هم راه را نشانت می دهیم.

چهره شان نامشخص و تار بود.

- من... من فقط می خواهم شما...

- لو، بیا. تو دوستم داری. نداری؟ راستش را بگو! مگه نه؟ خیلی سخت است؟

کسی پوزخند زد.

- بعد بهم نشان می دهید چه طوری بروم بیرون؟

نزدیک تر آمد.

- فقط یکی.

حرفی نداشتم بگویم.

- حالا نوبت جک(۱۳۰) است.

یادم نمی آید چه جوابی دادم. کسی دستم را گرفته بود. صدای خنده شنیدم.

- ویل...

حالا داشتم گریه می کردم. خودم را جمع کرده بودم.

- ویل...

اسمش را تکرار می کردم. بارها و بارها. صدایم ناموزون و خشن بود و از ته قفسه سینه ام بیرون می آمد. صدایش را شنیدم، از دور می آمد، جایی از پشت پرچین ها.

- لو! لو! کجایی؟ چی شده؟

گوشه ای ایستاده بودم، زیر پرچین. اشک چشمانم را تیره و تار کرده بود. دستم را محکم دور خودم گرفته بودم. نمی توانستم تکان بخورم، گویی برای همیشه همان جا گیر افتاده ام و هیچ کس پیدایم نمی کند.

- ویل...

- کجایی...

بعد دیدمش، روبه روی من بود. سرم را بالا گرفتم، چهره ام پریشان بود. گفتم:

- متأسفم. متأسفم. نتوانستم.

دستش را بالا گرفت، همان چند سانتی متری که می توانست.

- یا عیسی مسیح، چی شده؟ کلارک بیا.

جلو آمد. با ناراحتی به دستش نگاه کرد.

- ای بی مصرف بی خاصیت! چیزی نیست، فقط نفس عمیق بکش. بیا این جا. فقط نفس های عمیق بکش.

چشمانم را پاک کردم. حالا که کنارم می دیدمش، ترسم ریخته بود. بلند شدم. تعادل نداشتم. سعی کردم صورتم حالت عادی بگیرد.

- ببخشید، من... اصلاً نمی دانم چی شد.

- تو دچار هراس از مکان های بسته هستی؟

صورتش فقط چند سانتی متر از من فاصله داشت و مضطرب بود.

- من دیدم که دلت نمی خواهد بروی. من... من فقط فکر کردم تو...

چشمانم را بستم.

- الان فقط می خواهم که برویم.

- دستم را بگیر تا برویم.

ظرف چند دقیقه مرا از آن جا بیرون برد. راه را بلد بود. می دانست چه طور از راهروهای هزارتو بیرون برویم. همین طور که می رفتیم با من حرف می زد، صدایش آرام و اطمینان بخش بود. در بهچی تلاش زیادی کرده بود تا توانست راه را یاد بگیرد. دست در دستش داشتم و گرمایش را حس می کردم، گرمای دست کسی که آرامش بخش بود. وقتی فهمیدم که در تمام این مدت چه قدر به دهنه ی دهلیز هزارتو نزدیک بودم، به حماقت خودم خندیدم. بیرون که رسیدیم، کنار نیمکتی ایستادیم. از پشت صندلی چرخدارش دستمال کاغذی برداشتم. در سکوت نشستیم. من لب نیمکت کنار او نشستم. هر دو منتظر بودیم سکسکه ام تمام شود. ویل نشسته بود و دزدکی به من نگاه می کرد.

بعد وقتی دید می توانم حرف بزنم، گفتم:

- خب، حالا تعریف کن چی شد.

دستمال را توی دستم لوله کردم.

- نمی توانم.

ساکت شد.

آب دهانم را قورت دادم. فوری گفتم:

- مسئله ی تو نیستی. با کسی در موردش حرف نزدم... مسخره... خیلی مسخره است. مال خیلی وقت پیش. فکر نمی کردم...من...

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. آرزو می کردم کاش این طور به من نگاه نکنند. دستم همین طور می لرزید. به شدت پریشان بودم.

سرم را تکان دادم. به خودم فشار می آوردم تا به ویل بفهمانم چیزی نیست که بتوانم بگویم. دلم می خواست دوباره دستش را بگیرم، ولی می دیدم نمی توانم. متوجه نگاهش بودم و سؤال های بر زبان نیاورده اش را حس می کردم. زیر پایمان، دو تا ماشین نزدیک دروازه ایستادند. دو نفر خارج شدند. از جایی که بودیم نمی توانستیم درست ببینیم. همدیگر را بغل کردند. دقایقی همان جا ایستادند، شاید هم با هم حرف زدند، بعد سوار شدند و از مسیر مخالف هم رفتند. نگاهشان می کردم ولی هیچ فکری نداشتم، مغزم از کار افتاده بود. هیچ نمی دانستم از چه حرف بزنم و چه بگویم.

ویل عاقبت گفت:

- خیلی خُب.

برگشت، به من نگاه نمی کرد. ادامه داد:

- چیزی بهت می گویم که تا حالا به کسی نگفته ام. باشه؟

- باشه.

دستمال کاغذی را توی دستم گلوله کردم و منتظر ماندم.

نفس عمیقی کشیدم.

- من با همه ی وجودم نگرانم که زندگی من چه طور می خواهد ادامه پیدا کند.

لحظه ای مکث کرد، بعد با لحن آرام و ملایمی ادامه داد:

- می دانم بیشتر آدم ها فکر می کنند زندگی در شرایط من بدترین چیزی است که می تواند برای کسی پیش بیاید. اما می توانست بدتر از این هم باشد. می توانست کارم به جایی بکشد که نتوانم بدون کمک دستگاه نفس بکشم، نتوانم حرف بزنم. ممکن بود دچار مشکلات گردش خون شوم که نتیجه اش قطع عضو بود. معلوم نبود تا کی باید توی بیمارستان بودم. کلارک، این زندگی نبود. وقتی فکر می کنم می توانسته چه قدر بدتر از این باشد، بعضی شب ها

که توی رختخواب دراز کشیده ام، نفسم بند می آید.

آب دهانش را قورت داد.

- می دانی، هیچ کس حاضر نیست حرفی در این مورد بشنود. هیچ کس نمی خواهد تو از ترست برایش حرف بزنی، یا از دردت، یا این که چه قدر می ترسی عفونتی پیش بیاید و بمیری. هیچ کس نمی خواهد بداند چه قدر بد است که دیگر نمی توانی با زنی بخوابی، نمی توانی غذایی که با دست های خودت پختی، بخوری، هیچ وقت نمی توانی بچه ی خودت را بغل کنی. هیچ کس نمی خواهد بداند وقتی توی این صندلی چرخدار هستم گاهی دچار ترس از فضای بسته می شوم. وقتی فکرش را می کنم که یک روز دیگر را باید توی این لعنتی سر کنم، فقط دلم می خواهد عین دیوانه ها فریاد بکشم. مادرم به مویی بند است و نمی تواند مرا ببخشد که هنوزم عاشق پدرم هستم. خواهرم از من دلخور است که دوباره تحت الشعاع خودم قرارش داده ام - چون حالا که به این وضع افتاده ام نمی تواند دیگر از من متنفر باشد، مثل آن موقع ها که بچه بودیم. پدرم هم فقط می خواهد فرار کند. در نهایت همه شان می خواهند نیمه ی پر لیوان را ببینند. می خواهند که من هم نیمه ی پر لیوان را ببینم.

ساکت شد. بعد اضافه کرد:

- نیاز هم دارند که فکر کنند نیمه ی پری هم وجود دارد.

پلک زدم و با لحن ملایمی گفتم:

- من هم؟

سرش را پایین گرفت و به دستش زل زد.

- از وقتی به این بدبختی دچار شدم، کلارک تو تنها کسی هستی که حس می کنم باهاش می توانم حرف بزنم.

من هم برایش گفتم.

دستش را گرفتم، همان دستی که از راهروهای هزارتو بیرونم آورد. سرم را پایین انداختم، نفس عمیقی کشیدم و تمام داستان آن شب را برایش تعریف کردم. این که چه قدر به من خندیدند و مسخره ام کردند که چه قدر سرمست و نشئه بودم و چه طور غش کردم و خواهرم بعدش گفته بود چه بهتر که یادم نمی آید چه کارهایی کردند، اما آن نیم ساعتی که هیچی ازش یادم نمی آید، هنوزم زجرم می دهد. می بینی که هنوز یادم هست، خنده هایشان، بدنشان، حرف هایشان. هنوز هم احساس سرافکندگی و خفت می کنم. به ویل گفتم که هر وقت از شهر دور می شوم، می بینمشان، و از دنیای کوچکم و پاتریک و مادر و پدرم راضی هستم علی رغم همه ی مشکلات و سختی هایش. آن ها باعث می شوند احساس امنیت کنم.

وقتی حرف هایمان تمام شد، هوا هم تاریک شده بود. چهارده پیام روی تلفنم بود، نگران بودند که کجا هستیم. ویل آرام گفت:

- به من نگو که تقصیر خودت نبود.

آسمان بالای سرمان وسیع و بیکران بود.

دستمال را توی دستم پیچیدم.

- آره ویل. می دانم اشتباه از خودم بود. زیادی خورده بودم تا فُپی بیایم. بدجوری ادا و اطوار از خودم درآورده بودم. من...

- نه، تقصیر آن ها هم بود.

تا حالا کسی این حرف را به من نزده بود. حتی در قیافه ای که ترینا از روی دلسوزی به خودش می گرفت، سرزنش نهفته بود. «خُب، اگر این جور مست کنی و با مردهایی که نمی شناسی...»

انگشتش دستم را فشرد. حرکت ضعیفی بود، ولی بود.

- لوئیزا، تو گناهی نداشتی.

دوباره به گریه افتادم. این بار حق حق نبود. اشک آرام آرام از چشمانم جاری بود و به من می گفت از چیزی رها شده ام. احساس گناه. ترس و چیزهایی که اسمشان را نمی دانستم. سرم را یواش روی شانه اش گذاشتم. ویل هم سرش را کج کرد تا این که روی سر من قرار گرفت.

- گوش می دهی؟

زیرلب گفتم آره.

- حالا چیز خوبی بهت بگویم.

صبر کرد. می خواست مطمئن شود حواسم به اوست.

- بعضی اشتباه ها... عواقبی بدتر از بقیه دارند. اما اجازه نده ماجرای آن شب بر زندگی ات اثر بگذارد.

سرش را کنار سرم حس می کردم.

- کلارک، تو این اختیار را داری که نگذاری دوباره پیش بیاید.

آهی کشیدم که بلند و لرزان بود. در سکوت نشستیم. به حرف هایش فکر می کردم تا به مفهومشان پی ببرم. می توانستم تا صبح هم به همان حال بنشینم، جدا از همه ی دنیا، گرمای دستش را در دستم حس کنم و ببینم حس بدی که از خودم دارم آرام آرام رنگ می بازد.

عاقبت گفتم:

- بهتر است برویم. پیش از این که گروه تجسس بفرستند دنبالمان.

با بی میلی دستش را ول کردم و ایستادم. نسیم خنک را روی صورتم حس می کردم. با خیال راحت دستم را بالا گرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم. در هوای شبانگاهی انگشتانم را صاف کردم و فشار هفته ها، ماه ها و شاید سال ها را از خودم دور کردم و نفس عمیقی کشیدم.

پایین زیر پایم، شهر سوسو می زد، حلقه ای از نور دور حاشیه ی سیاه شهر را گرفته بود. به طرف ویل برگشتم.

- ویل؟

- بله؟

هوا تاریک بود و به سختی می دیدمش، ولی می دانستم نگاهش به من است.

- ممنونم، ممنونم که درکم می کنی.

سرش را تکان داد و صندلی چرخدار را به طرف گذرگاه هدایت کرد.

- دنیای دیزنی(۱۳۱) خوب است.

- گفتم که، پارک تفریحی نه.

- می دانم گفتید. اما فقط ترن هوایی و چرخ فلک نیست. توی فلوریدا استودیو فیلم و مرکز علمی هست. واقعا خیلی چیزهای آموزنده دارد.

- گمان نکنم مرد سی و پنج ساله ای که روزی مدیر شرکت بود، به چیزهای آموزنده احتیاج داشته باشد.

- دستشویی توانخواهان همه ی گوشه و کنارش هست. کارکنانش هم مراقب همه چیز هستند. هیچ مشکلی پیش نمی آید.

- لابد بعدش هم می خواهید بگویید وسیله ی بازی مخصوص معلولان هم هست که می تواند سوارش شود، بله؟

- برای هر جور شرایطی امکانات دارند. دوشیزه کلارک، چرا فلوریدا را امتحان نمی کنید؟ اگر خوشتان نیامد، می توانید به سی ورلد(۱۳۲) بروید. هوا هم عالی است.

- ویل کنار وال وحشی! من می دانم کی بازنده است.

انگار اصلاً به من گوش نمی داد.

- یکی از بهترین جاهایی است که توانخواهان می توانند بروند. می دانید که برای افراد رو به مرگ، یکی از بهترین مؤسسات «آرزوکن» است؟

- رو به مرگ نیست.

ویل وارد اتاق شد و من تلفن را روی کارمند آژانس مسافرتی قطع کردم. گوشی دستم بود و دستپاچه شده بودم. ناشیانه گوشی را سر جایش گذاشتم و دفترچه یادداشتم را بستم.

- کلارک، همه چیز روبه راه است؟

لبخند زدم.

- آره.

- خوب است. لباس مناسب داری؟

- چی؟

- چه برنامه ای برای شنبه داری؟

منتظر جواب بود. ذهنم پیش وال های وحشی و کارمند آژانس بود.

- هیچی. پاتریک تمام روز را نیست، تمرین دارد. چرا می پرسی؟

قبل از این که جواب بدهد، لحظاتی مکث کرد. مثل این که از ته دل خوشحال بود که دارد غافل گیرم می کند.

- می خواهیم برویم جشن عروسی.

هیچ وقت دقیقاً نفهمیدم که چرا ویل تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت به جشن عروسی آلیسیا و روپرت برود. حدس می زدم در این تصمیمش لجاجت و یکدندگی نقش زیادی ایفا می کند - کسی انتظارش را نداشت، دست کم خود

آلیسیا و روپرت. شاید هم بالاخره می خواست با آن ها ارتباط برقرار کند. با این همه، به گمان من، در این چند ماه اخیر، موضوع آلیسیا از تب و تاب خود افتاده بود و دیگر نمی توانست چندان باعث آزار ویل شود.

من و ویل فکر کردیم که بدون کمک نیتن از عهده اش برمی آییم. تماس گرفتم تا مطمئن شوم محل عروسی مناسب صندلی چرخدار است. ظاهراً آلیسیا وقتی فهمید دعوتش را پذیرفته ایم عصبی و دستپاچه شد، طوری که به فکرم

رسید کارت دعوتش فقط برای حفظ ظاهر بود. آلیسیا با صدایی که به تدریج ضعیف می شد گفت:

- فقط چند پله ی کوچولو دارد. ولی کارکنانش می توانند سطح شیبدار بگذارند.

گفتم:

- عالیهِ. متشکرم. روز عروسی می بینمتان.

با خرید اینترنتی هدیه ای تهیه کردیم. ویل ۱۲۰ پوند برای یک قاب عکس نقره ای داد، ۶۰ پوند هم برای گلدانی که می گفت «چیز کاملاً مزخرفی است.» تعجب کردم وقتی دیدم چنین مبلغی را صرف کسی کرده که اصلاً دوستش

ندارد. اما از همان چند هفته ی اولی که برای خانواده ی ترینر کار کردم فهمیده بودم که تعبیر آن ها از پول با تعبیر من خیلی فرق دارد.

تصمیم گرفتم پیراهن قرمزم را بپوشم - بخشی به این خاطر که می دانستم ویل از این لباس خوشش می آید (حالا می دانستم هر چیزی که روحیه اش را تقویت می کند، باید دریافت کند). از طرفی هم لباس بهتری نداشتم که بتوانم در چنین مجلسی با اعتمادبه نفس کامل بپوشم. روح ویل هم خبر نداشت که من چه قدر از حضور در چنین مجلسی واهمه دارم، این که به عنوان پرستار بروم جای خود داشت. هر بار که یاد پیچ پیچ های آزاردهنده و نگاه های ورناندازکننده ای که به طرف ما می شد می افتادم، ترجیح می دادم به جای عروسی، بروم و پاتریک را تماشا کنم که می دود. شاید واقعا از ضعفم بود که به چنین چیزهایی اهمیت می دادم، ولی دست خودم نبود. از فکر این که سایر مهمانان به ما نگاه کنند، حالم بد می شد.

چیزی به ویل نگفتم. اما نگرانش بودم. رفتن به عروسی دوست دختر سابق در حالت عادی اش هم عملی از سر آزارطلبی است، اما حضور در جمع های عمومی، جایی که پر از دوستان و همکاران قدیمی است، و دیدن ازدواج دوست سابق، به نظر من نشان می داد که ویل بی شک در مسیر افسردگی قرار گرفته است. روز قبل از عروسی تلاش کردم ترتیب برنامه ی دیگری را بدهم، ولی ویل اعتنایی به من نکرد.

- کلارک، من نگران چیزی نیستم، چرا تو باید باشی؟

به ترینا زنگ زدم و جریان را گفتم. تنها حرفی که زد این بود:

- صندلی چرخدارش را نگاه کن تا مبادا ویروس سیاه زخم یا مواد منفجره با خودش ببرد.

- اولین بار است که راه به این دوری می برم. بدجوری وحشت برم داشته.

- شاید فقط می خواهد فراموش نکند که چیزهای بدتر از مردن هم هست، آره؟

- چه مسخره!

- خُب، خوش بگذرد. آها راستی، آن پیراهن قرمز را نپوش. چاک سینه اش زیادی باز است.

صبح روز عروسی آسمان تابناک و مطبوع بود، چیزی که خودم از قبل می دانستم. دخترهایی مثل آلیسیا همیشه کار خودشان را می کنند. وقتی این حرف را به ویل گفتم، گفت:

- کلارک، بدجوری زهرت را ریختی.

- از خوبان یاد گرفته ام.

نیتن زودتر آمد تا ویل را آماده کند، در نتیجه می توانستیم قبل از ساعت نه حرکت کنیم. با ماشین دو ساعت راه بود، البته با محاسبه ی توقف های کنار جاده. مسیر را با دقت بررسی کرده بودم تا مطمئن شوم به بیشترین امکانات دسترسی داریم. رفتم توی دستشویی و جوراب پوشیدم. پاهایم را هم تازه اصلاح کرده بودم. صورتم را آرایش کردم ولی بعد از ترس این که مبادا آدم حسابی های مجلس فکر کنند من دختر تلفنی هستم، آرایشم را پاک کردم. جسارت به خرج دادم و دستمال گردن دور گردنم نبستم، اما با خودم اشارپ آورده بودم تا هر وقت حس کردم بیش از حد جلب توجه کرده ام، روی شانه بیندازم.

نیتن کناری ایستاد و گفت:

- بد نشده، نه؟

ویل کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی کدر با کراوات پوشیده و صورتش را سه تیغه اصلاح کرده بود. چهره اش کمی به رنگ برنزه درآمده بود. چشمانش بر اثر انعکاس رنگ پیراهن روشن تر به نظر می رسید و مثل خورشید می درخشید.

گفتم:

- نه بد نشد.

نمی دانم چرا نمی خواستم بگویم واقعا خوش تیپ شده.

- شک نکن پشیمان می شود که چرا دارد با آن عوضی عرعرای ازدواج می کند.

ویل سرش را بالا گرفت و گفت:

- نیتن، همه چیز را توی ساک گذاشتی؟

نیتن به طرف ویل برگشت و گفت:

- آره. تمام وسایل را گذاشتم. آماده ی حرکت. فقط ماچ و بوسه با ساقدوش های عروس ممنوع!

من گفتم:

- انگار این هم می‌خواست ماچ و بوسه کند. یقه‌ی همه‌شان چین‌چینی است و بوی اسب می‌دهند.

پدر و مادر ویل برای بدرقه آمدند. به نظرم می‌رسید همین الان دعوا کرده‌اند. خانم ترینر طوری می‌ایستاد که کنار شوهرش نباشد. دستش را محکم روی سینه به هم قلاب کرده بود، حتی وقتی دنده عقب رفتم تا ویل سوار شود، یک‌بار هم نگاهم نکرد. به من گفته بود:

- لوئیزا، حواست باشد تو خوردن زیاده روی نکنی.

مثلاً داشت پرزهای روی شانه‌ی ویل را می‌تکاند. ویل گفت:

- چه اشکالی دارد؟ من که رانندگی نمی‌کنم.

پدرش گفت:

- آره، درست می‌گویی، من خودم همیشه باید یکی دو لیوان بالا بیندازم تا بتوانم تا آخر مجلس دوام بیاورم.

خانم ترینر زیرلب ولی طوری که شنیده شود، به ویل گفت:

- عزیزم، خیلی زیبا شدی.

زانو زد و دمپای شلوار ویل را صاف کرد.

- حسابی خوشگل شدی.

از پشت فرمان بیرون آمدم، آقای ترینر نگاه تأییدآمیزی به من انداخت و گفت:

- تو هم خوشگل شدی. خیلی تودل برو. لوئیزا حالا چرخ‌ی بزن برای ما.

ویل صندلی چرخدارش را حرکت داد.

- بابا، دیر شده. کلارک زودتر راه بیفتیم. خوب نیست بعد از عروس برسیم.

نفس راحتی کشیدم و پشت فرمان نشستم. ویل هم سوار شد. کت شیکش، مرتب و صاف، به گیره صندلی مسافر آویزان بود تا چروک نشود. راه افتادیم.

می‌توانستم دقیقاً به شما بگویم که خانه‌ی والدین آلیسیا چگونه جایی است، طوری که انگار قبلاً آن‌جا رفته‌ام. در واقع، وقتی اتومبیل را آهسته کردم، خیال‌پردازی‌ام چنان قوی بود که ویل پرسید چرا می‌خندم. خانه‌ی کشیش منطقه، به سبک قرن هجدهم، با پنجره‌های قدی که بخشی از آن را نوعی پیچک پوشانده بود و مسیر اتومبیل‌رو با سنگریزه‌های نخودی رنگ؛ خانه‌ای کاملاً مناسب برای سرهنگ ارتش. حتی می‌توانستم او را مجسم کنم که در آن خانه بزرگ شده است، با دو گیس بلند طلایی، روی چمن‌ها، سوار اولین اسب پاکوتاهش است.

دو نفر با جلیقه‌ی شب نما اتومبیل‌ها را به محوطه‌ی بین خانه و کلیسای کنارش هدایت می‌کردند. شیشه را پایین دادم و پرسیدم:

- کنار کلیسا جای پارک هست؟

- خانم، مهمان‌ها از این طرف.

- ما صندلی چرخدار داریم. این‌جا لای چمن گیر می‌کنی. باید جایی نزدیک کلیسا باشد. من می‌روم آن‌جا.

دو مرد نگاهی به هم انداختند و نجوایی کردند. پیش از این‌که چیزی بگویند، من حرکت کردم و رفتم کنار کلیسا پارک کردم، جایی که توی دید نبود. با خودم گفتم شروع شد. ماشین را خاموش کردم، چشم من و ویل از توی آینه‌ی عقب به هم افتاد.

- کلارک، آرام باش، چیزی پیش نمی‌آید.

- خیالم راحت است، چرا فکر می‌کنی نیستم؟

- برای این‌که قیافه‌ات داد می‌زند. تازه، تمام مدتی که رانندگی می‌کردی، حسابی ناخن می‌خوردی.

- خب، امروز کدام بازی را می‌کنیم؟

ویل رد نگاهم را دنبال کرد.

- راستش را بگویم؟

- آره، باید بدانم. لطفاً نگو «شوک و بهت(۱۳۳)». بگو ببینم چه نقشه‌ی خطرناکی کشیدی؟

چشمان ویل به چشمان من گرھ خورد؛ چشمان آبی و مرموزش که نمی‌شد چیزی از آن خواند. بدجوری دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

- کلارک، ما امروز مثل آدم رفتار می‌کنیم، طوری که کسی باورش نشود.

دلشوره‌ام بیشتر شد، انگار توی دلم رخت می‌شستند. خواستم چیزی بگویم که پرید وسط و گفتم:

- ببین، هر کاری که به ما خوش بگذرد می‌کنیم.

ظاهراً رفتن به عروسی دوست دختر سابق دردش حتی کمتر از جراحی روت کانال است. به هر حال خواستِ خودش بود. روز خودش بود. نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم بر خودم مسلط شوم.

برای چهاردهمین بار اشارپ را روی شانه‌ام صاف کردم و گفتم:

- با یک استثناء.

- چی؟

- اگر بخواهی ادای کریستی براون(۱۳۴) را دربیاری، من برمی‌گردم خانه و تو را این‌جا با این گنبدِماغ‌ها تنها می‌گذارم.

ویل حرکت کرد و به طرف کلیسا رفت. به گوشم آمد که گفت «ضدحال».

هیچ مشکلی پیش نیامد و ما نشستیم. همان‌طور که فکر می‌کردم آلیسیا خوشگل شده بود. پوست کاراملی رنگش برق می‌زد. پیراهن ابریشمی شیری برش‌دار اندام ظریفش را می‌پوشاند و کیپ تنش بود. همین‌طور که از بین ردیف نیمکت‌ها عبور می‌کرد، نگاهش کردم. از خودم می‌پرسیدم قد بلند و پاهایی چنین کشیده چه احساسی به آدم می‌دهد، شبیه به آن را اغلب در پوستره‌های روتوش‌شده می‌دیدیم. دلم می‌خواست بدانم زیر لباسش گن پوشیده یا نه. البته نه، حتماً لباس زیر ظریف و نازکی پوشیده بود که خودش کار گن را می‌کرد و نیازی به پوشیدن چیز اضافی نداشت. از آن نوعی که قیمتش معادل یک هفته حقوق من است.

وقتی کشیش وراجی‌اش را می‌کرد، و ساق‌دوش‌های کوچک عروس با کفش باله روی نیمکت نشسته و وول می‌خوردند، من نگاهی به اطراف و مهمانان انداختم. تقریباً همه‌ی زن‌ها شبیه به زنانی بودند که آدم در صفحات مجله‌های لوکس می‌بیند. کفششان که دقیقاً هم‌رنگ لباس بود، انگار دفعه‌ی اول بود می‌پوشیدند. زنان جوان‌تر کفش پاشنه بلند ده دوازده سانتی به پا داشتند و ناخن‌هایشان را به طرز زیبایی مانیکور کرده بودند. مسن‌ترها کفش پاشنه سه چهارسانتی و کت ودامن خوش‌دوخت با سرشانه‌های اپل‌دار و آستری ابریشمی در رنگ‌های متضاد پوشیده و کلاهی روی سر گذاشته بودند که انگار منتظر بودند تا با اوضاع وخیمی مقابله کنند.

مردها کمتر قابل توجه بودند، اما تقریباً همه‌شان حس‌وحالی داشتند که من گاهی در ویل می‌دیدم - ثروت و اعتبار، و این حس که روزگار همیشه به کام‌شان خواهد بود. به شرکت‌هایی که اداره می‌کردند و دنیایی که در آن به سر می‌بردند فکر می‌کردم، دوست داشتم بدانم به افرادی مثل من هم توجه می‌کنند، چه کسی از بچه‌هایشان نگهداری می‌کند یا در چه رستوران‌هایی غذا می‌خورند یا چه کسانی برای همکاران تجاریشان رقص میله می‌کنند. یاد مصاحبه‌ام در اداره کاریابی افتاده بودم.

عروسی‌هایی که من می‌رفتم، معمولاً فامیل عروس و داماد را جدا از هم می‌نشانند از ترس این که مبادا افراد فضول دست به کار شوند.

مراسم عقد تمام شد و ویل راهش را به سمت در خروجی باز کرد. من از پشت سر نگاهش می‌کردم، محترم و شریف، و فوق‌العاده باوقار و متین. دوست داشتم می‌پرسیدم حالا که آمده، هنوز هم فکر می‌کند حضور در جشن عروسی کار درستی است یا این که پشیمان شده. آیا هنوز هم به او احساس دارد؟ دوست داشتم به او می‌گفتم که برای سرِ آن زن پوست کاراملی احمق زیاد بود. حالا ظواهر هر چه می‌خواستند بگویند، خیلی چیزهای دیگر بودند که دلم می‌خواست بگویم.

قصدم فقط روحیه‌دادن به ویل بود.

به ویل گفتم:

- خوبی؟

با همه‌ی این اوصاف، اصل موضوع خودش بود و احساسش. چند بار پلک زد و گفت:

- خوبم.

نفسش را طوری بیرون داد که گویی مدتی نگه داشته بود. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

- بیا برویم نوشیدنی بخوریم.

محل برگزاری جشن، محوطه‌ی محصور بود با دروازه‌ی آهنی فرفورژ و حلقه‌های به هم بافته‌ی گل‌های صورتی کمرنگ. بار در انتهای محوطه بود و پر از آدم. از لابه‌لای میزهایی گذشتم که رومیزی کتان سفید داشتند و انباشته از کارد و چنگال و ظروف بلوری که من به عمرم ندیده بودم. صندلی‌ها پشتی طلایی داشتند، از مدلی که آدم در سالن‌های مد می‌بیند. فانوس سفیدی بالای گل‌های سوسن و فریزیای وسط میزها آویزان بود. فضا آکنده از عطر گل‌ها بود، به حدی که احساس خفگی به من دست داد. وقتی نوبتم شد، به متصدی بار گفتم:

- دو تا لطفا.

مرد لبخندی زد و گفت:

– انواع دیگه ی نوشیدنی بعدا سرو می شود. دوشیزه دوار(۱۳۵) خواستند که با این شروع شود.

حالت نگاهش به من کمی مرموز بود. از ابرویی که بالا داد فهمیدم در ذهنش چه می گذرد.

به نوشیدنی لیموناد صورتی نگاه کردم. پدرم می گفت ثروتمندها ناخن خشک تر از همه هستند. اما من تعجب کردم وقتی دیدم پذیرایی جشن را با الکل شروع نکرده اند. لیوان ها را گرفتم و گفتم:

– باید هم سرو شود.

ویل را دیدم که با کسی حرف می زد. مرد عینکی و جوان بود با کمی قوز، دستش را هم روی صندلی چرخدار ویل گذاشته بود. حالا خورشید بالا بود و من مجبور بودم چشمم را جمع کنم تا بتوانم آن ها را درست بینم. تازه به

فایده ی آن کلاه های لبه پهن پی بردم.

مرد داشت می گفت:

– ویل، چه قدر عالی که دوباره می بینمت. دفتر بدون تو صفا ندارد... واقعا دیگر مثل قبل نیست.

شبیه حسابدارها بود – حسابدارها بودند که به کت وشلوار عادت داشتند و راحت بودند.

– نظر لطفت است که این را می گویی.

– جو، بدجور غیرعادی بود، انگار از صخره پرت شدی پایین. یک روز تو آن جا بودی و مدیریت می کردی، یک روز ما باید...

همین که متوجه من شد، سرش را بالا گرفت و گفت:

– اوه، سلام.

– لوئیزا کلارک، این هم فردی درونت(۱۳۶).

لیوان ویل را در جالیوانی صندلی چرخدارش گذاشتم و با مرد جوان دست دادم. مرد زاویه ی دیدش را نسبت به خورشید عوض کرد. دوباره گفت:

– اوه.

گفتم:

– یکی از دوستان ویل هستم.

بعد هم نفهمیدم چرا دستم را روی شانه ویل گذاشتم. فردی درونت با خنده ای که بیشتر به سرفه شبیه بود، گفت:

– با همه ی این اوصاف، ظاهرا زندگی خیلی هم بد نیست.

با گفتن آن، صورتش کمی سرخ شد.

– به هر حال... باید معاشرت کرد. تو که این چیزها را خوب می دانی. این هم فرصتی هست برای برقراری ارتباط شغلی در جمع دوستان. ویل جدا از دیدنت خوشحال شدم. و همین طور شما دوشیزه کلارک.

خداحافظی کردیم و راه افتادیم. گفتم:

– ظاهرا آدم خوبی بود.

دستم را از شانه ی ویل برداشتم و لیوان را سر کشیدم. خوشمزه تر از ظاهرش بود. خیارش زیاد زیر زبانم نیامد.

– آره، آره بچه ی خوبی است.

– با دیدنت دستپاچه هم نشد.

ویل سرش را بالا گرفت، نور چشمانش را می زد. نگاهم کرد و گفت:

– نه، اصلاً دستپاچه نشد.

حالا که فردی درونت جلو آمده و با ویل احوال پرسى کرده بود، افراد بیشتری جرئت پیدا کردند و برای سلام و احوال پرسى آمدند. تا یک ساعت بعد، همین طور افراد مختلف نزد ویل می آمدند. برخی با فاصله می ایستادند، با

این کار حتما مشکل دست دادن با ویل را حل می کردند. بعضی هم سر زانوی شلوارشان را کمی بالا می دادند و هم سطح با صندلی چرخدار چمباتمه می زدند. من کنار ویل ایستادم. ساکت بودم و چیزی نمی گفتم. بعد دیدم با

نزدیک شدن دو نفر، عضله ی ویل منقبض شد.

یکی از آن دو نفر، مرد قدبلند و سیگار به لبی بود که وقتی مقابل ویل ایستاد، نمی دانست چه بگوید. آخر سر این جمله از دهانش خارج شد:

- چه عروسی خوبی، نه؟ عروس هم حسابی خوشگل شده.

لابد از گذشته ی عشقی آلیسیا خبر نداشت.

دومی که رقیب تجاری ویل به نظر می رسید، برخوردی سیاستمدارانه کرد. با این حال، نگاه خیره اش به ویل و سؤالات بی پرده و شفافی که در مورد وضعیتش پرسید، می دیدم ویل را عصبی کرده است. مثل دو تا سگی بودند که دور هم می چرخیدند و فکر می کردند آیا دندان هایشان را نشان بدهند یا نه.

وقتی سرانجام مرد دست تکان داد و رفت، ویل گفت:

- مدیرعامل جدید شرکتی که کار می کردم. به گمانم فقط می خواست مطمئن شود که برنامه ای برای خرید سهام بیشتر ندارم تا شرکت را به کنترل خود درآورم.

آلیسیا، این زیباروی آسمانی که در اطراف می چرخید و با شوروهیجان با افراد روبوسی هوایی می کرد، اصلاً به ما نزدیک نشد.

ویل دو لیوان نوشید، تماشایش می کردم و از ته دل خوشحال بودم.

ناهار ساعت ۴ بعدازظهر سرو شد. به نظرم زمان مناسبی برای ناهار نبود، اما همان طور که ویل گوشزد کرد، جشن عروسی بود. گویی زمان کش آمده بود. با وجود این، بیهوده و بی هدف سپری می شد. لیوان های تمام نشدنی نوشیدنی و صحبت های بی سروته، گذر زمان را نامحسوس می کردند. نمی دانم از گرما بود یا حال وهوای محیط که وقتی سر میزمان رسیدیم احساس سرمستی می کردم. وقتی دیدم با مرد مسن سمت چپم وراجی می کنم، گفتم حتما مست کردم.

بعد از این که محتویات نمکدان را روی پایم خالی کردم، از ویل پرسیدم:

- نوشیدنی الکل داشت؟

- به اندازه ی یک لیوان شراب، توی هر کدام.

با وحشت نگاهش کردم. خودش هم متعجب بود.

- شوخی نکن. میوه تویش بود! خیال کردم الکل ندارد. حالا چه جوری تا خانه رانندگی کنم؟

ویل گفت:

- تو چه پرستاری هستی!

ابرو بالا داد و اضافه کرد:

- چی بهم می رسد اگر به مادرم خبر ندهم؟

از رفتاری که ویل در طول روز از خود نشان داد، شوکه بودم. فکر می کردم در طول مراسم ویل کم حرف می شود و اگر هم حرفی بزند فقط می خواهد متلک بگوید. یا دست کم مهر سکوت بر لب می زند. اما ویل از خود خوشرویی نشان داد و با همه گرم گرفت. حتی وقتی هم سوپ آوردند، اوقاتش تلخ نشد. مؤدبانه پرسید آیا کسی هست بخواند نانش را با سوپ او تاخت بزند. دو دختری که در انتهای میز نشسته بودند ادعا کردند که گندم برایشان خوب نیست و نانشان را برای ویل فرستادند.

هرچه نگرانی من بیشتر می شد که مستی چگونه می خواهد از سرم بپرد، ویل بی خیال تر و سرخوش تر می شد. زن مسن سمت راست ویل نماینده ی سابق مجلس بود و در زمینه ی حقوق توانخواهان فعالیت کرده بود. از معدود افرادی بود که دیدم موقع صحبت با ویل ذره ای هم معذب نیست. یک بار هم دیدم که برشی رولاد(۱۳۷) دهان ویل گذاشت. وقتی زن لحظه ای میز را ترک کرد، ویل زیرلب گفت که او یک بار به کلیمانجارو صعود کرده است. ویل گفت:

- عاشق این جیگرهای پیر هستم. می توانم با قاطر و بسته ی ساندویچ مجسمش کنم، قوی و محکم مثل پوتین های قدیمی.

از بابت مرد سمت چپم کم شانس ی آورده بودم. چهار پنج دقیقه ای فقط با من سؤال و جواب کرد که کی هستم، از کجا آمده ام و مهمان کدام طرف هستم، تا بعد فهمید حرفی برای گفتن به او ندارم که برایش جالب باشد. صورتش را به طرف زن سمت چپش برگرداند و اجازه داد تا سرم را پایین بیندازم و باقی غذایم را بخورم. نگرانی ام رفته رفته بیشتر می شد و دلم به شدت شور می زد، یکبارهِ دیدم دست ویل از صندلی کنارم جلو آمد و روی دستم قرار گرفت. سرم را بالا گرفتم و او چشمکی به من زد. دستش را گرفتم و فشردم. خوشحال بودم که می تواند حس کند. بعد ویل با صندلی چرخدارش چند سانتی متری عقب رفت و من را هم وارد گفت وگو با مری رولینسن(۱۳۸) کرد.

- ویل گفته که مسئولیتش با توست.

چشمان آبی نافذی داشت و چین وچروک هایی که نشان می داد تمام عمر از پوست صورتش مراقبت شده است.

نگاهی به ویل کردم و گفتم:

- تلاشم را می‌کنم.

- کلاً در این زمینه کار می‌کنید؟

- نه، قبلاً توی کافه کار می‌کردم.

یادم نمی‌آید آن روز در عروسی این حرف را به کس دیگری گفته باشم. مری رولینسن به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

گفت:

- من همیشه فکر کردم که کار جالبی است، خصوصاً اگر آدم دیگران را دوست داشته باشد و کمی هم سرش توی کار دیگران باشد، که من این طوری هستم.

ویل دستش را از روی دستم برداشت.

- همه‌اش دارم لوئیزا را تشویق می‌کنم کارهای دیگه‌ای هم بکند، وسعت دید پیدا کند و افق فکری‌اش را گسترش بدهد.

مری رولینسن از من پرسید:

- چیزی توی ذهن داری؟

ویل گفت:

- نه، چیزی تو فکرش نیست. لوئیزا یکی از باهوش‌ترین آدم‌هایی است که به عمرم دیدم، ولی هر کاری می‌کنم نمی‌توانم یادش بدهم که فرصت‌هایش را از دست ندهد.

مری رولینسن نگاه‌تندی به ویل کرد.

- عزیزم، ازش حمایت نکن، خودش بلد است جواب بدهد.

پلکی زدم. زن اضافه کرد:

- فکر کنم تو خودت این‌ها را بدانی.

ویل دهان باز کرد چیزی بگوید، ولی بعد دهانش را بست. به میز چشم دوخت و کمی سرش را تکان داد، ولی لبخند بر لب داشت.

- خُب، لوئیزا به نظرم شغلت انرژی فکری زیادی ازت ببرد. گمان نکنم این مرد جوان هم مشتری بی‌آزاری باشد.

- آره همین‌طور است.

- ولی حق با ویل است که می‌گوید فرصت‌هایت را از دست نده. این کارتم. من عضو هیئت‌مدیره‌ی سازمان خیریه‌ای هستم که توی کار بازآموزی است. شاید دوست داشته باشی بعداً دنبال کار دیگه‌ای بروی.

- ممنونم، فعلاً که از کار با ویل راضی‌ام.

با این حال کارتش را داد و من هم گرفتم. مات‌ومبهوت مانده بودم، آیا واقعاً ذره‌ای برای این زن مهم است که من دارم با زندگی‌ام چه می‌کنم. وقتی کارتش را گرفتم احساس دغلبازی کردم. حتی اگر هم می‌دانستم می‌خواهم

چه دوره‌ای ببینم، اصلاً به هیچ شکلی نمی‌توانستم کارم را ول کنم. از طرفی هم در خودم نمی‌دیدم که بتوانم ادامه‌ی تحصیل بدهم. گذشته از همه‌ی این‌ها، زنده نگه داشتن ویل اولویت زندگی‌ام بود. چنان غرق در افکارم

شده بودم که تقریباً حواسم به صحبت دو نفر کنارم نبود.

... چه خوب که مشکلات را پشت سر گذاشتی. می‌دانم چه قدر اذیت شدی تا توانستی خودت را با شرایط جدید وفق بدهی.

نگاهم به ظرف غذا و ته‌مانده‌ی ماهی آب‌پز بود. تا حالا ندیده بودم کسی با ویل این‌طوری صحبت کند.

ویل سگرمه‌هایش را درهم کشید و به روبه‌رو خیره شد. بعد صورتش را به طرف زن برگرداند و با لحن آرامی گفت:

- گمان نکنم مشکلات را پشت سر گذاشته باشم.

زن لحظه‌ای به او زل زد، سپس به من نگاه کرد. نمی‌دانستم آیا چیزی از قیافه‌ام می‌خواند یا نه. دستش را روی بازوی ویل گذاشت و گفت:

- ویل، هر چیزی به زمان نیاز دارد. نکته‌ای هست که نسل شما به سختی می‌تواند خودش را با آن تطبیق بدهد. شما همه‌تان هفت ماهه دنیا آمده‌اید و با این توقع بزرگ شده‌اید که اوضاع باید درجا بر وفق مرادتان شود. همه

تان انتظار دارید زندگی طبق میل‌تان پیش برود. خصوصاً مرد جوان و موفقی مثل تو. اما زمان لازم دارد.

ویل گفت:

- خانم رولینسن، مری، من انتظار خوب شدن ندارم.

- منظورم جسمی نیست. دارم می‌گویم آدم باید یاد بگیرد که با آغوش باز زندگی جدیدش را بپذیرد.

بعد همین طور که منتظر بودم ببینم ویل چه جوابی می دهد، صدای بلند ضربه ی فاشقی به لیوان به گوش رسید، همه ساکت شدند تا به سخنرانی گوش دهند.

توجه چندانی به سخنرانی نکردم. مردها با کت وشلوار مشکی و پیراهن سفید یکی پس از دیگری می آمدند و از افراد و مکان هایی حرف می زدند که برای من ناآشنا بودند. حضار هم مؤدبانه می خندیدند. من نشستم و ترافل شکلات تلخ خوردم که با سبدهای نقره ای سر میز آورده بودند. پشتش هم سه فنجان قهوه نوشیدم. به جز مستی، عصبی و مضطرب هم بودم. ویل مظهر خاموشی بود؛ ساکت نشسته بود و به مهمانان نگاه می کرد که برای دوست دختر سابقش دست می زدند. به صحبت های روپرت گوش داد که داشت از بی نظیربودن آلیسیا حرف می زد. کسی اعتنایی به ویل نکرد. نمی دانم شاید می خواستند احساساتش را جریحه دار نکنند، شاید هم حضورش در آن جا جدا مایه عذاب و ناراحتی بود.

هرازگاهی مری رولینسن سرش را جلو می آورد و چیزی زیر گوش ویل زمزمه می کرد. ویل هم سرش را آرام تکان می داد و تأیید می کرد.

عاقبت سخنرانی تمام شد و گروهی مستخدم آمدند و وسط سالن را برای رقص خلوت کردند.ویل به طرف من خم شد.

- مری گفته که توی این خیابان هتل خوبی هست. تماس بگیر ببین شب را می توانیم بمانیم؟

- چی؟

مری تیکه ی دستمال کاغذی دستم داد که رویش نام و شماره تلفنی نوشته بود.

ویل آهسته، طوری که مری نشنود، گفت:

- نگران نباش. خودم پولش را می دهم. تو هم دیگه نگران مست بودنت نباش. کارت اعتباری ام را از توی کیف بردار. احتمالاً شماره کارتم را می خواهند.

کارت را برداشتم. گوشی تلفن همراهم را هم بردم و به آن طرف باغ رفتم. متصدی هتل گفت که در طبقه ی همکف دو تا اتاق موجود دارند. یکی تک نفره، یکی دونفره. بله مناسب برای توانخواهان. گفتم:

- عالی.

وقتی نرخ هتل را گفت، به خودم فشار آوردم تعجبم را بروز ندهم. شماره ی کارت بانک ویل را دادم. همین طور که شماره را می خواندم یک جورایی حس بدی داشتم.

برگشتم. ویل گفت:

- چی شد؟

- درست شد. اما...

به ویل گفتم دو اتاق چه قدر آب خورده است.

- اشکالی ندارد. حالا هم به رفیقت زنگ بزن و بگو که شب برنمی گردی. بعد هم یک لیوان دیگر بینداز بالا. در واقع لیوان ششم می شود که می خوری. کلی کیف می کنم می بینم به جیب پدر آلیسیا مست کنی.

و من هم گیلان ها را انداختم بالا.

آن شب اتفاقی رخ داد. نور چراغ ها را کم کردند، در نتیجه میز کوچک ما کمتر دیده می شد. عطر گل ها در نسیم شبانه به اوج خود رسیده بود. از موزیک و شراب و رقص پیدا بود که به همه بسیار خوش خواهد گذشت. هرگز ویل را این طور آسوده خاطر ندیده بودم. بین من و مری قرار داشت. با مری گپ می زد و می خندید. ظاهر شادش موجب می شد مردمی که می خواستند چپ چپ نگاهش کنند، یا نگاه های ترحم آمیز کنند، حالا به او اصلاً نگاه نکنند. ویل به من گفت که اشارب روی شانه ام را شل کنم و صاف بنشینم. کتش را درآوردم و کراواتش را شل کردم. هر دو می کوشیدیم با دیدن صحنه ی رقص نخندیم. زبانه قاصر است و نمی توانم بگویم که با دیدن افرادی که چنین شیک و زیبا می رقصند، چه قدر حالم بهتر شد. انگار مردها را برق گرفته بود، زن ها انگشتشان را به طرف ستاره ها می گرفتند و حتی وقتی هم می چرخیدند و تاب می خوردند کاملاً هوشیار به نظر می رسیدند.

مری رولینسن چندین بار زیرلب گفت:

- وای خدای بزرگ.

نگاهی به من کرد. زبانش با هر لیوانی که بالا می انداخت تند و تیزتر می شد.

- لوئیزا، نمی خواهی بروی و هنرنمایی کنی؟

- وای نه!

- واقعا عاقلی. رقصی به این افتضاحی ندیده بودم.

ساعت نه پیامی از نیتن داشتم.

اوضاع روبه راه است؟

جواب دادم:

بله، عالی! شاید باورت نشود، به ویل خیلی خوش می‌گذرد.

واقعا هم به ویل خوش می‌گذشت. می‌دیدمش که به حرف مری غش‌غش می‌خندد. حس غریبی در من ایجاد شده بود. این حس به من می‌گفت می‌شود امیدوار بود، ویل می‌تواند شاد باشد اگر آدم‌های درستی در اطرافش باشند، اگر بگذارند همان ویل باشد، نه مردی با صندلی چرخدار، نه کسی که بیماری‌های متعددی دارد، کسی که موردترحم است.

و ساعت ده رقص آرام شروع شد. روپرت را دیدم که آلیسیا را به طرف پیست رقص می‌برد، مهمانان هم دست می‌زدند. موهای آلیسیا اندکی ولو شده بود. دستش را دور گردن روپرت گذاشت، گویی به حمایت نیاز داشت. دست روپرت دور کمر آلیسیا قرار گرفت و او را به خود فشرد. آلیسیا زیبا و متمول بود، با این حال من یک‌جورایی دلم‌برایش می‌سوخت. با خودم فکر می‌کردم احتمالاً نمی‌فهمد چه چیزی را از دست داده تا این‌که دیگر دیر شده است.

وسط‌های آهنگ، سایر جفت‌ها هم به آن‌ها پیوستند و عروس و داماد از میدان دیدم خارج شدند. حواسم به مری رفت که داشت از مستمری پرستارها حرف می‌زد. بعد ناگهان سرم را بالا گرفتم و او را دیدم، درست مقابل ما ایستاده بود؛ مانکنی زیبا در پیراهن سفید ابریشمی. هری قلبم فرو ریخت.

آلیسیا با تکان سر به مری سلام کرد. کمی خم شد تا ویل بتواند صدایش را در میان همه‌ی موزیک بشنود. عضله‌ی صورتش کمی منقبض بود، به خودش فشار می‌آورد احساساتش را مهار کند.

- ویل، جدا خوشحالم کردی آمدی.

نگاهی به طرف من کرد ولی چیزی نگفت.

ویل با ملایمت گفت:

- منم خوشحالم. آلیسیا خوشگل شدی. روز بزرگی است.

صورت آلیسیا برقی از تعجب زد، بعد هم حسی از افسوس در آن نمایان شد.

- واقعا؟ این جوری فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنم... یعنی... خیلی چیزها هست که می‌خواهم بگویم...

ویل گفت:

- نیازی نیست. لوئیزا را یادت هست؟

- آره.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

روپرت را می‌دیدم که کمی آن طرف‌تر این‌پا و آن‌پا می‌کند و با نگرانی به ما زل زده است. آلیسیا صورتش را برگرداند و نگاهش کرد. بعد دستش را جلو آورد و تکان داد.

- خُب، ویل به هر حال ازت ممنونم. با آمدنت نشان دادی که واقعا بزرگواری. برای...

- آینه.

- آره آینه. خیلی ازش خوشم آمد.

سرپا شد و به طرف داماد رفت که دستش را گرفت و با خود برد. می‌دیدم که به طرف پیست رقص می‌روند.

- تو که آینه نخیده بودی.

- می‌دانم.

آلیسیا و روپرت داشتند با هم حرف می‌زدند. یکی دوبار نگاه روپرت به طرف ما چرخید. ظاهراً باورش نمی‌شد ویل تا این حد برخورد خوبی کرده باشد. البته خودمم باورم نمی‌شد. به ویل گفتم:

- ناراحت شدی؟

به من نگاه کرد و گفت:

- نه.

بعد لبخند زد. لبخندش در اثر مستی کمی نامتعادل بود و چشمانش در عین حال که محزون به نظر می‌رسیدند فکور هم بودند.

پیست رقص خلوت شد تا رقص بعدی شروع شود. بی‌آن‌که خود متوجه باشم دیدم دارم به ویل می‌گویم:

- ویل چه می‌گویی؟ بیا یک دور برقصیم.

- چی؟

- بیا. بیا سوژھ دست این گوساله ها بدهیم.

مری لیوانی برداشت و گفت:

- اوه، چه عالی! فوق العاده است.

- ویل، بیا تا موزیک آرام است. چون فکر نکنم بعدش بتوانی.

فرصت مخالفت به ویل ندادم. بااحتیاط روی پایش نشستم، دستم را دور گردنش گذاشتم و خودم را جابه جا کردم. ویل لحظاتی به چشمانم زل زد، می خواست ببیند می تواند مخالفت کند یا نه. بعد به طرزی بسیار شگفت انگیز

صندلی چرخدار را به طرف پیست رقص هدایت کرد و زیر نور سوسوزن توپ های آینه ای شروع به چرخیدن کرد.

به شدت احساس اعتمادبه نفس می کردم، از طرفی هم عصبی بودم. با زاویه ای که نشسته بودم دامنم بالا رفته بود، ویل زیر گوشم زمزمه کرد:

- بی خیال.

- این...

- کلارک ول کن، حال گیری نکن.

چشمانم را بستم و صدایش را می شنیدم که با موزیک زمزمه می کند. ویل گفت:

- هنوز میخکوب اند؟

چشمانم را باز کردم و در نور ضعیف نگاهی به اطراف انداختم.

دو سه نفر با حالتی تشویق آمیز لبخند می زدند. اما بیشترشان نمی دانستند چه برخوردی کنند. مری تشویق کرد. بعد چشمم به آلیسیا افتاد که به ما ماتش برده برد. صورتش آویزان و وارفته بود. وقتی متوجه نگاهم شد، صورتش

را برگرداند و چیزی به روپرت گفت. روپرت هم سرش را تکان داد، طوری که انگار ما داشتیم کار زشتی انجام می دادیم. حس کردم لبخند شیطنت آمیزی بر لبم خزید. گفتم:

- آره.

- بیا جلوتر.

- اگر کمی به طرف چپ بچرخ، من می افتم.

ویل تغییر مسیر داد. کمی خودم را عقب کشیدم تا نگاهش کنم. اصلاً متوجه خودم نبودم. ویل به من نگاه کرد، البته از حق نگذریم، در وضعیتی که من نشسته بودم، جز من را نمی توانست ببیند.

نگاهش را از من برگرداند و ابرو بالا داد.

با خونسردی تمام نگاهش کردم.

- اگر توی صندلی چرخدار نبودی عمرا اگر به من نگاه می کردی.

- نه، این طور نیست. حتما نگاه می کردم.

- نه. سرت با مهمان های دیگر گرم بود. کسانی که آدم از چهل قدمی متوجه شان می شود. من هم آن اطراف برای خود می پلکیدم. کسی که اصلاً دیده نمی شد.

ویل پلکی زد. گفتم:

- درست می گویم؟ نه؟

ویل به طرف بار نگاه کرد، بعد صورتش را برگرداند به سمت من.

- آره. کلارک، در دفاع از خودم باید بگویم الاغ بودم.

زدم زیرخنده، چنان به قاه قاه افتادم که توجه همه جلب شد. تلاش کردم خودم را جمع وجور کنم. من من کنان گفتم:

- اوه ببخشید. فکر کنم خنده ی عصبی بود.

- یک چیز را می دانی؟

تا آخر شب می توانستم به همان حال باشم و نگاهش کنم؛ حالتی که گوشه ی چشمانش چین افتاده بود، آن جوری که گردنش کج شده بود.

- چی؟

- کلارک، گاهی تو تنها انگیزه ای هستی که صبح به امیدش چشم باز می کنم.

پیش از این که بفهمم چه می گویم کلمات از دهانم خارج شد.

- پس بیا برویم سفر.

- ها؟

- بیا برویم سفر. بیا یک هفته برویم جایی و خوش بگذرانیم. من و تو. بدون این...

- این گوساله ها؟

- آره این گوساله ها. ویل بیا برویم.

چشمش به نگاهم گره خورده و همین طور به من زل زده بود. نمی فهمیدم دارم چه می گویم. اصلاً نمی دانستم این حرف از کجا آمد. فقط می دانستم اگر نتوانم در آن شب، با آن ستاره ها و گل های معطر و خنده ها و مری،

بله را بگیرم، دیگر هیچ وقت نمی توانم.

- لطفا.

لحظاتی که منتظر ماندم تا جوابم را بدهد، انگار صد سال طول کشید. گفت:

- قبول.

۱۹. نیتن

روز بعد حوالی ظهر، بالاخره از عروسی برگشتند. خانم ترینر چنان قاطی کرده بود که به سختی می توانست حرف بزند.

گفت:

- چرا زنگ نزدید.

آن جا مانده بود تا با چشم خودش ببیند که مشکلی پیش نیامده و صحیح و سالم برگشته اند. از ساعت ۸ صبح که به آن جا رسیدم صدای پایش را از کف پوش راهرو می شنیدم که بالا و پایین می رفت.

- هیجده بار برای هر دو نفرتان پیام فرستادم. بعد وقتی به خانه ی دوار زنگ زدم بهم گفتند که «مردی که با صندلی چرخدار بود» رفت هتل، من فهمیدم که توی اتوبان تصادف نکردید.

ویل گفت:

- آها، «مردی که با صندلی چرخدار بود» چه عالی!

اما پیدا بود ناراحت نشده است. بی خیال و راحت بود. خماری صبحگاهی اش را با شوخی می گذراند، با این که حدس می زدم درد هم دارد. فقط وقتی مادرش لو را دعوا می کرد، لبخند از لب ویل دور شد. ویل وسط پرید و به

مادرش گفت هر داد و بیدادی دارد سر خودش بکشد چون رفتن به هتل تصمیم او بود.

- مادر، تا جایی که من می دانم یک مرد سی و پنج ساله اختیارش دست خودش است و مجبور نیست به کسی حساب پس بدهد که چرا شب را در هتل ماند، حتی به پدر و مادرش.

خانم ترینر به دو نفرشان زل زد. چیزی زیرلب زمزمه کرد که به گوشم رسید «ادب هم خوب چیزی است». بعد از اتاق بیرون رفت.

لو کمی جا خورد. ولی ویل جلو رفت و نجواکنان چیزی به او گفت، و این جا بود که من متوجه نکته ای شدم. صورت لو کمی سرخ شد و خندید. از آن نوع خنده ای که آدم می خندد ولی می داند که وقت خندیدن نیست. خنده ای

که بوی تباری و همدستی می داد. سپس ویل به لو گفت که سخت نگیرد و راحت باشد. به خانه برود و لباس عوض کند و اگر خواست یک چرت بخوابد.

- نمی توانم با کسی که از قیافه اش پیداست شیطانی کرده، بروم دور قلعه بچرخم.

من با لحن تعجب آمیزی گفتم:

- شیطانی کرده؟

لو گفت:

- نه آن جور که تو فکر می کنی!

بعد با شالش به من زد و کتش را قاپید تا برود. ویل گفت:

- با ماشین برو. برگشت برایت راحت تر است.

ویل را دیدم که با چشمانش او را تا در پستی دنبال کرد. از همان یک نگاه، یک دنیا مطلب دستگیرم شد.

بعد از رفتن لو، ویل کمی بی حوصله شد. انگار منتظر بود تا مادرش و لو بروند و خودش را رها کند. من با دقت او را زیرنظر داشتم. لبخند که از صورتش رفت، دیدم چهره اش را دیگر دوست ندارم. صورتش کمی لک لک شده

بود. وقتی فکر می کرد حواس کسی به او نیست، اخم هایش درهم می رفت. حتی از جایی که بودم می دیدم که مو بر تنش راست شده است. زنگ خطری در وجودم به صدا درآمد. ضعیف ولی گوش خراش بود.

- ویل خوبی؟

- خوبم، شلوغش نکن.

- بهم نمی گویی کجا درد داری؟

بعد قیافه اش کمی باز شد. لابد می دانست من می دانم دروغ می گوید. مدت های مدیدی بود با هم کار می کردیم.

- حُب آره کمی سردرد دارم. لوله ها باید عوض شوند. خیلی زود.

از صندلی به تخت منتقلش کردم و وسایل را آماده کردم.

- امروز صبح لو کی عوضش کرد؟

- نکرد.

اخم کرده بود و کمی معذب به نظر می رسید.

- دیشب هم.

- چی؟

نبضش را گرفتم. وسایل فشار خون را آوردم. فشار خونش حسابی بالا بود. وقتی دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، کف دستم از نم عرق کمی خیس شد. رفتم از توی قفسه دارو بیاورم، داروی گشادکننده رگ. توی آب ریختم دادم بخورد.

مواظب بودم تا قطره آخرش را سر بکشد. بعد زیر بغلش را گرفتم، پاهایش را در یک طرف تخت گذاشتم و سریع لوله ها را عوض کردم. تمام مدت هم حواسم به او بود.

- اتونومیک دیس رفلکسیا؟

- آره.

اتونومیک دیس رفلکسیا بدترین کابوس ما بود. واکنش شدید بدن ویل به درد، ناراحتی - یا سوند تخلیه نشده - تلاش بیهوده و نابجای سیستم عصبی آسیب دیده برای حفظ کنترل. یک دفعه پیش می آمد و بدن را از هم می پاشید. رنگ ویل پریده و تنفسش سخت بود.

- پوستت چه طور است؟

- کمی می سوزد.

- دیدت؟

- خوب.

- مرد، فکر می کنی باید برویم بیمارستان؟

- نیتن، ده دقیقه صبر کن. خودت هر کاری لازم بود کردی. فقط ده دقیقه صبر کن.

چشمانش را بست. دوباره فشار خونش را کنترل کردم، نمی دانستم تا کی باید صبر کنم بعد آمبولانس خبر کنم. از اتونومیک دیس رفلکسیا به شدت وحشت داشتم چون عاقبت کار معلوم نبود. قبلاً هم یک بار دچارش شده بود، همان اولی که تازه کارم را شروع کرده بودم. کارش به بیمارستان کشیده و دو روز خوابیده بود.

- نیتن، اگر حس کردم مشکلی هست، خودم بهت می گویم.

نفس عمیقی کشید. کمکش کردم به پشت بخوابد. حالا سرش کنار سر تخت بود.

به من گفت که لو چنان مست شده بود که نمی خواسته ریسک کند و بگذارد لوله را عوض کند.

- معلوم نبود چه بلایی می خواست سرم بیاورد.

می خندید و حرف می زد. می گفت که فقط نیم ساعت طول کشید تا لو از صندلی به تخت منتقلش کند. دوبار هم هر دو افتادند زمین.

- خوشبختانه هر دو این قدر مست بودیم که هیچی حالیمان نشد.

با این همه، لو این قدر حضور ذهن داشت که به پذیرش هتل زنگ بزند. تقاضای کمک کرده بودند تا ویل را بلند کنند.

- یارو بچه خوبی بود. لو اولش مخالفت کرد بهش انعام پنجاه پوندی بدهم. می دانستم که بدجوری مست کرده چون فوری قبول کرد.

وقتی سرانجام لو او را ترک کرد، ویل نگران بود که مبادا لو نتواند خودش را به اتاقش برساند. لو جلو چشمش ظاهر می شد که لوله شده و مثل یک توپ کوچک قرمز از پله ها قل می خورد.

در آن لحظه، احساس می کردم چندان نگران لو نشده ام.

- ویل، رفیق، به نظرم دفعه ی بعد کمی بیشتر نگران خودت باش. قبول؟

- نیتن، خوبم. هیچی ام نیست. حالم بهتر است.

همین طور که نبضش را می گرفتم سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم.

- البته لو هیچ تقصیری نداشت.

فشار خونش پایین آمده و رنگ چهره اش طبیعی شده بود. نفسم را رها کردم، بی آن که خودم متوجه باشم در سینه حبس کرده بودم.

کمی گپ زدیم. زمان سپری می شد و اوضاع به روال عادی برمی گشت. در مورد حوادث روز قبل حرف زدیم. ظاهراً ذره ای هم بابت دوست دختر سابقش ناراحت نبود. حرف زیادی در این باره نزد، با این که کاملاً خسته به نظر

می‌رسد، روحیه‌اش خوب بود.

مچ دستش را ول کردم.

- راستی، چه خالکوبی خوبی

نگاه شیطننت آمیزی به من کرد.

با وجود عرقی که کرده بود و دردی که داشت حالتش جویری بود که انگار ذهنش جای دیگر است و به ناراحتی‌هایش فکر نمی‌کند. همه‌اش فکرم به خانم ترینر می‌رفت که اگر فهمیده بود هیچ‌وقت این جور قشقرق راه نمی‌انداخت.

ویل از من قول گرفت که چیزی در مورد حوادث روز عروسی به مادرش نگویم. من هم نگفتم. بعدازظهر وقتی لو برگشت بدجویری ساکت بود. رنگش هم پریده بود. موهایش را پشت سر جمع کرده و تر و تمیز آمده بود. می‌خواست ظاهر معقولی به خودش بگیرد.

اما اندکی بعد مطمئن شدم مشککش فقط خماری نیست.

ویل یکسره از لو می‌پرسید که چرا این‌قدر ساکت است. لو بالاخره جواب داد:

- آره. حالا فهمیدم که درست نبود شب بیرون باشم، حالا که تازه رفتم و دارم با دوست پسرم زندگی می‌کنم.

ظاهرا داشت شوخی می‌کرد، وقتی این‌را می‌گفت لبخند برلب داشت. اما زورکی بود. من و ویل هر دو متوجه بودیم که مطلبی جدی پشت آن است.

نمی‌توانستم دوست پسرش را سرزنش کنم. نمی‌خواستم هم در مورد برنگشتن به خانه فکر دیگری بکنم، حتی اگر این مرد یک معلول باشد. نگاهی که دوست پسرش به لو داشت با نگاه ویل به او فرق می‌کرد.

بعدازظهر کار زیادی نکردیم. لو کوله‌پشتی ویل را خالی کرد. اقلام مجانی هتل مثل شامپو، نرم‌کننده، بسته نخ و سوزن و کلاه دوش همه را درآورد. (لو گفت: نخند. کلی پول دادیم. ویل پول کارخانه‌ی شامپوسازی داد.) نشستیم و یک فیلم مهیج ژاپنی دیدیم. ویل می‌گفت دیدن این فیلم بعد از خماری خوب است. تمام مدت دوروبر ویل بودم، بخشی به این خاطر که می‌خواستم فشار خونس را در کنترل داشته باشم، راستش را بخواهید بخشی هم چون می‌خواستم سروگوشی به آب بدهم.

دوست داشتم واکنشش را ببینم وقتی گفتم که می‌خواهم کنارشان بمانم.

ویل گفت:

- جدی؟ از میازاکی(۱۳۹) خوش می‌آید؟

بعد سریع خودش را جمع کرد و گفت که البته باید هم خوش بیايد چون فیلم قشنگی است. اما حس دیگری وجود داشت. صادقانه بگویم برای ویل خوشحال بودم؛ چون مدتی فکرش مشغول می‌شد و به آن مرد فکر می‌کرد.

بنابراین نشستیم و فیلم تماشا کردیم. پرده‌ها را کشیدیم، تلفن را قطع کردیم و نشستیم کارتون عجیب‌وغریبی دیدیم که درباره‌ی دختری بود که کارش به دنیای موازی کشید. موجودات عجیب‌وغریبی هم داشت، نصف‌شان طوری بودند که نمی‌شد گفت خوب هستند یا بد. لو کنار ویل نشست و نوشیدنی‌اش را می‌داد، چشمش را هی پاک می‌کرد، مثل این‌که چیزی تویش رفته بود. خوب بود واقعا، گرچه ته دلم نگران بودم که چه خواهد شد.

بعد از این‌که لو پرده‌ها را کشید و برایمان چای آورد، نگاهی بین او و ویل ردوبدل شد. مثل نگاهی که دو نفر با تردید به هم می‌کنند تا راز میانشان را به طرف سوم بگویند یا نه. بعد گفتند که قصد سفر دارند. ده روز بعد. هنوز دقیقا نمی‌دانند کجا، ولی به احتمال قوی راه دور خواهد بود. پرسیدند می‌توانم بروم و کمک کنم.

- نیکی و پرسش!

باید به این دختر آفرین می‌گفتم. اگر چهار ماه پیش به من می‌گفتند که ما ویل را از چهاردیواری بیرون می‌کشیم و به سفر راه دور می‌بریم، می‌گفتم که عقلتان را از دست داده‌اید! البته در مورد مراقبت‌های پزشکی قبل از سفر با لو حرف زدم. اگر دور از آب و آبادی دچار مشکلی می‌شدیم چه‌طور؟ نباید دوباره مثل آن دفعه اشتباه می‌کردیم.

حتی به خانم ترینر هم گفتند. درست همان موقع که لو عازم رفتن بود. ویل طوری موضوع را مطرح کرد که انگار داشت می‌گفت برای پیاده‌روی به اطراف قلعه می‌روند و چیزی مهم‌تر از آن نیست.

باید بگویم که از خوشحالی داشتم پر درمی‌آوردم. همه‌ی پولم را در سایت پوکر باخته بودم و هیچ برنامه‌ای برای تعطیلات نداشتم. حتی به لو هم دیگر ایراد نمی‌گرفتم که چرا به ویل گوش داد وقتی گفت که احتیاجی نیست لوله‌ها را عوض کند. باور کنید من سر این موضوع کلی هم مسخره‌بازی درآورده بودم، جویری که دیگر بد به نظر نمی‌رسید. وقتی هم داشتم کتم را می‌پوشیدم با خودم زمزمه می‌کردم و سخت مشتاق دیدن دریاها‌ی آبی و شن‌های سفید بودم. حتی در این فکر بودم که شاید همزمان بتوانم دیدار کوتاهی از خانواده‌ام در آکفیلد(۱۴۰) بکنم. و سپس آن‌ها را دیدم. خانم ترینر بیرون در پشتی ایستاده بود و لو پشت فرمان اتومبیل منتظر بود تا راه بگیرد و وارد خیابان شود. نمی‌دانم چه حرف‌هایی بین‌شان ردوبدل شد، ولی می‌دیدم که هر دو عبوس هستند. من فقط جمله‌ی آخر را شنیدم که به گمانم همان کافی بود.

- لو امیدوارم بدانی داری چی کار می‌کنی.

- می خواهی چی کار کنی؟

روی تپه های بیرون شهر بودیم که موضوع را به پاتریک گفتم. از من خواسته بود همین طور که با دوچرخه پشت سرش می روم، برایش وقت نگه دارم. نصف مسیر بیست و شش کیلومتری را رفته بودیم. دوچرخه سواری ام افتضاح بود، شاید کلمه ای از فیزیک سر درمی آوردم ولی هیچی از دوچرخه سواری نمی دانستم. در نتیجه همه اش منحرف می شدم و یکسره داشتم ناسزا می گفتم و با عصبانیت سرش داد می کشیدم.

بالای شپیکوت هیل(۱۴۱) که رسیدیم من دیگر به نفس نفس افتاده بودم و پاهایم مثل سرب شده بودند، همان جا تصمیم گرفتم موضوع را مطرح کنم. می دانستم حدود سیزده کیلومتر تا خانه مانده و فرصت هست تا دوباره شاد و شنگول شود.

- با تو نمی آیم نروژ برای مسابقه!

نایستاد، ولی جلوتر آمد. به طرف من برگشت. همچنان می دوید. وقتی دیدم این طور تعجب کرده، هول شدم و نزدیک بود بزنم به درخت.

- چی؟ چه طور؟

- نمی شود کارم را ول کنم.

از من فاصله گرفت و به طرف جاده رفت. سرعتش را هم زیاد کرد. نوک تپه رسیدیم. مجبور بودم کمی ترمز بگیرم تا ازش جلو نزنم.

- خُب، از کی این تصمیم را گرفتی؟

پیشانی اش غرق در دانه های عرق بود. زردپی اش از پشت ساق پا دیده می شد. وقتی چشمم به آن می افتاد چندشم می شد.

- آخر هفته. فقط منتظر بودم تا تصمیم نهایی ام را بگیرم.

- ولی بلیط هواپیما و بقیه ی چیزها را برایت گرفتیم.

- یک پرواز ارزان قیمت که بیشتر نیست. اگر ناراحت نمی شوی سی و نه پوند خسارتش را می دهم.

- موضوع پولش نیست. فکر می کردم می آیی تا تشویقم کنی. گفته بودی که می آیی.

پاتریک بُق کرد. اوایل که با هم آشنا شده بودیم، همیشه سربه سرش می گذاشتم و می گفتم آقای بداخلاق. خودم خنده ام می گرفت، پاتریک چنان عصبانی می شد که اغلب اخم هایش را از هم باز می کرد تا ساکتم کند.

- اوه، ول کن بابا. من که دارم تشویقت می کنم، نه؟ پاتریک متنفرم از دوچرخه سواری. خودتم خوب می دانی. همین جوری هم من تشویقت می کنم.

یکی دو کیلومتر در سکوت رفتیم. بعد پاتریک دوباره به حرف آمد. صدای ضربه ی قدم های پاتریک بر جاده مصمم و خشن بود، در صورتی که من باید عصبانی می بودم، چون همه اش سربالایی آمده بودیم و حالا شهر زیر پایمان بود. برای همین سخت به نفس نفس افتاده بودم، هر باری که اتومبیلی از کنارمان رد می شد تلاش می کردم مانع بالارفتن ضربان قلبم شوم، ولی موفق نمی شدم. دوچرخه ی قدیمی مادرم را برده بودم (پاتریک اجازه نمی داد به وسایلش دست بزنم). دوچرخه دنده ای نبود و همه اش از پاتریک عقب می افتادم.

نگاهی به پشت سرش انداخت. قدم هایش را کمی آهسته کرد تا من به او رسیدم.

- چرا کسی را از آژانس استخدام نمی کنند؟

- از آژانس استخدام کنند؟

- بیاید خانه ی ترینر. اگر قرار است که شش ماه کار کنی خُب مرخصی نیاز داری.

- به این راحتی ها نیست.

- چرا هست. وقتی شروع به کار کردی هیچ اطلاعاتی بهت نداده بودند.

نفس در سینه حبس کردم. حالا که خودم از دوچرخه سواری بی نفس بودم، کار سختی بود.

- چون باید برود سفر.

- چی؟

- باید برود سفر. برای همین به من و نیتن نیاز هست که همراهش برویم.

- نیتن؟ نیتن دیگه کیه؟

- پرستارش که کارهای پزشکی اش را می کند. همان جوانی که همراه ویل دیدی وقتی آمده بود خانه ی مادرم. حالا هم قبل از این که بپرسی می گویم نه، هیچ سروسری بین من و نیتن نیست.

قدم هایش را آهسته کرد. سرش را پایین انداخت و به آسفالت خیابان زل زد. این قدر آهسته کرد که حالا عملاً فقط درجا می دوید.

- لو چی شده؟ چون... چون به نظرم می آید مرز بین کار و چیزی که...

شانه بالا انداخت.

- طبیعی است مخدوش شده.

- این یک کار معمولی نیست. خودت که می دانی.

- اما ظاهراً این روزها اولویت با ویل ترینر است.

دستم را از روی فرمان دوچرخه برداشتم و به پاهای در حرکتش اشاره کردم و گفتم:

- اوھ، این دویدن برای تو اولویت نیست؟

- این فرق می کند. تو اختیارت را دادی دستش.

تلاش کردم لبخند بزنم.

- تو می آیی دو، من هم مجبورم بیایم دو.

صورتش را برگرداند.

- مسخره است.

- پت، فقط شش ماه است. شش ماه. تو که اولین کسی بودی گفتی بروم سر این کار. نباید بازخواستم کنی که چرا به کارم اهمیت می دهم.

- من فکر نمی کنم موضوع مربوط به شغلت باشد. من فقط... من فکر می کنم چیزی هست که نمی خواهی بگویی.

مکث کردم. کمی طول کشید. بعد گفتم:

- این طور نیست.

- ولی نمی خواهی با من بیایی برای مسابقه.

- بهت گفتم که من...

آرام سرش را تکان داد، گویی صدایم را درست نمی شنید. بعد شروع به دویدن کرد و از من دور شد. از حالتش فهمیدم چنان عصبانی است که کارد بزنند خون نمی آید.

- وای پاتریک، تو را خدا، نمی شود یک دقیقه صبر کنی تا با هم صحبت کنیم؟

لجبازی در آهنگ صدایش موج می زد.

- نه. زمان را از دست می دهم.

- حُب، وقت را نگه می داریم. فقط پنج دقیقه.

- نه. نمی شود وقفه ایجاد کنم.

قدم هایش را تندتر کرد، گویی جان تازه ای گرفته بود. گفتم:

- پاتریک؟

تلاش کردم خودم را به او برسانم. پاهایم روی پدال دوچرخه لیز می خوردند. با خودم فحش می دادم. به عقب پدال زدم و کوشیدم دوباره سرعت بگیرم.

- پاتریک؟ پاتریک!

به پشت گردنش چشم دوختم. کلمات از دهانم در رفتند و نفهمیدم دارم چه می گویم.

- باشه، ویل می خواهد بمیرد. می خواهد خودکشی کند. و این سفر آخرین تلاشم برای منصرف کردنش است.

پاتریک قدم های کوتاه تری برداشت و بعد آهسته کرد. با فاصله از من ایستاد. پشتش صاف بود. آرام به طرفم برگشت. حالا دیگر قدم دو هم نمی رفت.

- دوباره بگو.

- می‌خواهد برود دیگنی‌تاس. اوت. من هم همه‌ی زورم را می‌زنم تا تغییر عقیده بدهد. این آخرین شانسم است.

به من خیره شد، نمی‌دانست حرفم را باور کند یا نه.

- می‌دانم مسخره است. ولی باید منصرفش کنم. در نتیجه نمی‌توانم با تو بیایم.

- چرا قبلاً بهم نگفته بودی.

- مجبور شدم به خانواده‌اش قول بدهم که به کسی نمی‌گویم. اگر این حرف درز پیدا می‌کند خیلی برایشان بد می‌شود. افتضاح. ببین، خودش هم نمی‌داند من می‌دانم. قضیه خیلی بغرنج است. متأسفم.

دستم را به طرفش دراز کردم.

- اگر می‌توانستم حتماً بهت می‌گفتم.

جواب نداد. مثل شکست‌خورده‌ها بود، انگار من کار بدی انجام داده بودم. پیشانی‌اش کمی چین افتاده بود. دو دفعه آب دهانش را قورت داد، محکم.

- پت...

- لو، نه، الان فقط و فقط باید بدوم. خودم تنها.

دست به موهایش کشید.

- قبول؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- قبول.

قیافه‌اش لحظه‌ای طوری شد که گویی یادش رفته است چرا آن‌جا هستیم. بعد راه افتاد. من ایستادم و تماشایش کردم که در جاده‌ی مقابلم از نظر ناپدید می‌شد. نگاهش مصممانه به جلو بود. پاهایش زمین را می‌بلعیدند.

پس فردای روزی که از عروسی برگشتیم درخواستم را مطرح کردم.

«کسی می‌تواند جایی به من معرفی کند که یک معلول بتواند کمی ماجراجویی داشته باشد؟ دنبال برنامه‌هایی هستم که افراد سالم انجام می‌دهند. برنامه‌هایی که باعث شود دوست افسرده‌ام فراموش کند در زندگی‌اش محدودیت وجود دارد. دقیقاً نمی‌دانم چه می‌خواهم، اما از تمام پیشنهادهایتان استقبال می‌کنم. کاملاً هم فوری است.

زنبور پرکار»

وقتی دوباره وارد سیستم شدم، با ناباوری به صفحه‌ی مقابلم چشم دوختم. هشتاد و نه نفر جواب داده بودند. بالا و پایین صفحه رفتم، اولش شک کردم که تمامش پاسخ به درخواست من باشد. بعد به سایر کاربرها که در اطرافم در کتابخانه نشسته بودند نگاه کردم. می‌خواستم یکی به من نگاه کند تا بتوانم کمک بگیرم. هشتاد و نه جواب برای یک سؤال!

داستان‌هایی نوشته بودند از کارهایی که معلولان می‌توانند بکنند؛ پرش از ارتفاع به کمک طناب‌کشی، شنا، بَک‌رانی، حتی اسب‌سواری به کمک قاب‌های مخصوص. (وقتی فیلم‌هایی را که گذاشته بودند دیدم، کمی دلخور شدم وقتی یادم آمد که ویل گفته بود تحمل اسب‌ها را ندارد. در صورتی که به نظر فوق‌العاده می‌رسید.)

شنا با دلفین‌ها و غواصی با ماسک اکسیژن همراه با نیروی کمکی از دیگر کارهای ممکن بود. به کمک صندلی‌های شناور می‌توانست به ماهیگیری برود. چهارچرخه‌های مخصوص توانخواهان بود که می‌توانست سوار شود و براند. بعضی‌ها عکس یا فیلم هم از خودشان گذاشته بودند. چند نفر از جمله ریچی پُست‌های قبلی‌ام را به خاطر داشتند و مشتاق بودند بدانند ویل چه می‌کند.

«انگار اوضاع خوب است. روحیه‌اش بهتر است؟»

من سریع جواب دادم:

«شاید، ولی خیلی امیدوارم این سفر بتواند مفید واقع شود.»

ریچی پاسخ داد:

«آفرین به تو دختر خوب! اگر بتوانی به راهش بیاوری، وسعت آسمان هم کفایت نمی کند!»

اسکوتاگرل(۱۴۲) نوشت:

«یادت نرود چند عکس ازش با ساز و برگ طناب کشی برایمان بگذاری. دوست دارم قیافه ی آدم ها را وقتی سروه هستند ببینم!»

عاشقشان شدم، عاشق این معلولان و پرستارها؛ بزرگوار بودند و دلگرمی می دادند و قوه ی تخیل خوبی داشتند. آن شب دو ساعت نشستم و پیشنهادهایشان را روی کاغذ نوشتم. سری به لینک سایت هایی زدم که برنامه هایشان را امتحان کرده بودند، حتی با بعضی ها حرف زدم. عاقبت وقتی کتابخانه را ترک کردم، کلی هدف و برنامه در دست داشتم؛ می توانستیم به کالیفرنیا برویم، به مزرعه فور ویندز(۱۴۳) یک مرکز تخصصی که کمک های تجربی ارائه می کرد که به گفته ی وب سایتش «به شکلی که یادتان می رود توانخواه هستید». خود مزرعه ساختمان چوبی کم ارتفاعی بود واقع در جنگلی نزدیک یوسمیت که یک بدل کار مؤسسش بود. این بدل کار اجازه نداد آسیب نخاعی به زندگی اش محدودیت وارد کند. افراد زیادی که به آن جا رفته بودند، با خوشحالی و حسی از قدردانی یادداشت هایی در اینترنت گذاشته و گفته بودند که او نگاهشان را به زندگی تغییر داده و حالا جور دیگری به خود و به ناتوانی شان نگاه می کنند. دست کم شش نفر به آن جا رفته بودند. همه شان می گفتند زندگی شان متحول شده است.

این مزرعه به جز این که همه گونه امکانات موردنیاز توانخواهان را فراهم می کرد، هتل لوکسی هم به حساب می آمد. وان هایی در فضای باز داشت که پایین تر از سطح زمین بودند با بالابرهای ایمن و ماساژورهای متخصص. کادر حرفه ای مراقبت های پزشکی هم داشتند و وان های آب گرم که می شد داخلش نشست و به ستاره ها چشم دوخت. یک هفته می توانستیم آن جا اقامت کنیم، چند روزی هم در ساحل هتلی که ویل می توانست شنا کند و از دیدن خط ساحلی سنگی لذت ببرد. از همه بهتر، اوج این تفریحات چیزی بود که ویل هرگز فراموش نمی کرد - چتربازی به کمک مربی های چترنجات که برای کمک به معلولان آموزش دیده اند. تجهیزات مخصوصی داشتند که ویل را به آن ها می بستند (از قرار معلوم مهم ترین نکته به ایمنی پاها مربوط می شد و این که نباید در هوا حرکت می کردند و به طرف صورت برمی گشتند).

کتابچه ی راهنمای هتل را نشان ویل می دادم، اما قصد نداشتم توضیحی در این مورد بدهم. فقط می خواستم با ویل برویم و بعد تماشایش کنم که چه می کند. در آن لحظات بالارزش ویل بی وزن می شد و آزاد. از آن صندلی هولناک نجات می یافت، از جاذبه ی زمین رها می شد.

تمام اطلاعات را نوشتم و جلو چشمم گذاشتم. هر وقت نگاهم به آن می افتاد، از خوشحالی بال در می آوردم. از این فکر که برای اولین بار به یک سفر درست و حسابی می رفتم، از این فکر که به هدفم می رسیدم بی اندازه ذوق زده بودم. بی شک همان چیزی بود که فکر ویل را عوض می کرد.

صبح روز بعد یادداشتم را نشان نیتن دادم. توی آشپزخانه دزدکی روی قهوه هایمان خم شده بودیم، اگر کسی می دید فکر می کرد داریم یواشکی کاری انجام می دهیم. همین طور که یادداشت هایم را ورق می زد، گفتم:

- با افرادی که چتربازی کرده اند حرف زدم. از نظر پزشکی هیچ اشکالی ندارد. پرش با طناب کشی هم همین طور. وسایل مخصوصی دارند که مانع هرگونه فشار احتمالی به نخاع می شوند.

با نگرانی به صورتش زل زدم. می دانستم وقتی پای مسائل پزشکی ویل وسط باشد، نیتن دیگر مرا قابل نمی بیند. برایم مهم بود که از برنامه ریزی ام راضی باشد.

- این جا تمام چیزهای موردنیاز را دارد. می گویند اگر پیشاپیش خبر بدهیم و نسخه ی دکتر را هم ببریم، حتی داروهای ژنریک موردنیازمان را تهیه می کنند. برای همین بی دارو نمی مانیم.

چینی به پیشانی انداخت. سرانجام گفت:

- ظاهرا که خوب است. کاری کردی کارستان.

- به نظرت خوشش می آید؟

شانه بالا انداخت.

- هیچ حدس و گمانی ندارم ولی...

ورقه های یادداشت را دستم داد.

- لو غافلگیرمان کردی.

لبخند شیطنت آمیزی که بر لب داشت به یک طرف صورتش کشیده می شد.

- باز هم می توانی تکرارش کنی، چرا که نه.

شب، پیش از رفتنم به خانم ترینر هم نشان دادم.

مکئی کردم، خانم ترینر اتومبیلش را به سمت مسیر اتومبیل رو خانه راند، جایی که دور از میدان دید پنجره اتاق ویل باشد، بعد جلو رفتم. گفتم:

- می دانم حسابی خرج رو دستتان می گذارد، اما به نظرم عالی است. جدا فکر می کنم اوقات خوشی برای ویل است. اگر... اگر درست متوجه منظورم شده باشید.

در سکوت یادداشتیم را بررسی کرد. بعد هم به قیمت ها نگاه کرد.

- اگر بخواهید خودم هزینه ام را می دهم. بابت هواپیما و هتل. دلم نمی خواهد کسی فکر کند...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- خوب است. هر کاری که لازم است انجام بده. اگر فکر می کنی می توانی ببری، رزرو کن.

منظورش را درک می کردم، الان وقت فکرهای دیگر نبود. پرسید:

- فکر می کنی بتوانی راضی اش کنی؟

- خب، اگر... اگر حدسم درست باشد...

آب دهانم را قورت دادم.

- بخشی به خاطر من است. ویل خیال می کند من کار خاصی توی زندگی ام انجام نداده ام. همیشه بهم می گوید که باید سفر کنم. باید کاری انجام بدهم.

بادقت به من زل زد. با سر تصدیق کرد و گفت:

- آره. نظرش همین است.

یادداشت ها را برگرداند.

- من...

نفسی تازه کردم. درنهایت تعجب دیدم قادر به حرف زدن نیستم. آب دهانم را به سختی قورت دادم.

- چیزی که قبلاً گفتید. هیچ وقت منظورم... خوشحالی ویل برای من مهم تر از هر چیزی است. من، من...

ظاهرا نمی خواست منتظر بقیه ی حرفم بماند. سرش را پایین آورد، انگشت های ظریفش به زنجیر دور گردنش رفتند.

- آره، خب، بهتر است بروم تو. فردا می بینمت. بهم بگو چی گفت.

آن شب به خانه ی پاتریک نرفتم. می خواستم بروم، ولی چیزی مرا از پارک صنعتی دور می کرد. به آن طرف خیابان رفتم و سوار اتوبوس شدم و راهی خانه مان شدم. ۱۸۰ قدم را تا خانه رفتم و وارد شدم. شب گرمی بود و تمام

پنجره ها باز بودند تا نسیم داخل شود. مادرم توی آشپزخانه داشت آشپزی می کرد و با خودش آواز می خواند. پدرم لیوان دسته دار قهوه به دست روی کاناپه نشسته بود. پدربزرگ روی صندلی اش نشسته بود و چرت می زد، سرش

به یک طرف آویزان بود. توماس با ماژیک روی کفشش نقاشی می کشید. سلام کردم و از کنارشان رد شدم. تعجب می کردم چه قدر زود این احساس در من ایجاد شده که دیگر به آن جا تعلق ندارم.

ترینا توی اتاقم سرگرم کار بود. ضربه ای به در زد و داخل شدم. دیدم پشت میز نشسته و روی انبوهی کتاب خم شده است. عینکی روی بینی اش بود که تا حالا ندیده بودم. دیدن او وسط چیزهایی که من برای خودم تهیه کرده

بود غیرعادی بود. دیوارهایی که من با وسواس تمام رنگ کرده بودم، حالا پر از نقاشی های توماس بود. هنوز هم داشت با خودکار گوشه ی پرده ام را خط خطی می کرد. افکارم را جمع و جور کردم تا ناخودآگاه عصبانی نشوم.

نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

- مامی کارم دارد؟

به ساعت نگاه کرد.

- فکر کردم دارد برای توماس چایی درست می کند.

- آره. توماس دارد ماهی لقمه ای می خورد.

به من زل زد، بعد عینکش را برداشت.

- تو خوبی؟ چرا قیافه ات مثل آن شده؟

- خودتم.

- می دانم. این رژیم مسخره را گرفتم. همیشه هم کھیر می زنم.

دستش را به چانه برد.

- رژیم لازم نداری.

- آره... خُب، یکی هست توی کلاس حسابداری ۲ که ازش خوشم می آید. باید تلاشم را بکنم. کھیرهای گنده توی صورت هم که آدم را بدقیافه می کنند.

روی تخت نشستم. رولحافی من بود. می دانستم پاتریک از این رولحافی به خاطر شکل های هندسی مسخره اش خوشش نمی آید. تعجب می کردم که چه طور کاترینا بدش نمی آید.

کتابش را بست و به پشت صندلی تکیه داد.

- خُب چه خبر؟

لبم را به دندان گرفتم، دوباره پرسید.

- ترینا، به نظرت من می توانم درسم را ادامه بدهم؟

- درست را ادامه بدهی؟ چه درسی؟

- نمی دانم. چیزی در رابطه با مد. طراحی، شاید فقط خیاطی.

- خُب، دوره هایش هست. دانشگاه ما که دارد. اگر بخواهی می توانم تحقیق کنم.

- اما افرادی مثل من را می گیرند؟ کسانی که هیچ ویژگی خاصی ندارند.

خودکارش را پرت کرد هوا و دوباره گرفت.

- اوه عاشق دانشجویان سن وسال دار هستند. به خصوص آن هایی که شغل قابل قبول و باارزشی دارند. واحد مکالمه را حتما باید بگذرانی، ولی چرا که نه. چرا؟ حالا چی شده به سرت زده درس بخوانی؟

- نمی دانم. ویل چند وقت پیش بهم گفت. این که باید کاری برای زندگی ام بکنم.

- خُب بعد؟

- فعلاً دارم فکر می کنم... شاید وقتش شده که منم کار تو را بکنم. حالا که بابا از پس زندگی شان برمی آید. شاید تو تنها فرد لایق خانواده نباشی که کاری برای زندگی ات می کنی.

- باید شهریه بدهی.

- می دانم. پس انداز دارم.

- فکر کنم کمی بیشتر از پولی باشد که تو توانستی پس انداز کنی.

- می توانم کمک هزینه بگیرم. شاید وام. آن قدر دارم که شروع کنم. با خانمی آشنا شدم که نماینده مجلس بود. گفت که دوست و آشناهایی دارد که می توانند بهم کمک کنند. کارتش را داد بهم.

کاترینا چرخ می زد و گفت:

- صبر کن، درست متوجه نشدم. خیال می کردم می خواهی پیش ویل بمانی. فقط هم به این خاطر که می خواهی زنده نگهش داری.

به سقف چشم دوختم.

- آره. اما...

- اما چی؟

- پیچیده است.

- ساده است. ظاهراً اسکناس هم که چاپ می کنی.

از صندلی بلند شد و رفت درِ اتاق را بست. صدایش را پایین آورد تا بیرون نرود.

- لابد فکر می کنی داری کارت را از دست می دهی، آره؟ می خواهد برود...

فوری گفتم:

- نه، اصلاً این فکر را نمی‌کنم. فقط برنامه‌هایی برای خودم دارم. برنامه‌های بزرگ. بعداً بهت نشان می‌دهم.

- اما...

دستم را بالای سرم دراز کردم و انگشتانم را توی هم کردم.

- ولی من عاشق ویل شدم، خیلی زیاد.

بادقت نگاهم کرد. قیافه‌ی متفکری به خودش گرفته بود. هیچ چیزی ترسناک‌تر از قیافه‌ی متفکر خواهرم نبود وقتی مستقیم مرا نشانه می‌رفت.

- آه.

- نه...

گفت:

- قضیه جالب شده!

دستم را پایین آوردم.

- می‌دانم.

- کار می‌خواهی تا...

- این حرفی است که سایر معلول‌ها بهم می‌گویند. معلول‌هایی که توی اینترنت با هم حرف می‌زنیم. نمی‌شود هر دو بود. نمی‌توانی هم پرستار باشی و...

دستم را بالا بردم و روی صورتم گرفتم.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.

- خودش می‌داند؟

- نه. نمی‌دانم. من فقط...

خودم را با صورت روی تخت پرت کردم. بوی توماس می‌داد، بوی مارمایت.

- اصلاً نمی‌دانم چی فکر می‌کنم. فقط می‌دانم بیشتر اوقات ترجیح می‌دهم با او باشم تا کس دیگه.

- حتی پاتریک.

همین‌طور بود. واقعیتی که اعتراف به آن حتی پیش خودم هم سخت بود.

حس کردم گونه‌ام سرخ شد. توی لحاف گفتم:

- آره. گاهی آره.

لحظاتی چیزی نگفت، بعد گفت:

- گندت بزند! خیال می‌کردم این منم که دوست دارم خودم را توی دردسر بیندازم.

کنارم روی تخت دراز کشید و هر دو به سقف خیره شدیم. از پایین صدای ناموزون سوت پدربزرگ می‌آمد، همراه با جیغ و دنگ‌دنگ توماس که داشت اسباب‌بازی کنترل از راه دورش را عقب و جلو می‌کرد. نمی‌دانم چرا

چشمم پر از اشک شد. لحظاتی بعد دست خواهرم را دور خودم حس کردم.

- ای دیوانه!

هر دو زدیم زیر خنده. صورتم را پاک کردم و گفتم:

- نگران نباش. بی‌گدار به آب نمی‌زنم.

- عالی. چون هر چه بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم موضوع خیلی جدی است.

- یعنی چی؟

- خب، موضوع مرگ و زندگی است. تو روزبه‌روز بیشتر درگیر زندگی این مرد می‌شوی، درگیر این راز عجیب‌وغریبش. یک جورایی نزدیکی و صمیمیتِ کاذبی پیش آمده. شایدم جوگیر شدی و می‌خواهی ادای فلورانس

نایتینگل(۱۴۴) را دریاوری.

- باور کن اصلاً این طور نیست.

همین طور دراز کشیدیم و به سقف زل زدیم.

- اما کمی احمقانه است، فکر عشق و عاشقی با کسی که نمی‌تواند... منظورم این است که بهت عشق بده. شاید از این واقعیت که سرانجام تو و پاتریک دارید با هم زندگی می‌کنید، هول شدی حالا داری این جوری واکنش نشان می‌دهی.

- می‌دانم، درست می‌گویی.

- شما دو نفر مدت‌های مدیدی با هم بوده‌اید، تعهد داری و نباید به کس دیگه‌ای دل ببندی.

- خصوصاً هنگامی که سرش با تمرین‌هایش گرم است و هم و غمش شده قهرمانی ماراثن.

- باید از ویل دل بکنی. منظورم این است، یادم می‌آید که می‌گفتی چه آدم عوضی‌ای است.

- هنوزم گاهی می‌گویم.

خواهرم دستمال کاغذی برداشت و چشمم را پاک کرد. بعد شستش را روی گونه‌ام کشید.

- دانشگاه رفتن فکر خوبی است. چون - بیا رُک باشیم - چه کلک ویل کنده شود چه نشود، تو به شغل درست و حسابی احتیاج داری. نمی‌خواهی که تا آخر عمر بروی خانه‌های مردم و پرستاری کنی.

- کلک ویل کنده نمی‌شود. مشکلش حل می‌شود.

- خدا کند!

مادرم توماس را صدا می‌زد. صدایش را می‌شنیدیم که در طبقه‌ی پایین آواز می‌خواند: توماس. توم توم توم توماس...

ترینا آه عمیقی کشید و چشمش را مالید.

- امشب برمی‌گردی پیش پاتریک؟

- آره.

- می‌خواهی برویم بیرون چیزی بخوریم و تو برنامه‌ات را نشانم بدهی؟ بینم مامی به جای من توماس را می‌خواهاند. بیا برویم. حالا که این قدر پولداری که بروی دانشگاه، باید مهمانم کنی.

یک ربع به ده بود که به خانه‌ی پاتریک رسیدم.

برنامه‌هایم برای سفر، به طرز شگفت‌انگیزی موردقبول صددرصد کاترینا قرار گرفته بود. حتی طبق عادت همیشه‌اش نگفت: «آره، ولی بهتر است که...» با خودم فکر کردم شاید چون می‌خواست رعایت حالم را بکند چیزی نگفت، چون کاملاً پیدا بود که مشتاق این سفر هستم. چند بار هم تکرار کرد: «اوِه باورم نمی‌شود چنین چیزی پیدا کردی! موقع پرش با طناب کشی باید کلی ازش عکس بگیری.» یا گفت: «قیافه‌اش را مجسم کن وقتی داری از چتربازی برایش حرف می‌زنی. فوق‌العاده است.»

آدم‌های توی بار حتماً خیال کردند ما دو دوست صمیمی هستیم و خیلی همدیگر را دوست داریم.

وارد آپارتمان پاتریک شدم، از بیرون، تاریک و خاموش بود، غرق در افکارم بودم. از خودم پرسیدم یعنی پاتریک سر شب هم تمرین دارد. توی راهرو، کیفم را انداختم زمین و درِ اتاق نشیمن را باز کردم. داشتم با خودم فکر می‌

کردم چه خوب که چراغ را برای من روشن گذاشته.

و بعد دیدمش. پشت میز نشسته بود و میز هم برای دو نفر چیده شده بود. وسط میز شمع روشن بود. همین که در را پشت سرم بستم، بلند شد. نصفِ بیشتر شمع سوخته و به ته رسیده بود. گفت:

- معذرت می‌خواهم.

نگاهش کردم.

- احمق بودم. حق با توست. این شغل تو فقط برای شش ماه است. رفتارم بچگانه بود. باید بهت افتخار کنم که کار به این باارزشی انجام می‌دهی و این قدر جدی گرفته‌ای. من فقط کمی... گیج‌وویج شدم. جدا متأسفم.

دستش را دراز کرد و من گرفتم.

- خیلی هم خوب است که داری کمکش می‌کنی. جای تحسین دارد.

دستش را فشار دادم.

- ممنونم ازت.

نفس کوتاهی کشید و دوباره شروع به صحبت کرد. انگار حرف هایش را قبلاً با خودش حسابی تمرین کرده بود.

- شام درست کردم. شرمنده که باز هم سالاد است.

از کنارم رد شد و از داخل یخچال دو تا بشقاب بیرون آورد.

- قول می دهم بعد از مسابقه برویم بیرون یک شام اعیانی بخوریم. یا وقتی محدودیت خوردن کربوهیدرات ندارم. من فقط...

لپ هایش را باد کرد و ادامه داد:

- این روزها انگار نمی توانم به هیچ چیز دیگر فکر کنم. شاید مشکل این جا بود و حق با توست. چه دلیلی وجود دارد که دنبالم بیایی. مسئله ی خودم است. عوضش تو هم حق داری به کارهای خودت برسی.

من گفتم:

- پاتریک...

- لو، اصلاً نمی خواهم با من بحث کنی. فقط فراموش کن.

بوی ادکلن می داد و چشمانش غرق در اشتیاق بود؛ دو واقعیتی که باری را بر شانه هایم می گذاشت.

- بنشین حالا. بیا شام بخوریم، بعد هم... نمی دانم. بیا خوش باشیم. از ورزش حرف نزنیم و عوضش از چیزهای دیگه حرف بزنیم.

بعد خنده ای زورکی کرد.

نشستم و به میز زل زدم.

لبخند زدم. گفتم:

- چه قدر عالی است.

پاتریک بلد بود با سینه ی بوقلمون صدجور غذا درست کند.

سالاد کاهو خوردیم، سالاد پاستا و سالاد دریایی و سالاد خوشمزه ی میوه که برای پودینگ آماده کرده بود. من شراب خوردم و پاتریک آب معدنی. مدتی گذشت و ما به آرامش رسیدیم. آن جا، روبه روی من، پاتریک نشسته بود،

پسری که مدت ها توجهی به او نداشتم. نازنین و مهربان بود. با همه ی وجودش مراقب بود از ورزش و مسابقه حرف نزنند. هر وقت صحبت به آن مسیر کشیده می شد، می خندید. پایش را از زیر میز به پای من می زد و پاهایمان

در هم پیچیده بود. اندکی که گذشت حس کردم یک جورایی بدنم منقبض شده و معذب هستم.

خواهرم درست می گفت. زندگی ام از روال عادی خارج شده و ارتباطم با افراد دوروبرم قطع شده بود. وضع اسفناک ویل و رازهایش مرا در خود غرق کرده بود. باید حواسم می بود که از سایر افراد غافل نمانم.

کم کم از حرف هایی که به خواهرم گفتم احساس گناه کردم. پاتریک نمی گذاشت بلند شوم، حتی نگذاشت کمکش کنم میز را جمع کنیم. ساعت یازده و پانزده دقیقه، پاتریک بلند شد و ظرف ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد و

توی ماشین ظرفشویی گذاشت. من نشستم و به او که برایم حرف می زد، گوش دادم. تمام مدت هم محل پیوند گردن و شانه ام را می مالیدم و می کوشیدم انقباضی را که در آن جا حس می کردم، از بین ببرم. چشمانم را بستم تا

کمی آرام شوم. برای همین دقایقی گذشت تا متوجه شدم پاتریک ساکت شده است.

چشمانم را باز کردم. پاتریک به من زل زده بود. برنامه ی سفرم دستش بود. چند ورق را بالا گرفت و گفت:

- این ها چی هستند؟

- برنامه ی سفر، همان که بهت گفته بودم.

یادداشت هایی را که به خواهرم نشان داده بودم، یکی یکی ورق زد؛ برنامه ی سفر، عکس ها، ساحل کالیفرنیا همه را دید. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش به طرز غریبی غیرعادی بود.

- من خیال می کردم... من خیال می کردم منظورت لورد(۱۴۵) است.

- چی؟

- نمی دانم... یا استوک مندویل(۱۴۶)... یا این جور جاها. وقتی گفתי نمی توانی با من بیایی فکر کردم واقعا کار داری. مربوط به دوا و درمان، از این چیزها. این که شبیه...

با ناباوری سرش را تکان داد.

- این که سفر تفریحی است.

- یک جورایی آره. اما نه برای من، برای خودش.

سگرمه هایش درهم رفت.

– نه...

سرش را تکان داد.

– به تو که اصلاً خوش نمی‌گذرد! وان آب گرم زیر آسمان پرستاره، شنا با دلفین‌ها... اوه... این جا را ببین هتل پنج ستاره و سرویس شبانه‌روزی.

به من نگاه کرد.

– سفر کاری نیست. ماه عسل واقعی است.

– احمق نباش.

– خودت هستی... تو جدا ازم انتظار داری این جا بنشینم و خودت با یک مرد دیگه بروی به چنین تعطیلاتی؟

– پرستارش هم می‌آید.

– اوه، اوه بله. نیتن، قضیه حل شد.

– پاتریک دست بردار. موضوع کمی پیچیده است.

– پس لطف کن و برایم توضیح بده.

یادداشت‌ها را به طرفم گرفت.

– لو، برایم توضیح بده. طوری که حالیم شود.

– برای من مهم است که ویل به زندگی علاقه پیدا کند. روزهای خوبی پیش رو داشته باشد.

– و تو هم توی این روزهای خوب باشی؟

– بی‌انصافی نکن. ببین، تا حالا شده من ازت بخواهم دست از کاری که عاشقش هستی بکشی؟

– شغل من شامل وان آب گرم و زنان غریبه نمی‌شود.

– اگر هم می‌شد، اهمیتی نمی‌دادم. تو می‌توانی وان آب گرم با زن‌های مختلف داشته باشی! هر وقت دوست داشتی! همین!

زورم را می‌زدم متبسم باشم، با این امید که پاتریک هم لبخند بزند.

ولی خبری از لبخند نبود.

– لو چه حسی بهت دست می‌داد اگر می‌خواستم با – چه می‌دانم – مثلاً با همین لین(۱۴۷) که وضع روحی‌اش به هم ریخته، بروم سفر، چون این زن به شادی نیاز دارد؟

– به شادی نیاز دارد؟

یاد لین افتادم، زنی با موهای طلایی پرچین‌وشکن و پاهای کشیده و زیبا. ناخودآگاه به نظرم عجیب آمد که چرا این اسم اول از همه سرزبان‌ش آمد.

– چه حسی بهت دست می‌دهد که بگویم هر روز با هم شام و ناهار می‌خوریم و توی وان آب گرم می‌نشینیم و با هم می‌رویم گردش. آن هم سفر راه دور. فقط به این خاطر که کمی افسرده است. این‌ها واقعاً ناراحتت نمی‌کند؟

– پت، ویل «کمی افسرده» نیست. می‌خواهد خودش را بکشد. می‌خواهد برود دیگنیتاس و به زندگی فلاکت‌بارش پایان بدهد.

ضربان قلبم را می‌شنیدم.

– نباید موضوع را بچرخانی و جور دیگری بیان‌ش کنی. تو خودت کسی بودی که بهش می‌گفتی علیل. تو خودت می‌گفتی که کبریت بی‌خطر است. می‌گفتی «رئیس واقعی». کسی که نمی‌تواند مایه‌ی نگرانی شود.

یادداشت‌ها را روی میز گذاشت.

– لو، ولی حالا مایه‌ی نگرانی است.

صورت‌م را توی دستم گرفتم و لحظاتی به همان حال ماندم. از راهرو صدای حرف و بازشدن در می‌آمد، بعد با بسته‌شدن در، سکوت برقرار شد.

پاتریک دستش را به آرامی روی لبه‌ی میز می‌کشید. ماهیچه‌ی آرواره‌اش تکان می‌خورد.

– می‌فهمی چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ مثل این است که داری مسابقه‌ی دو می‌دهی، ولی همیشه با فاصله‌ی خیلی کمی از بقیه عقبی... حس می‌کنم...

نفس عمیقی کشید، گویی می‌خواست بر خودش مسلط شود.

- حس می‌کنم خطری در پیچ بعدی هست که ظاهراً همه می‌بینند الا خودم.

به چشمانم نگاه کرد.

- فکر نمی‌کنم برخورد غیرمنطقی باشد. ولی دوست ندارم بروی. اشکالی ندارد، دوست نداری با من نیا. ولی دلم نمی‌خواهد به این... این سفر بروی. با او.

- اما من...

- نزدیک هفت سال است که با هم دوستیم. فقط پنج ماه می‌شود که با این مرد و مسائلش آشنا شده‌ایم. پنج ماه. اگر تو حالا باهاش بروی، داری پیامی در مورد رابطه‌مان می‌دهی. در مورد حسی که به این دوستی داری.

اعتراض کردم:

- هیچ معنی خاصی ندارد.

- دارد، اگر من بگویم نرو ولی تو بروی.

آپارتمان کوچکی که درونش بودیم بدجور ساکت و خاموش بود. پاتریک با قیافه‌ای به من زل زده بود که هرگز ندیده بودم. وقتی شروع به حرف زدن کردم، صدایم بیشتر از نجوا نبود.

- اما به من نیاز دارد.

همین که این حرف را زدم و کلمات را شنیدم که چگونه در فضا پیچیدند و دوباره به هم آمدند، فهمیدم اگر این حرف را او می‌زد، چه حسی به من دست می‌داد.

آب دهانش را قورت داد. سرش را طوری تکان داد که گویی معنی حرفم را درست نمی‌فهمد. دستش روی میز قرار گرفت. بعد به من نگاه کرد.

- هر چه من بگویم، تو باز حرف خودت را می‌زنی.

نکته‌ای در مورد پاتریک وجود داشت. باهوش‌تر از این حرف‌ها بود که من خیال می‌کردم.

- پاتریک، من...

چشمانش را بست، فقط یک لحظه. بعد برگشت و به طرف اتاق نشیمن رفت. بقیه‌ی ظرف‌های کثیف همچنان روی میز بودند.

۲۱. استیون

آخر هفته، دختر وسایلش را آورد و ماندگار شد. ویل چیزی به من یا کامیلا نگفت. صبح شنبه چون نیتن دیر کرده بود، با لباس راحتی به بخش فرعی ساختمان رفتم تا ببینم ویل کاری دارد یا نه که او را دیدم. داشت از راهرو می آمد، یک دستش کاسه‌ای پر از غلات و دست دیگرش روزنامه بود. با دیدن من، سرخ شد. نفهمیدم چرا، در صورتی که من رب دوشامبر تتم بود و کاملاً پوشیده بودم. یادم می‌آید بعدش با خودم فکر کردم تا همین چند سال پیش چه قدر عادی بود که صبح‌ها دخترهای جوان را ببینیم که از اتاق خواب ویل بیرون می‌خزند.

نامه را بالا گرفتم و گفتم:

– نامه‌اش را آوردم.

– هنوز بیدار نشده. می‌خواهید صدایش کنم؟

دستش را روی سینه گذاشت و خودش را در پناه روزنامه قرار داد. بلوز و شلوار تنش بود. شلوار از نوع گلدوزی شده بود که معمولاً در هنگ کنگ پای زنان می‌بینید.

– نه، اگر خوابیده، کاری نداشته باش. بگذار بخوابد.

وقتی موضوع را به کامیلا گفتم، گمان می‌کردم خوشحال می‌شود، چون وقتی این دختر زندگی مشترکش را با دوست پسرش شروع کرده بود، کامیلا بدجوری ناراحت شد. ولی کامیلا اولش کمی تعجب کرد. بعد، از حالت چهره‌اش پیدا بود به عواقب نامطلوبش می‌اندیشد. حرف زیادی نزد، و من کاملاً مطمئن بودم لوئیزا کلارک را دوست ندارد. واقعا معلوم نبود چه کسی این روزها مورد تأیید کامیلا است. ظاهراً که روی دنده مخالفت بود.

ما هرگز نفهمیدیم که در نهایت چه عاملی باعث شد لوئیزا به آن‌جا نقل مکان کند. ویل فقط گفت «مشکلات خانوادگی». هر وقت ویل با لوئیزا کاری نداشت، دختر سرش را با کارهای خانه گرم می‌کرد. می‌شست و می‌رُفت. چپ و راست به آژانس‌های مسافرتی زنگ می‌زد و می‌رفت کتابخانه. در هر نقطه‌ای از شهر که می‌دیدمش فوری می‌شناختم، چون قیافه‌اش از دور داد می‌زد. کسی مثل او ندیده بودم که این‌طور رنگ‌های جیغ بپوشد. لباس‌هایی با انواع و اقسام زیورآلات می‌پوشید و کفشش همیشه ظاهر عجیب و غریبی داشت.

به کامیلا گفته بودم که این دختر به خانه روح داده است. اما بیشتر از این نمی‌شد چنین اظهارنظرهایی به کامیلا کرد.

می‌دانستم ویل به لوئیزا اجازه داده است که از کامپیوترش استفاده کند، ولی لوئیزا قبول نکرده و ترجیح داده بود به کتابخانه برود. نمی‌دانم دلیلش چه بود. شاید نمی‌خواست که ما ببینیم امتیاز گرفته است، شاید هم نمی‌خواست ویل ببیند چه می‌کند.

در هر حال، وقتی لوئیزا حاضر بود، ویل شاد و شنگول بود. یکی دو بار هم صدایشان را از پنجره باز اتاقم شنیدم، و من مطمئنم که صدای خنده‌ی ویل را شنیدم. با برنارد کلارک صحبت کردم تا مطمئن شوم از موضوع راضی است. گفت که به هم خوردن دوستی چندین ساله‌ی دخترش کمی ناراحت‌کننده بود. اوضاع و احوال خانه‌شان هم پا در هوا بود. کلارک حتی به این موضوع هم اشاره کرد که لوئیزا برای ادامه‌ی تحصیل اقدام کرده است. تصمیم گرفتم چیزی از این موضوع به کامیلا نگویم. نمی‌خواستم فکرش به هزار راه برود. ویل گفته بود که لو به مُد و این‌جور چیزها علاقه مند است. لو قیافه‌ی بدی نداشت. اندامش خوب بود. اما راستش را بخواهید چه کسی حاضر بود از آن نوع لباس‌هایی که او می‌پوشید، بخرد.

دوشنبه شب، لو از من و کامیلا خواست که با نیتن به بخش فرعی برویم. کتابچه‌ی راهنما، برنامه زمان‌بندی شده، مدارک بیمه و سایر چیزهایی که از اینترنت گرفته بود، همه را روی میز گذاشته بود. برای هر کدام ما یک نسخه آماده کرده و توی پوشه‌ی جداگانه‌ای گذاشته بود. همه چیز را کاملاً مرتب چیده بود.

گفت که می‌خواهد برنامه‌های سفر را به ما و ویل بگوید. (لو قبلاً به کامیلا یادآور شده بود که برنامه را طوری تنظیم می‌کند که خودش شرکت نداشته باشد، اما وقتی داشت برنامه سفر را با جزئیات کامل شرح می‌داد و می‌گفت که چه چیزهایی را برای خودشان رزرو کرده اند، دیدم که قیافه‌ی کامیلا تغییر کرد و حالت قاطعی به خود گرفت.)

سفری غیرعادی بود و شامل فعالیت‌های غیرمعمول می‌شد، کارهایی که تصور نمی‌کردم ویل قبل از تصادف هم انجام داده باشد. هر باری که به چیزی اشاره می‌کرد – کلک سواری در مسیر تندباد، پرش با طناب کشی، مدرکی مقابل ویل می‌گذاشت که نشان می‌داد مردان جوان آسیب‌دیده‌ی نخاعی در آن شرکت کرده اند، می‌گفت: «اگر بهم بگویی باید همه‌ی این‌ها را امتحان کنم، آن وقت خودت هم باید با من بیایی.» باید اعتراف کنم که با همه‌ی وجودم تحت تأثیرش قرار گرفته بودم. واقعا که دختر خوش‌فکری بود.

ویل به حرف‌هایش گوش داد و مدارکی را که مقابلش گذاشت، بررسی کرد.

سر آخر گفت:

– این اطلاعات را از کجا به دست آوردی؟

لوئیزا ابرو بالا داد و گفت:

- ویل، خواستن توانستن است.

و پسر من لبخند زد. گویی به نکته ی ظریفی اشاره کرده است. لوئیزا بعد از این که به همه ی پرسش ها جواب داد، گفت:

- هشت روز دیگر باید برویم. خانم ترینر، مشکلی که نیست؟

این جمله را با لحنی چالش طلبانه بیان کرد، گویی می خواست به کامیلا دل و جرئت مخالفت بدهد. کامیلا گفت:

- اگر کاری هست که واقعا مایل به انجامش هستید، از نظر من هم بلامانع است.

- نیتن، هنوز هم نظرت مساعد است؟

- صددرصد.

- ویل، تو چه طور؟

همه به ویل نگاه کردیم. تا همین چند وقت پیش، هیچ کدام از این فعالیت ها، نیازی به فکرکردن نداشت. گاهی هم ویل با گفتن نه که فقط برای ناراحت کردن مادرش بود، کیف می کرد. پسر ما همیشه همین طور بود و می توانست برعکس عمل کند، فقط به این خاطر که نمی خواست کسی فکر کند دارد اطاعت می کند. نمی دانم این اخلاقش به کی رفته. شاید برای همین بود که معامله گر ماهری بود و در کارش موفق.

ویل سرش را بالا گرفت و به من زل زد. هیچ چیز نمی شد از چشمانش خواند. حس کردم عضله صورتم منقبض شده. بعد به لو نگاه کرد و لبخند زد.

- چرا که نه؟ بی صبرانه مشتاقم کلارک را ببینم که خودش را توی آب پرت می کند.

ماهیهچه های دختر که منقبض بودند، آزاد شدند. نفس راحتی کشید، گویی به همان اندازه انتظار شنیدن جواب نه را داشت.

مسخره است. اوایل که پای این دختر به زندگی ما باز شد، نمی توانستم اعتماد چندانی به او بکنم. ویل به رغم همه ی هارت وپورت کردن هایش، بسیار حساس و آسیب پذیر بود، برای همین نگران بودم که مبادا نشود با او کار کرد.

ویل با وجود همه ی این ها، جوان توانمندی بود. اما وقتی آن آلیسیای کوفتی با دوست ویل رو هم ریخت، ویل به شدت آسیب دید و حس کرد بی ارزش است، کسی در وضعیت او نمی توانست حسی بدتر از این داشته باشد.

اما روزی که لوئیزا برنامه سفر را ارائه می کرد، دیدم که چه طور به ویل نگاه می کند؛ به طرز غریبی در چهره اش حسی آمیخته به غرور و قدرشناسی وجود داشت، و من به یکباره از ته دل خوشحال شدم که این دختر کنار ماست.

پسرم در سست ترین موقعیت ممکن قرار داشت، هر چند ما هرگز حرف از چنین چیزی نمی زدیم. این دختر حالا هر کاری که داشت می کرد، ظاهرا به زندگی ویل آرامش بخشیده بود، هرچند اندک.

تا چند روز بعد، جو خانه پرشوروحال بود. کامیلا امیدوار به نظر می رسید، گرچه اقرار نمی کرد که این برنامه می تواند کاری از پیش ببرد. پیامش را از نگاهش دریافت می کردم: چی را واقعا باید جشن بگیریم وقتی همه ی حرف ها زده شده و همه ی کارها انجام شده؟ صدایش را وقتی آخر شب داشت با جورجینا حرف می زد شنیدم، داشت برای او دلیل و برهان می آورد که چرا قبول کرده است. جورجینا، دختر همان مادر بود و دنبال این می گشت که ثابت کند لوئیزا می خواهد از موقعیت ویل بیشترین سود را ببرد و از او سوءاستفاده کند. کامیلا گفت:

- جورجینا، خودش گفته که هزینه ی خودش را می دهد. نه عزیزم، گمان نکنم چاره ای جز این داشته باشیم. وقت کمی داریم و ویل هم قبول کرده. من خیلی امید بستم. فکر کنم تو هم الان باید همین کار را بکنی.

می دانستم دفاع از لوئیزا چه قدر برایش سخت است، حتی این که با او خوش رفتاری کند. اما بردباری به خرج می داد زیرا درست مثل من می دانست لوئیزا تنها شانس ما برای روحیه بخشیدن به پسرمان است، حتی نصفه نیمه.

واقعا لوئیزا کلارک تنها شانس ما برای زنده نگه داشتن پسرمان بود، گرچه هیچ کدام به چنین چیزی اشاره نمی کردیم.

شب قبلش رفتم و با دلا(۱۴۸) چیزی نوشیدم. کامیلا هم رفته بود پیش خواهرش. برای همین، من و دلا پیاده برگشتیم. همین طور که داشتیم قدم زنان از کنار رودخانه می گذشتیم، گفتم:

- قرار است ویل برود سفر.

دلا جواب داد:

- اوه چه عالی!

طفلکی دلا. می دیدم که با خودش کلنچار می رود تا مقابل حس غریزی اش بایستد و چیزی درباره ی آینده مان نپرسد - این پیشرفت غیرمنتظره چه تأثیری بر آن می گذاشت - اما من فکر نمی کردم بتواند خودش را نگه دارد و چیزی نپرسد، تا وقتی مسئله حل می شد و او جوابش را می گرفت.

قدم می زدیم و قوها را تماشا می کردیم. به مسافرهایی که زیر نور غروبگاهی، سوار بر قایق، شلپ شلپ می کردند، لبخند می زدیم. دلا از ویل می گفت و این که چنین سفری می تواند برایش فوق العاده باشد و یاد بگیرد چگونه با شرایطش کنار بیاید. این حرف از بزرگواریش بود؛ چون من از جنبه هایی می دانستم که قاعدتا باید دوست داشته باشد موضوع تمام شود. با تصادف ویل بود که نقشه هایمان برای آینده و زندگی مشترک نقش بر آب شد. لابد ته قلبش می خواست روزی وظایفم نسبت به ویل به پایان برسد و من آزاد شوم.

کنارش قدم می زدم و دستش را در خم آرنجم حس می کردم و به صدای آهنگینش گوش می دادم. نمی توانستم حقیقت را بگویم - حقیقتی که ما پنج نفر می دانستیم. اگر این دختر شکست می خورد و کاری از مزرعه و پرش با

طناب کشی و وان آب و این جور چیزها بر نمی آمد، اوضاع طوری رقم می خورد که به رهایی من می انجامید. چون تنها در یک صورت بود که خانواده ام را ترک می کردم، و آن درگذشتِ ویل بود. ویل همچنان مُصر بود به این مکان جهنمی توی سوئیس برود.

من می دانستم، کامیلا هم می دانست. با وجود این که هیچ کدام به روی خودمان نمی آوردیم. فقط در صورت مرگ پسرم بود که آزاد می شدم و می توانستم زندگی ام را بر وفق میلم پیش ببرم. دلا که احساساتم را درک کرده بود، گفت:

– نه.

دلای عزیز می توانست بگوید در ذهنم چه می گذرد، حتی وقتی هم خودم نمی دانستم.

– استیون، خبر خوبی است. واقعا. حتما متوجه شدی که چنین چیزی می تواند برای ویل شروع زندگی مستقل باشد.

دستم را روی دستش گذاشتم. آن قدر شجاع نبودم که افکارم را نزدش بیرون بریزم. یک مرد شجاع مدت ها قبل به او اجازه ی رفتن می داد، حتی به زن خودم.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

– حق با توست. بیا امیدوار باشیم ویل با داستان هایی از طناب کشی یا هر هیجان دیگری که جوانان دوست دارند برای هم تعریف کنند، برمی گردد.

دلا با آرنج به پهلویم زد.

– وادارت می کند که یکی توی قلعه کار بگذاری.

گفتم:

– کلک سواری در مسیر تنداب توی خندق؟ برای تابستان آینده جزو برنامه های احتمالی می گذارم.

همین طور که به این موضوعِ دور از ذهن فکر می کردیم و هرازگاهی پیش خود می خندیدیم، تمام راه تا آشیانه قایق را پیاده رفتیم.

بعد ویل ذات الریه شد.

دویدم به طرف بخش اورژانس. مجبور شدم سه دفعه بهرسم تا بالاخره کسی مسیر درست را نشانم داد. سرانجام نفس نفس زنان از درِ بادبزی بخش سی ۱۲ گذشتم. نیتن را دیدم که نشسته است و روزنامه می خواند. همین که نزدیک شدم، سرش را بالا گرفت.

- حالش چه طور است؟

- زیر اکسیژن. خوب.

- نمی فهمم. شب شنبه که حالش خوب بود. صبح شنبه کمی سرفه می کرد ولی... ولی این دیگه چی بود؟ چه اتفاقی افتاده؟

قلبم تپ تپ می زد. لحظه ای نشستم تا نفسم سر جا بیاید. از یک ساعت پیش که پیام نیتن را دریافت کرده بودم، همین طور داشتم می دویدم. نیتن راست نشست و روزنامه را تا کرد.

- لو، بار اول نیست. گاهی ریه هایش عفونت می کند. درست نمی تواند خلط بالا بیاورد. زود حالش خوب می شود. شنبه بعدازظهر همه ی زورم را زدم تا کاری برایش بکنم ولی خیلی درد داشت. بی دلیل تب کرد، درد شدیدی توی قفسه ی سینه داشت. شب که شد مجبور شدیم آمبولانس خبر کنیم. باید بهت زنگ می زدم ولی ویل اصرار کرد که مزاحمت نشویم.

خم شدم.

- تف به این شانس. آه. می توانم بروم داخل؟

- الان بی حال است. نمی تواند حرف بزند. خانم ترینر هم پیشش است.

کیفم را پیش نیتن گذاشتم و دستم را با لوسیون ضدبakterی تمیز کردم. بعد در را به جلو هل دادم و وارد شدم.

ویل روی تخت خوابیده بود. پتوی آبی رویش کشیده بودند. سِرم داشت و انواع و اقسام تجهیزات پزشکی اطرافش را گرفته بود. ماسک اکسیژن روی صورتش بود و چشمش بسته بود. پوستش خاکستری به نظر می رسید با ته رنگی از سفید متمایل به آبی. با دیدن آن، بدنم منقبض شد. خانم ترینر کنارش نشسته بود. یک دستش روی دست پوشیده ی ویل بود و به دیوار روبه رو ماتش برده بود. گفتم:

- خانم ترینر.

از جا پرید و سرش را بالا گرفت.

- حالش چه طور است؟

دلم می خواست جلو بروم و دستش را بگیرم. اما حس می کردم قادر به نشستن نیستم. همان جا کنار در ایستادم. چهره ی خانم ترینر چنان محزون و غمزده بود که حتی ایستادن در اتاق هم به آدم حس مزاحمت می داد.

- کمی بهتر. بهش آنتی بیوتیک قوی دادند.

- کاری هست که من بکنم؟

- نه، فکر نکنم. فقط، فقط باید منتظر بمانیم. پزشک مشاور حدود یک ساعت دیگر می آید و سر می زند. امیدوارم اطلاعات بیشتری به ما بدهد.

انگار دنیا متوقف شده بود. کمی بیشتر ایستادم، صدای یکنواخت دستگاه ها در گوشم طنین می انداخت.

- می خواهید من کمی پیش ویل بمانم و شما بروید استراحت کنید؟

- نه. می خواهم خودم بمانم.

بخشی از وجودم آرزو می کرد ویل صدایم را بشنود. بخشی دیگر امیدوار بود که چشمان ویل در بالای آن ماسک پلاستیکی باز شود و زمزمه کند: «کلارک، تو را خدا بیا و بنشین. خوب نیست آن جا بایستی.»

اما او فقط دراز کشیده بود.

صورتم را پاک کردم و گفتم:

- می خواهید برایتان نوشیدنی بیاورم؟

خانم ترینر نگاهم کرد.

- ساعت چند است؟

- یک ربع به ده.

- جدی؟

سرش را تکان داد. باورش برای او سخت بود.

- لوئیزا ممنون. لطف داری. می‌خواهم کمی بیشتر بمانم.

روز جمعه مرخصی رفته بودم. بخشی به این دلیل که خانواده ترینر اصرار کردند که یک روز مرخصی طلب دارم، اما بیشترش به این خاطر بود که برای گرفتن گذرنامه چاره‌ای جز سفر به لندن با قطار و ایستادن در صف پتی فرانس(۱۴۹) نداشتم. شب شنبه، موقع برگشت، یک تُک پا به منزل ترینر رفتم تا دستاوردم را نشان ویل بدهم و بگویم که گذرنامه‌ی خودش هنوز اعتبار دارد. به‌نظرم آمد که کمی ساکت است، ولی اصلاً فکر نکردم که مشکلی وجود داشته باشد. بعضی روزها حالش زیاد خوب نبود، و من خیال کردم یکی از آن روزهاست. راستش را بخواهید چنان ذهنم درگیر برنامه‌های سفر بود که اصلاً به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

صبح شنبه با پدرم رفتم خانه‌ی پاتریک و وسایلم را جمع کردم. بعدازظهر هم با مادرم بیرون رفتم و مایو و چیزهای موردنیازم را برای سفر خریدم. شنبه و شب یکشنبه را نزد خانواده‌ام ماندم. ترینا و توماس هم بودند و ما به سختی درهم چیدیم. صبح دوشنبه ساعت هفت از خواب بیدار شدم و ساعت هشت دم در خانه ترینر بودم. وقتی رسیدم دیدم کسی خانه نیست. درِ پشتی و ورودی خانه قفل بود. هیچ یادداشتی هم نگذاشته بودند. جلوی در ایستادم و سه بار به نیتن زنگ زدم، ولی جواب نداد. تلفن خانم ترینر را هم که می‌گرفتم، می‌رفت روی پیام گیر. تا بالاخره بعد از چهل‌وپنج دقیقه که همین‌طور بلاتکلیف روی پله نشسته بودم، پیام نیتن رسید.

«ما توی بیمارستان محلی هستیم. ویل ذات‌الریه شده. بخش سی ۱۲.»

وقتی من رسیدم، نیتن بیمارستان را ترک کرد. بیشتر از یک ساعت بیرون اتاق ویل نشستم. چند مجله به تاریخ سال ۱۹۸۲ روی میز بود که ظاهراً کسی آن‌جا گذاشته بود. همه را ورق زدم. بعد کتابی از کیفم درآوردم و شروع به خواندن کردم. اما تمرکز غیرممکن بود.

پزشک مشاور از راه رسید. ولی حس کردم حالا که مادرش داخل اتاق است و بهتر است وارد اتاق نشوم. پانزده دقیقه بعد مشاور بیرون آمد. خانم ترینر هم دنبالش آمد. خانم ترینر با صدای گرفته و با لحنی آسوده به من گفت که پزشک مشاور اطمینان داده عفونت را کنترل کرده‌اند. نمی‌دانم چرا به من گفت، شاید فقط چون می‌خواست با کسی حرف بزند و کسی هم غیر از من حاضر نبود. نوع باکتری که ویل دچارش شده بود بسیار خطرناک بود. خوشبختانه ویل را به موقع به بیمارستان رسانده بودند وگرنه...

این «وگرنه» میان من و خانم ترینر در سکوت معلق ماند.

من گفتم:

- خب، حالا باید چی کار کنیم؟

شانه بالا انداخت.

- میل دارید برایتان ناهار بیاورم؟ یا اگر می‌خواهید من کنار ویل بنشینم تا شما بروید خانه و چیزی بخورید؟

فقط گاهی پیش می‌آمد که من و خانم ترینر به درک مشترکی برسیم. صورتش کمی ملایم شد. حالا که قیافه‌اش مثل همیشه جدی و خشک نبود، می‌دیدم که چه قدر خسته به‌نظر می‌رسد. فکر می‌کنم از اولین روزی که او را دیدم، ده سال پیرتر شده بود.

گفت:

- ممنونم لوئیزا. اگر اشکالی ندارد و می‌توانی پیش ویل بمانی، من بدم نمی‌آید بروم خانه و چرتی بزنم و لباس عوض کنم. دوست ندارم این لحظات ویل تنها بماند.

بعد از رفتنش، وارد اتاق ویل شدم و در را پشت سرم بستم. کنارش نشستم. کاملاً غایب بود. ویلی که من می‌شناختم به سفر رفته و فقط پوسته‌اش باقی مانده بود. در این فکر بودم که یعنی افراد این‌طوری می‌میرند. بعد به خودم نهیب زدم که به مرگ فکر نکن.

همین‌طور نشستم و به تیک‌تاک ساعت گوش دادم. گاهی از بیرون صدای حرف می‌آمد و صدای قدم‌های نرمی که روی کف پوش برداشته می‌شد. پرستار دوبار آمد و همه چیز را کنترل کرد، یکی دو دگمه را فشار داد، دمای بدنش را گرفت. ولی ویل تکان هم نخورد. پرسیدم:

- حالش خوب است، نه؟

پرستار بااطمینان گفت:

- خوابیده. در حال حاضر برایش بهترین چیز است. نگران نباش.

گفتنش راحت بود. اما من، همین‌طور که توی اتاق بیمارستان نشسته بودم، فکرم هزارجا می‌رفت. به ویل فکر می‌کردم و این‌که چه قدر سریع این‌طور سخت بیمار شد. به پاتریک فکر می‌کردم، و به این واقعیت که حتی وقتی وسایلم را از آپارتمانم جمع می‌کردم و تقویم دیواری را برمی‌داشتم و لوله می‌کردم، لباس‌هایی را که بادقت فراوان در کتوشا چیده بودم، برمی‌داشتم و بسته‌بندی می‌کردم ذره‌ای احساس اندوه نکردم و انتظارش را هم

نداشتم. ناراحت و غمگین نبودم یا دلشکسته و مستأصل. و یا هر احساس دیگری که وقتی آدم از رابطه‌ی عشقی چندین ساله‌ای بیرون می‌آید، طبیعی است در خود داشته باشد. کاملاً آرام بودم، و فقط کمی متأسف. شاید یک جورایی هم احساس گناه می‌کردم. بخشی چون عامل اختلاف شدم و بخشی هم به این واقعیت برمی‌گشت که آن‌جور که باید و شاید اوضاع را درک نکردم. دو پیام برای پاتریک فرستادم و گفتم که از ته دل متأسفم. آرزوی موفقیتش را در مسابقه کردم. ولی پاتریک جواب نداد.

یک ساعت بعد، به جلو خم شدم و پتو را از روی دست ویل کنار زدم.دستش، قهوه‌ای بی‌رنگ، در تضاد با سفیدی ملافه بود. به پشت دستش آنژیوکت وصل بود و چسب جراحی زده بودند. وقتی دستش را برگرداندم کبودی جای زخم همچنان روی مچش دیده می‌شد. متعجب بودم که آیا هیچ‌وقت از بین خواهد رفت یا برای همیشه می‌ماند و یادآور کاری است که ویل با خود کرده.

دستش را آرام توی دست خودم گرفتم و فشردم. گرم بود، دست یک انسان زنده، کسی که جان داشت. چنان حسی به من داده بود که همین‌طور توی دستم نگهش داشتم. به پینه‌های دستش زل زدم که از روزهایی می‌گفتند که فقط پشت میز سپری نشدند. به ناخن‌های صورتی صدفی نگاه کردم که همیشه دست‌های آرایشگر مرتبش می‌کرد.

دست‌های ویل دست یک مرد تروتمیز بود - زیبا و خوش‌فرم، با انگشتانی چهارگوش. نمی‌شد به آن نگاه کرد و فکر کرد که قدرتی ندارد، این‌که دیگر هرگز نمی‌تواند چیزی را از روی میز بردارد، دستی را نوازش کند یا حتی مشت کند.

روی مفصل انگشتانش دست کشیدم. دوست داشتم بدانم اگر ویل همین حالا چشم باز کند، آیا دستپاچه می‌شوم، اما هیچ حدسی نمی‌زدم. فقط به این فکر می‌کردم که قطعاً برایش خوب است که حس کند دستش توی دست من است. یک جورایی آرزو می‌کردم حتی حالا هم که با داروی خواب‌آور به خواب رفته است، چنین چیزی را حس کند. چشمم را بستم و منتظر ماندم.

کمی از ساعت چهار گذشته بود که عاقبت ویل بیدار شد. بیرون توی راهرو روی صندلی نشسته بودم و روزنامه‌ای را می‌خواندم که کسی روی صندلی گذاشته و رفته بود. وقتی خانم‌ترینر آمد و خبرش را داد، از جا پریدم. گفت که حرف می‌زند و می‌خواهد مرا ببیند، حالا چهره‌ی خانم‌ترینر آرام‌تر شده بود. خانم‌ترینر گفت که می‌رود طبقه‌ی پایین و به آقای‌ترینر زنگ می‌زند.

بعد طوری که گویی دست خودش نبود، ناخودآگاه گفت:

- لطفا خسته اش نکن.

- چشم. حتما.

می‌دانستم لبخند ملیحی برلب دارم.

به داخل اتاق سرک کشیدم و گفتم:

- هی سلام.

صورتش را آرام به طرف من برگرداند.

- هی تویی.

صدایش خش‌دار بود، انگار سی‌وشش ساعت گذشته را نخوابیده، بلکه فریاد زده است. نشستم و نگاهش کردم. چشمش به سمت پایین حرکت می‌کرد.

- می‌خواهی چند لحظه ماسک را از روی صورتت بردارم؟

با تکان سر موافقت کرد. با احتیاط ماسک را به سمت بالای سرش کشیدم. در جایی که ماسک روی پوست قرار می‌گرفت لایه نازکی از عرق دیده می‌شد. دستمال کاغذی برداشتم و آرام صورتش را پاک کردم.

- چه طوری؟

- بهترم.

بی‌اختیار بغض کردم. اما سعی کردم قورت بدهم.

- ویل‌ترینر، واقعا سر در نمی‌آورم، لابد این کارها را برای جلب توجه می‌کنی. شرط می‌بندم فقط به خاطر...

چشمش را بست و نگذاشت حرفم را ادامه دهم. بعد که دوباره باز کرد، هاله‌ای از پوزش در آن وجود داشت.

- ببخشید کلارک، مثل این‌که امروز حوصله‌ی شوخی ندارم.

در آن اتاق کوچک سبز کم‌رنگ نشستیم و من حرف زدم. همین‌طور وراجی می‌کردم و از جمع کردن وسایلم از خانه پاتریک گفتم و این‌که چه قدر راحت توانستم سی‌دی‌هایم را از میان سی‌دی‌های او جدا کنم. دلیلش هم این بود که پاتریک اصرار داشت سی‌دی‌ها را فهرست کند. ساکت که شدم ویل پرسید:

- خودت خوبی؟

همدلی در چشمانش موج می زد. فکر می کرد من خیلی ناراحتم.

شانه بالا انداختم.

- آره، خیالت راحت. خیلی سخت نبود. چیزهای دیگه ای داشتم که فکرم را مشغول کند.

ویل سکوت کرد. بعد گفت:

- این چیزهای دیگه... مطمئن نیستم به این زودی ها بتوانم با طناب کشی پرش کنم.

خودم می دانستم. از همان لحظه ای که پیام نیتن را دریافت کردم، می توانم بگویم که تقریباً مطمئن بودم. اما شنیدنش از زبان ویل برایم ضربه ی کوبنده ای بود. گفتم:

- نگران نباش. اشکالی ندارد. یک وقت دیگه می رویم.

تلاش کردم با لحن خوبی حرف بزنم.

- شرمندۀ ام. می دانم بدجور ذوقش را داشتی.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و موهایش را عقب زدم.

- هیس! مهم نیست. اصلاً. تو فقط خوب شو.

چشمش را بست، اخم خفیفی روی پیشانی اش ظاهر شده بود. من معنی این چین های دور چشمش و آن قیافه ی بردبار را می دانستم. می گفتند که احتمالاً قرار نیست وقت دیگری وجود داشته باشد. می گفتند که او فکر نمی کند هرگز خوب شود.

از بیمارستان که برمی گشتم سری به خانه ی ترینر زدم. پدر ویل که به اندازۀ ی خانم ترینر خسته به نظر می رسید، دعوتم کرد تو. کاپشن کهنه ای دستش بود و ظاهراً داشت می رفت بیرون. گفتم که خانم ترینر پیش ویل مانده است. آنتی بیوتیک هم خوب عمل کرده. خانم ترینر از من خواسته بود به شوهرش بگویم که شب را پیش ویل می ماند. نمی دانم چرا خودش نگفت. شاید سرش شلوغ تر از این بود.

- ویل چه طور است؟

- از صبح بهتر است. وقتی پیشش بودم نوشیدنی خورد. پشت سرِ یکی از پرستارها هم حرف زد.

- هنوز هم خودش است.

- آره هنوز هم خودش است.

لحظه ای دیدم دهان آقای ترینر جمع شد و چشمانش برق زدند. صورتش را برگرداند و به بیرون پنجره نگاه کرد، بعد دوباره سرش را به طرف من برگرداند. شاید ترجیح می داد نگاهم به او نباشد، نمی دانم.

- دو حمله ظرف دو سال.

لحظه ای طول کشید تا منظورش را بفهمم.

- ذات الریه؟

سرش را تکان داد.

- کوفتی نکبتی! ویل با همه ی آن هارت و پورت هایش آدم شجاعی است.

آب دهانش را قورت داد و سری تکان داد، گویی با خودش بود.

- لوئیزا چه خوب که متوجه ای.

نمی دانستم چه بگویم. دستم را دراز کردم و روی بازویش گذاشتم.

- بله متوجه ام.

دوباره سر تکان داد. بعد کلاه حصیری اش را از جالباسی داخل هال برداشت. چیزی زیرلب زمزمه کرد که احتمالاً تشکر بود یا خداحافظی. از کنارم گذشت و از درِ اصلی خانه خارج شد.

بخش فرعی خانه بدون حضور ویل خاموش و غریب بود. می دیدم چه قدر عادت کرده ام از دور صدای صندلی چرخدار موتوردارش را بشنوم که عقب و جلو می کند، زمزمه هایش را وقتی در اتاق بغلی با نیتن حرف می زند و وزوز رادیویش. حالا خانه سوت و کور بود. حس می کردم خانه دارد مرا می خورد.

وسایلس را جمع کردم، چیزهایی که برای خواب و روز بعد احتیاج داشت. همه را درون ساک گذاشتم. از جمله لباس تمیز، مسواک، برس مو و دارو و حتی گوشی را هم برداشتم تا اگر حالش خوب بود، آهنگ گوش بدهد. همین طور

که جمع می‌کردم وحشت عجیبی به جانم افتاد. صدایی ویرانگر در درونم می‌پیچید و می‌گفت «اگر بمیرد همین‌طور می‌شود.» صدا را در خود خفه کردم. رادیو روشن کردم و کوشیدم سروصدایی ایجاد کنم و به خانه روح ببخشم. کمی نظافت کردم، ملافه‌های تخت ویل را عوض کردم و چند شاخه گل از باغچه چیدم و توی اتاق نشیمن گذاشتم. بعد که همه چیز را روبه‌راه کردم، نگاهی به اطراف انداختم. چشمم به پوشه‌ی سفرمان افتاد. روز بعد باید دنبال کارهای دفتری می‌رفتم و سفر و هر برنامه‌ی تفریحی که ترتیبش را داده بودم، لغو می‌کردم. اصلاً نمی‌شد پیش‌بینی کرد که حال ویل این‌قدر خوب شود که بتواند به سفر برود. پزشک مشاورش تأکید کرده بود که ویل به استراحت نیاز دارد و باید دوره آنتی‌بیوتیک را تا آخر تکمیل کند. باید خشک و گرم بماند. کلک‌سواری در تندباد و غواصی با ماسک اکسیژن نمی‌توانست بخشی از برنامه‌ی دوره‌ی نقاهت باشد. به پوشه زل زدم، به تمام آن تلاش‌ها و تقلاها و امیدها. به گذرنامه‌ام زل زدم که برای دریافتش توی صف ایستادم. یادم آمد توی قطار که نشسته و عازم لندن بودم چه قدر ذوق و شوق داشتم. اولین بار بود که طبق برنامه‌ای عمل می‌کردم. احساس اندوه و نومیدی به من دست داده بود. فقط سه هفته باقی مانده بود و من نتوانسته بودم کاری از پیش ببرم. پایان قراردادام نزدیک بود و من نتوانسته بودم کاری کنم که ویل تغییر عقیده بدهد. یکبارهِ احساس درماندگی کردم. در سکوتِ آن فضای کوچک نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

- عصر بخیر.

سرم را بالا گرفتم. نیتن مقابلم ایستاده بود. هیکل گنده‌اش فضای کوچک آشپزخانه را پر کرده بود. کوله‌پشتی از شانه‌اش آویزان بود.

- داروهای موردنیازش را آوردم برای وقتی که برگشت خانه. تو خوبی؟

فوری چشمم را پاک کردم و گفتم:

- آره، آره... فقط نگران به هم خوردن برنامه‌ی سفر هستم.

نیتن کوله‌پشتی را از شانه‌اش پایین آورد و روبه‌روی من نشست.

- آره خیلی بد شد.

پوشه را برداشت و ورق زد.

- فردا کمک می‌خواهی؟ بیمارستان بهم احتیاجی نیست. صبح می‌توانم یک ساعتی بیایم و کمکت کنم و به این‌جا و آن‌جا زنگ بزنیم.

- لطف داری. نه خودم می‌کنم. راحت‌تر است اگر خودم همه‌اش را انجام دهم.

نیتن چای درست کرد و روبه‌روی هم نشستیم و نوشیدیم. گمان می‌کنم اولین بار بود من و نیتن با هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، دست‌کم بدون حضور ویل. نیتن از کار قبلی‌اش حرف زد. معلول با آسیب دیدگی مهره‌های ۳ و ۴ با دستگاه تنفس مصنوعی. در مدتی که برایش کار کرده بود دست‌کم ماهی یک‌بار مریض می‌شد. نیتن از دفعه‌ی قبل که ویل به ذات‌الریه دچار شد، حرف زد و گفت که چیزی نمانده بود تمام کند. بعد هم هفته‌ها طول کشید تا حالش خوب شد.

- وقتی مریضی‌اش جدی‌باشد، چشمانش این‌حالت می‌شوند. خیلی ترسناک است. طوری که انگار پس رفته. انگار اصلاً نیست.

- می‌دانم. خودم چه قدر از این نگاهش بدم می‌آید.

- ویل یک...

بعد یکبارهِ نگاهش را از من دزدید و دهانش را بست.

همین‌طور نشستیم، لیوان چای دستان بود. زیرچشمی به نیتن نگاه می‌کردم. به صورت گشاده و مهربانش که محزون بود.

می‌خواستم چیزی بپرسم که خودم جوابش را می‌دانستم.

- تو خبر داری، نه؟

- چه خبری؟

- که... که می‌خواهد خودش را بکشد.

سکوتی ناگهانی و مطلق برقرار شد.

نیتن با دقت به من نگاه کرد، داشت با خودش سبک‌وسنگین می‌کرد چه جوابی بدهد. گفتم:

- من می‌دانم. تصادفی فهمیدم. برای همین ترتیب این سفر را دادم. برای همین برنامه‌ی گردش می‌گذاشتم. زورم را می‌زدم تا منصرف شود.

نیتن لیوان را روی میز گذاشت. گفت:

- تعجب می‌کردم، انگار مأموریت داشتی.

- آره داشتم.

سرش را تکان داد. نمی دانم منظورش از این سری که تکان داد، چه بود؛ شاید می خواست بگوید نباید تسلیم شوم یا کاری نمی شود انجام داد.

- نیتن، می خواهی چی کار کنی؟

لحظاتی طول کشید تا جواب داد:

- لو می دانی، من از صمیم قلب دوستش دارم. اصلاً برایم مهم نیست که بهت بگویم. واقعا دوستش دارم. دو سال می شود که دارم برایش کار می کنم. حال و روز خرابش را دیده ام. روزهای خوبش را هم دیده ام. فقط می توانم

بگویم که اگر دنیا را هم بهم می دادند حاضر نبودم جای ویل باشم.

جرعه ای از لیوان چای را سر کشید.

- بارها که شب این جا خوابیدم دیدم صبح فریادزنان از خواب بیدار شد، می دانی چرا؟ چون خواب دید که دارد راه می رود و اسکی می کند. گاهی که بی طاقت می شود و اوضاع کمی وخیم، از فکر این که دیگر نمی تواند این کارها

را بکند، پاک دیوانه می شود. تحملش را ندارد. من کنارش می نشینم و هیچ حرفی برای گفتن ندارم. هیچ حرفی که بتواند آرامش کند. واقعا بد آورد. بدتر از این نمی شد. دیشب بهش زل زدم و به زندگی اش فکر کردم و این که

احتمالاً... با این که بزرگ ترین آرزویم توی دنیا شادی این مرد است، ولی نمی توانم در مورد کاری که می خواهد بکند اظهارنظر بکنم، قضاوت کنم. خودش باید انتخاب کند، خودش باید تصمیم بگیرد.

نفسم در نمی آمد.

- اما... مربوط به قبل از آمدن من است. همه تان گفتید که مال قبل از آمدن من است. حالا فرق کرده. حالا که من کنارش هستم فرق کرده، غیر از این است؟

- آره، صددرصد، ولی...

- ولی اگر ایمان نداشته باشیم که حس بهتری پیدا می کند و حتی حالش بهتر می شود، چه طور خودش باور کند که زندگی می تواند بهش روی خوش نشان دهد؟

نیتن لیوانش را روی میز گذاشت. صاف توی چشمم نگاه کرد.

- لو، حالش بهتر نمی شود.

- تو از کجا می دانی.

- می دانم. مگر این که تحقیقات سلول های بنیادی به پیشرفت بزرگی برسد. دست کم ویل ده سال دیگر باید روی صندلی چرخدار بنشیند. شاید پدرومادش قبول نداشته باشند ولی خودش می داند. نصف مشکل این جاست. مادرش

می خواهد به هر قیمتی شده زنده نگهش دارد. به نظر آقای ترینر چاره ای ندارند جز این که بگذارند خود ویل تصمیم بگیرد.

- نیتن، البته خودش باید تصمیم بگیرد. از طرفی هم باید همه ی گزینه هایش را خوب بررسی کند.

- جوان باهوشی است. خودش دقیقاً می داند چه گزینه ای برایش خوب است.

صدایم در آن فضای کوچک بالا رفت:

- نه، اشتباه می کنی. اشتباه می کنی که می گویی همان آدمی است که قبل از آمدن من بود. تو می گویی از وقتی من آمدم حتی سر سوزنی هم فکرش عوض نشده.

- لو، من که نمی دانم در مغزش چه می گذرد.

- تو می بینی که طرز فکرش را عوض کرده ام.

- این طور نیست. من می دانم همه اش به خاطر خوشحال کردن توست.

به نیتن چشم دوختم.

- تو فکر می کنی رفع تکلیف است، فقط برای این که من خوشحال شوم؟

از دست نیتن عصبانی بودم. از دست همه شان.

- پس اگر خیال می کنی این کارها هیچ کدام فایده ندارند، چرا می خواستی با ما بیایی؟ اصلاً چرا قبول کردی بیایی؟ فقط برای این که بروی مسافرت؟

- نه. می خواهم زنده بماند.

- اما...

- اما می خواهم زنده بماند اگر خودش می خواهد زنده بماند. اگر دلش نمی خواهد، به زور نمی شود، اصلاً هم مهم نیست که من و تو چه قدر دوستش داریم. می شویم یکی از آن افراد کوفتی که حقش را ازش گرفتیم.

حرف نیتن در سکوت خانه طنین انداخت. اشک روی گونه ام را پاک کردم و تلاش کردم ضربان قلبم عادی شود. پیدا بود نیتن با دیدن اشکم دستپاچه شده است. بی اراده دستی به گردنش کشید، و بعد از یک دقیقه، بی آن که

حرفی بزند، دستمال کاغذی دستم داد.

- نیتن، نمی‌گذارم چنین چیزی پیش بیاید.

چیزی نگفت.

- مطمئن باش من نمی‌گذارم.

به گذرنامه‌ام روی میز نگاه کردم. دردناک به نظر می‌رسید. انگار آدم بود و حس داشت. آدمی که زندگی‌اش، وجودش مثل من واقعا هیچ چیز نبود و پیشیزی ارزش نداشت. غرق در افکارم بودم و ماتم برده بود.

- نیتن؟

- بله؟

- اگر ترتیب یک سفر دیگه را بدهم، آن جوری که دکترها موافقت کنند، هنوز هم حاضری بیایی؟ هنوزم حاضری کمکم کنی؟

- البته که تا آخر هستم.

بلند شد و لیوانش را آب کشید. کوله‌پشتی را روی شانه‌اش گذاشت. قبل از ترک آشپزخانه، جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد.

- اما لو، باید راستش را بگویم. مطمئن نیستم حتی قادر باشی برنامه‌ی جدیدت را هم پیاده کنی.

درست ده روز بعد، پدر ویل ما را با اتومبیل به فرودگاه گت ویک (۱۵۰) رساند. نیتن کشان کشان چمدان ها را روی چرخ دستی گذاشت و من چندین بار از ویل پرسیدم که آیا راحت است، طوری که عصبانی شد.

آقای ترینر دستش را روی شانه ی ویل گذاشت و گفت:

- مواظب خودتان باشید. سفر خوبی داشته باشید.

چشمکی به من زد و گفت:

- خیلی هم شیطنت نکنید.

خانم ترینر نتوانست از کارش مرخصی بگیرد و بیاید. من با خودم می گفتم لابد نمی خواهد با شوهرش دو ساعت توی اتومبیل تنها باشد.

ویل سر تکان داد ولی چیزی نگفت. در طول راه هم سکوت اختیار کرده بود. به بیرون پنجره خیره بود و نمی شد چیزی از نگاهش خواند. به من و نیتن که از ترافیک و وسایلی که از روی حواس پرتی برنداشته بودیم حرف می زدیم، بی اعتنا بود.

حتی وقتی هم از سالن عبور می کردیم، هنوز مطمئن نبودم که کار درستی کرده ام. خانم ترینر قلباً راضی به این سفر نبود. اما از روزی که ویل با برنامه ی جدید موافقت کرد، می دانستم که جرئت مخالفت ندارد. کلاً آن هفته پیدا بود از صحبت با ما واهمه دارد. کنار ویل می نشست و فقط از مسائل پزشکی حرف می زد. گاهی هم خودش را در باغچه اش سرگرم می کرد و با حرص زیاد شاخ و برگ گل و گیاهان را می برید. وقتی داشتیم می رفتیم کارت پرواز بگیریم، همین طور که دفترچه یادداشت‌م را ورق می زدم، گفتم:

- قرار است کارکنان هواپیمایی بیایند و کمک کنند.

نیتن گفت:

- به ندرت کسی را دم در ورودی می فرستند.

- ولی صندلی چرخدار «ابزار پزشکی شکستنی» است. خودم سه دفعه به زن پشت تلفن یادآوری کردم. باید مطمئن شویم که سر بردن وسیله ی پزشکی ویل به داخل هواپیما مسخره بازی در نمی آورند.

جامعه ی اینترنتی معلولان، کلی اطلاعات و تذکرات به من داده بود، با یک فهرست. حقوق قانونی را هم شرح داده بودند. من سه بار به کارکنان خط هوایی یادآوری کرده بودم که صندلی رو به دیوار به ما بدهد، و اول ویل باید سوار هواپیما شود و تا وقتی ما به در ورود به باند هواپیما نرسیدیم، نباید از صندلی چرخدارش جابه جا می شد. بعد نیتن فرمان صندلی چرخدار را به حالت دستی درمی آورد. با دقت آن را جمع می کرد و پدال ها را قفل می کرد. خودش شخصا نظارت می کرد که صندلی چرخدار در نهایت احتیاط بارگیری شود تا هیچ صدمه ای نبیند. برای هشدار به باربرها، برچسب مخصوص می زدند تا با احتیاط کامل حمل شود. سه صندلی در یک ردیف به ما اختصاص داده بودند، برای همین در صورت لزوم، نیتن می توانست بدون این که نگاه کسی به ما باشد، کارهای پزشکی ویل را انجام دهد. کارکنان خط هوایی اطمینان داده بودند که دسته ی صندلی بالا می رود، در نتیجه موقع انتقال ویل به صندلی هواپیما بدنش به آن برخورد نمی کند که کبود شود. در طول پرواز ویل بین من و نیتن می نشست. از طرفی هم، ما زودتر از همه از هواپیما پیاده می شدیم.

من این ها را در فهرست «فرودگاه» نوشته بودم. صفحه ی فهرست «هتل» بعد از آن بود. برنامه ی مسافرت و صفحه ی فهرست «روز پیش از سفر» هم قبل از آن. با وجود همه ی این تدابیر، باز هم دلشوره داشتم.

هر باری که به ویل نگاه می کردم از خودم می پرسیدم آیا کار درستی کرده ام. ویل تازه شب قبل اجازه ی سفر را از پزشکش گرفته بود. غذای کمی خورده و بیشتر از روزهای دیگر خوابیده بود. ظاهراً از مریضی اش خسته نبود، بلکه از زندگی خسته بود. خسته از برخوردهای ما، از تلاش هایی که در صحبت هایمان می کردیم تا امیدوارش کنیم، از عزم و اراده ی قاطعی که به خرج می دادیم تا شرایط را برایش بهتر کنیم. ویل همیشه تحمل می کرد، ولی حس می کردم بیشتر مواقع دلش می خواهد تنهایش بگذارم. نمی دانست تنها کاری است که نمی توانستم انجام بدهم.

با دیدن دختر یونیفرم پوش تخته شاسی به دستی که لبخند زنان به سرعت به طرف ما می آمد، گفتم:

- آمد.

نیتن زیر لب گفت:

- خُب، حالا کمک می کند تا راحت سوار هواپیما شویم.

- این که خیلی لاغر مردنی است!

گفتم:

- مشکلی پیش نمی آید. مطمئن باش هیچ مشکلی پیش نمی آید.

از وقتی تصمیمم را گرفته بودم و فهمیدم که می‌خواهم چه کار کنم، این جمله تکیه کلامم شده بود. بعد از صحبتی که آن روز با نیتن در خانه داشتم، با همه‌ی وجودم می‌خواستم به آن‌ها ثابت کنم اشتباه می‌کنند. حالا که نمی‌توانستیم به سفری که تدارکش را دیده بودم، برویم، به این معنی نبود که ویل نمی‌تواند کار دیگری انجام بدهد.

دوباره در اینترنت پیام گذاشتم و پرسیدم چه جای مناسبی برای ویل که دوره نقاهت را می‌گذرانند، وجود دارد؟ آیا کسی می‌داند کجا می‌شود رفت؟ دمای هوا مهم‌ترین نکته بود. هوای انگلیس زیادی متغیر بود (هیچ چیز بدتر از این نبود که کنار دریا باشی و ناغافل باران بگیرد). اواخر ژوئیه، تقریباً هوای کل اروپا گرم است، در نتیجه ایتالیا و یونان و جنوب فرانسه و دیگر نواحی ساحلی منتفی بود. نظر خاصی داشتم. می‌دانستم که ویل دریا را دوست دارد. اما مشکل این‌جا بود که فرصتی نداشتیم و باید ترتیب سفر را ظرف چند روز می‌دادیم. شانس کمی برای عملی‌شدنش وجود داشت.

خیلی‌ها در اتاق گفت‌وگو اظهار تأسف و همدردی کرده و چه داستان‌هایی که از ذات‌الریه تعریف نکردند! به شدت دل‌مشغول داستان ویل شده بودند. چند مکان هم پیشنهاد کردند که می‌توانستیم برویم. اما هیچ‌کدام به نظرم جالب نیامدند. یا مهم‌تر این‌که به نظرم نیامد ویل خوشش بیاید. واقعا نمی‌دانستم چه باید بکنم. با این همه، بارها فهرست پیشنهادات را بررسی کردم، می‌دانستم هیچ‌کدام خوب نیستند.

ریچی، طرفدار دو آتشفه‌ی ما در اتاق گفت‌وگو بود، که سرانجام به کمک آمد. بعدازظهر روزی که ویل از بیمارستان مرخص شد، ریچی نوشت:

«آدرس پست الکترونیکی‌ات را بده. پسرعمویم آژانس مسافرتی دارد. با او صحبت کردم.»

به شماره تلفنی که داد زنگ زدم و با مرد میانسالی که لهجه‌ی غلیظ یورکشر(۱۵۱)ی داشت حرف زدم. وقتی گفت که چه برنامه‌ای در ذهن دارد، مرا سخت سپاسگزار خودش کرد. ظرف دو ساعت ترتیب همه چیز را دادیم. چنان سپاسگزارش بودم که اشک از چشمانم سرازیر شده بود. گفت:

- عزیزم، کاری نکردم. تو فقط مراقب باش این جوان اوقات خوشی داشته باشد.

وقتی حرکت کردیم، من هم به اندازه‌ی ویل بی‌حال و بی‌جان بودم.

روزها درگیر بودم تا به تجهیزات خوب مسافرتی برای توانخواهان دسترسی پیدا کنم. با این حال، تا صبح روزی‌که عازم سفر شدیم، هنوز مطمئن نبودم که حال ویل آن‌قدر خوب باشد که بتواند بیاید. حالا که با چمدان توی فرودگاه شلوغ نشسته بودم و به ویل ساکت و رنگ‌پریده نگاه می‌کردم، دوباره از خودم پرسیدم آیا من اشتباه فکر کرده‌ام. قلبم هری فرو ریخت. اگر دوباره مریض می‌شد، چه؟ اگر مثل اسب سواری اصلاً خوشش نمی‌آمد، چه طور؟ اگر درست متوجه وضعیتش نشده باشم، چه‌طور؟ شاید ویل به سفر حماسی احتیاج نداشت، آیا بهتر نبود در خانه می‌ماند و ده روزی توی تخت خودش استراحت می‌کرد؟ ولی فرصتی باقی نمانده بود که دو روزش را الکی تلف کنیم. آخرین فرصت بود و تنها شانس من.

نیتن که از بخش معاف از گمرک برمی‌گشت، گفت:

- پرواز ما را اعلام کردند.

به من نگاه کرد و ابرو بالا داد. من نفسی تازه کردم و گفتم:

- برویم.

خودِ پرواز، جدا از دوازده ساعت طولانی که توی آسمان بودیم، آن‌قدر که من وحشت داشتم، سخت و عذاب‌آور نبود. نیتن تعویض‌های همیشگی را زیر پتو انجام داد و ثابت کرد پرستار کارکننده‌ای است. کادر پرواز مشتاق و ملاحظه‌کار بود و همه‌ی حواسشان به صندلی‌چرخدار ویل بود. همان‌طور که قول داده بودند، اول ویل را نشانند. بدون هیچ صدمه‌ای او را روی صندلی‌اش جا دادند. بعد هم ما دو طرفش نشستیم.

بعد از یک ساعتی که در آسمان بودیم، بالای ابرها، تازه متوجه شدم که اگر صندلی ویل کج می‌شد، جای ویل آن‌قدر محکم هست که تعادلش را از دست ندهد. ویل به‌اندازه‌ی سایر مسافرین در امنیت بود. جایش روبه‌روی صفحه‌ی تلویزیون محکم بود، نه می‌توانست تکان بخورد و نه کاری انجام دهد. آن بالا، در آن ارتفاع سی‌هزار پایی، چیزهای بسیار بسیار اندکی بودند که ویل را از سایرین متمایز می‌کرد. ویل چیزی خورد و فیلم تماشا کرد، بیشترش را هم خواب بود.

من و نیتن محتاطانه به هم لبخند می‌زدیم و می‌کوشیدیم وانمود کنیم اوضاع روبه‌راه است. من به بیرون پنجره زل زدم، افکارم مثل ابرهای زیر پایمان درهم‌وبرهم و آشفته بود. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم این فکر را از خودم دور کنم که این کار من تلاش در جهت پشتیبانی از ویل نبوده، بلکه فقط دنبال ماجراجویی خودم بودم - من، لو کلارک واقعا داشتم به آن طرف کره‌ی زمین پرواز می‌کردم. قادر به درکش نبودم، چون نمی‌توانستم به چیزی جز ویل فکر کنم. حس خواهرم را داشتم وقتی توماس را به دنیا آورد. به نوزادش زل زده و گفته بود: «انگار دارم از توی یک قیف نگاه می‌کنم، دنیا به من و این بچه خلاصه شده.» توی فرودگاه که بودیم، پیام فرستاده بود.

«موفق می‌شوی، کلی بهت افتخار می‌کنم. بوس.»

گوشی را روشن کردم و پیام را دوباره خواندم. یکباره هیجان زده شدم. شاید به خاطر انتخابش در کلمات بود. شاید هم خسته بودم و وحشت زده، و باورش برابم سخت بود که تا این‌جای کار آمده‌ام. سرانجام برای این‌که ذهنم را آزاد کنم، تلویزیون مقابلم را روشن کردم و با حواس‌پرتی به فیلم کمدی امریکایی زل زدم، تا بعد که آسمان اطرافمان رو به تاریکی رفت.

وقتی چشم باز کردم، مهماندار هواپیما را بالای سرمان دیدم که صبحانه آورده است. ویل داشت با نیتن در مورد فیلمی که با هم دیده بودند، حرف می زد. بعد به رغم همه ی مشکلاتی که کشیده بودیم، در کمال شگفتی دیدم که فقط یک ساعت مانده تا در موريس(۱۵۲) فرود بیاییم.

فکر نمی کنم تا وقتی پایمان به فرودگاه بین المللی سر سیووسگر رمگولم(۱۵۳) نرسید، باورم شده باشد که واقعا به سفر آمده ایم.

با خستگی تمام از بخش ورود گذشتیم، بدنمان از پروازی که داشتیم همچنان خشک و خسته بود. با دیدن تاکسی مخصوصی که برای ما تدارک دیده بودند، نفس راحتی کشیدیم. در اولین صبح ورودمان، همین طور که تاکسی با سرعت می گذشت و ما را به محل اقامتمان می برد، اندکی با جزیره آشنا شدم. رنگ ها درخشان تر از انگلستان بودند. آسمان تابناک تر بود؛ آبی نیلگون که در بی کرانگی محو می شد و به تدریج گسترش می یافت و تیره تر و تیره تر می شد. جزیره سرسبز بود، پر از گل و گیاه، با جریب جریب کشت نیشکر در حاشیه. دریا همچون خطی از جیوه در میان تپه های آتشفشانی جلوه ی خاصی داشت. فضا دودزده و مملو از عطر چیزی شبیه به زنجبیل بود. خورشید در آسمان، بالای بالا بود و نور تابناکش باعث شده بود کورمکوری نگاه کنم. آن جور که من خسته و بی رمق بودم، مثل این بود که کسی از خواب بیدارم کرده و دارد صفحات یک مجله ی لوکس را نشانم می دهد.

حتی در آن لحظاتی که چشم و گوشم درگیر مناظر ناآشنای اطرافم بود، باز هم از ویل غافل نبودم و حواسم کاملاً به او بود. به صورت رنگ پریده و خسته اش نگاه می کردم. سرش انگار روی شانه اش افتاده بود.

بعد وارد مسیر اتومبیل رویی شدیم که دو طرفش ردیفی از درختان نخل بود. مقابل ساختمان یک طبقه ای ایستادیم. راننده فوری پیاده شد و وسایلمان را تحویل داد.

چای یخ تعارف کردند و گفتند که گشتی در اطراف هتل بزنیم، ولی ما رد کردیم. به اتاق ویل رفتیم و چمدانش را خالی کردیم. او را در رختخواب خواباندیم. پیش از این که پرده را بکشیم، ویل خوابش برد. و ما آنجا بودیم. بالاخره موفق شده بودم. بیرون اتاقش ایستادم و سرانجام نفس راحتی کشیدم. نیتن هم ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. به امواج سفید که بر صخره ی مرجانی می غلتیدند، زل زده بود. یکبارهِ چشمانم اشک آلود شدند. نمی دانم چون اولین سفرم بود، یا چون به عمرم به مکانی به این زیبایی نرفته بودم. نیتن با دیدن قیافه ی من گفت:

- همه چیز روبه راه است.

بعد در نهایت تعجبم جلو آمد و با محبت تمام بغلم کرد.

- لو، راحت باش. همه چیز به خوبی پیش می رود. جدی می گویم، کارت عالی بود.

تقریباً از روز سوم، دیگر می شد به ویل امیدوار شد. ویل چهل و هشت ساعت اول را کلاً خواب بود. بعد به طرز حیرت انگیزی حالش بهتر شد. رنگ به پوستش بازگشت و دیگر از سایه های آبی دور چشمانش خبری نبود. اسپاسم بدنش کاهش یافته و دوباره شروع به غذاخوردن کرده بود. صندلی چرخدارش را آهسته در امتداد میزهای بی پایان و مملو از انواع خوردنی ها می راند و به من می گفت که در بشقابش چه بگذارم. وقتی به زور از من می خواست غذاهایی را که هرگز نخورده بودم، امتحان کنم، می دیدم که حالا دیگر خودش است - خوراک کاری پر ادویه با پختی افریقایی اروپایی و غذاهای دریایی که اسمشان را نمی دانستم. ویل خیلی زودتر از من خودش را با محیط تطبیق داد و احساس راحتی کرد. البته چیز عجیبی نبود. نباید فراموش می کردم که او بیشتر عمرش را در سفر گذرانده بود و همه جای این کره ی خاکی و همه ی این سواحل قلمروش بودند - نه بخش فرعی خانه پدرش زیر سایه ی آن قلعه.

هتل طبق قولش صندلی چرخدار مخصوصی با چرخ های پهن در اختیارمان گذاشت. صبح ها اغلب نیتن ویل را سوار می کرد و سه نفری در امتداد ساحل قدم می زدیم. من همیشه چتر آفتابی همراه داشتم تا اگر آفتاب تند شد، بالای سر ویل بگیرم. اما هیچ وقت پیش نیامد؛ آن بخش جنوبی جزیره به خاطر نسیم دریایی اش معروف بود. دمای هوا از ۲۴ درجه سانتی گراد بالاتر نمی رفت، و این برای آن فصل چیز عجیبی بود. می توانستیم در ساحل کوچک کنار صخره که دور از دید ساختمان اصلی هتل بود، بایستیم و از فضا لذت ببریم. صندلی خودم را باز می کردم و کنار ویل زیر درخت نخل می گذاشتم و دوتایی نیتن را تماشا می کردیم که موج سواری یا اسکی روی آب می کرد. گاهی از همان جا که روی شن نشسته بودیم با هیجان زیاد فریاد تشویق سر می دادیم، فحش هم چاشنی اش می کردیم.

اوایل کارکنان هتل تلاش زیادی می کردند به ما کمک کنند. تعارف می کردند که صندلی چرخدار ویل را راه ببرند، به زور لیوان آب سرد به او می دادند. بعد ما برایشان توضیح دادیم که نیازی به این کارها نیست. آن ها هم با خوشرویی کنار کشیدند. گرچه خوشم می آمد وقتی می دیدم در لحظاتی که همراه ویل نیستم، مستخدم ها یا کارکنان پذیرش کنارش می ایستند و با او گپ می زنند، یا برایش از جاهایی می گویند که به نظرشان ما باید می دیدیم. پسر جوان دراز لق لقویی بود به نام نیدیل(۱۵۴) که در غیبت نیتن احساس وظیفه می کرد و خودش را پرستار ویل می دانست. یک روز آمدم و دیدم که نیدیل و یک نفر دیگر ویل را با احتیاط از روی صندلی چرخدار بلند کردند و گذاشتند روی تخت تشک دار مخصوص آفتاب گرفتن که قبلاً زیر درخت مان گذاشته بودند. وقتی در امتداد ساحل شنی قدم برمی داشتم و به طرفشان می رفتم، نیدیل شستش را به علامت تصدیق بلند کرد و گفت:

- حالا بهتر شده. هر وقت آقای ویل خواستند به صندلی چرخدارشان برگردند، فقط خبر بدهید. می آیم.

خواستم اعتراض کنم و بگویم که نباید حرکتش می دادند، ولی ویل چشمانش را بسته بود و با چنان رضایت خاطر غیرمنتظره ای دراز کشیده بود که دهانم را بستم و فقط سر تکان دادم.

وقتی نگرانی ام بابت سلامتی ویل برطرف شد، کم کم حس کردم واقعا در بهشت هستم. به خواب نمی دیدم روزی پایم به چنین جایی برسد. صبح ها با صدای امواج دریا که آرام به ساحل می کوبید و آواز پرندگان ناآشنایی که لای شاخه های درخت همدیگر را صدا می زدند، بیدار می شدم. به سقف اتاق و نور آفتاب که لابه لای برگ درختان می رقصید، چشم می دوختم. از اتاق بغلی صدای حرف می شنیدم و می فهمیدم که نیتن و ویل پیش از من بیدار شده اند. سارونگ(۱۵۵) و مایو می پوشیدم و از گرمای خورشید بر شانه و پشتم لذت می بردم. پوستم کم کم داشت کک و مک می زد. ناخنم سفید شده بود. داشتم از خوشی های کوچک حضور در آن جا لذت فوق العاده می بردم - قدم

زدن در ساحل، خوردن غذاهای جدید، شنا در آب گرم و زلال جایی که ماهی سیاه از پشت صخره های آتشفشانی سرک می کشید و محبوبانه نگاهم می کرد یا دیدن خورشید سوزان که غروب می کرد و در افق فرو می رفت. به تدریج، تلخی این چند ماه گذشته رنگ باخت و با نهایت شرمساری باید بگویم به ندرت یاد پاتریک می افتادم.

حالا دیگر روزهایمان مثل هم سپری می شدند. با هم صبحانه می خوردیم، هر سه با هم، سر میزهای سایه دار کنار استخر. ویل اغلب سالاد میوه می خورد که من با دستم دهانش می گذاشتم. بعد که اشتهايش بیشتر شد، گاهی پشتش پنک کیک موز می خورد. سپس به ساحل می رفتیم و همان جا می ماندیم. من کتاب می خواندم، ویل آهنگ گوش می کرد. نیتن هم تمرین ورزش های آبی می کرد. ویل دائماً به من می گفت که کاری کنم. اوایل می گفتم نه. فقط می خواستم کنار خودش باشم. اما بعد وقتی اصرارش را دیدم، یک روز صبح به موج سواری و قایق سواری رفتم. اما بیشتر دوست داشتم دوروبر خودش باشم.

گاهی که نیدیل در دسترس بود و استراحتگاه خلوت، نیتن و نیدیل، ویل را در آب گرم استخر می گذاشتند. نیتن دستش را زیر سر ویل می گذاشت تا روی آب شناور بماند. وقتی توی آب بودند، ویل اغلب حرف زیادی نمی زد، ولی رضایت از چهره اش می بارید، گویی بدنش شور و هیجانی را که از مدت ها پیش به فراموشی سپرده بود، به خاطر می آورد. بدنش که مدت ها بی رنگ بود، حالا طلایی شده و جای زخم روی بدنش سفید شده بود و داشت محو می شد. اگر بلوز تنش نبود دیگر احساس ناراحتی نمی کرد.

وقت ناهار به یکی از سه رستوران استراحتگاه ساحلی می رفتیم. زمین کل مجموعه کف پوش بود و پله و شیب اندکی داشت، در نتیجه ویل آزادی عمل داشت و می توانست با صندلی چرخدارش حرکت کند. شاید نکته ی کوچکی بود، ولی برای ویل این فرصت فراهم می شد که بدون همراهی یکی از ما برود و برای خودش نوشیدنی سفارش بدهد. چنین چیزی، یکی از عوامل سرخوردگی و خشم ویل را فرو می نشاند - نیازش به دیگران. البته هیچ کدام ما خیلی این ور و آن ور نمی رفتیم. هر کجا که بودیم، لب ساحل یا کنار استخر یا حتی جکوزی، همیشه سروکله ی یکی از آن کارکنان متبسم پیدا می شد که برایمان نوشیدنی آورده بود، نوشیدنی که به خیال خودش ما دوست داشتیم، معمولاً هم با گل کوچک صورتی تزئین شده بود. حتی وقتی هم در لب ساحل دراز کشیده بودیم، چرخ کوچکی از کنارمان رد می شد و پیشخدمت تبسم کنان آب معدنی، آب میوه یا چیزی قوی تر تعارف می کرد.

بعدازظهرها که دمای هوا به بالاترین حد می رسید، ویل به اتاقش برمی گشت و یکی دو ساعت می خوابید. من هم در استخر شنا می کردم یا کتاب می خواندم، شب دوباره به هم ملحق می شدیم و می رفتیم در رستوران لب ساحل شام می خوردیم. مزه ی کوکتل خیلی زود به دهانم افتاد و به خوردنش عادت کردم. نیدیل فهمیده بود که اگر نی مناسبی به ویل بدهد و لیوان بلند در جالیوانی صندلی چرخدارش بگذارد، دیگر نیازی نیست من و نیتن به ویل کمک کنیم. شب ها سه نفری می نشستیم و از دوران کودکی مان حرف می زدیم. از دوست دختر و دوست پسرمان می گفتیم، از اولین شغلمان، خانواده هایمان و سفرهایی که رفته بودیم. و من می دیدم که ویل آرام آرام از لاک خودش بیرون می آید.

ویل فرق کرده بود. ظاهراً آن جا آرامشی به او داده بود که در طول دوران آشنایی در او ندیده بودم.

یک بار وقتی سر بوفه ی شام ایستاده بودیم و غذا می کشیدیم، نیتن گفت:

- مثل این که بهش خوش می گذرد، نه؟

- آره فکر کنم.

نیتن به طرف من خم شد، دلش نمی خواست ویل بفهمد که داریم راجع به او حرف می زنیم.

- می دانی لو، مزرعه ای که قبلاً ترتیب سفرش را داده بودی و ماجراجویی هایی از آن دست واقعا عالی هستند، ولی به نظرم جایی مثل این جا تأثیر بیشتری دارد.

به نیتن نگفتم که روز اول چه حال و روزی داشتم، همان موقع که اتاق هایمان را تحویل می گرفتیم، بدجوری دلشوره داشتم و همین طور پیش خودم حساب می کردم که چند روز دیگر برمی گردیم خانه. مجبور بودم این ده روز همه ی تلاشم را بکنم تا یادم برود واقعا چرا آن جا هستیم - قرارداد شش ماهه، تقویمم که با دقت تمام علامت زده بودم، همه ی چیزهایی که قبلاً پیش آمده بود. باید در لحظه زندگی می کردم و ویل را تشویق می کردم که مثل من عمل کند. باید شاد می بودم با این امید که ویل هم شاد شود.

یک تیکه ی دیگر خربزه برداشتم و لبخند زدم. گفتم:

- پس بعدا چی کار می کنیم؟ کارائوکه(۱۵۶)؟ یا گوشمان از دیشب هنوز سرجایش برنگشته؟

شب چهارم، نیتن با کمی دستپاچگی اعلام کرد که قرار ملاقات دارد. کارن(۱۵۷) از اهالی زلاندنو در هتل بغلی اقامت داشت و نیتن می خواست با او به شهر برود.

- فقط برای این که خیالم راحت باشد. مطمئن نیستم جای امنی باشد که تنها برود.

ویل گفت:

- آره.

موقرانه سری تکان داد و اضافه کرد:

- نیتن، مردانگی به خرج می دهی!

من هم تأیید کردم و گفتم:

- چه احساس مسئولیتی! معلوم است به امنیت جامعه توجه داری!

- من همیشه نیتن را به خاطر نوع دوستی اش تحسین کردم، خصوصا در رابطه با جنس ظریف.

نیتن نیشخندی زد و گفت:

- شما دو نفر بزنید به چاک!

بعد فلنگ را بست.

کارن سریعا پای ثابت شد. نیتن اغلب شب ها با او جیم می شد، گرچه برمی گشت تا به کارهای آخر شب ویل برسد. ما هم بدون این که به روی خودمان بیاوریم بیشترین فرصت را به او می دادیم تا خوش باشد.

من هم از ته دلم خوشحال بودم. نیتن را دوست داشتم و سپاسگزارش بودم که با ما آمده است. ولی بیشتر ترجیح می دادم با ویل تنها باشم. وقتی خودمان دو نفر بودیم و کسی در اطراف نبود، به هم نزدیک تر می شدیم و

صمیمیت و دوستیِ نزدیکی بین ما ایجاد می شد. خوشم می آمد وقتی صورتش را برمی گرداند و با لبخند نگاهم می کرد، گویی چیزی بیش از انتظارش از آب درآمده ام.

یک شب مانده به آخر، به نیتن گفتم هیچ اشکالی ندارد کارن را با خودش به هتل ما بیاورد. نیتن شب ها را در هتل او می گذراند و من می دانستم برایش کار سختی است، چون هر بار باید بیست دقیقه پیاده روی می کرد تا بیاید و

کارهای شبانه ویل را انجام دهد.

- هیچ اشکالی ندارد، اگر برایت راحت تر است.

نیتن کلی خوشحال شد. سراپا مجذوب شبی شده بود که پیش رو داشت. فوری و با ذوق و شوق فراوان با تشکرش پیشنهادم را قطعی کرد.

- ممنون رفیق.

بعدا که به ویل گفتم، گفت:

- محبتت بود.

من گفتم:

- در اصل محبت توست. اتاق تو بود که من بذل و بخشش کردم.

آن شب ویل را به اتاق من آوردیم. نیتن کمک کرد ویل را روی تخت بخوابانیم. داروهایش را هم داد. کارن پشت در منتظر بود. توی حمام بلوز و لباس زیرم را عوض کردم. بعد در حمام را باز کردم و همین طور که بالش زیر بغلم

بود به طرف کاناپه رفتم. سنگینی نگاه ویل را احساس می کردم. به طرز غریبی همه اش یادم می آمد که تمام هفته ی گذشته با بیکنی دور و اطرافش پلکیده بودم. بالش را روی دسته کاناپه انداختم.

- کلارک؟

- بله؟

- مجبور نیستی تمام شب را آن جا بخوابی. تخت این قدر بزرگ هست که تیم فوتبال هم جا شود.

نکته ای وجود داشت که حتی در موردش فکر هم نکرده بودم؛ این که اوضاع تا آن موقع چگونه بود. شاید روزهایی که نیمه برهنه لب ساحل چرخیده بودم باعث شدند احساس راحتی بیشتری با هم بکنیم. شاید مراعات حال نیتن

و کارن شده بود که از هم دور می ماندند، ولی حالا آن طرف دیوار در آغوش هم بودند. شاید فقط می خواستم کنار او باشم. راه افتادم و به طرف تخت رفتم. اما یکباره از غرش ناگهانی رعدوبرق جا خوردم. آسمان برقی زد و از

بیرون صدای جیغ آمد. از اتاق بغلی صدای نیتن و کارن می آمد که زده بودند زیر خنده.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کشیدم. نسیم ناگهانی را روی خودم احساس می کردم، دمای هوا پایین آمده و دریا توفانی شده بود. آسمان به شدت برقی زد و صاعقه ی چند شاخه ای آن را روشن کرد. سپس اقدام بعدی انجام شد

و غرش طبل مانند باران بر سقف ویلای کوچک و یک طبقه ی ما کوبید. اولش چنان تند و بی امان بود که تمام صداها را تحت الشعاع قرار داد. جز صدای باران هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

گفتم:

- بهتر است پنجره را ببندم.

- نه.

برگشتم.

ویل سرش را به طرف پنجره تکان داد و گفت:

- درها را باز کن. می خواهم بیرون را تماشا کنم.

مکئی کردم، بعد رفتم و در شیشه ای تراس را باز کردم. باران بر ویلاهای هتل فرود می آمد و از سقف ویلای ما فرو می ریخت. توی تراس، رود راه افتاده بود و به طرف دریا می رفت. الکتریسیته هوا و رطوبت را بر صورتم حس می کردم. موی دستم سیخ شده بود.

ویل از پشت سرم گفت:

- می بینی؟

- انگار آخر دنیااست.

همان جا ایستادم. رعدوبرق در وجودم جاری می شد و جرقه های سفید روی پلک چشمم نقش می بستند. نفسم بند آمده بود. برگشتم و به طرف تخت رفتم و روی لبه اش نشستم. وقتی نگاهم کرد، خم شدم و آرام گردن آفتاب سوخته اش را به طرف خودم کشیدم. حالا دیگر بلد بودم چگونه حرکتش بدهم، چگونه سنگینی بدنش را در کنترل خودم داشته باشم. محکم به خودم فشردم، جلوتر رفتم و بالش سفید بزرگ را پشت شانه اش گذاشتم، بعد روی نرمی بالش قرارش دادم. بوی خورشید و آفتاب می داد، گویی تا عمق وجودش رفته بود. دیدم دارم او را مثل چیزی معطر بو می کنم.

بعد کنارش دراز کشیدم، هنوز رطوبت هوا روی پوستم بود. چنان تنگ او بودم که پایم به پایش می خورد. دوتایی به بیرون چشم دوختیم، به محل سفید و آبی سوختگی، وقتی رعدوبرق به امواج دریا می خورد. به رگه های نقره ای و پلکانی باران زل زدیم. دریای موج فیروزه ای فقط چهل متر از ما فاصله داشت.

دنیای اطرافمان آب رفته بود، کوچک شده بود و فقط در صدای توفان خلاصه می شد و در پرده های توری که آرام درهم می غلتیدند و نفس های بریده بریده ای که من می کشیدم. نسیم شبانه، رایحه ی گل نیلوفر با خود همراه داشت و از دوردست صدای جرینگ جرینگ جام شراب و خش خش صندلی هایی که شتابزده به عقب رانده می شدند به گوش می رسید. جایی جشن بود و صدای آهنگش می آمد. احساس رهایی می کردم. دستم را دراز کردم و دست ویل را گرفتم. با خودم فکر می کردم هرگز به این شدت و حدت به دنیا وصل نشده بودم و به یک انسان دیگر، آن جوری که در آن لحظه احساس می کردم.

ویل سکوت را شکست و گفت:

- کلارک، بد نیست، نه؟

چهره اش در مقابل توفان، آرام و متین بود. صورتش را برگرداند و لبخندی به من زد. چیزی در چشمانش بود، چیزی پیروزمندانه.

گفتم:

- نه، اصلاً.

ساکت و خاموش دراز کشیدم و به نفس هایش گوش دادم، آهسته و عمیق بودند، بعد صدای باران بود. انگشتان گرمش را حس می کردم که در انگشتان من می پیچیدند. نمی خواستم به خانه برگردم. گمان می کردم دیگر هرگز به خانه برنمی گردم. این جا من و ویل در امنیت بودیم، در بهشت کوچکمان بودیم و درش به دنیای بیرون قفل بود. هر بار که یاد بازگشت به انگلستان می افتادم، همه ی وجودم به لرزه درمی آمد و وحشت به جانم می افتاد.

«اوضاع درست می شود.» می کوشیدم حرف نیتن را با خودم تکرار کنم. «اوضاع درست می شود.»

غلت زدم و به دریا پشت کردم، حالا نگاهم به ویل بود. ویل هم سرش را چرخاند تا زیر نور ضعیف نگاهم کند. حس کردم او هم همان حرف را به من می زند: «اوضاع درست می شود.» برای اولین بار در عمرم تلاش کردم به آینده فکر نکنم. فقط می خواستم حس و شور آن لحظات در تمام وجودم جاری شود. نمی دانم چه مدت همان طور دراز کشیدیم و فقط به هم زل زدیم. بعد کم کم پلک ویل سنگین و سنگین تر شد، تا این که با لحن پوزش طلبانه ای نجوا کرد که فکر می کند باید... نفس هایش عمیق تر شدند، یک وری شد و خوابش برد. بعد فقط من ماندم که به صورتش چشم بدوزم، به مژه هایش که چه طور در گوشه ی چشم از هم جدا می شدند و به کک و مک جدید روی بینی اش.

به خودم گفتم باید به نتیجه برسم. باید به نتیجه برسم.

ساعت یک بامداد بود که عاقبت توفان خوابید و جایی در دریا محو شد. جرقه های خشمش ضعیف و ضعیف تر شد تا بعد که سرانجام رفت تا در جایی دیگر بلای جوّی خود را نازل کند. آسمان به تدریج آرام شد و پرده از جنبش افتاد. صدای ریزش قطرات آخر باران به زمزمه تبدیل شد. دمدمای صبح بلند شدم و دستم را از دست ویل بیرون کشیدم و پاورچین پاورچین در سکوت اتاق جلو رفتم و پنجره های مدل فرانسوی را بستم. ویل خواب بود - خوابی آرام و بی عیب و نقص که به ندرت در خانه پیش می آمد.

من نخواییدم. دراز کشیدم و نگاهش کردم، تلاش می کردم به هیچ چیز فکر نکنم.

روز آخر دو اتفاق پیش آمد. یکی این که به اصرار ویل، به غواصی با ماسک اکسیژن رضایت دادم. تمام روزهای گذشته را با من کل کل کرد و گفت که مگر می شود این همه راه تا این جا بیایم و زیر آب نروم. موقع موج سواری خیلی از خودم بی عرضگی نشان داده بودم. به سختی می توانستم بادبان را از روی امواج بلند کنم. موقع اسکی روی آب هم همین طور که در امتداد خلیج می رفتم، دائم تخته به صورتم می خورد. با این همه، ویل همچنان اصرار داشت و روز قبل از برگشت، وقت ناهار اعلام کرد که اسم مرا برای دوره ی نصفه روزھ ی غواصی برای مبتدیان نوشته است. من به اجبار رفتم. شروع خوبی نداشتم. ویل و نیتن کنار استخر نشستند، مربی ام هم داشت همه ی زورش را می زد تا به من بقبولاند که زیر آب نفس خواهم کشید. اما وقتی می دیدم آن ها دارند تماشا می کنند دست و پایم را گم می کردم. احمق نیستم - می دانستم کپسول پشت سرم هوای کافی در اختیارم می گذارد و تجهیزات کارشان را انجام می دهند. می دانستم غرق نخواهم شد - اما هر باری که سرم زیر آب می رفت، وحشت می کردم و روی آب می آمدم. انگار بدنم نمی توانست قبول کند که زیر چندین هزار گالن آب های کلرزده موریس هم نفس خواهد کشید.

وقتی برای بار هفتم بالا آمدم بریده بریده گفتم:

- گمان نکنم بتوانم.

جیمز(۱۵۸) مربی ام، به پشت سرم به نیتن و ویل نگاه کرد.

به تندی گفتم:

- نمی توانم. کار من نیست.

جیمز به ویل و نیتن پشت کرد و به شانه ام زد. به دریا اشاره کرد و با لحن ملایمی گفت:

- بعضی ها می گویند توی دریا واقعا راحت تر است.

- توی دریا؟

- بعضی ها توی آب عمیق خودشان را راحت تر ول می کنند. بیا، بیا برویم سوار قایق شویم.

سه ربع ساعت بعد، من زیر آب بودم و داشتم مناظر رنگارنگی را که از دید مخفی بود، تماشا می کردم. ترسم ریخته بود و دیگر نگران کار نکردن تجهیزات نبودم. فکر غرق شدن از سرم افتاده بود و به کل ترسم را از خاطر برده بودم. به شدت مجذوب اسرار دنیای جدید شده بودم. در سکوتی که فقط با صدای نفس هایم شکسته می شد، گله گله ماهی های ریز رنگین کمانی دیدم و ماهی های بزرگ تر سیاه و سفید که با چهره ای بی حالت و گنگ به من زل می زدند. شقایق های دریایی، تکان تکان خوران و جنبان، غذای نامرئی و ریزشان را از جریان ملایم آب شکار می کردند. منظره های زیر آب را رنگین تر و متنوع تر از مناظر خشکی می دیدم. غارها و حفره هایی دیدم که کمین گاه موجودات ناشناخته ای بودند. در دوردست شکل هایی می دیدم که از اشعه ی خورشید پرتلاؤ بودند. دلم نمی خواست به سطح آب برگردم. می توانستم تا ابد همان جا بمانم، در آن دنیای خاموش. بعد وقتی دیدم جیمز به ساعتش اشاره می کند، فهمیدم که فرصتی نمانده است.

سرانجام وقتی خندان روی ساحل قدم گذاشتم و به سمت ویل و نیتن رفتم، قادر به حرف زدن نبودم. ذهنم درگیر صحنه های رؤیایی بود که دیده بودم، دست و پایم هنوز هم یک جورایی مرا به زیر آب می کشیدند.

نیتن گفت:

- خوب بود، نه؟

کفش غواصی را درآوردم و جلوی ویل روی شن انداختم.

- ویل، چرا بهم نگفته بودی؟ چرا زودتر مجبورم نکردی؟ عالی بود! فوق العاده، بهتر از این نمی شد. درست جلوی چشمم بودند!

ویل با خونسردی نگاهم کرد، اولش چیزی نگفت. اما کم کم چهره اش به لبخندی باز شد.

- کلارک، نمی فهمم، مثل این که به بعضی آدم ها نباید گفت.

دوم این که آن شب حسابی مست کردم. نه فقط به این خاطر که روز بعد برمی گشتیم. چون اولین بار بود که واقعا حس کردم ویل خوب است و می توانم بی خیال باشم و امیدوار. پیراهن کتان سفید پوشیدم و صندل نقره ای بندی (حالا حسابی برنزه شده بودم، برای همین دیگر مثل این نبود که کفن تن جنازه کرده اند). بعد هم وقتی نیدیل یک شاخه گل قرمز به من داد و گفت لای مویم بگذارم، نخندیدم. یک هفته قبل باید این کار را می کردم.

وقتی رفتم بار و به ویل و نیتن ملحق شدم، ویل گفت:

- سلام کارمن میراندا(۱۵۹). اصلاً دلربا نشدی.

خواستم جواب دندان شکنی بدهم که دیدم با شوق و ذوق بی ریایی به من زل زده است.

- ممنون. تو خودتم خیلی درب و داغون به نظر نمی آیی.

مجمع اصلی هتل دیسکو داشت که کمی بعد از ساعت ده باز می شد. وقتی نیتن رفت که با کارن باشد، من و ویل همین طور که با گوشی آهنگ گوش می دادیم و صدای درینگ درینگ دل انگیز سه کوکتلی که همراه داشتیم قدم هایم را موزون کرده بود، به ساحل رفتیم.

اوه چه قدر زیبا! شب گرمی بود و نسیم با خود بوی کباب، عطر روغن گرم روی پوست و بوی شور دریا می آورد. من و ویل کنار درخت محبوبمان ایستادیم. کسی در ساحل آتش روشن کرده بود، شاید برای کباب، حالا هم کپه ای فروزان از بقایای آتش باقی مانده بود.

همین طور که توی تاریکی بودیم، من گفتم:

- دوست ندارم برگردم خانه.

- سخت می شود از اینجا دل کند.

برگشتم، طوری که روبه رویش قرار گرفتم.

- خیال می کردم این جور جاها را فقط می شود توی فیلم ها دید. داشتم با خودم فکر می کردم حتما چیزهایی که در مورد جاهای دیگر گفתי همه اش راست است.

ویل لبخند بر لب داشت. چهره اش آرام و شاد به نظر می رسید، دور چشمانش که به من خیره بودند، چروک افتاده بود. من هم نگاهش کردم، برای اولین بار ترس و وحشتی در خودم نمی دیدم. محتاطانه پرسیدم:

- خوشحالی که آمدی، نه؟

سری تکان داد.

- اوه آره.

با خوشحالی مشتم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- اوه چه خوب!

بعد، از بار صدای موزیک آمد. من هم کفشم را در آوردم و شروع به رقصیدن کردم. احمقانه به نظر می رسید - رفتاری که اگر هر زمان دیگری از خود نشان می دادم مایه ی شرمساری ام بود. اما آن جا، در تاریکی قیرگون، نیمه مست و بی خواب، کنار آتش و دریایی بی کران و آسمانی بی انتها، با موزیکی که در گوشمان می پیچید و ویلی که نیشش تا بناگوش باز بود و قلب بی قرار من، همه چیز فرق می کرد و من درکی از اوضاع نداشتم و فقط می خواستم برقصم. رقصیدم، خندیدم، از خودبیخود و بی آن که نگران باشم کسی ما را ببیند. نگاه ویل را روی خودم حس می کردم و می دانستم که می داند - که تنها واکنش ممکن به این ده روز گذشته است و به شش ماه گذشته.

آهنگ تمام شد و من بی نفس جلوی پای ویل افتادم. گفتم:

- تو...

لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشتم. گفتم:

- چی؟

به شدت هیجان زده بودم و احساس سبکی می کردم. دیگر نگرانش نبودم.

ویل سرش را تکان داد.

بلند شدم و با پای برهنه ایستادم، بعد به سمت صندلی چرخدارش رفتم، روی پایش نشستم، طوری که صورتش فقط چند سانتی متر از صورت من فاصله داشت. از شب قبل به این طرف، چنین کاری یک جورایی دیگر غیرعادی به نظر نمی رسید.

- تو...

چشمان آبی اش از روشنایی آتش می درخشیدند و نگاهش به نگاه من گره خورده بود. بوی آفتاب می داد، بوی آتش، بوی چیزی تند و شبیه به عطر مرکبات.

از درون احساس آرامش می کردم.

- کلارک، تو با همه فرق داری.

فکرم فقط به یک چیز رسید. نزدیک تر شدم و لبم را روی لبش گذاشتم. لحظه ای مکث کرد و بعد قبولم کرد. لحظاتی همه چیز را از خاطر بردم، اما به هزار و یک دلیل نباید فراموش می کردم، ترسم و دلیلی که آن جا بودیم نباید فراموش می شدند. همه چیز فراموش شد، محو شد و دیگر نبود. فقط من بودم و ویل، در یک جزیره و وسط ناکجاآباد، زیر هزاران ستاره ی چشمک زن.

بعد خودش را عقب کشید.

- متأسفم... من...

چشمم را باز کردم. دستم را بالا بردم و روی صورتش گذاشتم و گونه های زیبایش را نوازش کردم. زیر انگشتم ریزه های نمک را حس می کردم. گفتم:

- ویل، تو می توانی. تو...

- نه.

این کلمه مثل پتکی بود که به سرم خورد.

- نمی فهمم.

- نمی خواهم واردش شوم.

- من فکر می کنم هیچ اشکالی ندارد.

- نمی شود، من نمی توانم...

آب دهانش را قورت داد.

- نمی توانم آن مردی باشم که دلم می خواهد برای تو باشم. و این یعنی که...

به چشمانم زل زد.

- یعنی دوباره چیزی را که نیستم یادم می اندازد.

صورتش را رها نکردم. پیشانی ام را جلو بردم و به پیشانی اش چسباندم. حالا نفس هایمان در هم قاطی شده بود. بعد به حرف آمدم، چنان یواش که فقط خودش می توانست بشنود.

- برایم مهم نیست، مهم نیست تو فکر می کنی چه کار می توانی بکنی یا نمی توانی. سیاه و سفید نیست. راستش را بخواهی با چند نفر که همین وضعیت را دارند حرف زدم... خیلی چیزها ممکن است.

کمی به لکنت زبان افتاده بودم.

به چشمانش زل زدم. آرام و ملایم گفتم:

- ویل ترینر. می شود، به نظرم می شود...

- نه کلارک.

- به نظر من خیلی کارها می توانیم بکنیم. خودم می دانم یک داستان عشقی معمولی نیست. می دانم به هزار و یک دلیل نباید این حرف را بزنم، ولی من عاشقت هستم. همان موقع که از پاتریک جدا می شدم می دانستم. و فکر

می کنم تو هم عاشقم هستی، حتی شده یک ذره.

چیزی نگفت. با چشمانش مرا می کاوید. عمق اندوه را در آن ها می دیدم. موهایش را از شقیقه کنار زدم، گویی می توانستم اندوه را دور کنم. سرش را کج کرد تا کف سرم را ببیند. بعد سرش را روی سرم گذاشت.

آب دهانش را قورت داد.

- باید چیزی بهت بگویم.

نجواکنان گفتم:

- می دانم. من همه چیز را می دانم.

ساکت شد. هوای اطرافمان آرام به نظر می رسید.

- من موضوع سوئیس را می دانم. می دانم... چرا با من قرارداد شش ماهه بستید.

سرش را از روی سرم بلند کرد. نگاهم کرد، بعد سرش را بالا گرفت و به آسمان چشم دوخت. شانه هایش فرو افتادند.

- ویل، من همه چیز را می دانم. ماه هاست که می دانم. ویل، لطفاً به حرف هایم گوش کن...

دست راستش را گرفتم و روی سینه ام گذاشتم.

- می دانم که می شود. واقعاً مجبور نیستی تنها راه چاره را در آن کار ببینی. من می دانم که می توانم خوشحالت کنم. و مطمئن باش که تو هم می توانی خوشبختم کنی... تو از من آدمی ساختی که اصلاً تصورش را هم نمی کردم.

حتی با این شرایطی که داری باز هم می توانی شادم کنی. از تمام آدم های دنیا فقط می خواهم کنار تو باشم، تو را به هر کسی ترجیح می دهم، حتی این تویی که به نظر خودت از دست رفته است.

انگشتانش را توی دستم حس می کردم که سفت شدند، و این به من شجاعت می داد.

- اگر فکر می کنی درست نیست که در استخدام تو باشم، پس می روم، می روم و در جای دیگری کار می کنم. می خواستم بهت بگویم - که کالج ثبت نام کرده ام. توی اینترنت کلی تحقیق کردم. با توانخواهان مختلف و پرستارها

حرف زدَم. خیلی چیزها فهمیدم. چیزهای زیادی یاد گرفتم که چه طور از عهده ی این کار برآیم. پس از عهده اش برمی آیم و فقط می خواهم با تو باشم. متوجه هستی؟ فکر همه جا را کرده ام. تصمیمم را گرفته ام. اشتباه از خودت بود. تو تغییرم دادی.

خنده ی کوچکی کردم.

- تو از من کسی مثل خواهرم ساختی. اما با یک حس بهتر.

چشمش را بسته بود. نمی توانستم بگذارم برود، هیچ وقت به این اندازه به چیزی مطمئن نبودم.

زمزمه کردم:

- حالا چه می گویی؟

قادر بودم تا ابد به چشمانش زل بزنم.

چنان آرام جوابم را داد که یک دقیقه طول کشید تا مطمئن شوم درست شنیده ام.

- چی؟

- نه کلارک.

- نه؟

- متأسفم. کافی نیست.

دستش را پایین آوردم.

- نمی فهمم.

کمی صبر کرد، بعد به حرف آمد. انگار داشت با خودش کلنچار می رفت تا کلمات درست را پیدا کند.

- برای من کافی نیست. این دنیا، حتی اگر تو هم درونش باشی، برایم کافی نیست. کلارک حرفم را قبول کن. از وقتی تو آمدی کل زندگی ام دگرگون شد، خیلی بهتر شد. اما برای من کافی نیست. این جور زندگی را نمی خواهم.

حالا نوبت من بود که خودم را کنار بکشم.

- موضوع این است که من حس می کنم می تواند زندگی خوبی باشد. حس می کنم در کنار تو شاید واقعا زندگی خیلی خوبی باشد. ولی سبک زندگی من نیست. من مثل این هایی که تو با آن ها صحبت کردی نیستم. این جور زندگی را نمی خواهم. ذره ای به زندگی مطلوبم شبیه نیست.

در آهنگ صدایش تردید وجود داشت، بریده بریده بود. قیافه اش باعث وحشتم شده بود.

آب دهانم را قورت دادم و سری تکان دادم.

- تو... یک بار بهم گفתי نباید بگذارم آن شبی که توی راهروهای هزارتوی قلعه گم شدم روی زندگی ام اثر بگذارد، سرنوشتم را تغییر بدهد. گفתי که خودم باید انتخاب کنم چه چیزی برایم تعیین کننده باشد. خُب، حالا هم من به تو می گویم... نباید بگذاری این صندلی چرخدار چیزی را برای تو تعیین کند. سرنوشتت را رقم بزند.

- کلارک، ولی می کند. سرنوشتم را رقم زده. تو نمی شناسی ام، نه خیلی. تو قبلاً مرا ندیده بودی. عاشق زندگی بودم. کلارک، از ته دل عاشق زندگی ام بودم. عاشق کارم، سفر، همه چیز. عاشق فعالیت های بدنی بودم. عاشق موتورسواری، پرش از بلندی. دوست داشتم توی کار و تجارت از دیگران جلو بزنم. دوست داشتم ازدواج کنم. خیلی زیاد. زندگی فوق العاده ای داشتم.

حالا صدایش بالا رفته بود.

- من آدم صندلی چرخدار نیستم. این طوری ساخته نشدم. حالا به هر دلیل، زندگی ام افتاده دست این صندلی چرخدار. فقط همین است که تعیین می کند.

زیرلب گفتم:

- ولی تو هیچ شانسِی به خودت نمی دهی.

انگار صدایم از ته چاه بیرون می آمد.

- به من هم هیچ شانسِی نمی دهی.

- موضوع شانس و فرصت نیست که بهت بدهم. من دیدم که تو در این شش ماه کاملاً فرد دیگری شدی. عوض شدی. کسی که تازه شروع کرده به دیدن فرصت های زندگی اش. نمی دانی این موضوع چه قدر خوشحالم کرده است. نمی خواهم اسیر من باشی. همه اش درگیر دوا و درمان باشی. در قیدوبند زندگی من. نمی خواهم از چیزهایی که یک مرد دیگر می تواند به تو بدهد، محروم شوی. و این شاید خودخواهی ام باشد ولی دوست ندارم روزی ذره ای

نسبت به من نفرت یا ترحم پیدا کنی که...

- هرگز این طوری فکر نمی کنم!

- کلارک، تو نمی دانی. اصلاً فکرش را نمی توانی بکنی که چه پیش می آید. حتی نمی توانی بگویی شش ماه دیگر چه حس و احساسی داری. نمی خواهم هر روز ببینمت، ببینمت که با آن لباس های خنده دارت توی خانه می گردی... ولی نتوانم کاری را که دلم می خواهد با تو بکنم. وای کلارک، کاش می دانستی الان دلم می خواهد با تو چه کنم. و من... من نمی توانم با این افکار به زندگی ادامه بدهم. نمی توانم. شیوه ی من نیست. من نمی توانم مردی باشم که فقط... نه نمی توانم بپذیرم.

نگاهی به صندلی چرخدارش انداخت. صدایش بریده بریده بود.

- اصلاً نمی توانم با این لعنتی کنار بیایم.

به گریه افتادم.

- ویل خواهش می کنم. لطفاً از این حرف ها نزن. لطفاً به من فرصت بده. به ما فرصت بده.

- هیس. فقط گوش کن. فقط تو، از همه ی مردم دنیا فقط تو. گوش کن چه می گویم... امشب، شب بی نظیری بود، بهترین شب زندگی ام. حرف هایی که بهم گفתי، کارهایی که کردی تا این جا بیایم... همه و همه ی این ها، و با توجه به این که خودم می دانم اولش چه قدر عوضی بودم، واقعا برایم حیرت انگیز است که می بینم چه طور موفق شدی عشق را در قلبم بکاری. اما... فشار انگشتانش را در دستم حس می کردم.

- همین جا باید تمام شود. نه دیگر صندلی چرخدار باشد، نه ذات الریه، نه سوزش دست و پا. نه درد و نه خستگی. نمی خواهم صبح ها از خواب بیدار شوم و آرزو کنم کاش تمام شود. وقتی برگشتیم، می روم سوئیس. و تو کلارک اگر واقعا عاشقم هستی، این طور که خودت می گویی، چیزی که بیش از همه خوشحالم می کند این است که همراهم بیایی.

سرم را کشیدم عقب.

- چی؟

- بهتر از این نمی شود. موضوع این جاست که من روزه روز بدتر می شوم و زندگی ام محدودتر. حرف دکترهاست. وضعیت بدی در انتظارم است. همین الانش هم حس می کنم. نمی خواهم درد بیشتری بکشم یا اسیر این باشم، یا به کسی وابسته. نمی خواهم همه اش در هول وولا باشم. برای همین ازت می خواهم اگر واقعا راست می گویی و عاشقم هستی، پس این کار را بکن. کنارم باش. کمک کن زندگی ام جوری به پایان برسد که خودم می خواهم. با وحشت نگاهش کردم. همه ی وجودم می لرزید. واقعا نمی توانستم بفهمم چه می گوید.

- چه طور چنین چیزی از من می خواهی.

- می دانم، چیز...

- من دارم بهت می گویم که عاشقت هستم و می خواهم آینده ام را با تو بسازم، ولی تو ازم می خواهی بیایم و تماشا کنم چگونه خودت را می کنی؟

- ببخشید، نمی خواستم این طور رک و پوست کنده بگویم. وقت زیادی ندارم.

- یعنی چه؟ چرا باید وقت گرفته باشی؟ نگرانی چه چیزی را از دست بدهی؟

می دیدم عده ای ایستاده اند، شاید داشتند به ما که حالا صدایمان بلند بود، گوش می دادند. ولی برای من مهم نبود.

ویل بعد از کمی مکث گفت:

- آره. کلینیک با شرایط من موافقت کرده. پدر و مادرم به روز سیزدهم اوت رضایت داده اند. روز قبلش می رویم.

سرم به دوران افتاده بود. یعنی یک هفته دیگر.

- قبول ندارم.

- لوئیزا.

- خیال می کردم... خیال می کردم دارم فکرت را عوض می کنم.

سرش را کج کرد و به من خیره شد. صدایش نرم بود و چشمانش ملایم.

- لوئیزا، هیچ چیز نمی تواند فکرم را عوض کند. پدرومادرم از من شش ماه وقت گرفتند، منم قول دادم، عمل هم کردم. تو بیش از تصویرت، این شش ماه را برایم ارزشمند کردی. تو نگذاشتی به آزمون استقامت تبدیل شود.

- نه!

- چی نه؟

- تمام کن. یک کلمه هم چیزی نگو.

به حال خفگی افتاده بودم.

- ویل، خیلی خودخواهی. خیلی ابله. ذره ای هم احتمالش نیست با تو بیایم سوئیس... حتی اگر فکر می‌کردی بعد از همه ی این کارهایی که برایت کردم، کسی هستم که بتوانم چنین کاری کنم، باز هم حرف دیگری نداری بزنی؟

قلبم را شکستی. تو فقط می‌توانی بگویی «نه، تو برای من کافی نیستی، حالا هم ازت می‌خواهم بیایی و شاهد فجیع‌ترین صحنه ای باشی که می‌توانی تصور کنی.» مسئله ای که از همان لحظه ی فهمیدنش، کابوس شب و روزم شد.

اصلاً می‌فهمی داری چه تقاضایی از من می‌کنی؟

حالا به شدت خشمگین و آتشی بودم. مقابلش ایستاده بودم و عین زن‌های دیوانه سرش فریاد می‌کشیدم.

- لعنت بر تو ویل‌ترینر. لعنت بر تو. ای کاش اصلاً سروکارم به این کار نمی‌افتاد. کاش هیچ‌وقت ندیده بودمت.

زدم زیر گریه. در امتداد ساحل شروع به دویدن کردم و به اتاقم در هتل برگشتم و از او دور شدم.

وقتی در اتاق را بستم، صدایش که صدایم می‌کرد، همچنان در گوشم زنگ می‌زد.

برای رهگذران، هیچ چیز به اندازه ی دیدن مردی با صندلی چرخدار که التماس زنی را می‌کند که ظاهراً پرستارش است، ناراحت‌کننده نیست. در چنین مواقعی همیشه طرفِ فرد توانخواه را می‌گیرند، خصوصاً اگر کسی باشد که نتواند حرکت کند، کسی که آرام دارد می‌گوید:

- کلارک، لطفاً بیا این‌جا. لطفاً.

اما قادر نبودم. قادر نبودم نگاهش کنم. نیتن وسایل ویل را جمع کرد. صبح روز بعد هر دو نفرشان را در سالن هتل دیدم. نیتن هنوز از خماری شب قبل بیرون نیامده بود. از لحظه‌ای که دوباره کنار هم قرار گرفتیم، از هرگونه کمک به ویل خودداری کردم. احساس درماندگی و خشم می‌کردم. صدای قاطع و خشمگینی در درونم به من نهیب می‌زد که حتی الامکان از ویل دور باشم. برگرد خانه و دیگر هرگز او را نبین.

نیتن پشت سرم ظاهر شد و گفت:

- خوبی؟

به محض ورودمان به فرودگاه، از آن‌ها جدا شدم و به قسمت تحویل بار رفتم.

- ول کن. نمی‌خواهم در موردش حرف بزنم.

- خماری صبحگاهی؟

- نه.

سکوت کوتاهی برقرار شد. یکبارهِ قیافه‌اش محزون شد.

- فکرم درست است، آره؟ تصمیمش را گرفته؟

قادر به حرف زدن نبودم. به نیتن نگاه کردم که آرواره‌اش سفت شد. به هر حال قوی‌تر از من بود. حرفه‌ای بود. دقایقی بعد که با ویل برگشت، داشت چیزی را که در مجله دیده بود نشان ویل می‌داد. از تیم فوتبالی که هر دو می‌شناختند حرف می‌زد. اگر کسی آن‌ها را می‌دید باورش نمی‌شد نیتن دقایقی قبل خبر به این مهمی را دریافت کرده باشد.

کل زمانی که در سالن انتظار بودیم، خودم را سرگرم کردم. صد تا کار بود که می‌توانستم انجام بدهم - برچسب چمدان‌ها را بزنم، قهوه بخرم، روزنامه ورق بزنم، دستشویی بروم - همه‌ی این کارها بدان معنا بود که مجبور نیستم نگاهش کنم. نمی‌خواستم با او حرف بزنم. اما هرازگاهی نیتن غیبتش می‌زد و من و ویل تنها می‌ماندیم. کنار هم نشسته بودیم و فاصله‌ی اندک بین ما پر بود از تهمت‌هایی که ساکت و خاموش به هم می‌زدیم.

ویل بالاخره به حرف آمد.

- کلارک...

حرفش را قطع کردم.

- نمی‌خواهم، نمی‌خواهم با تو حرف بزنم.

از خودم تعجب می‌کردم که چه طور می‌توانم چنین رفتاری داشته باشم. احتمالاً کادر پرواز را هم به تعجب انداخته بودم. وقتی توی هواپیما بودیم می‌دیدم با هم پیچ‌پیچ می‌کنند که چه طور از ویل فاصله می‌گیرم، یکسره گوشی به گوشم است یا مصمم به بیرون پنجره چشم می‌دوزم.

اولین بار بود که عصبانی نمی‌شد. کنایه نمی‌زد. اولش ساکت بود، بعد چند کلمه‌ای حرف زد. نیتن بیچاره بود که باید زورش را می‌زد تا مکالمه ادامه پیدا کند. از چای و قهوه می‌پرسید یا سرش را با پاکت بادام زمینی بوداده گرم می‌کرد، گاهی هم عذرخواهی می‌کرد و از کنارمان رد می‌شد و به دستشویی می‌رفت.

حتماً رفتارم کودکانه به نظر می‌رسید. ولی اصلاً مهم نبود. تحملش را نداشتم، نمی‌توانستم تحمل کنم که از دستش بدهم. خیلی یک‌دنده بود و مصمم که مثبت‌ها را نبیند، نمی‌خواست قبول کند که چیزهای خوبی هم می‌تواند وجود داشته باشد، قصد تغییر عقیده نداشت. نمی‌توانستم بپذیرم که کارش را در آن تاریخ عملی کند، وحی منزل که نبود. یک میلیون جروب‌بحث توی سرم می‌پیچید. «چرا برایت کافی نیست؟ چرا برایت کافی نیستم؟ چرا به من اعتماد نمی‌کنی؟ اگر فرصت بیشتری داشته باشیم، شرایط تغییر نمی‌کند؟» هرازگاهی نگاهم به دست برنزه‌اش می‌افتاد، به آن ناخن‌های چهارگوش که فقط چند سانتی‌متر از دست من فاصله داشتند، و یادم می‌آمد که چه طور دستمان در هم می‌پیچید. گرمای بدنش را به خاطر می‌آوردم. با اینکه حرکت نداشت، باز هم او را یک جورایی قدرتمند می‌دیدم. بغض چنان راه گلویم را بسته بود که دیدم نمی‌توانم تحمل کنم. باید می‌رفتم دستشویی و روی کاسه‌اش خم می‌شدم و زیر نور مهتابی هق‌هق گریه می‌کردم. وقتی به کاری که ویل قصد انجامش را داشت فکر می‌کردم، خودم را کنترل می‌کردم جیغ نزنم؛ حس می‌کردم یک جورایی عقلم را از دست داده‌ام، دلم می‌خواست همان‌جا روی صندلی هواپیما بنشینم و زارزار گریه کنم تا کسی بیاید. بیاید و قول دهد که او این کار را نمی‌کند.

گذشته از این که رفتارم بچگانه بود و کادر پرواز چنین تصویری نسبت به من داشت (از صحبت با ویل خودداری می‌کردم، نگاهش نمی‌کردم و غذا نمی‌دادم) انگار سنگدل‌ترین زن دنیا بودم. اما بی‌اعتنایی من به او و این که وانمود کنم اصلاً حضور ندارد، تنها راه تحمل این ساعاتی بود که به اجبار کنارش بودم. اگر فکر می‌کردم که نیتن به تنهایی قادر است از پس همه چیز برآید، صادقانه بگویم، پروازم را تغییر می‌دادم. می‌رفتم و خودم را گم‌و‌گور می‌کردم، این قدر که بین ما یک قاره فاصله باشد. دلم نمی‌خواست کنار دستم بنشیند.

هر دو مرد خوابیدند و من خلاص شدم، وقفه‌ای هرچند مختصر در فشاری که تحمل می‌کردم، ایجاد شده بود. به صفحه‌ی تلویزیون زل‌زدم و هر چه هواپیما به وطن نزدیک‌تر می‌شد، قلبم بیشتر به درد می‌آمد و خشمم عمیق‌تر می‌شد. کم‌کم به ذهنم رسید که این شکست فقط مرا از پا در نمی‌آورد، بلکه والدین ویل هم نابود می‌شدند. احتمالاً سرزنشم می‌کردند. خواهر ویل لابد از دستم شکایت می‌کرد. از پس ویل برنیامده بودم، نتوانسته بودم متقاعدش کنم. هر چیزی که می‌توانستم، به او تقدیم کرده بودم، از جمله خودم. و هیچ‌یک از چیزهایی که داده بودم، نتوانست متقاعدش کند و انگیزه‌ی زنده ماندن بدهد. با خودم فکر می‌کردم شاید حقش کسی بهتر از من است. کسی باهوش‌تر، کسی مثل ترینا بهتر می‌دانست چه کند. شاید می‌توانست به اطلاعات پزشکی خاصی دست پیدا کند یا چیزی که بتواند به ویل کمک کند. شاید می‌توانست عقیده‌اش را تغییر دهد. این واقعیت که باقی عمرم را باید با این فکر و خیال سپری کنم، دیوانه‌ام می‌کرد.

صدای ویل مرا از افکارم بیرون آورد.

- کلارک، نوشیدنی می‌خواهی؟

- نه ممنونم.

- آرنجم زیادی روی دسته‌ی صندلی توست؟

- نه. خوب است.

فقط در اواخر پرواز بود که به خودم اجازه دادم وسط آن تاریکی نگاهش کنم. نگاهم آرام آرام تغییر مسیر داد و از صفحه‌ی روشن تلویزیون دور شد. در نور ضعیف هواپیما، دزدکی به او چشم دوختم. وقتی نگاهم به صورت برنزه و زیبایش افتاد که آرام و متین خفته بود، قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه غلتید. شاید در آن لحظات حساسی که موشکافانه نگاهش می‌کردم تکانی خورده بود، ولی بیدار نشد. به دور از نگاه مهمانداران و نیتن، پتو را تا گردنش کشیدم و با دقت دورش پیچیدم تا سرمای دستگاه تهویه‌ی مطبوع اذیتش نکند.

جلوی در ورودی منتظرمان بودند. یک جورایی می‌دانستم که می‌آیند. وقتی داشتیم صندلی چرخدار ویل را در بخش کنترل گذرنامه می‌راندیم، غوغای درونم هر لحظه بیشتر می‌شد و سراسر وجودم را فرا می‌گرفت. یکی از کارکنان با خیرخواهی تمام ما را از راه میان‌بر برد، ولی من دعا می‌کردم زمان به این سرعت سپری نشود و ما ساعت‌ها و حتی روزها در صف بمانیم. ولی نه، همین‌طور که من چرخ دستی چمدان‌ها را هل می‌دادم و نیتن صندلی چرخدار را می‌راند، از روی کف لاینولیوم سالن گذشتیم. همین‌که در شیشه‌ای باز شد، آن‌ها را دیدیم. آن‌جا پشت حصار ایستاده بودند، کنار هم و به ظاهر همدل و متحد. چشم خانم ترینر را دیدم که با دیدن ویل برق مختصری زد. و من با حواس‌پرتی با خودم فکر کردم البته، البته که ظاهراً خوب به نظر می‌رسد. در نهایت شرمندگی عینک آفتابی به چشم زدم، نه برای این که خستگی‌ام را پنهان کنم، بلکه چون نمی‌خواستم فوری از قیافه‌ی درمانده‌ام چیزی دستگیرش شود و چیزی را که مجبور بودم بگویم حدس بزنند.

خانم ترینر با صدای بلند گفت:

- نگاهش کن! ویل چه عالی شدی، خیلی خیلی!

پدر ویل قوز کرده بود، صورتش غرق در لبخند بود؛ دستی روی صندلی چرخدار پسرش کشید و بعد روی زانویش، گفت:

- وقتی نیتن گفت که هر روز می‌روی ساحل و شنا می‌کنی، باورمان نمی‌شد! آب چه طور بود؟ گرم و مطبوع؟ این‌جا چنان باران آمد که انگار سقف آسمان پاره شد. از آن باران‌های ماه اوت!

نیتن دائماً برایشان پیام می‌فرستاد یا زنگ می‌زد. با این‌که همراهان نبودند ولی در جریان تمام کارهای ما بودند.

نیتن گفت:

- جای فوق‌العاده‌ای بود، بی‌نظیر.

در این ده روز گذشته نیتن هم به آرامش رسیده بود، ولی حالا می‌کوشید لبخند بر لب داشته باشد و همان نیتن سابق به نظر بیاید.

حس می‌کردم تمام وجودم یخ زده است. چنان گذرنامه‌ام را محکم گرفته بودم که انگار داشتم به سفر دیگری می‌رفتم. حتی نفس کشیدن یادم رفته بود.

پدر ویل گفت:

- فکر کردیم امشب دوست دارید شام مخصوص بخورید. رستوران محشر و درجه یکی توی اینترکتینائتال(۱۶۰) هست. نظرت چیه؟ من و مادرت که فکر کردیم خوش می‌گذرد.

ویل گفت:

- حتما.

به مادرش لبخند می زد. خانم ترینر هم نگاهش می کرد، اما طوری که انگار واهمه داشت. دلم می خواست سر ویل فریاد بکشم که چه طور می توانی؟ چه طور می توانی این طور نگاهش کنی وقتی می دانی می خواهی با او چه کنی؟

- بیاید. توی پارکینگ توانخواهان پارک کردم. کمی با این جا فاصله دارد. مطمئن بودم که از پرواز خسته اید. نیتن، می خواهی کمک کنم چمدان ها را بیاوریم؟

وسط پریدم و گفتم:

- من...

داشتم چمدانم را از چرخ دستی بیرون می کشیدم.

- من که از همین راه می روم. به هر حال ممنونم.

خودم را با چمدانم سرگرم کرده بودم و عمدا نگاهشان نمی کردم. اما با وجود همه‌مه ای که در سالن پیچیده بود، می توانستم سکوتی را که با حرفم ایجاد شده بود، حس کنم. صدای آقای ترینر جلوتر از همه سکوت را شکست.

- لوئیزا، دست بردار. بیا جشن بگیریم، جشن کوچولو. می خواهیم از سیر تا پیاز سفر را برایمان تعریف کنید. مفضلاً از جزیره بگویید. قول می دهم مجبورت نکنیم همه چیز را تعریف کنی.

همین طور هم با دهان بسته می خندید.

صدای خانم ترینر کمی عصبی بود. گفت:

- آره لوئیزا، بیا.

آب دهانم را قورت دادم، سعی کردم لبخند کوچکی هم که شده، بزنم. چشمانم پشت عینک در حفاظ بودند.

- نه ممنونم. واقعا باید برگردم.

ویل گفت:

- کجا؟

می فهمیدم چه می گوید. واقعا جایی برای رفتن نداشتم.

- می روم خانه پدر و مادرم. مشکلی نیست.

ویل گفت:

- بیا با ما.

آهنگ صدایش آرام بود.

- کلارک، نرو، لطفا.

می خواستم گریه کنم. می دانستم توانش را ندارم کنارش باشم.

- نه ممنون. شب بهت خوش بگذرد.

کیفم را روی شانه انداختم و پیش از این که کسی فرصت حرف زدن بیابد، راه افتادم و لابه لای جمعیت داخل سالن گم شدم.

تازه به ایستگاه اتوبوس رسیده بودم که صدایش را شنیدم. پاشنه ی کفش کامیلا ترینر روی پیاده رو تق تق صدا می کرد. کمی راه می رفت و کمی می دوید.

- لوئیزا صبر کن. لطفا بایست.

برگشتم. دیدم که دارد راهش را به زور از لای جمعیت باز می کند. به نوجوانان کوله به پشت تنه می زد و موج جمعیت را می شکافت. نور چراغ فرودگاه روی موهایش افتاده و رنگش را مسی کرده بود. شال خاکستری فشنگی به

طرزی هنرمندانه روی شانه اش بود. یادم می آید ناخودآگاه با خودم فکر کردم لابد تا همین چند سال پیش زن زیبایی بود.

- صبر کن، لطفا صبر کن.

ایستادم و به پشت سرم به خیابان نگاه کردم. آرزو می کردم کاش همین الان سروکله ی اتوبوس پیدا می شد، سوارم می کرد و با خودش می برد. یا اتفاقی رخ می داد، کاش زلزله ی کوچکی رخ می داد.

- لوئیزا؟

- بهش خوش گذشت.

آهنگ صدایم قاطع بود. با خودم فکر کردم چه عجیب! درست عین صدای خودش.

توی پیاده رو ایستاده و به من زل زده بود.

- ظاهرا که خوب است. خیلی خوب.

علی رغم موج جمعیتی که اطرافش در حرکت بود، یکباره بی حرکت ایستاد.

هر دو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم.

و بعد من گفتم:

- خانم ترینر، من دیگر سر کار نمی آیم. من نمی توانم... نمی توانم این روزهای آخر را سر کار بیایم. هیچ پولی هم از شما طلب ندارم. در حقیقت، حقوق این ماهم را نمی خواهم. هیچ چیز نمی خواهم. من فقط...

رنگ از صورتش پرید. دیدم که رنگ از چهره اش رفت و زیر نور خورشید صبحگاهی اندکی تکان خورد. آقای ترینر را دیدم که دنبالش آمده بود. با چابکی قدم های بلند برمی داشت و با دست کلاه حصیری را روی سرش محکم گرفته بود.

همین طور که به زور راهش را از میان جمعیت باز می کرد، زیرلب عذرخواهی می کرد. چشمش به من و زنش ثابت بود که به فاصله ی چند قدم از هم ایستاده بودیم.

- تو گفتی... گفتی که فکر می کنی بهش خوش گذشته. تو گفتی که خیال می کنی تغییر عقیده داده.

درمانده به نظر می رسید. گویی داشت التماس می کرد چیز دیگری بگویم، حرف دیگری بزنم و خبر خوبی به او بدهم. قادر به حرف زدن نبودم. ماتم برده بود و او را نگاه می کردم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که آرام سرم را به علامت منفی تکان بدهم.

نجوا کردم:

- شرمندھ ام.

چنان آهسته به زبان آوردم که نباید شنیده باشد.

وقتی از حال رفت، آقای ترینر هم دیگر رسیده بود. گویی پاهایش زیر بدنش نبودند. دست چپ آقای ترینر جلو رفت و او را گرفت، «اوه» بزرگی از دهان خانم ترینر خارج شد و بدنش روی آقای ترینر افتاد.

کلاه آقای ترینر افتاد کف خیابان. نگاهی به من کرد. مات و مبهوت به نظر می رسید، سردرگم که چه اتفاقی رخ داده است.

من قادر به دیدن آن ها نبودم. بی حس و کرخ، برگشتم و راه افتادم. یک پایم جلوتر از آن یکی بود و بی اختیار حرکت می کردند و از فرودگاه دور می شدند. هنوز نمی دانستم کجا دارم می روم.

۲۵ . کاترینا

لوئیزا بعد از بازگشت از سفر تقریباً سی‌وشش ساعت از اتاقش بیرون نیامد. یکشنبه، آخر شب از فرودگاه به خانه آمد. با این‌که برنزه شده بود، رنگش مثل گچ سفید بود و ما نفهمیدیم چرا. به ما گفت که تا صبح روز بعد کاری به کارش نداشته باشیم. گفت: «فقط می‌خواهم بخوابم.» درِ اتاق را بست و مستقیم رفت توی رختخواب. به نظرمان کمی عجیب آمد، ولی از کجا خبر داشتیم؟ کلاً لو از همان بچگی آدم خاصی بود. مادر صبح برایش چای برد، ولی لو لب نزد. موقع شام، مادر دیگر نگران شده بود. تکانش داد تا ببیند زنده است. (از حق نگذریم مادرم کمی احساساتی است. آن‌روز پای ماهی درست کرد تا لو را از اتاق بیرون بکشد، چون می‌دانست پای ماهی چیزی نیست که لو از آن بگذرد.) اما لو لب نزد. با کسی هم حرف نزد، اصلاً طبقه‌ی پایین نیامد. همین‌طور که صورتش توی بالش بود، گفت: «مامی، می‌خواهم تنها باشم.» عاقبت مادرم تسلیم شد و ولش کرد. گفت:

– عوض شده، خودش نیست. یعنی به خاطر جدایی از پاتریک است؟ تازه دارد واکنش نشان می‌دهد؟ واکنش با تأخیر؟

بابا گفت:

– نه، موضوع پاتریک نمی‌تواند باشد، به نظرم بی‌خیال پاتریک شده. چون وقتی بهش گفتم که پاتریک زنگ زد تا بگوید که توی مسابقه نفر ۱۵۰ شده، هیچ توجهی نکرد، انگار برایش مهم نبود.

فنجان چای را سر کشید و ادامه داد:

– این‌را هم بگویم، راستش را بخواهید حتی من هم ذوق نکردم که نفر ۱۵۰ شده.

– به نظرت مریض شده؟ هیچ‌وقت این‌جور نمی‌خوایید. لابد از آن‌جا مریضی سختی گرفته.

من گفتم:

– فقط خستگی پرواز است.

مثل آدم‌های صاحب‌نظر این حرف را زدم. می‌دانستم مادر و پدرم هر حرفی که من در مورد چیزهایی که اطلاعاتی از آن‌ها ندارند، بزنم قبول می‌کنند.

– خستگی پرواز؟! اگر پرواز طولانی‌مدت این‌بلا را سر آدم بیاورد که من حاضر نیستم از تنبی‌جُم بخورم. جوسی، عزیزم درست می‌گویم؟

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

– نمی‌دانم... کی فکرش را می‌کرد که مسافرت این‌طور آدم را مریض کند.

بعد از شام رفتم طبقه‌ی بالا. در نزدم. (اتاق هنوز مال من بود و با توجه به این‌که تمام هفته‌ای که مرخصی داشتم آن‌جا بودم، حالا هم حقم بود که بروم به اتاقم.) هوای اتاق سنگین و دم‌کرده بود. پرده کرکره‌ای را بالا دادم و پنجره را باز کردم. لو هم با بی‌حالی غلتی زد. نور چشمش را می‌زد. ذرات گردوغبار هوا در اطرافش می‌چرخید.

لیوان چای را روی پاتختی گذاشتم.

– حالا برایم بگو چی شد؟

مژّه زد.

– مامی فکر می‌کند وپروس ابولا(۱۶۱) گرفتی. سرش حسابی شلوغ است و دارد به همسایه‌ها که می‌خواهند با این آژانس مسافرتی به سفر خارجی بروند، هشدار می‌دهد.

حرفی نزد.

– لو؟

آرام گفت:

– کارم را ول کردم.

– چرا؟

خودش را بالا کشید و با حالت تندِ لیوان را برداشت.

– فکر می‌کنی چرا؟

قلب قلب چای را سر کشید.

حال و روز خرابی داشت، انگار نه انگار دو هفته در جزیره ی موریس بود. چشمش ریز شده و قرمز بود. پوستش برنزه شده بود، ولی پر از لک. موهایش به یک طرف ولو بودند. به قیافه اش می آمد که سال ها نخوابیده باشد. اما مهم تر از همه این بود که به شدت محزون و غصه دار به نظر می رسید. تا حالا خواهرم را این طور غمگین ندیده بودم.

- پس فکر می کنی که تصمیمش را عملی می کند؟

سرش را به علامت تصدیق تکان داد. بعد محکم آب دهانش را قورت داد.

- آه تف به روزگار! لو، حالم راستی راستی بد شد!

اشاره کردم کمی کنار برود. بعد کنارش دراز کشیدم. لیوان چای را دوباره سر کشید. سرش را روی شانه ام گذاشت. بلوز من تنش بود. اعتراضی نکردم. برایش ناراحت بودم.

- ترینا، حالا چی کار کنم؟

این جمله را با صدای آهسته گفتم. مثل توماس، وقتی زمین می خورد و می خواهد شجاع بماند. از بیرون سروصدای سگ همسایه می آمد که در امتداد پرچین، دنبال گربه های همسایه می دوید. بعد واق واق چنون آمیزش را شنیدیم؛ حالا لابد سگ با حسرت سرش را بالا گرفته و چشمانش از نومیدی بیرون زده بود.

- گمان نکنم دیگر بشود کاری کرد. خدایا! تو این همه کارها برایش کردی، این همه تلاش...

لو با صدایی که بیشتر به نجوا می ماند، گفت:

- بهش گفتم که عاشقش هستم. ولی گفت که کافی نیست.

چشمانش گشاد و محزون بودند.

- حالا چه طوری می توانم به زندگی ادامه بدهم؟

تنها عضو خانواده هستم که در مورد همه چیز اطلاعات دارم. بیشتر از بقیه اهل مطالعه هستم. دانشگاه می روم، برای همین از من انتظار دارند که جواب هر چیزی را بدانم.

به خواهر بزرگم نگاه کردم، سری تکان دادم و گفتم:

- هیچ فکری ندارم، واقعا نمی دانم.

روز بعد بالاخره از اتاق بیرون آمد. دوش گرفت و لباس تمیز پوشید. من به پدر و مادرم گفته بودم هیچ حرفی نزنند. به طور ضمنی گفتم که موضوع به دوست پسرش مربوط می شود. بابا ابرو بالا انداخت و طوری قیافه گرفت که انگار تا ته قضیه را برایش گفته ام. فکر می کرد زیادی لی لی به لالای لو گذاشته ایم.

لو تیکه ای نان تُست خورد (ناهار نخورد). کلاه آفتابی بزرگ و نرمی سرش کرد و قدم زنان به قلعه رفتیم تا توماس به اردک ها غذا بدهد. فکر نمی کنم اصلاً دوست داشت برویم بیرون، ولی مادرم اصرار کرد که به هوای تازه احتیاج داریم. این حرف از نظر مادرم به این معنا بود که می خواهد هوای اتاق عوض شود و ملافه های نو بیاورد. دستِ توماس کیسه ی پلاستیکی پر از ریزه نان بود و جلوتر از ما ورجه وورجه می کرد. ما از بچگی یاد گرفته بودیم که با گردشگرها خیلی راحت ارتباط برقرار کنیم، با آن ها خوش و بش کنیم، طوری راه برویم که به کوله پشتی افراد نخوریم، دوروبر زوج ها نپلکیم و راهمان را کج کنیم.

قلعه از گرمای تابستان می سوخت. زمین ترک خورده و چمن تُنک شده بود، درست مثل آخرین تارهای کله ی مردهای تاس. گل های توی گلدان ها پژمرده بودند، انگار به استقبال پاییز رفته اند.

من و لو بیشتر ساکت بودیم. چه حرفی برای گفتن داشتیم؟

وقتی داشتیم از پارکینگ مخصوص گردشگرها رد می شدیم، دیدم که از زیر لبه ی کلاشش نگاهی به طرف خانه ترینر انداخت. نمای آجر قرمزش باشکوه بود. پشت پنجره های قدی سفیدش، داستان غم انگیز زندگی جوانی در جریان بود که داشت از دست می رفت. حتی شاید در همین لحظات.

گفتم:

- می توانی بروی و باهاش حرف بزنی. همین جا منتظرت می ایستم.

نگاهش را به زمین دوخت. دستش را روی سینه به هم گره زد، و همین طور به راه رفتنش ادامه داد. گفت:

- فایده ندارد.

بقیه اش را می دانستم، بقیه حرفش را که بلند به زبان نیاورد. «احتمالاً نیست، رفته.»

دور قلعه چرخ می زدیم، توماس را تماشا می کردیم که از قسمت های شیب دار می دوید پایین، یا داشت برای اردک ها ریزه نان می ریخت. در این فصل سال کارکنان آن جا معمولاً به خودشان زحمت نمی دادند بیایند و مراقب باشند اردک ها غذای خارج از برنامه نخورند. همین طور که قدم می زدیم، به خواهرم نگاه می کردم، به پشت برنزه اش که از بلوز دکلته ی بنددارش بیرون بود، به شانه های افتاده اش، و آن جا بود که فهمیدم زندگی اش تغییر کرده

است، حتی شاید خودش هنوز متوجه نشده باشد. حالا دیگر این جا نمی ماند، هیچ فرقی هم نمی کرد که چه به روزگار ویل ترینر می آمد، در هر حال خواهرم رفته بود. حال و هوای خواهرم عوض شده و با چیزهای تازه ای آشنا شده بود. چیزهای جدیدی که دیده بود، جاهای جدیدی که رفته بود، همه و همه زندگی اش را تغییر داده بودند. بالاخره خواهرم به بینش تازه ای دست پیدا کرده بود.

وقتی داشتیم برمی گشتیم گفتم:

- اوه یادم رفت بگویم. وقتی نبودی برایت از کالج، نامه آمد. بازش کردم. اولش فکر کردم مال من است.

- بازش کردی؟

من منتظر دریافت نامه برای کمک هزینه ی مجدد بودم.

- باید بروی مصاحبه.

پلکی زد. انگار خبری از گذشته های دور رسیده است. گفتم:

- آها. خبر مهم تر این که مصاحبه فرداست. واسه همین فکر کردم با هم کمی کار کنیم، روی چیزهایی که احتمالاً می پرسند.

سرش را تکان داد و گفت:

- فردا نمی توانم بروم مصاحبه.

- ای بابا، چرا؟

با اندوه فراوان گفت:

- ترینا، نمی توانم. چطور در چنین شرایطی بتوانم به چیز دیگه ای فکر کنم؟

- گوش کن لو، خاله بازی که نیست. عقلت را از دست دادی؟ شانس یک بار در خانه ی آدم را می زند. آن ها تو را دانشجوی مسن تر از معمول می دانند، برای همین با این که الان وقت درخواست نبود، قبول کردند که باهات مصاحبه کنند. مسخره ات که نیستند.

- مهم نیست. نمی توانم بهش فکر کنم.

- اما تو...

- ترینا، لطفا دست از سرم بردار، حُب؟ نمی توانم!

گفتم:

- آهای.

روبه رویش ایستادم و مانع راه رفتنش شدم. چند قدم جلوتر، توماس داشت با کبوترها حرف می زد.

- دقیقاً الان وقتش است که باید در موردش فکر کنی. الان وقتش است، دوست داشته باشی یا نه، باید ببینی می خواهی باقی عمرت را چی کار کنی.

راه را بسته بودیم. مسافرها مجبور بودند از هم فاصله بگیرند تا رد شوند. همین کار را هم می کردند. سرشان پایین بود یا با کمی کنجکاوی به دو خواهر در حال جروبحث نگاه می کردند.

- نمی توانم.

- حُب، متأسفم! اگر یادت رفته، باید بهت بگویم که بیکار هستی. پاتریک هم دیگر نیست که اوضاع را سروسامان بدهد. اگر به این مصاحبه نروی، همین فردا پس فردا مجبور می شوی بروی اداره ی کاریابی. باید بروی کارخانه ی مرغ یا رقاص بشوی. شاید هم مجبور شوی بروی و کون مردم را تمیز کنی تا خرجت را درآوری. قبول داشته باشی یا نه، زندگی تو چیزی غیر از این نخواهد بود، چون حالا نزدیک سی سال داری. و هر چیزی که در این شش ماه گذشته یاد گرفتی به هدر می رود.

به من چشم دوخت، خاموش و ساکت، و با قیافه ای برافروخته. هر وقت می دانست که حق با من است و جوابی ندارد، این قیافه را به خودش می گرفت. حالا توماس کنارمان آمده بود و دستم را می کشید.

- مامی گفتی کون؟

خواهرم همچنان به من زل زده بود. ولی می دیدم که در فکر فرو رفته است. به طرف پسرم برگشتم.

- نه عزیزم. من گفتم «خون». حالا هم برمی گردیم خانه برای عصرانه. نه لو؟ بعد هم وقتی مادر بزرگ تو را می شوی، من به خاله لو کمک می کنم به تکالیفش برسد.

روز بعد مادرم توماس را نگه داشت، من و لو سوار اتوبوس شدیم. امید زیادی به مصاحبه نداشتم. برای همین تمام روز را در کتابخانه گذراندم و بیشتر نگران آینده ی خودم بود تا او. شب، موقع شام به لو نگاه می کردم که به

بشقاب ماتش برده است. جوجه تنوری را کنار زد، طوری که انگار می‌خواست قایمش کند. مادرم رد نگاهم را دنبال کرد و گفت:

- عزیزم گرسنه ات نیست؟

لو گفت:

- نه خیلی.

مادرم اعتراف کرد:

- هوا برای خوردن مرغ گرم است، فقط فکر کردم کمی سرحال بیایی.

بابا غذایش را در نیمه راه دهانش نگه داشت و گفت:

- حالا برایمان بگو مصاحبه چه طور بود؟

لو طوری هاج وواج نگاه کرد که انگار موضوعی که بابا پیش کشیده است به پنج سال پیش مربوط می‌شود.

- خُب.

تکه ی کوچکی از مرغ جدا کرد و گفت:

- خوب بود.

بابا نگاهی به من انداخت.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- همین؟ حتما بهت گفتند که چه طور بود.

- درست شد.

- چی؟

نگاهش همچنان به بشقاب بود. لقمه در دهانم ماند.

- گفتند دقیقاً همان کسی هستم که می‌خواهند. اولش باید چند واحد پیش نیاز بگذرانم که یک سال طول می‌کشد.

بابا به پشت صندلی تکیه داد.

- چه خبر خوبی!

مادرم دستی به شانه اش کشید.

- اوه عزیزم، چه عالی! فوق العاده است.

- نه، خیلی دلتان را خوش نکنید، گمان نکنم بتوانم از پس هزینه اش برآیم.

- اصلاً نگران نباش. ببین ترینا چه طور از پستش برمی‌آید.

بابا با آرنج به ترینا زد و ادامه داد:

- راهی پیدا می‌کنیم. ما همیشه راهی برای حل مشکلات پیدا می‌کنیم. نه؟

بعد به همه لبخند زد.

- دخترها به گمانم الان رو دنده ی شانس هستیم. فکر کنم کل خانواده روزهای خوبی در پیش دارد.

بعد خواهرم به یکبارھ زد زیر گریه. اشک های واقعی، عین ابر بهار، عین بچه ها زار می‌زد. شیون می‌کرد. آب از بینی اش راه افتاده بود و اشک ها بود که سرازیر می‌شد. اصلاً هم برایش مهم نبود کسی بشنود. هق هق گریه هایش

مثل چاقو سکوت اتاق کوچک را می‌برید.

توماس با دهان باز به او زل زده بود. طوری که مجبور شدم بغلش کنم و حواسش را پرت کنم تا نزنند زیر گریه. بعد وقتی من داشتم سر توماس را با بازی گرم می‌کردم و صداهای جورواجور درمی‌آوردم، لو به آن ها گفت...

همه چیز را گفت. درباره ی ویل و قرارداد شش ماهه و هر آن چه در موريس اتفاق افتاد. وقتی تعریف می‌کرد، دست مادرم از تعجب به دهانش بود. پدربزرگ با قیافه ی جدی گوش می‌داد. غذا سرد شد، سُس گوشت در جاسُسی

خشکید.

بابا با ناباوری سرش را تکان داد. بعد خواهرم جزئیات پروازش را از اقیانوس هند تعریف کرد، وقتی از آخرین حرف هایش با خانم ترینر می‌گفت، صدایش چنان پایین آمده بود که بیشتر از نجوا نبود. بابا صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد. آرام چرخ‌های دور میز زد و خواهرم را بغل کرد، مثل موقعی که بچه بودیم. همان‌جا ایستاد و او را محکم و محکم به خود فشرد.

- یا عیسی مسیح، مرد بیچاره! طفلکی تو. یا عیسی مسیح!

یادم نمی‌آید پدرم را هیچ‌وقت این‌طور پریشان دیده باشم.

- چه اوضاع به هم ریخته‌ای!

- همه‌ی این‌ها را گذراندی؟ بدون یک کلمه حرف به ما؟ و از همه‌ی این جریانات فقط کارت‌پستال از موج‌سواری و این جور چیزهایش به ما رسید؟

باورش برای مادرم سخت بود.

- ما خیال می‌کردیم رفتی به بهترین سفر عمرت.

خواهرم به من نگاه کرد و گفت:

- تنها نبودم. ترینا می‌دانست. خیلی هم کمک کرد.

همین‌طور که توماس را در آغوش داشتم، گفتم:

- کاری نکردم.

حالا که مادرم جعبه‌ی شکلات جلوی توماس گذاشته بود، پسرِم دیگر توجهی به حرف‌ها نداشت.

- من فقط گوش شنوا بودم. خودت همه کارها را کردی و ایده‌ها همه مال خودت بود.

لو به طرف بابا خم شد، درمأنده و ناتوان به نظر می‌رسید. گفت:

- بعضی ایده‌ها خوب از آب درآمدند.

بابا چانه‌اش را کج کرد، طوری که در میدان دید لو قرار بگیرد.

- تو هر کاری از دست برمی‌آمد، دریغ نکردی.

- ولی موفق نشدم.

بابا موی لو را از پیشانی عقب داد، چهره‌اش مهربان بود. گفت:

- کی گفت موفق نشدی؟ حالا که به ویل ترینر فکر می‌کنم، به مردی در شرایط او، یک چیز به تو می‌گویم. کسی توی دنیا وجود ندارد که بتواند این مرد را از تصمیمی که گرفته برگرداند. ذات خودش است. آدم نمی‌تواند ماهیت

دیگران را عوض کند.

مادرم گفت:

- ولی بیچاره والدینش! نباید بنشینند و تماشا کنند که خودش را می‌کشد. این‌ها دیگه چه جور آدم‌هایی هستند؟

- مامی، آدم‌هایی هستند مثل بقیه، طبیعیِ طبیعی، خانم ترینر واقعا نمی‌داند باید چه کار کند.

- حُب، اولش این‌که نباید ببرنش به آن کلینیک کوفتی.

عصبانی بود. گونه‌هایش سرخ شده بودند.

- من برای شما دو نفر، برای توماس، می‌جنگیدم، تا نفس آخر می‌جنگیدم.

من گفتم:

- حتی وقتی هم قبلاً دست به خودکشی زده باشد؟ و واقعا داشت می‌مرد!

- کاترینا، این مرد مریض است. افسرده است. افراد حساس و آسیب‌پذیر نباید این فرصت را پیدا کنند که دست به کاری بزنند که...

کم‌کم ساکت شد و چشمش را با دستمال خشک کرد.

- این زن قلب ندارد. قلب ندارد. لو را درگیر کردند، خودشان را خلاص. وای خدای من تو مثلاً قاضی هستی! قاضی‌ها می‌دانند درست و غلط چی هست. دوست دارم همین الان بروم و بیارمش این‌جا.

- موضوع پیچیده است. به این سادگی‌ها که فکر می‌کنید نیست.

– نه، نیست. این جوان حساس است، مادرش هم اصلاً متوجه موضوع نیست. من که واقعا شوکه شدم. مرد بیچاره. ای مرد بیچاره!

مادرم از سر میز بلند شد و دیس غذا را برداشت و با قدم های بلند به آشپزخانه رفت.

لو نگاهش می کرد که داشت می رفت. قیافه اش اندکی بهت زده بود. مادرم هرگز عصبانی نمی شد. فکر کنم آخرین باری که شنیدم صدایش را بالا برد، سال ۱۹۹۳ بود.

بابا سرش را تکان داد. ظاهرا فکرش جای دیگر بود.

– حالا یادم آمد. عجیب نیست که آقای ترینر را ندیده ام. نمی دانستم کجاست. فکر کردم خانوادگی به سفر رفته اند.

– نیستند؟ نیستند؟

– دو روز گذشته ندیدمش.

لو تلپی روی صندلی افتاد.

من گفتم:

– آه، گند بزنند!

فوری با دستم گوش های توماس را گرفتم.

– فرداست.

لو به من نگاه کرد، بعد هم به تقویم روی دیوار.

– سیزدهم اوت. فردا سیزدهم اوت است.

روز آخر لو هیچ کاری نکرد. پیش از من از خواب بیدار شد و از پنجره ی آشپزخانه بیرون را تماشا کرد. باران می بارید. بعد هوا صاف شد. دوباره باران بارید. کنار پدربزرگ روی کاناپه دراز کشید. مادرم برایش چای آورد. هر نیم

ساعت یک بار می دیدم که به ساعت روی پیش بخاری نگاه می کند. لحظات سختی بود. برای همین توماس را بردم شنا. خیلی هم تلاش کردم لو را راضی کنم با ما بیاید. به مادرم گفتم که اگر بعدا لو حاضر شد تا با هم برویم خرید،

توماس را نگه دارد. گفتم که با خودم می برمش کافه. فقط خودمون دو نفر. اما لو با هیچ کدام موافقت نکرد.

لو با نجوا که فقط من می شنیدم گفت:

– ترینا، نکند اشتباه کردم؟

به پدربزرگ نگاه کردم. اما حواسش به مسابقه بود. فکر کنم پدرم سر مسابقه با او شرط بندی کرده بود، هر چند خود پدرم به مادرم می گفت که نکرده است.

– منظورت چیه؟

– یعنی باید باهاش می رفتم؟

– ولی... ولی تو گفتی که نمی توانی.

بیرون، آسمان خاکستری بود. لو از پنجره ی تمیز خانه به روز غم انگیز و دلگیری که بیرون خانه در جریان بود، چشم دوخت.

– می دانم چی گفتم. اما بی خبری هم اذیتم می کند، تحملش را ندارم.

صورتش اندکی در هم رفت.

– نمی توانم تحمل کنم که ببینم حتی باهاش خداحافظی نکرده ام.

– حالا نمی شود رفت؟ شاید تلاش کنی بتوانی با اولین پرواز بروی، ها؟

گفت:

– دیر شده.

بعد چشمش را بست.

– به موقع نمی رسم. فقط دو ساعت مانده تا... تا زمانش تمام شود. توی اینترنت دیدم.

چیزی نگفتم و منتظر ماندم.

- بعد از ساعت پنج ونیم دیگر این کار را نمی کنند، می گذارند برای روز بعد.

با سردرگمی سری تکان داد.

- مربوط به مقامات رسمی سوئیس می شود که باید آن جا باشند. دوست ندارند بعد از ساعت اداری خودکشی را تصدیق کنند.

مسخره بود! نمی دانستم چه بگویم. با علم بر این که جایی داشت چنین اتفاقی می افتاد، نمی توانستم تصور کنم که بنشینم و منتظر باشم، این جوری که او منتظر بود. من هیچ وقت مثل لو که عاشق ویل بود، عاشق مردی نشده بودم. البته مردهایی بودند که دوستشان داشتم، قطعاً، و مایل بودم با آن ها ازدواج کنم. گاهی فکر می کردم شاید کمی حساسیتم را از دست داده ام. اصلاً نمی توانستم تصور کنم که برای کسی این جور زانوی غم بغل کنم. فقط برای توماس بود. فکر این که توماس در یک کشور بیگانه منتظر است بمیرد واقعاً هولناک بود. حتی فکرش هم دیوانه ام می کرد. اصلاً حاضر نبودم به چنین چیزی فکر کنم.

کنار خواهرم روی کاناپه نشستم و ساکت و خاموش، مسابقه ی ساعت سه ونیم را تماشا کردیم. بعد هم مسابقه ی معلولان را در ساعت چهار. پشتش هم چهار مسابقه ای که نشان دادند. افرادی که کلی پول روی اسب ها شرط بندی کرده بودند شور و هیجان زیادی از خود نشان می دادند.

بعد زنگ خانه به صدا درآمد.

لو بلافاصله از کاناپه پرید و رفت تا در را باز کند. قلب من از آن حالتی که در را باز کرد، از حرکت ایستاد.

ولی ویل نبود که در آستانه ی در ایستاده بود. زن جوانی بود با هفت قلم آرایش. موهایش به زیر چانه می رسید. چترش را تا کرده بود و لبخند بر لب داشت. دستش را به کیفش برد که از شانه آویزان بود. من با خودم فکر کردم شاید خواهر ویل ترینر باشد.

- لوئیزا کلارک؟

- بله، بفرمایید.

- من از گلوب(۱۶۲) می آیم. می شود صحبت مختصری با شما داشته باشم؟

- گلوب؟

از آهنگ صدای لو پیدا بود تعجب کرده است. جلو رفتم. دیدم دفترچه ای دست زن است. گفتم:

- روزنامه گلوب؟

- می شود بیایم داخل؟ فقط می خواهم گپ کوچولویی در مورد ویلیام ترینر با شما بزنم. شما برای ویلیام ترینر کار می کنید، درست است؟

من گفتم:

- حرفی نداریم.

و پیش از این که زن فرصت کند و حرفی بزند، در را محکم بستم.

خواهرم مات ومبهوت توی راهرو ایستاد. وقتی دوباره زنگ به صدا درآمد، به خود لرزید. آهسته گفتم:

- جواب نده.

- اما چه طور...

به طرف پله هلمش دادم. وای خدای بزرگ چه قدر بی حال بود. انگار خواب بود. فریاد زدم:

- بابابزرگ، در را باز نکن.

وقتی به پاگرد پله رسیدیم، گفتم:

- از کجا فهمیدند؟

- لابد به آن ها کسی گفته. کی می دانست؟

صدای زن از پشت در می آمد، دریچه ی مخصوص نامه های پستی را بالا داده بود و از آن جا حرف می زد.

- دوشیزه کلارک، فقط ده دقیقه... می دانیم موضوع حساسی است. دوست داریم از زبان شما مطالبی بشنویم...

چشمان لو پر از اشک شد.

- یعنی تمام شد، خودکشی کرد؟

- نه، فقط الاغی آمده و می‌خواهد این وسط پولی به جیب بزند.

داشتم با خودم فکر می‌کردم. صدای مادرم از راه پله به گوش رسید.

- بچه‌ها، کی بود؟

- هیچ‌کس. در را باز نکن.

از بالای نرده‌ی راه پله به پایین نگاه کردم. دست مادرم قاب دستمال بود و به اندام مبهم زن که از شیشه‌ی در ورودی خانه نمایان بود، نگاه می‌کرد.

- جواب نده.

دست خواهرم را گرفتم.

- لو... به پاتریک که چیزی نگفتی؟ گفتی؟

نیاز نبود چیزی بگویم. قیافه‌ی مصیبت زده‌اش گویای همه چیز بود.

- خُب. حالا نمی‌خواهد نگران شوی. فقط دم در نرو. به تلفن هم جواب نده. یک کلمه هم چیزی نگو. باشه؟

مادرم اولش توجه زیادی نکرد. حتی وقتی هم تلفن زنگ زد، باز هم توجه نکرد. بعد از تماس پنجم بود که پیام‌گیر را روشن کردیم. ولی همچنان مجبور بودیم به حرفشان گوش کنیم. صدایشان در راهروی کوچک خانه مان می‌پیچید. چهار پنج نفری زنگ زدند. همه مثل هم بودند. همه‌شان از لو می‌خواستند که داستان را از زبان خودش تعریف کند. ویل ترینر حالا کالایی شده بود که می‌خواستند به چنگ بیاورند. تلفن زنگ می‌زد، زنگ در خانه یکسره به صدا درمی‌آمد. ما پرده‌ها را کشیدیم و نشستیم و به گزارشگرهایی که در پیاده‌رو جمع شده بودند، گوش دادیم که با هم و با تلفن همراهشان حرف می‌زدند.

انگار تحت محاصره بودیم. هر وقت یکی‌شان جرئت می‌کرد پشت در بیاید، مادرم از فرط ناراحتی دستش را به هم می‌مالید و از دریچه‌ی مخصوص نامه‌های پستی سرشان فریاد می‌کشید و می‌گفت که گورشان را گم کنند. توماس از پنجره‌ی دستشویی طبقه‌ی بالا بیرون را تماشا می‌کرد و می‌خواست بداند چرا مردم جلوی خانه‌ی ما جمع شده‌اند. چهار تا از همسایه‌ها زنگ زدند، می‌خواستند بدانند چه اتفاقی رخ داده است. بابا ماشینش را توی خیابان ایوی(۱۶۳) پارک کرد و از در پشتی به خانه آمد. با هم نشستیم و راجع به قلعه حرف زدیم.

بعد که بیشتر با خودم فکر کردم، به پاتریک زنگ زدم و پرسیدم چه قدر بابتش گرفته است. مکث کوتاهش پیش از جواب دادن، همه چیز را برایم روشن کرد.

فریاد زدم:

- آشغال عوضی! مگه این که نبینمت، چنان لگدی به آن پاهای کوفتی دونده‌ی ماراثنی‌ات بزنم که فکر کنی واقعا گل کاشتی که نفر ۱۵۰ شدی.

لو فقط توی آشپزخانه نشست و گریه کرد. نه این که درست و حسابی گریه کند، بلکه فقط ریزریز اشک ریخت، اشک‌هایی خاموش که روی گونه‌اش می‌غلطیدند و با کف دستش پاک می‌کرد. نمی‌دانستم چه باید بگویم. ولی به دیگران، حرف‌های زیادی داشتم که بزنم.

تا ساعت هفت ونیم، همه‌ی گزارشگرها به جز یک نفر رفتند. نمی‌دانستم سرانجام ناامید شده بودند یا این که از دست توماس خسته شدند، چون هر بار که یادداشتی از دریچه‌ی مخصوص نامه به داخل می‌انداختند، توماس برایشان قطعه‌های لگو پرت می‌کرد بیرون. از لو خواستم جای من، توماس را ببرد حمام. بیشتر به این دلیل که می‌خواستم از آشپزخانه بیرون بروم. می‌خواستم راحت به پیام‌های تلفنی گوش بدهم و پیام‌های مربوط به روزنامه‌ها را پاک کنم، از طرفی هم توی حمام دیگر صدایم را نمی‌شنید. بیست و شش آدم عوضی، بیست و شش نفر. همه، مؤدب. همه، مهربان و دلسوز. بعضی‌ها حتی پیشنهاد پول داده بودند.

دگمه حذف را یکی یکی زدم. حتی آن‌هایی که پیشنهاد پول دادند، گرچه باید اعتراف کنم کمی وسوسه شدم که ببینم رقم پیشنهادی چه قدر است. در تمام مدت، صدای لو را می‌شنیدم که توی حمام با توماس حرف می‌زند. صدای جیغ توماس و شلپ شلپ آب هم می‌آمد. توماس با خودش بازی می‌کرد و ماشین اسباب بازی‌اش توی کف صابون شیرجه می‌رفت.

چیزهایی هست که تا آدم خودش صاحب بچه نشود، متوجه‌اش نمی‌شود - حمام، لگو، و ماهی لقمه‌ای نمی‌گذارند خیلی به غم و غصه فکر کنی.

بعد آخرین پیام را شنیدم:

- لوئیزا؟ کامیلا ترینر هستم. با من تماس بگیر لطفا. هر چه زودتر.

به پیام‌گیر ماتم برد. بعد دوباره پیام را شنیدم. دوان دوان از پله بالا رفتم و توماس را چنان سریع از حمام بیرون کشیدم که خودش هم نفهمید چه شد. توماس، حوله پیچ ایستاده بود، انگار او را محکم با باند بسته بودند. لو هم که مات و مبهوت مانده بود، نصف پله‌ها را رفته بود که گفت:

- اگر از دستم عصبانی باشی چی؟

- به نظر نمی‌آمد که عصبانی است.

- اگر روزنامه‌ها دوره‌شان باشند چی؟ اگر فکر کنند من روزنامه‌ها را خبر کردم چی؟

چشمانش از حدقه بیرون زده و متوحش بودند.

– شاید زنگ زده که بگوید کار تمام شده.

– اوه لو! محض رضای خدا دست بردار. دست کم یک بار هم که شده توی زندگی ات به خودت مسلط باش. تا وقتی تماس نگیری هیچ چیز معلوم نمی شود. همین حالا زنگ بزن. همین حالا. راهی جز این نداری.

خودم به حمام برگشتم تا لباس تن توماس کنم. گفتم که مادر بزرگ برایش بیسکویت گذاشته و سریع به آشپزخانه برود. از در حمام سرک کشیدم تا خواهرم را که داشت با تلفن توی راهرو حرف می زد، ببینم.

پشتش به من بود. یک دستش را آرام روی موهای پشت سرش می کشید. داشت می گفت:

– بله. درست، حتما.

بعد از لحظاتی دوباره گفت:

– بله.

وقتی گوشی را گذاشت، یک دقیقه همین طور به زمین چشم دوخت. من گفتم:

– چی شده؟

سرش را بالا گرفت. انگار تازه متوجه من شد که آن جا ایستاده ام.

– هیچ ربطی به روزنامه ها ندارد.

صدایش از شوک وارده، بی حس بود.

– هنوز زنده هست.

لو با حالتی لرزان لبخند زد.

– از من خواست، التماس کرد بروم سوئیس. حتی امشب در آخرین پرواز برایم جا گرفته.

اگر اوضاع غیر از این بود، واقعا جای شگفتی داشت که من، لو کلارک، دختری که در بیست سال گذشته فقط اتوبوس شهرش را سوار شده بود، ظرف کمتر از یک هفته برای سومین بار به کشور دیگری سفر کند. وسایل ضروری را جمع کردم و ساکم را برای یک شب سفر بستم. ترینا دوروبرم بود و هر چیزی که فکر می‌کرد به کارم می‌آید، بی‌صدا داخل ساک می‌گذاشت. بعد از پله‌ها پایین رفتیم. رفتیم طبقه‌ی پایین. نصف پله را که رفتیم ایستادیم. پدر و مادرمان توی هال ایستاده بودند، حالتشان مثل وقت‌هایی که شب‌ها دیر به خانه می‌آمدیم، ترسناک بود.

مامی به ساک دستم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

ترینا یک پله جلوتر از من ایستاده بود. گفت:

- لو دارد می‌رود سوئیس. همین حالا هم باید برود. امشب فقط یک پرواز مانده.

همین که دوباره راه افتادیم، مادرم جلو آمد.

- نه!

دست به سینه بود و دهانش حالت خاصی داشت که برایم غریب بود.

- نه، اصلاً نمی‌خواهم خودت را قاطیِ موضوع کنی. اگر این‌طوری که من فکر می‌کنم باشد، نباید بروی.

ترینا نگاهی به من در پشت سرش انداخت و گفت:

- اما...

مادرم گفت:

- گفتم نه.

قاطعیت خاصی در آهنگ صدایش بود.

- اما و اگر ندارد. خیلی فکر کردم، در مورد چیزهایی که گفتی. اشتباه است. اخلاقاً اشتباه است. اگر خودت را وارد ماجرا کنی، به یک جوان کمک کردی که خودش را بکشد. بعد معلوم نیست خودت به چه حال و روزی بیفتی.

پدرم گفت:

- مادرت راست می‌گوید.

- لو، توی روزنامه‌ها و اخبار تلویزیون دیدم، می‌دانیم زندگی‌ات را خراب می‌کند. کالج چه می‌شود؟ اگر سوءسابقه داشته باشی، هیچ‌وقت نمی‌توانی درست را تمام کنی، کار خوبی به دست بیاوری و خیلی چیزهای دیگه...

ترینا حرفش را قطع کرد.

- ازش خواسته که برود. نمی‌تواند بی‌اعتنایی کند و نرود.

- می‌تواند. آره، آره. شش ماه از عمرش را صرف این خانواده کرد. اگر همه چیز را در نظر بگیریم، چه چیزی نصیبش شده؟ از این خانواده خیلی فایده به ما رسیده، مردم پشت در خانه‌مان جمع شدند و هی می‌کوبند به در،

همسایه‌ها هم که لابد فکر می‌کنند کلاهبرداری کردیم و این جور چیزها. نه، لو عاقبت این فرصت را پیدا کرده که برود کالج، حالا این‌ها ازش می‌خواهند به آن مکان جهنمی توی سوئیس برود و خودش را درگیر چیزی کند که

فقط خدا ازش خبر دارد. حُب، من می‌گویم نه. نه لو نمی‌توانی بروی.

ترینا گفت:

- ولی باید برود.

- نه، نمی‌رود. به اندازه‌ی کافی از خودش مایه گذاشته. خودش دیشب گفت. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داده.

مامی سرش را تکان داد.

- این‌ترینرها هر غلطی می‌خواهند با زندگی‌شان بکنند، با پسرشان بکنند، به ما مربوط نیست و من نمی‌خواهم لو خودش را درگیر کند. نمی‌خواهم زندگی‌اش را خراب کند.

من گفتم:

- خیال می‌کنم خودم می‌توانم تصمیم بگیرم.

- مطمئن نیستم بتوانی. لو، فقط یک دوست است. ویل مردی است که زندگی‌اش به خودش مربوط می‌شود. تو نمی‌توانی خودت را وسط بیندازی. اصلاً تعجب می‌کنم می‌بینم حتی بهش فکر می‌کنی.

قاطعیت شدیدی در لحن مادرم وجود داشت که با قبل فرق می‌کرد.

- بزرگت نکردم که به دیگران کمک کنی خودشان را بکشند! تو می‌توانی کمک کنی بابابزرگ بمیرد؟ به نظرت بابابزرگ را هم باید ببریم به آن خراب شده؟

- بابابزرگ فرق می‌کند.

- نه، چه فرقی؟ کارهایی که قبلاً می‌کرد حالا نمی‌تواند. اما زندگی‌اش ارزشمند است. همین‌طور که زندگی ویل ارزشمند است.

- مامی، من که چنین تصمیمی ندارم. تصمیم ویل است. قصدم فقط کمک است.

- کمک؟ تا حالا حرفی به این مزخرفی نشنیده بودم. لو، هنوز بزرگ نشدی. هیچی ندیدی، گرمی و سردی روزگار را نچشیدی. نمی‌دانی چنین چیزی با تو چه خواهد کرد؟ تو رو خدا فقط بگو اگر بهش کمک کنی خودش را بکشد

شب‌ها چه طوری می‌خواهی بخوابی؟ تو می‌خواهی کمک کنی یک جوان خودش را بکشد. اصلاً می‌فهمی یعنی چه؟ تو می‌خواهی به آن ویل نازنین و باهوش کمک کنی خودش را بکشد!

- شب‌ها خوابم می‌برد چون به ویل ایمان دارم که خودش می‌داند چه چیزی برایش خوب است. و چون چیزی که برایش بدترین است حالا دیگر آن قدر به نظرش بد نمی‌آید که بخواهد تصمیمش را عوض کند، کاری برای خودش بکند.

به پدر و مادرم نگاه کردم. همه‌ی زورم را می‌زدم متوجه‌شان کنم.

- بچه نیستم. عاشقش هستم. عاشقش هستم. نباید تنه‌ایش بگذارم. تحملش را ندارم آن‌جا نباشم و ندانم... ندانم که...

آب دهانم را قورت دادم.

- بنابراین می‌روم. بله می‌روم. هیچ نیازی هم ندارم دنبالم بیفتید، یا درکم کنید. خودم از پس همه‌چیز برمی‌آیم. می‌روم سوئیس. حالا هرچه می‌خواهید بگویید.

راهروی کوچک خانه در سکوت فرو رفت. مامی طوری به من زل زده بود که انگار باورش نمی‌شد خودم باشم. یک پله پایین‌تر رفتم. می‌خواستم دلجویی کنم، ولی او یک پله عقب رفت.

- مامی، من به ویل بده‌کارم. وظیفه‌ام است بروم. فکر می‌کنی کی فکر رفتن به کالج را به سرم انداخت؟ خیال می‌کنی کی تشویقم کرد کاری برای زندگی‌ام بکنم؟ سفر بروم، برای خودم آرزوهایی داشته باشم. ها؟ کی طرز فکرم را عوض کرد؟ حتی در مورد خودم. همه‌اش ویل بود. در این بیست‌وهفت سال عمرم، فقط توی این شش ماه گذشته بود که کاری انجام دادم، زندگی کردم. پس اگر از من می‌خواهد بروم سوئیس، می‌روم. حالا نتیجه‌اش هر چه می‌خواهد باشد.

ایستاده و به هم زل زده بودیم. ترینا و بابا به هم نگاهی کردند. گویی منتظر هم بودند تا یکی حرفی بزند.

ولی مادرم سکوت را شکست.

- لوئیزا، اگر رفتی، دیگه برنگرد.

کلمات مثل ریگ از دهانش بیرون می‌ریخت. با ناباوری به مادرم چشم دوختم. نگاهش سازش‌ناپذیر بود. منتظر بود واکنش مرا ببیند. گویی یکباره دیواری بین ما سبز شد که قبلاً وجود نداشت.

- مامی؟

- حرفم همین است. هیچ فرقی با قتل ندارد.

- جوسی...

- برنارد، عین واقعیت است. من نمی‌توانم دستم را به این جنایت آلوده کنم.

یادم می‌آید با خودم فکر کرده بودم که کاترینا را هیچ‌وقت مردد ندیده بودم. دست بابا را دیدم که روی بازوی مادرم قرار گرفت، نمی‌دانم می‌خواست آرامش کند یا قصد سرزنش داشت. فکرم دیگر کار نمی‌کرد. بعد بدون این که بدانم واقعا دارم چه کار می‌کنم، آهسته از پله‌ها پایین رفتم و از کنار پدر و مادرم رد شدم و به طرف در خانه رفتم. لحظه‌ای بعد، خواهرم دنبالم آمد.

گوشه‌ی دهان بابا پایین آمد، مثل این که با خودش در کشمکش بود. بعد به طرف مادرم برگشت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. چشمان مادرم صورت پدرم را می‌کاوید، طوری که انگار می‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

بعد پدرم کلیدش را برای ترینا پرت کرد. ترینا با یک دستش گرفت. پدرم گفت:

- از در پشتی بروید. از توی حیاط خانه‌ی خانم داهرتی. با ون بروید. سوار ون که باشید متوجه‌تان نمی‌شوند. اگر همین الان بروید و ترافیک هم سنگین نباشد، شاید به موقع برسید.

کاترینا گفت:

- هیچ فکری داری که اوضاع چه طوری پیش برود؟

یک وری به من نگاه کرد. با سرعت زیاد در آزادراه در حرکت بودیم.

- نه.

حواسم به کار خودم بود، داشتم توی کیف دستی ام را نگاه می کردم تا ببینم چیزی جا گذاشته ام یا نه. همه اش صدای خانم ترینر در گوشم می شنیدم. «لوتیزا؟ لطفا می آیی؟ می دانم با هم اختلاف داشتیم. اما لطفا بیا... آمدنت الان حیاتی است.»

ترینا ادامه داد:

- کوفتی! تا حالا مامی را این طور ندیده بودم.

گذرنامه، کیف پول، کلید؟ کلید چرا؟ برای چه؟ من دیگر خانه ای نداشتم.

کاترینا دوباره زیرچشمی نگاهم کرد.

- منظورم این است که بدجوری قاطی کرد. در اصل، شوکه شد. ولی بعد کوتاه می آید، نه؟ وقتی آمدم خانه و بهش گفتم که آبستن شدم، فکر می کردم تا آخر عمر باهام حرف نمی زند. اما فقط دو روز طول کشید، بعدش باهام حرف زد.

صدایش را می شنیدم که کنارم وراجی می کرد، اما اصلاً حواسم به او نبود. تمرکز حواس نداشتم. فشار عصبی شدیدی روی من بود. داشتم می رفتم به دیدن ویل. هر چه بود، حالا کار خودم را کرده بودم و می رفتم به دیدنش. حتی حس می کردم فاصله ی بین ما هر لحظه کمتر می شود، یک طناب کشی بود که ما دو سرش بودیم.

- ترینا؟

- بله؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- کاری کن که از پرواز جا نمانم.

ویژگی اصلی خواهرم عزم راسخش است. بدون آن هیچ است. حق تقدم را رعایت نکردیم و در خط وسط با سرعت تمام رانیدیم. ترینا گازش را گرفت و سرعت مجاز را رد کرد. رادیو روشن کردیم تا گزارش ترافیک را بشنویم. سرانجام فرودگاه نمایان شد. ترینا اتومبیل را متوقف کرد و من نصفه نیمه پیاده شده بودم که صدایش را شنیدم.

- هی! لو!

- ببخشید.

برگشتم و چند قدم به طرفش رفتم.

بغلم کرد و محکم به خودش فشرد.

- کار درستی می کنی.

نزدیک بود اشکش سرازیر شود.

- فوری گورت را گم کن! حالا که گواهینامه ام شش امتیاز منفی گرفته، اگر به پروازت نرسی، نه من، نه تو.

به پشت سرم نگاه نکردم. تمام راه را دویدم و خودم را به میز پذیرش خط هوایی سوئیس رساندم. سه بار اسمم را گفتم تا بالاخره توانستم اسمم را واضح بگویم و بلیطم را بگیرم.

کمی قبل از نیمه شب به زوریخ رسیدم. با توجه به این که دیروقت بود، خانم ترینر طبق قولش برایم در هتل فرودگاه اتاق گرفته بود. قرار بود صبح روز بعد ساعت ۹ اتومبیل بفرستد دنبالم. فکر می کردم تا صبح پلک رو هم نگذارم، اما خوابیدم، خوابی سنگین و دور از انتظار، و همه اش هم خواب های بی سروته دیدم. وقتی صبح ساعت هفت بیدار شدم، نمی دانستم کجایم.

با بی حالی به اتفاقی که برایم غریبه بود، چشم دوختم، به پرده ی سنگین شرابی رنگش که طوری طراحی شده بود که جلوی نور را می گرفت، به تلویزیون صفحه تخت بزرگش، به ساکم که حتی به خودم زحمت نداده بودم بازش کنم. نگاهی به ساعت انداختم که به وقت سوئیس چند دقیقه ای از هفت گذشته بود. همین که یادم آمد کجا هستم، دل و روده ام به هم ریخت و عُق زدم.

به موقع از تخت بیرون پریدم و خودم را به دستشویی رساندم. حالت تهوع داشتم. روی سرامیک های کف دستشویی نشستم. موهایم روی پیشانی ریختند. صورتم مقابل کاسه ی دستشویی بود. صدای مادرم در گوشم می پیچید، داشت مخالفت می کرد. ترس مبهمی سراسر وجودم را گرفته بود. کارِ من نبود. نمی خواستم دوباره نومید شوم. نمی خواستم مردن ویل را ببینم. دوباره عُق بلندی زدم و بالا آوردم.

صبحانه از گلویم پایین نمی‌رفت. فقط توانستم یک فنجان قهوه بدون شیر بنوشم، دوش بگیرم و لباس بپوشم. ساعت شد ۸. به پیراهن سبز کمرنگی که شب گذشته توی ساکم چپانده بودم خیره شدم و از خودم پرسیدم آیا برای جایی که می‌روم مناسب است؟ یعنی همه سیاه می‌پوشند؟ آیا بهتر نیست لباسی شادتر بپوشم، مثل آن پیراهن قرمزی که ویل خوشش می‌آمد؟ چرا خانم ترینر به این جا احضارم کرده است؟ نگاهی به تلفن همراهم کردم، نمی‌دانستم آیا امکانش هست به کاترینا زنگ بزنم. الان آن جا ساعت هفت بود. احتمالاً داشت لباس تن توماس می‌کرد. حرف‌های مادرم تا بخواهی سنگین بود. کمی آرایش کردم، بعد لب پنجره نشستم. دقایق به کندی می‌گذشت.

هرگز به عمرم این‌طور احساس تنهایی نکرده بودم.

وقتی کاسه‌ی صبرم لبریز شد و دیگر نتوانستم توی آن اتاق کوچک بمانم، وسایل دقیقه‌ی آخر را جمع کردم و داخل ساک گذاشتم و از اتاق خارج شدم. روزنامه خریدم و توی سالن ورودی هتل به انتظار نشستم. هیچ چیز بدتر از این نبود که ساکت توی اتاق بنشینم یا از تلویزیون ماهواره‌ای اخبار بینم و در تاریکی اتاق با آن پرده‌های کشیده‌اش احساس خفقان کنم. داشتم از بخش پذیرش رد می‌شدم که چشمم به کامپیوتری افتاد که گوشه‌ای بود و در معرض دید نبود. بالایش نوشته بود «برای استفاده میهمانان، لطفاً با بخش پذیرش هماهنگ شود.»

به متصدی پذیرش گفتم:

– می‌شود از کامپیوتر استفاده کنم؟

با تکان سر تصدیق کرد. پول دادم و یک ساعت کامپیوتر را در اختیار گرفتم. خیلی ناگهانی به ذهنم رسید که می‌خواهم با چه کسی حرف بزنم. کاملاً مطمئن بودم که یکی از افرادی است که می‌توانم فکر کنم که هم‌اینک در دسترس باشد. وارد اتاق گفتم وگو شدم و پیامم را نوشتم:

«ریچی، هستی؟»

«صبح بخیر زنبور، امروز زود آمدی.»

پیش از این که جواب را بنویسم، لحظه‌ای مکث کردم:

«عجیب‌ترین روز زندگی‌ام را آغاز کرده‌ام. من در سوئیس هستم.»

می‌دانست منظورم چیست. همه‌شان می‌دانستند. کلینیک، موضوع بحث بسیاری از مجادله‌های داغ بود. نوشتم:

«می‌ترسم.»

«پس چرا آن جایی؟»

«چون تحملش را نداشتم این جا نباشم. خودش از من خواست. الان هم توی هتل منتظرم تا به دیدنش بروم.»

مکث کردم، بعد نوشتم:

«اصلاً نمی‌توانم هیچ حدسی بزنم که امروز چگونه به پایان می‌رسد.»

«وای زنبور!»

«چه به او بگویم؟ چطور نظرش را عوض کنم؟»

با تأخیر جواب را نوشتم. کلمات آهسته‌تر از همیشه روی صفحه ظاهر می‌شدند. انگار بادقت می‌نوشت:

«زنبور، اگر الان توی سوئیس است، گمان نکنم از تصمیمش برگردد.»

بغض بزرگی راه گلویم را بست. فرو خوردم. ریچی هنوز داشت می نوشت:

«سوئیس انتخاب من نیست. انتخاب خیلی های ما نیست. من عاشق زندگی هستم، با این که آرزو می کنم کاش طور دیگر بود. اما می فهمم چرا برای دوستت کافی نیست. چون این سبک زندگی واقعا خسته کننده است. خسته کننده طوری که دیگران هرگز نمی توانند به درستی بفهمند. اگر تصمیمش را گرفته است، اگر واقعا فکر می کند که دیگر هیچ چیز خوبی برایش وجود ندارد، پس به نظر من بهترین کاری که می توانی برایش بکنی این است که آن جا حضور داشته باشی. اصلاً هم لازم نیست که فکر کنی که کار درستی می کند. فقط آن جا باش.»

نفس در سینه ام حبس بود.

«موفق باشی زنبور. بعدا دوباره بیا تا ببینم چه شد. بعدش اوضاع برای تو سخت می شود. من به دوستی مثل تو نیاز دارم.»

انگشتانم روی صفحه کلید حرکت کردند و نوشتم:

«حتماً.»

بعد متصدی پذیرش اطلاع داد که اتومبیل آمده است.

هیچ تصویری از جایی که می رفتم، نداشتم. شاید ساختمان سفیدی بود کنار دریاچه، یا در جوار کوهستان های برف گرفته. شاید هم عمارتی بود با نمای سنگ مرمر و ظاهری بیمارستانی و لوح روکش طلا روی دیوار. چیزی که انتظارش را نداشتم این بود که به منطقه ی صنعتی برویم و به جایی که واقعا بیشتر از یک خانه ی معمولی نبود و دورتادورش کارخانه بود و یک زمین فوتبال که خیلی هم عجیب به نظر می رسید. بر کف چوبی محوطه قدم گذاشتم و از کنار حوض ماهی قرمز رد شدم. بعد پا به آن جا گذاشتم.

زنی که در را باز کرد بلافاصله فهمید برای چه آمده ام.

– این جاست. می خواهید ببینیدش؟

این پا و آن پا کردم، نگاهی به در بسته انداختم. خیلی عجیب بود، شبیه به دری بود که ماه های گذشته در خانه ویل بیرونش ایستاده بودم. نفسی تازه کردم و با تکان سر تصدیق کردم.

پیش از این که خودش را ببینم، تخت را دیدم؛ تخت چوبی فندقی رنگ با آن لحاف و بالش گلدار قشنگش که برای چنین فضایی نامناسب به نظر می رسید و تمام اتاق را تحت الشعاع قرار داده بود. آقای ترینر در یک طرف، و خانم ترینر در طرف دیگرش نشسته بودند.

خانم ترینر مثل مرده های قبرستان رنگ پریده بود. با دیدن من ایستاد.

– لوئیزا.

جورچینا روی صندلی چوبی گوشه ی اتاق نشسته و روی زانوانش خم شده بود. دست هایش را محکم به هم زده بود، طوری که گویی داشت دعا می کرد. همین که وارد شدم، به من خیره شد. چشمانش از غصه قرمز بودند، زیر چشمش هم سیاه بود. دلم برایش سوخت.

اگر کاترینا در شرایط ویل بود و پافشاری می کرد که دست به چنین کاری بزند، من چه می کردم؟

خودِ اتاق روشن و دل باز بود، مثل خانه های ویلایی شیک. کفپوش شده و با قالیچه های گران قیمت. کاناپه ی ته اتاق روبه روی پنجره ای بود که به حیاط کوچکی باز می شد. نمی دانستم چه بگویم. این که سه نفری آن جا نشسته اند مسخره به نظر می رسید، خیلی هم عادی، مثل خانواده ای که دور هم جمع شده اند تا تصمیم بگیرند آن روز به دیدن چه جاهای دیدنی بروند. به طرف تخت رفتم. کیفم از شانه آویزان بود. گفتم:

– خُب، مثل این که سرویس پذیرایی در اتاق، خدمات چندانی نمی دهد.

چشمان ویل به چشمان من گره خوردند. علی رغم همه ی مسائل، علی رغم همه ی ترس و وحشتی که داشتم و این که دو بار بالا آورده بودم و انگار یک سال بود که نخوابیده ام، یکباره احساس کردم چه قدر خوشحالم که آمده

ام. بهتر است بگویم احساس آسودگی می‌کردم. مثل این بود که بخش دردناک و آزاردهنده ام را بریده و دور انداخته‌ام.

بعد لبخند زد. لبخندی زیبا و دلنشین، لطیف و آکنده از سپاس.

باورم نمی‌شد که خودم هم دارم لبخند می‌زنم. گفتم:

– چه اتاق خوبی!

اما بلافاصله متوجه شدم چه حرف احمقانه‌ای زده‌ام. دیدم جورجینا ترینر چشمش را بست. از خجالت صورتم سرخ شد.

ویل به سمت مادرش برگشت.

– می‌خواهم با لو صحبت کنم، اشکالی ندارد؟

خانم ترینر لبخندی زورکی زد. هزار تا چیز در حالتی که به من نگاه کرد، وجود داشت – خلاصی، حق‌شناسی و سپاس، و کمی هم رنجش بابت این‌که دقایقی از اتاق بیرونش کرده‌اند، شاید هم امیدوار شده بود که حضور من

تغییری ایجاد کند. شاید سرنوشت مسیر دیگری در پیش می‌گرفت.

– حتما.

از کنارم رد شد و به طرف راهرو رفت. وقتی عقب رفتم تا رد شود، دستش را جلو آورد و به آرامی دستی به بازویم کشید. نگاهمان به هم افتاد. چشمانش ملایم بودند. خانم ترینر اصلاً شبیه خودش نبود، انگار یک آدم دیگر بود.

بعد از من دور شد.

خانم ترینر وقتی دید دخترش بلند نشد، گفت:

– جورجینا، بیا.

جورجینا آرام بلند شد و راه افتاد. ساکت بود و اکراه از سروریش می‌بارید. آقای ترینر هم بلند شد. وقتی داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند، آقای ترینر دستش را پشت جورجینا گذاشت.

حالا فقط خودمان دو نفر بودیم.

سر تخت ویل را کمی بالا آورده بودند، برای همین ویل می‌توانست از پنجره ی سمت چپش بیرون را تماشا کند. از آب‌نمای توی حیاط کوچک، به طرز طرب‌انگیزی جویبار باریکی از آب زلال راه افتاده بود. روی دیوار گل‌های

کوکب نقاشی کرده بودند، اما قاب دورش قشنگ نبود. یادم می‌آید با خودم فکر کردم چه تصویر مزخرفی برای این‌که در لحظات آخر عمر به آن نگاه کنی.

– خُب.

– تو که نمی‌خواهی...

– من نمی‌خواهم تلاش کنم تا تغییر عقیده بدهی.

– حالا که آمدی، پس قبول داری که حقم است خودم تصمیم بگیرم. اولین چیزی است که از تصادف به این طرف، در کنترلم است.

– می‌دانم.

نکته‌ای مطرح بود که هم ویل می‌دانست و هم من؛ این‌که هیچ‌کاری باقی نمانده است که بتوانم انجام بدهم.

می‌فهمید چه قدر سخت است که سکوت کنید و هیچی نگویید، در حالی‌که ذره ذره وجودتان می‌خواهد منفجر شود؟ تمام راه فرودگاه تا آن‌جا را داشتم با خودم تمرین می‌کردم که چیزی نگویم. اما واقعا داشتم می‌مردم. ویل

سر تکان داد. سرانجام وقتی توانستم حرفی بزنم، صدایم بریده بریده و بی‌رمق بود. جمله‌ای که به زبان آوردم تنها حرف خوبی بود که می‌توانستم بزنم.

– دلم برایت تنگ شده بود.

احساس کردم خوشحال شد.

– بیا جلوتر.

بعد وقتی تردیدم را دید، اضافه کرد:

– لطفا بیا، بیا این‌جا روی تخت. درست کنارم.

به نظرم می‌آمد در چهره اش آرامش وجود دارد. چنان از دیدن من خشنود و راضی بود که واقعا نمی‌دانست چه بگوید. و من به خودم گفتم همین کافی است. من به خواسته‌اش عمل کرده بودم. پس همین باید کافی باشد.

کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم، حالا ضربان قلبش را کنار قلبم حس می‌کردم، و فشار ضعیف انگشتانش را در پشتم. نفس گرمش به موهایم دمیده می‌شد. چشمانم را بستم و در رایحه‌اش نفس

کشیدم. به رغم طراوت و تازگی اتاق و بوی آزاردهنده ماده ی ضدعفونی‌کننده، باز هم بوی همان عطر گرانبهای چوب سدر می‌داد. سعی کردم اصلاً به چیزی فکر نکنم. فقط می‌خواستم باشم، فقط می‌کوشیدم از راه احساسات

و القای تدریجی، مردی را که عاشقش بودم جذب خودم کنم. فقط می‌خواستم نشانش دهم که چه تأثیری بر من گذاشته است. ساکت بودم و حرفی نمی‌زدم. بعد صدایش را شنیدم. چنان تنگ دلش بودم که وقتی حرف می‌زد تمام ارتعاشش در بدنم جریان می‌یافت.

– هی کلارک، حرف‌های خوب بزن.

به بیرون پنجره و به آسمان آبی شفاف سوئیس چشم دوختم و قصه‌ی زندگی دو نفر را تعریف کردم. دو نفری که نباید با هم آشنا می‌شدند، وقتی هم با هم آشنا شدند اولش از هم خوششان نیامد. اما بعد فهمیدند که احتمالاً در تمام دنیا فقط خودشان دو نفر هستند که همدیگر را درک می‌کنند. از ماجراهای مهیجی که داشتند حرف زدم، از جاهایی که رفته بودند. و چیزهایی دیده بودند که فکرش را هم نمی‌کردند. برایش از رعدوبرق آسمان و دریای رنگین‌کمانی و شب‌های پر از خنده و شوخی گفتم. دنیایی برایش ترسیم کردم که دور از منطقه‌ی صنعتی سوئیس بود. دنیایی که در آن، همان کسی بود که دلش می‌خواست. دنیایی را ترسیم کردم که خودش برای من ساخته بود، پر از چیزهای شگفت‌انگیز و فرصت‌ها. برایش گفتم گاهی زخم‌ها جوری ترمیم پیدا می‌کنند که باورت نمی‌شود. همیشه و همیشه بخشی از وجودِ من، خودش را به او مدیون می‌بیند. همین‌طور که حرف می‌زدم، می‌دانستم مهم‌ترین کلماتی هستند که در عمرم به زبان می‌آورم، برای همین واقعا مهم بود که کلمات درستی را به کار بگیرم. شعارهای توخالی نبودند و برای تغییر عقیده‌اش به زبان نمی‌آوردم. فقط به احترام حرف ویل بود.

و حرف‌های خوب برایش زدم.

زمان آهسته شده و از حرکت افتاده بود. فقط خودمان دو نفر بودیم که در اتاق خالی و آفتاب‌گیر زمزمه می‌کردیم. ویل حرف زیادی نزد، جواب هم نمی‌داد، نه اظهارنظر خشکی می‌کرد و نه تمسخر. هرازگاهی سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد. سرش به سرم چسبیده بود. زیرلب زمزمه می‌کرد. وقتی از یادآوری خاطره‌ی شیرینی به وجد می‌آمد، صدای کوتاهی از دهانش خارج می‌شد که از روی رضایت خاطر بود. گفتم:

– این شش ماه بهترین روزهای عمرم بودند.

سکوت طولانی برقرار شد.

– کلارک، واقعا جالب است. برای من هم همین‌طور است.

بعد یکبارهِ قلبم درد گرفت. صورتم درهم رفت، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کنترلم را از دست دادم. او را محکم به خودم فشردم و دیگر برایم مهم نبود حق‌گریه‌هایم او را به وحشت بیندازد؛ تحمل چنین رنج و اندوهی واقعا خارج از توانم بود. اندوهی بود که مرا از پا درآورده و قلبم را پاره‌پاره کرده بود. روح و روانم را پریشان و از هستی ساقطم کرده بود. تحملش را نداشتم. حقیقتاً تحملش را نداشتم.

ویل نجوا کرد:

– کلارک، نکن.

لبش را روی موهایم حس می‌کردم.

– اوهِ کلارک، نکن این‌کار را. لطفاً به من نگاه کن.

چشمم را بستم و سری تکان دادم.

– لطفاً به من نگاه کن.

– نمی‌توانم.

– تو عصبانی هستی. خواهش می‌کنم. نمی‌خواهم ناراحتت کنم یا مجبورِت...

– نه...

دوباره سرم را تکان دادم.

– موضوع این نیست. نمی‌خواهم...

گونه‌ام روی قفسه سینه‌اش بود.

– نمی‌خواهم آخرین چیزی که می‌بینی قیافه‌ی درمانده و گریانم باشد.

– کلارک، تو هنوز با موضوع کنار نیامدی، قبول نداری، نه؟

لبخند را از آهنگ صدایش حس می‌کردم.

– قبول نداری؟

کمی طول کشید تا بتوانم بر خودم مسلط شوم. فین کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرانجام روی آرنج بلند شدم و نگاهش کردم. نگاهش محزون و خسته بود، و نافذ. به طرز غریبی آرامش در خود داشت. گفت:

– خیلی زیبا هستی.

– مسخره نکن.

دوباره دراز کشیدم. نگاهم به ساعت بالای در افتاد و یکباره حس کردم زمان دارد از دست می رود. اشک بی اختیار از گونه ام سرازیر شد و از بینی ام که مقابل بینی اش بود پایین غلتید. تمام مدت خاموش و ساکت به من نگاه می

کرد. چنان بادقت به من زل زده بود که گویی می خواست ذره ذره وجودم را در خود ذخیره کند. حس می کردم از من دور شده، به جایی رفته است، و به دنیایی که دیگر دستم به او نمی رسد.

تلاش کردم برگردانمش. حال غریبی داشتم. اشک های چشمان من روی صورت او خشکید. می خواستم هر ذره ای از زندگی را که در خود حس می کردم به او بدهم و زنده نگهش دارم.

از این که بدون او برگردم، می ترسیدم. دلم می خواست بگویم که به چه حقی زندگی مرا به نابودی می کشانی ولی هیچ حقی از زندگی خودت به من نمی دهی و زندگی ات مال خودت است؟

اما قول داده بودم.

ویل ترینر؛ خدای مسائل مالی، ماجراجو، ورزشکار، اهل سفر و همیشه عاشق. او را محکم تنگ دلم نگه داشتم و چیزی نگفتم. در سکوت و با کلماتی که به زبان نیامدند به او گفتم عاشقش هستم. آره عاشقش هستم.

نمی دانم چه مدت به همان حال بودیم. از بیرون صدای حرف می آمد و لخ لخ راه رفتن. جایی در دوردست ناقوس کلیسا به صدا درآمد. سرانجام، حس کردم نفس راحتی کشید، یک جورایی هم لرزید. کمی سرش را عقب کشید تا

بتوانیم همدیگر را ببینیم.

چشمکی زدم و او لبخند لطیفی به من زد که در خود پوزش داشت.

با لحن ملایمی گفت:

– کلارک، می شود به پدر و مادرم بگویی بیایند تو؟

خدمات پیگیری جنایی

مورد توجه: دادستان عمومی

مشاوره محرمانه

مربوط به ویلیام جان ترینر

۴,۹,۲۰۰۹

کارآگاهان از تمامی افرادی که در جریان پرونده فوق بوده‌اند، بازجویی کرده‌اند. اوراق و اسناد مربوطه به پیوست ارائه شده است.

موضوع تحقیقات آقای ویلیام ترینر است. سی‌وپنج ساله، سهامدار سابق شرکت مدینگلی لوینز(۱۶۴) واقع در لندن. آقای ترینر در سال ۲۰۰۷، در تصادف خیابانی دچار آسیب شدید نخاعی شد و طبق تشخیص پزشکی از ناحیه‌ی مهره‌های شماره ۵ و ۶ دچار معلولیت شد، با حرکاتی بسیار محدود و فقط در یک دست. فرد مذکور به مراقبت‌های شبانه‌روزی نیاز داشت. پرونده‌ی پزشکی ضمیمه شده است.

در اوراق نوشته شده است که آقای ترینر پیش از سفر به سوئیس تمام مسائل را قانونی کرد. قبلاً، اظهارنامه‌ی رسمی با امضای شاهدان از طرف وکیلشان مایکل لولر به همراه نسخه‌هایی از اسناد مربوطه و مشاوره‌های کلینیک در اختیار ما قرار گرفته است.

خانواده و دوستان آقای ترینر مخالفتشان را با خواسته‌ی او برای پایان دادن به زندگی‌اش اعلام کرده بودند. اما با توجه به سوابق پزشکی و اقدامی که برای خودکشی کرد (جزئیات در گزارش بیمارستان که ضمیمه شده است، وجود دارد)، نیروی عقلانی و شخصیت قوی نامبرده کسی موفق نشد او را از قصدش باز دارد، حتی فرصت شش ماهه که از طریق مذاکره با او به دست آمده بود، به همین منظور بوده است.

شایان ذکر است که یکی از افراد ذی نفع در وصیت‌نامه دختر پرستاری است که در استخدام آقای ترینر بوده است؛ دوشیزه لوئیزا کلارک. باتوجه به این‌که فرد مذکور مدت کمی برای آقای ترینر کار کرده است، وسعت این سخاوتمندی شک برانگیز است. اما همه‌ی طرفین ذی نفع می‌گویند اعتراضی به خواسته‌ی آقای ترینر که از نظر قانونی هم مستند شده است، ندارند. فرد مذکور بارها مورد بازجویی‌های طولانی قرار گرفته است و پلیس متقاعد شده است او تمام تلاشش را برای منصرف کردن آقای ترینر و بازگرداندنش به زندگی به خرج داده است (لطفاً تقویم و یادداشت‌های سفرشان را که به پیوست تقدیم شده است، ملاحظه فرمایید).

در این جا باید اشاره شود که با توجه به جوّ عمومی مربوط به این پرونده، خانم کامیلا ترینر مادر آقای ویلیام ترینر، که قاضی محترم و خبره‌ای هستند، استعفانامه‌ی خود را تسلیم کرده‌اند. طبق اطلاعات واصله مشخص شده است خانم و آقای ترینر اندکی پس از درگذشت پسرشان از یکدیگر جدا شده‌اند.

با این‌که خودکشی به کمک پزشک که در کلینیک‌های خارج از کشور انجام می‌شود، مورد حمایت «خدمات پیگیری جنایی» نمی‌باشد، اما با توجه به مدارک و اسناد جمع‌آوری شده، تأیید می‌شود که عملکرد خانواده و پرستاران آقای ترینر در چارچوب رهنمودهای مربوط به خودکشی به کمک پزشک و پیگیری احتمالی افراد نزدیک به متوفی بوده است.

آقای ترینر واجد شرایط بود، عاقل و بالغ و به میل و اراده خود و با آگاهی کامل چنین تصمیمی را اتخاذ کرد.

هیچ‌گونه شواهدی دال بر بیماری روحی یا اعمال زور مشاهده نشده است.

آقای ترینر با صراحت و به‌روشنی اعلام کرده بود که مایل به خودکشی است.

معلولیت آقای ترینر شدید و غیرقابل بازگشت بود.

همراهان آقای ترینر نقشی در این خودکشی نداشته‌اند.

اقدامات همراهان آقای ترینر را می‌توان همکاری حاکی از بی‌میلی در برابر خواسته‌ی قطعی متوفی تلقی کرد.

تمامی افراد مربوطه با تحقیقات پلیس همکاری کرده‌اند.

باتوجه به حقایق بیان شده، اسناد ضمیمه شده و شخصیت‌های مثبت تمامی افراد این پرونده، اعلام می‌کنم این پرونده مشمول پیگیری جنایی نمی‌شود.

در صورتی‌که هرگونه ادعایی در این رابطه وجود داشته باشد، رئیس پیگیری جنایی رسماً اعلام می‌کند که پرونده ترینر هیچ‌گونه رویه‌ی قضایی ایجاد نمی‌کند. خدمات پیگیری جنایی پرونده‌ها را جداگانه بررسی کرده و براساس شرایط و قابلیت‌هایشان قضاوت می‌کند.

با بهترین آرزوها

شیرا مکینون(۱۶۵)

خدمات پیگیری جنایی

خاتمه

۲۹ سپتامبر

دستوراثش را موبه مو عمل می کردم

زیر سایبان سبز تیره ی کافه نشستم و به امتداد خیابان فرانک بورژوئا(۱۶۶) زل زدم. خورشید نیمه جان و پاییزی پاریس یک طرف صورتم را گرم می کرد. دقایقی پیش، گارسون با حالتی از توانمندی مخصوص فرانسویان، بشقابی از کروسان و لیوان بزرگ قهوه فرانسه روی میز گذاشته بود. حدود صدمتر پایین تر دو موتورسوار پشت چراغ قرمز ایستادند و با هم شروع به حرف زدن کردند. یکی شان کوله پشتی آبی داشت که دو باگتِ بزرگ آن به این ور و آن ور ضربه می زد. هوا شرجی و بدون باد بود و بوی قهوه و شیرینی می داد، بوی تند سیگار هم می آمد.

نامه ترینا را تا آخر خواندم (گفته بود که زنگ می زند ولی هزینه ی تلفن راه دور برایش سنگین بود). درس حسابداری ۲ را با نمره عالی گذرانده و دوست پسر جدیدی پیدا کرده بود به اسم ساندیپ(۱۶۷) که داشت فکر می کرد در شرکت واردات صادرات پدرش که بیرون فرودگاه هیترو بود، کار کند یا نه. استعداد موسیقی اش حتی از ترینا هم کمتر بود. توماس به شدت از رفتن به مدرسه ذوق زده بود. بابا همچنان سخت سرگرم کارش بود و برایم پیغام فرستاده بود که دوستم دارد.

ترینا کاملاً مطمئن بود که مامی مرا به زودی می بخشد. گفت: «نامه ات به دستش رسیده و می دانم آن را خوانده است. فقط باید به او زمان بدهی.»

جرعه ای از قهوه را سر کشیدم. دهنم به خیابان رن فرو کشیده شد، به خانه ای که به نظر می رسید میلیون ها کیلومتر دور است. هفته ی پیش نامه ای از خانم ترینر داشتم. نوشته بود:

«شاید درماندگی و استیصال باعث شد رفتارم دور از ادب باشد. اما لوئیزا دلم می خواهد بدانی همیشه سپاسگزار تلاش هایت هستم. وقتی یادم می آید که ویل کسی را داشت که با او یکدل باشد، احساس آرامش می کنم. می دانم تو هم به اندازه ی من دلتنگش هستی.»

همین طور نشسته بودم و از نور خورشیدی که پایین بود، چشمانم را جمع کرده بودم. به زنی که با عینک آفتابی جلوی ویتترین فروشگاه ایستاده بود و موهایش را مرتب می کرد، چشم دوختم. برای خودش در انعکاس شیشه ادا درآورد، کمی خودش را مرتب کرد و بعد به راهش ادامه داد.

لیوان را پایین گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و سپس نامه ی بعدی را برداشتم. نامه ای که شش هفته می شد همه جا همراهم بود. روی پاکت، زیر اسمم، با حروف بزرگ نوشته بود:

«فقط در کافه ی مارکی(۱۶۸) باز و خوانده شود. پاریس خیابان فرانک بورژوئا همراه با کروسان و لیوان بزرگ قهوه.»

وقتی برای بار اول آن را خواندم، همین طور که اشک می ریختم، خنده ام گرفته بود. خود ویل بود؛ تا آخرین دقایق هم رئیس مآب بود.

گارسون به طرف من چرخید، مردی قدبلند و چابک با ده دوازده تکه کاغذ که لای کمر پیش بندش گذاشته بود. نگاهمان به هم افتاد. ابروی بالارفته اش می پرسید «چیزی لازم ندارید؟»

به انگلیسی گفتم:

– نه ممنونم.

بعد با کمی کمرویی به فرانسه تکرار کردم.

نامه تایپ شده بود، با فونت مشابه با کارت پستالی که مدت ها پیش برایم فرستاده بود. به پشت صندلی تکیه دادم و شروع به خواندن کردم.

کلارک،

چند هفته از آن تاریخ گذشته است که تو این نامه را خواهی خواند (به رغم مهارت های جدیدی که در برنامه ریزی پیدا کرده ای، باز هم شک دارم بتوانی زودتر از پانزدهم سپتامبر به پاریس سفر کنی). امیدوارم مزه ی قهوه را دوست داشته باشی و کروسان تازه باشد. هوا هنوز آن قدر آفتابی هست که بشود در فضای باز و روی یکی از آن صندلی های فلزی که همیشه بر کف پیاده رو لق می زنند، نشست. کافه مارکی بد نیست. اگر هوس کردی برای ناهار برگردی، استیکش خوب است. اگر به سمت چپ نگاه کنی در امتداد خیابان، لاریتسن پرفیومر(۱۶۹) را می بینی، فروشگاهی که بعد از خواندن این نامه به آن جا خواهی رفت و عطر پاپیلونز اکستريم(۱۷۰) را امتحان می کنی

(اسمش را دقیق به خاطر نمی آورم). همیشه با خودم فکر می کردم رایحه اش روی پوست تو فوق العاده است.

بسیار خوب، فرمایشات تمام شد. چند چیز هست که می خواستم به تو بگویم، مطالبی که باید حضوری به تو می گفتم. اما الف) تو احساساتی می شدی، ب) نمی گذاشتی حرفم را بزنم. گذشته از آن، تو خودت همیشه حرف زیادی برای گفتن داشتی.

بنابراین این جا برایت می گویم: چکی که در پاکت اول از مایکل لولر گرفتی همه ی مبلغ نیست، فقط هدیه ی کوچکی است برای کمک به تو تا هفته های اول بیکاری ات را بگذرانی و به پاریس سفر کنی.

وقتی به انگلیس برگشتی، این نامه را به دفتر مایکل در لندن ببر. او مدارک لازم را برای دستیابی به حسابی که از طرف من به نام تو باز کرده است، در اختیارت می گذارد. مبلغی که به حسابت گذاشتم آن قدر است که بتوانی آپارتمان خوبی برای خودت بخری و هزینه ی کالج را پردازی و در دورانی که به طور تمام وقت درس می خوانی، زندگی ات را اداره کنی.

والدینم از همه چیز مطلع هستند. امیدوارم این نکته و کمک هایی که مایکل به تو می کند، مشکلات را به حداقل برساند.

کلارک، از همین جا که هستم می توانم ببینم که به نفس نفس افتاده ای. لطفاً مضطرب و وحشت زده نشو، تلاش هم نکن که رد کنی. این قدر نیست که باقی عمرت را راحت زندگی کنی. اما با آن می توانی آزادی ات را بخری، هم از آن شهر کوچک و خفقان آور که هر دو به آن زادگاه می گوئیم و هم از آن شرایطی که به اجبار تن داده بودی.

قصدم از دادن پول به تو این نیست که افسوس بخوری یا مدیون من شوی. اصلاً هم یادگاری نیست.

این پول را به تو می دهم چون حالا به جز تو، هیچ چیز دیگری وجود ندارد که مرا خوشحال کند.

خوب می دانم آشنایی با من برای تو رنج و عذاب همراه داشت و اندوه. امیدوارم یک روز که دیگر از دستم خیلی عصبانی نیستی و کمی آرام شدی، بفهمی که چاره ای جز کاری که کردم نداشتم. این مسئله به تو کمک می کند زندگی خوبی در پیش بگیری و زندگی ات بهتر از وقتی شود که با من آشنا نشده بودی.

وقتی وارد دنیای جدیدت شوی، اولش کمی احساس ناراحتی خواهی کرد.

آدم ها وقتی از منطقه ی امن خودشان بیرون می آیند، همیشه احساس سردرگمی می کنند. ولی امیدوارم تو هم اندکی احساس شادمانی کنی. آن روز وقتی از موج سواری برگشتی، قیافه ات همه چیز را لو می داد. کلارک، تو تشنه ای. جسارت را در تو دیدم. اما تو سرکوبش کرده ای، پنهانش کرده ای، کاری که اغلب آدم ها می کنند.

به تو نمی گویم از ساختمان چندطبقه بپر پایین یا کنار نهنگ ها شنا کن یا این جور کارها (گرچه ته دلم دوست دارم از این کارها بکنی)، اما جسورانه زندگی کن، در زندگی ات شجاعت به خرج بده. تلاش خودت را بکن. یک جا ننشین. آن جوراب شلواری راه راه را با افتخار بپوش. و هر وقت خواستی بروی و با مردی زندگی کنی، حتما بخشی از این پول را در جایی پنهان کن. این که فرصت هایی در اختیار داشته باشی مایه ی دلخوشی ام است. وقتی می دانم آن چه را دوست داشتم به تو داده ام، تسلی می یابم.

کلارک، تو در قلبم ثبت شدی، از همان روز اولی که با آن لباس خنده دار و لطیفه های مسخره ات وارد شدی و قادر نبودی کوچک ترین چیزی را که احساس می کنی، بروز ندهی. تو زندگی مرا دگرگون کردی، خیلی، خیلی بیشتر از این پولی که زندگی تو را تغییر خواهد داد.

خیلی به من فکر نکن. اصلاً دوست ندارم ببینم که احساساتی شده ای. فقط خوب زندگی کن.

فقط زندگی کن.

با عشق

ویل

قطره ای اشک روی میز لق لقی مقابلم چکید. با دست گونه ام را پاک کردم و نامه را روی میز گذاشتم. چند دقیقه طول کشید تا دوباره چشمانم ببیند.

گارسون که روبه رویم ظاهر شده بود، پرسید:

– قهوه بیاورم؟

پلکی زدم. جوان تر از تصورم بود. حالا رفتارش بزرگوارانه تر از قبل بود، شاید به گارسون های پاریس یاد داده اند که با خانم های گریانِ توی کافه به مهربانی رفتار کنند.

– شاید هم یک نوشیدنی دیگه؟

نگاهی به نامه ی روی میز انداخت و با همدلی لبخندی زد. من هم لبخند زدم و گفتم:

– نه ممنونم. باید بروم.

صورت حساب را پرداختم و نامه را با احتیاط توی جیبم گذاشتم.

میز را ترک کردم، کیفم را روی شانه انداختم، به طرف پایین خیابان رفتم و راهی عطفروشی شدم و پاریس و خاطراتش را پشت سر گذاشتم.

ادامه ی این داستان را با هم بخوانیم

در

رمان «پس از تو»

[۱. Bali](#)

[۲. Will Traynor](#)

[۳. Lissa](#)

[۴. Mike](#)

[۵. Rupert](#)

[۶. Rup](#)

[۷. Jeff](#)

[۸. Cally](#)

[۹. Blackfriars](#)

[۱۰. Doherty](#)

[۱۱. Treena](#)

[۱۲. Lue](#)

[۱۳. Josie Clark](#)

[۱۵. Bernard](#)

[۱۶. Frank](#)

[۱۷. Buttered Bun](#)

[۱۸. Kev](#)

[۱۹. Angelo](#)

[۲۰. Nina](#)

[۲۱. Cherie](#)

[۲۲. Louisa](#)

[۲۳. Ginger Pete](#)

[۲۴. Jeffrey Archer](#)

[۲۵. Richard Branson](#)

[۲۶. Syed](#)

[۲۸. Granta House](#)

[۲۹. National Trust](#)

[۳۰. Country Life](#)

[۳۱. Camilla](#)

[۳۲. Nathan](#)

[۳۴. Stephen Hawking.](#)

[۱۴. Skiathos](#): جزیره ی کوچکی در یونان

[۲۷. Leia](#): «شاهزاده خانم پرتفدار فیلم جنگ ستارگان.»

[۳۳. The Simpsons](#): «سریال کارتونى پر طرفدار»

فیزیکدان کیهان شناس و نویسنده بریتانیایی متولد ۱۹۴۲ مبتلا به بیماری اسکروز جانبی آمیوتروفیک که نمی تواند بنشیند، برخیزد، راه برود، دست و پایش را تکان دهد و حتی حرف بزند.

[۳۵. Ironside 1976](#)

شخصیتی در مجموعه ی تلویزیونی آیرونساید. پلیسی سرسخت و درستکار که در حادثه ای فلج می شود و روی صندلی چرخدار می نشیند.

[۳۶. Steven](#)

[۳۷. Christy Brown](#)

نویسنده و نقاش ایرلندی مبتلا به فلج مغزی که فقط می توانست پای چپش را حرکت بدهد. با انگشتان پا می نوشت. (۱۹۸۱ - ۱۹۳۲)

[۳۸. Courchevel](#)

[۳۹. Chelsea](#)

[۴۰. Sasha Goldstein](#)

[۴۱. Lewins](#)

[۴۲. Dan Beins](#)

[۴۳. Kings Head](#)

[۴۴. Rutter](#)

[۴۵. Jim](#)

[۴۶. Triathlon:](#) مسابقه ای که معمولاً دو، شنا و دوچرخه سواری است.

[۴۷. The Xtreme Viking](#)

[۴۸. Pesto:](#) نوعی سس ایتالیایی که رنگش سبز است.

[۴۹. Birmingham](#)

[۵۰. Ren frew](#)

[۵۱. MacDunaldz](#)

[۵۲. Dorset](#)

[۵۳. Tenby](#)

[۵۴. Sant. Bernard](#)

نژادی از سگ کوهستانی، منصوب به ایتالیا که استعداد عجیبی در پیش بینی برف و طوفان دارد. مترجم

[۵۵. Molahonkey](#)

[۵۶. Samantha](#)

[۵۷. The Waltons](#)

[۵۸. Georgina](#)

[۵۹. Dignitas](#)

سازمان کمک به خودکشی ها. این سازمان که در کشور سوئیس مستقر است به افرادی که بیماری لاعلاج جسمی دارند با اجازه پزشک و طبق رأی دادگاه کمک می کند تا توسط خودکشی کمکی به زندگی خود پایان دهند.

[۶۰. Regency](#) از سبک های معماری، نقاشی و غیره در بریتانیا (۱۸۲۱ - ۱۸۲۰)

[۶۱. Canute](#)

[۶۲. Richard Grisham](#)

[۶۳. Dympana](#)

[۶۴. Black & Decker](#)

[۶۶. Derek](#)

[۶۷. Loire](#)

[۶۸. Judy Blume](#)

[۶۹. Next](#)

[۷۰. Marks & Spencer](#)

[۷۱. Longfield](#)

[۷۲. Man O Man](#)

[۷۳. Sisterwood Cup](#)

[۷۴. Maiden Stakes](#)

[۷۷. Love Be a Lady](#)

[۷۸. Winner Sun](#)

[۷۹. Barney Rubble](#)

[۸۰. Hallsbury](#)

[۸۱. Weighing Room](#)

[۸۲. The Pig in a Pork](#)

[۸۳. Sharon](#)

[۸۴. Marky](#)

[۸۵. Catterick](#)

[۸۶. Ed](#)

[۸۷. Red Lion](#)

[۸۹. Albert Samfunia](#)

[۹۰. Westlife](#)

[۹۱. Robbie Williams](#)

[۹۲. My fair lady.](#)

[۶۵. Good Friday](#): جمعه پیش از عید پاک، روز یادبود تصلیب مسیح

[۷۵. Morris dance](#): نوعی رقص محلی انگلیسی

[۷۶. furlong](#): واحد طول برابر با ۲۰۱ متر

[۸۸. Flannery OConnor](#): نویسنده امریکایی (۱۹۶۴ - ۱۹۲۵)

فیلمی به کارگردانی جرج کیوکر و محصول ۱۸۶۴ کمپانی برادران وارنر که براساس فیلم نامه ای از آلن جی لرنر ساخته شده است

[۹۳. Pygmalion](#): نمایشنامه ای از برنارد شاو انگلیسی

[۹۴. Nana Mouskoury](#): خواننده مشهور یونانی متولد ۱۹۳۴.

[۹۵. Mr. Muscle](#): نوعی شوینده قوی برای سطوح سخت

[۹۶. DIY. Do it yourself](#): خودتان بسازید.

[۹۷. Josephine](#)

[۹۸. Biba](#)

[۹۹. Max Wall](#): کم‌دین و هنرپیشه انگلیسی (۱۹۹۰ - ۱۹۰۸)

[۱۰۰. Leo McInerney](#)

[۱۰۱. Freshwell](#)

[۱۰۲. Couscous](#)

غذایی محبوب در بسیاری از کشورهای شمال آفریقا که در جنوب ایتالیا هم از غذاهای پرکاربرد است.

[۱۰۳. Matt Ridley](#) : نویسنده کتاب ملکه سرخ

[۱۰۴. Uhuru Peak](#)

[۱۰۵. Tsavo](#)

[۱۰۶. Yosemite](#)

[۱۰۷. Sichuan](#)

[۱۰۸. Le Marais](#)

[۱۰۹. Croiaasntt](#): نوعی نان صبحانه فرانسوی

[۱۱۰. Barbiturate](#): از داروهای خواب آور

[۱۱۱. Monte Carlo](#)

[۱۱۲. Cannes](#)

[۱۱۳. The Diving Bell and the Butterfly](#)

فیلم سینمایی به کارگردانی جولین اشناپل محصول ۲۰۰۷.

[۱۱۴. Ritchie](#)

[۱۱۵. Seventh-day Adventist](#) یکی از مذاهب مسیحیت پروتستان

[۱۱۶. Gforce](#)

واحد اندازه گیری میزان فشار وارده بر جسمی که شتاب آن رو به افزایش است.

[۱۱۷. Missouri](#)

[۱۱۸. Grace ۳۱](#)

[۱۱۹. Angelina Jolie](#)

[۱۲۰. Mickey Rourke](#)

[۱۲۱. Racing post](#)

[۱۲۲. Old Spice](#)

[۱۲۳. Jehovahs Witnesses](#): یکی از شاخه های مسیحیت که در قرن هجدهم به وجود آمد. م.

[۱۲۴. Michael Lawler](#)

[۱۲۵. Regent](#)

[۱۲۶. Lycra](#)

[۱۲۷. Trowbridge](#)

[۱۲۸. Terry Rowlands](#)

[۱۲۹. Great Hall](#)

[۱۳۰. Jack](#)

[۱۳۱. Disney World](#)

[۱۳۲. Sea World](#): پارک تفریحی و آبی مشهوری در آمریکا

[۱۳۳. Shock and Awe](#)

[۱۳۴. Christy Brown](#)

[۱۳۵. Dewar](#)

[۱۳۶. Freddie Derwent](#)

[۱۳۷. roulade](#): تکه گوشتی که دور گوشت چرخ کرده و غیره می پیچند و می پزند.

[۱۳۸. Mary Rawlinson](#)

[۱۳۹. Miyazaki](#): کارگردان ژاپنی

[۱۴۰. Auckfield](#)

[۱۴۱. Shipkut Hill](#)

[۱۴۲. Scootagirl](#)

[۱۴۳. Four Winds Ranch](#)

[۱۴۴. Florence Nightingale](#)

پرستار انگلیسی و بنیان گذار حرفه پرستاری مدرن (۱۹۱۰ - ۱۸۲۰)

[۱۴۵. Lourdes](#)

[۱۴۶. Stock Mandeville](#)

[۱۴۷. Leanne](#)

[۱۴۸. Della](#)

[۱۴۹. Petty France](#)

[۱۵۰. Gatwick](#): فرودگاهی در لندن

[۱۵۱. Yorkshire](#)

[۱۵۲. Mauritius](#): جزیره ای در اقیانوس هند، در ۲۰۰۰ کیلومتری جنوب شرقی قاره آفریقا. م

[۱۵۳. Sir Seewoosagur Ramgoolam](#)

[۱۵۴. Nadil](#)

[۱۵۵. Sarong](#): پارچه رنگارنگ که مانند لنگ دور کمر خود می بندند. م

[۱۵۶. Karaoke](#)

کارائوکه ابزاری سرگرم کننده است برای دوستداران آوازخوانی (چه آماتور و چه حرفه ای) که از طریق یک صفحه ی نمایش و یک میکروفن این امکان را برای افراد مشتاق فراهم می کند تا در حین پخش موسیقی بی کلام آوازهای مشهور اشعار آن ها را بر صفحه نمایش ببینند و از طریق میکروفن به ضبط صدای خود پردازند. م

[۱۵۷. Karen](#)

[۱۵۸. James](#)

[۱۵۹](#). Carmen Miranda: هنرپیشه اهل پرتغال (۱۹۵۵ - ۱۹۰۹) م.

[۱۶۰](#). Intercontinental

[۱۶۱](#). Ebola

[۱۶۲](#). Globe

[۱۶۳](#). Ivy

[۱۶۴](#). Madingley Lewins

[۱۶۵](#). Sheilagh Mackinnon

[۱۶۶](#). Rue des Francs Bourgeois

[۱۶۷](#). Sundeep

[۱۶۸](#). Marquis

[۱۶۹](#). L'Artisan Parfumeur

[۱۷۰](#). Papillions Extreme